Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK
1826

Perzsa O.1.

2 1

ساقی نامه فارسی

MAGYAR AKADEMIA
KÖNYVTÁRA

کسی کو شود مست انجام دوست   نزاید ز هر موی انجام دوست ز راه لطف او چو آتش سخن
برون آید از ره دهن   از او ذکر او کشته در زبان   دگر نه کرامت با جان
سر خارهای جهان نیز از اوست   گلستان هزار گل نیز از اوست   از او در سر ما است سودای عشق
وز او در دل ماست غوغای عشق   خرد در سر هوشمندان از اوست   قلم در کف نقشبندان از اوست
از او جوشش در خم جانها   وز او شور در مغز دیوانها

نثر

ادای حمدی از زبان دل سرمستان شراب جام ازل و دعوی ثنایی از نغمه طلب شیر گیران باده
وحدت سلم بر جای سزاوار مالک الملکی است که سرا پرده عظمت نیز از ساحت مرزبان فنا
کون و مکان کشیده بساط بسیط مملکتش برون از فضای عرصه های زمین و آسمان جز جرعه کشی که
مستان لا ابالی میخانه دنیا را با این همه غفلت در سیاه چشم امید بر رحمت نامتناهی وجود آن آفتاب
نابایم را در گوشه خرابات با جهان جهان آلودگی دل نظر بر الطاف بی منتهای او کریمی که عطای
بی سبب بخشی بی نیاز ز نیاز مندان نیاز مند نیاز مندان رحیمی که استبعاد رحمت عام او ندیده
از توبه و انابت خرابات نیست رحمت نیز دگر محتاج استغفار نیست جمعی که در روز جزا
بندگان قلیل التقصیر البته قلت تقصیر مجرم خوانده و منتظران عصیان که بجز بر کرم او
کرم دلیر در معصیت کوشیدن اند جای کرد اند پس عفو او عقل تقصیر با تقصیر است
جوی نیم اند از وی چه خواهد عطای بی شمار بحر نقد برهمه لب تشنه او بنده چه عاصی و چه رستگار و چه جگر
از رحمت بی پایانش محروم نخواهد ماند چه نیست و چه هست بنده چه واله او بنده چه هشیار و چه مست
همه دیوانه او بنده چه تیزدیک چه دور اما بعد حمد الله تعالی بعد از حمد پروردگار و ستایش پروردگار
درود دیگر عدد رحمت که زبان نکته سنجان شناسد سرور که درای ... انبیا ...
الهی چون اینه دل دیده سنان مهر است ملوی که شمار آن در حیز امکان محال است عالم ...

ای تخم

حق پیغمبری که در روز جزا زبان معجز بیانش عذرخواه گناه امتان پرخطا رسولی که نام نامی مبارک
بر مسند نبوت تکیه زده است راه دین از خاشاک کفر پاک نموده سروری که در بزم دار فنا هیبت
عدلش علم برافراشت جهان از صلابت کیش چون آینه در اکنون گشت نظم محمد پادشاه
کشور عقل روان نور بان عرش سریر عقل طراز نام زبان آفرینش با دوان [illegible] نام آفرینش
کرده صیت عدلش قاف تا قاف جهان را کرده پر از عدل و انصاف صلی الله علیه و آله و اصحابه
اجمعین اما بعد مخفی نکشد با دیده برگزیدگان عبد النبی خلف فخر الزمان معروض رای معنی آرای
نکته پروری و حکوف ضمیر بیضا اثر بلبلان انجمن سخنوری میگرداند که این ضعیف
در دار الامان هند و هندوستان بخاطر رسانید که بعضی چند از سخنان اکابر بر سبیل ترتیب داده
بر صفحه روزگار بگذارد اوراق را به ابیات رنگین که ساقی نامهای متقدمین و متاخرین
انجمن بستایند تمام جمع کرده با حوال حسب حال قائلان آن اشعار بر بیاض برده نام از امتحان قرار
دهد در زمان ایام که این اراده نموده بود آیات جلال جهانگیری خسرو و سکندر شکوه جمشید دستگاه
شاه نور الدین جهانگیر بادشاه غازی که عز و اقبال در قصبه دلپذیر اجمیر تزاید جلال فزوده بود و سال هجرت
هزار و بیست و دو رسیده در ایام دولت این جهانبان جهانگیر مدار که بنای عظمتش بنهایت
١٠٢٢
و انور رسیبک کمال ارتفاع یافته و اساس سلطنتش بحکم نامه و عقل شامل استحکام پذیرفته
رعایا از سایه احسان پهلو بجان زاهیت بر بستر راحت نهاده و لشکریان [illegible]
هرجایی از زاد عسر و دولتش قضا قدر که از نیم شمشیر آبدارش [illegible] خلاف [illegible]
ورد و ریح صلاتی که از حبیبستان جان نشان [illegible] نکه پروری
خاک کج رود نظم جهان را لطف ایزد آنچنان داد که تیغ از جنگ عریانی شد آزاد
رعد آتش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیر از نه آه دانش پناهی که بفکر دقیق اندیشه
توفیق حل مشکلات را بانگشت [illegible] احوال کهنی که سخنان دلپذیر و نصایح بی‌نظیرش
چون نص قاطع در دل مستمعان جا مینماید کلامش با کلام حق موافق ضمیر شریف [illegible] صبح
صادق عقلای عالم و دیگران زبعت هر جزوی از ذات بیکرش عقل معمور دهر
مویی بر سر لطیفش سیاهی زند و در هنگام بزم صد جمشید بر درگاه و صد [illegible]

در ریگ هرگاه در ایام رزم صد گهر و در هنگام صد لؤلؤ سیراب در ریگ سیم کاشی جهان جم
شیر زبان همه دل و در وقت سخاوت چون ابر نیسان ابر ماج همه دل انعاب الشیر جهان آفتاب ترق
و ماه انگیش چون آب سا چانی آیات فتح مبین از جوانبهای خنجر ذوالفقار آثارش مبرهن
و تفسیر نصر من الله و فتح قریب از زبان سنان شهاب پیکر او روشن مؤلف رسم
شناسش بر روز مصافات . نهند بر نهیب چرخ از بیم . چنانکه گردد گه کارزار . که چون آتش از زبانی
جوهر زد شرار . جهان را جوان و همه را دارالامان دیده فرصت غنیمت شمرده شروع بدین
تالیف حنیف نمود و چون دیباچه سر انجام این مهم شد قریب سیزده سال نامه نهاده را زره
بر ترتیب مرقوم کلک شکسته رقم گردانیده و از روی شوق بتفحص و تجسس باقی شعرا مقید گردیده
از گردش فلک و از کون دوران و نیرنگ تاکرم این کینه توز ملکوم مسود اوراق را واقعه دست
داد و چنانچه زبان [illegible] بسته و دست دلش شکسته گردیده و دی فرسم در هر بیه غلبه کرده گره
تنگ نفذ را بر نحو ترجیح داده شاه را زنوال با نقطهور و از انجا به دارالعیش کشمیر رفت
و چندی در انجا بخت و سیر مشغول گردیده باز بدارالامان هندوستان مراجعت نموده لاکن
اتفاقا که شمه از آن مقدمه در این کتاب در ذکر احوال این شکسته بال مندرج گردد تمثیل
یحیی معاذ گوید که مسکین دمی اگر از دوزخ این قدر ترسیدی که از درویشی ترسی در
ایمن بودی و اگر طلب بهشت چنان کردی که دنیا طلب میکردی و اگر در طلب جانان سعی کردی
اخرجان و علاکه در ظاهر از خلق ترسی در سر ایمن بودی القصه بعد از آن چندی بحکم
جاذبه انجور عنان اختیار را بجانب صوبه بهار که باغ جنان دارالامان هندوست منعطف ایریخ چهار صه ۴
گردانید چون بدان سرزمین عشرت گزین رسید باز استمداد اختر بلند معاودت طالع
ارجمند در سنه ثمان و عشرین و الف در بلده طیبه پتنه بسعادت ملازمت نواب
مستطاب عالیجاه سکندر شوکت بهمن تهمتن رتبه دارا منزلت کیوان رفعت مشتری
سعادت بهرام صولت ثریا رتبت عطارد فطنت ناهید بهجت افتاب طلعت
برجیس سعادت فلک وقار گردون اقتدار خورشید اشتهار فریدون فر جمشید شان شمع دودمان
خانم پیغمبران مؤلف معدن حلم و مروت ابر دریای کرم و جود یادگار خواجه [illegible] سردار خان

کبدیو

کردیده چون دروی که بسط بوستان انجمن و نسیمی در آمده و وجود از مجلس اول
بمطالعه حال احوال صاحب مجلس و مجلسیان مشغول گشت هنوز سطری از صحیفه
تحسین اطوار چه اورند برم بانجام نرسانیده جوان نجیبی مشاهده نمود که برای
سالطور ده این آهنگ و قار از ایلجی جهان آرایش مجامع حتند و غلام روزگار رسانیده
دانش و افتخار اسکندر با تمکین و الفاظ گران سنگش نمی اند و خنده او سیف طلعتی روز
ره و حرف دانش از دیباچه تا خاتمه بی سهوانک بجوشش جان میرسد ابراهیم طلعتی که
سخنان دلاویز و نکات بی بسطرش با جهان جهان معنی از کف از مطلع تا مقطع
بسمع مستمعان می انوری من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست بنی نوع مستی کم گفتنش
بی ساحری نه فلان لهجه او چون تیر آب اندر دهند هوش گوید گوش را هلا ساغری
کین ساغری چون از گردش فلک کج روش گردید [illegible] راستی ملاحظه شد
بخاطر رسانیده که پای نزد دبیا حصل ما باید گشت و گر حد منزلت او خورشید
منزلت برمیان جان بستگی که گفته مصرع مرد باشی تا نکنی خدمت مردی اکنون
دست اخلاص از روی اعتقاد در دامن دولت این دیباچه دانش زده خود را داخل
فهرست مداحان این فهرست کتاب آفرینش نمود غاشیه عبودیتش بر دوش دل
گرفت و حلقه بندگیش در گوش جان کشید مصرع اگر مرا بغلامی خود قبول کند
با کرشمه که برشاه و شهریار کنم چون روزی چند در خدمت آن صاحب سعادت تمیز
آمد و رفت نمود در اندک ایامی آنقدر احسان بر کشان صوبه بهار و این بنده خاکسار
نمود که در حیز کمان امکان نیاید و درین دور زمان دولتمندی که از وی این مایه مردمی
تا در رهیم برسد از بس که این ضعیف شرمنده احسان آنقدر رواج دمندان
شده بود بر خود لازم دانست که کتاب میخانه زبان نامهای از جان نگه داشته بنصرام رسانید
نهها وامیدوارست از ایزد متعال که ازین همت آن بلند اقبال نام این شکسته بال ابرا
جاری شود بیت بکام بهرهمی دیگر نمی بدهم انتم و گوکنش نخند قصیده هجو منی
اگرچه به ابجاز و کتب اجنبی امری محال جوارست لیکن توقع از صاحب بهار

بنده را گستاخ کرده بر این آورده که غایبانه از روی رغبت تسلیم رضای خدمت
انجام کتاب میخانه نماید بر این در پی تصنیف این کتاب شد و آنچه از رفقای ساقی‌نامه‌ها
متفرقه میل و مشاجرین در مدت پنج سال فراهم آورده بود همه را با احوال ایشان با حضور
برد و بنای این تالیف بر سه مرتبه نهاد مرتبه اول در ذکر سخنورانی که داعی
حق را لبیک اجابت گفته‌اند و سر در نقاب تراب بیرون کشیده مرتبه دوم در ذکر جماعتی که
الحال در حیاتند و صحیفه این مجموعه را از جام منظومات ایشان مزین میگرداند و در میان
این طایفه هر کدام که اشتهار ساقی‌نامه دارند و ساقی‌نامه تمام عباراتی گفته اشعار
ساقی‌نامه‌های با احوال ایشان در این مجموعه ثبت میرود و اگر احیاناً یک بیت یا دو بیت از این زمره
که در این عصر کمال شهرت دارند و ساقی‌نامه‌های ایشان بنظر فقیر رسیده باشد گفته
باشند ترجیعی از آنجا که غایب میباشد چنانکه مناسب میخانه باشد بنا بر ضرورت یاد کرده از
اندرین مرتبه مندرج مینماید مرتبه سیوم در ذکر فصحایی که مولف کتاب با ایشان
بر خورده و با ایشان صحبت داشته و تعلقی حاصل کرده که تا بغایت ملاقات ساقی‌نامه
نگفته‌اند و لیکن اشتهار تمام عباراتی دارند و اگر ابیات ایشان مرتبه رابع شده است
مجملی از احوال ایشان با یک بیت یا دو بیت که مناسبتی با این کتاب داشته باشد رقم
قلم شکسته رقم میگرداند و در تمام این مجموعه هر جا که ذکر پادشاهان عظیم الشان و
شاهزادگان جم نشان با وزراء صاحب تدبیر و امرای شمشیر گیر میشود اسامی گرامی
ایشان را از روی اعزاز و اکرام به بیاض میبرد و جهت این شیوه از برای قبول تالیف نظر
جاهل و عالم بر مولف جمله واجب است به از کرم طبیعی عالی ایشان امید است عام
امیدوار است صاحب مهر آن خان است که چون مجموعه این اوراق بر ایشان بنظر مبارکش
در آید شرف قبول ارزانی فرمایند و در تغافلی از صحه که نثر نظم جانب دعا بازگشت
این دولت خواهیهای این نهال و مند بوستان سیادت از آسیب سرد گرمی زمانه برومند
خورد بار و دوات ملکی صفات بی‌پایان تا که باعث شکست هزار نیرنگ کاره در امصون
داشته از عمر و من عمر مسند کرده اید فهرست اسامی ساقی‌نامه‌ها و غیره هرزه

مخمس

نخستین شیخ نظامی، شیخ عراقی، امیر خسرو، خواجو، خواجه حافظ، عبد الرحمن جامی
هاتفی، پرتوی، امیدی، میرزا اشرف جهان، قاسم جنابذی، وحشی، خواجه حسین
ثنایی، عرفی، قدسی، شیخ فیضی، نوعی، حیاتای مصنف، میرزا غازی، شکیبی، حکیم
میر سنجر، ملک قمی، ظهوری، ابو تراب بیک، آصفی، حکیم فغفور، افضل خان
مرتبه دوم محمد صوفی، حکیم رکنا، شفائی، آقا شاپور، طالب آملی
میرزا فصیحی، ذکی، میرزا ملک مشرقی، مرشد بروجردی، باقر خرده، حکیم عارف
میرزا نظام، غیاثا، دوستی سمرقندی، وصلی شیرازی، قزوینی، میر ملک [illegible]
غروری کاشی، کامل جهرمی، عسکری، اوجی، محب علی، سندی، اسد بیک مولف کتاب
مرتبه سیوم نظیری نیشابوری، شیری، ابو الحسن میرزا، حیاتی، موزون الملک، [illegible] مشهدی
رونقی، شاه غازی، نادم، رشکی، حیدر [illegible]، عطایی، شمیم، [illegible]، دبیری
محوی، ردیلی، باقیا مصنف، کیفی، [illegible] سلمان، انور لاهوری، وجودی، صالح تبریزی
محمود بیک، میر شبیهی، شرمی، مظفر لنگ، ابراهیم [illegible]، صفائی، حرفی
میر عبد الله فرح، ذهنی، کشمیری، میر عالی، احولی، عنصری، محمد طنبوره
ضیائی، مشتمی، مولانا رامی، درویش جامی. مرتبه اول در ذکر سخنورانی که نون
اجابت کفیده در سر ذرات تراب کشیده. بر ارباب دانش ظاهر است که شعرا نغم
ساقی نامه نگفته اند مولف این اوراق بر شان چند ساقی نامه را از کتب بعضی
از کجا بر بنا بر [illegible] نوشته و ترتیب جداگانه داده است جابجا بمقتضی ذکر آن
انتخاب کرده و [illegible] از [illegible] بطلبید ذکر شیخ [illegible] شیخ نظامی
[illegible] در شرح اوصاف حمیده و افعال پسندیده آن برگزیده وجود دو زبانی
زبان بعجز [illegible] و قوت ناطقه عالم کبیر با مرتبه جهانگیری در تقریر وصف اشعار آن
اقرار و اعتراف بتقصیر نمایند شاعری از زبان خسرو دفتر [illegible] گرامت در کتب
معتبر جان بنظر رسید که مولد [illegible] از گنجه است [illegible] الجدان منبع فصاحت
و بلاغت [illegible] از [illegible] در [illegible] نامه فرموده اند معلوم میشود

شیخ نظامی

جود در گرچه در بحر گنجه گم ولی از نواحی شهر قم در زمان سلطنت آل بویه بواسطه بعضی
از حوادث به دیار غربت افتاده از شهر مذکور برآمده در سنه ... به آن دیار که دار الامارت گنجه است
در آنجا چون هوای گنجه موافق طبیعت آن معدن حقیقت نمود از ترک آنجا حضرت حیات بود در
آنجا توطن کرد و بنا بر آن تولد شیخ در گنجه واقع شد اسم شیخ ابویوسف نام پدرش مؤید است و از زمان
جوانی و عنفوان زندگانی از تحصیل ادبیات صرف علوم نقلی و عقلی نموده در چهل سالگی با استدعاء
صحبت حضرت شیخ جمال موصلی مستسعد گشته و در سلک سر دفتر اصحاب کرامت گردیده
در پنجاه سالگی به سلوک مشغول شده و چهل چله داشته تا رتبه خود را از حضرت با صبر اکبر
به مرتبه ولایت رسانیده اند چنانکه در مصراع در اسکندرنامه اشارت بدین معنی فرموده اند
که چله چهل گذشت و خلوت هزار اما مؤلف مخزن الاخبار در تألیف خود آورده که حضرت شیخ
هفتاد چله داشته و العهدة علی الراوی با هر تقدیر در آن فروای جمله اسرار غیبی بر ایشان کشف
شده و کرامتهای عجیب از ایشان بسیار ظهور آمده چنانکه این مختصر گنجایش بیان شمه از آنها
ندارد و سلاطین زمان ایشان از بزرگی دین و مطلع ارباب تقبیل را ملاذ و ملجا خود
میدانسته و خمسه را بنام پادشاهان عصر خود با تمام آورده اول مخزن الاسرار را بنام بهرام شاه
والی ارزروم و لیلی و مجنون بنام شاه منوچهر شهریار کبیر پادشاه شروان با نجام نموده اند
خسرو و شیرین و هفت پیکر را بنام اتابک قزل ارسلان تمام نموده و اسکندرنامه را بنام
سلطان طغرل بن قزل ارسلان سلجوقی ختم فرموده اند و در یکی از کتب معتبره نوعی دیگر باز
عبارت دیگر و بیشتر نظر این حقیر در آمده که مخزن الاسرار را بنام بهرامشاه رومی در پانصد و هفتاد
نظم نموده و خسرو و شیرین را بنام طغرل و اتابک و شمس الدین محمد ایلدگز و پسران او جهان
پهلوان قزل ارسلان و مؤید ملک نصرة الدین بن جهان پهلوان گفته و لیلی و مجنون را بنام
ابوالمظفر شروان شاه اخستان بن منوچهر در پانصد و هشتاد و چهار با تمام رسانیده
و هفت پیکر را در پانصد و نود بنام علاء الدین ارسلان منظوم کرده اند و در پانصد
و نود و دو در مدح ملک مؤید نصرة الدین ابن اخستان شروانی اسکندرنامه را با تمام
رسانیده و این چند بیت از اسکندرنامه بر سبیل استشهاد رقم زده کلک بیان

سلیم

ساخته مؤلف مذکور نظم سوی مجنون آورم اول بسیج ٭ گه سخنی گردم براه کام هیچ
وز آن چرب شیرین‌تر انگیختم ٭ بشیرین و خسرو در آمیختم ٭ وز آنجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم ٭ از آن گنج چون باز پرداختم ٭ سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری ٭ زنم کوس اقبال اسکندری ٭ القصه لطایف و دقایق که
درین پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست بلکه معقد در انواع شعر [illegible] و هر کدام از آن
بزرگی این مطلع ارباب یقین را استمداد مرشدی اراده همه گفتن کرده و بحضرت
ایشان بانه پیش آمده و بمطلب رسیده و بر آن عمر خود نخورده است چنانچه برخود
این جزو زمان روشن و مبرهن است این بزرگوار است [illegible] گفتار این [illegible]
تیغ زکلک زبان ساختم ٭ هر که پس آمد پس انداختم ٭ چون شیخ بهفتاد و چهار
رسیده در سنه اثنی و تسعین و خمسمائه ازین عالم فنا بعالم بقا خرامیده و مدفن ایشان در
شهر گنجه است تحقیق پیوسته که [illegible] ظهیر فاریابی و اثیر [illegible] و جمال الدین
عبد الرزاق با آن محرم اسرار الهی معاصر بوده‌اند برای انور دانش پذیران نکته سنج و ضمیر
ضیاگستر [illegible] صحیح النفس پوشیده نماند [illegible] میرزا دولتشاه در تالیف
خود آورده که کتاب ویس و رامین را حضرت شیخ در ایام شباب منظوم ساخته سوای
خمسه و کتاب مذکور پنج هزار بیت مصنوع و موشح دارد و بعضی میگویند که تصنیف
و او از مصنفات نظامی عروضی سمرقندی است اما طرز ان ابیات بروش شیخ [illegible]
بیشتر میماند شاید که در بهار زندگانی گفته باشد درین باب انموذ سهوی عظیم
نموده چرا که افضل الفضلا مولانا عبد الرحمن جامی که در تتبع [illegible] کسی [illegible] دار [illegible]
او زیاده از آن است که درین صحیفه گنجد در بهارستان آورده که فخر جرجانی از اماثل و افاضل
روزگار گذشته بزمان کمال و فضل در فن شعر وی کتاب ویس و رامین است این کلام
مولوی بی شک معلوم شد که انموذ غلط کرده و دیگر اینکه ضعیف و
دلیل قوی که بهر اثبات این مقدمه بهم رسانیده تا که شبهه رفع نمی‌شود آنکه
حضرت شیخ در سکندرنامه خود بتقریبی مضمون یک بیت فخر [illegible] مینماید فرماید

مه سخنگو نخستین سخن با کمین راند که ورکتاب نبوده حیثش خوانده و نحو و معانی در کتاب وسیله

وارباب مقتضای تسلسل معنی ابرین نهج اداکرده که عه رد دوم مورد از لزوم

ازان کرده که چون جنسی بود در هیچ باب نبوده دوم اینکه چون خواهر سراج حضرت شیخ علاء

الدولة مجود سبب نظم کتاب وسیله ورامین ایمان مینماید و بتخفیف نخستین حکایت

را بر سبیل تصدیق تو بنی التقفا رباعی مبرد تا صدق فرمان نخجه گیران این جهان

که زبان ظاهر سازد و دیوان شعر وی زیاده از هزار سطر هیچ ارباب و بنیاده برای

معنی آرای ارباب دانش و ضمیر بیضا نای اصحاب بینش پوشیده نماند که حضرت شیخ

نامه بسان نکهت بانی میخانه عبد النبی فخر الزمانی از وجود داستان کتاب سکندرنامه وی

دو بیت یا بیرون نموده و با چند بیت متفرقه دیگر که مناسبتی با تحفه داده است ...

داده بر سبیل تیمن و تبرک در اوراق ایشان بر بیاض برد تا از برکت سخن این فخر

آن تحقیق این مختصر در نظر ارباب هنر جلوه کر آید حکایت سبیل نصیب کتاب العروة شیخ علاء

بجز کان باد شاهی پیش بین بود • که نیکو طبع بود و پاک دین بود • جو بود از لطف طبعش تازه جو دمانده فخر گرگانش بخدمت • زبان در دهند او گوهر شیدا استاد که از شهر ...

غلامی آشنا شاه زمانه • چو یوسف در نکو رویی یگانه • دو زلفش چون زرد ... دلکش

چه میگویم زرد هند و بود در چین • رخش چون ماه زلف او چو ماهی • ز ماهی تا بماهش پادشاهی

لبش شیرین حدیثی کرد اشت • که فی پیش لبش لب مینه کرد اشت • کمر یک تار از شاه سرافراز

سپه پرداخته چشمش باغار • نشسته بود در شاخ آن نوروز • و راه دان غلام عالم افروز

بجوی هر زمانی که جانی • لب شیرین شکر ریز جهانی • اگر ابروی او چشمش بهر جا

جوابروی هر کس بی شیرینی • دو رخسارش ز تاب همچنان نار • دو لب همچنان شیره بهیان نار

دهانش چشم شوخ سوزن آلود • از آن از دهانش بخبر بود • هزاران دل ازین کان در ربود

بهر یک موی او صد جان گرو کرده • کمند زلف بر جان او فکنده • بلب شوخی در افلاک افکنده

چو رخش دیده مجنون فرود داد • همه جانش بر فشاند دل درداد • ولی هرگز نبود این بیم هیچش

که در چشم او در روی او بیم • برفته هوش از دو هوش ابست • بمرد جای چشم چون ز انگیزش

حکایت غریب

بجای در

بجای او رود در روی شه آن ناز • ولی با پرده تا کی دار از روی او باز • چو اهل مجلس مست باده گشتند
انواع مستی زبان افتاده گشتند • در آن مجلس عشق آن بی ادب بود که نجرانه در دستی شد پدیدار
جهان جانش را آتش موج زن شد • که چون آتش برابر سو آتش شد • میان سوز در سوز زمره جمعی
نکه میدید آشته حور در هم چو شمعی • شبه کرکاه خود فخری با جانان دم • دلش با عشق آن آتش در میان دید
غلام خود به بخشید در حال • سخنور گشت ازین شاه با اقبال • ز سوز عشق و شرم شاه عالی
همی کرد مر آن جای خالی • شهنشه کفت با چه شاد چه وردی • غلام مست دستش کیر و بر خیز
غلام و فخر هر دو شاد و ناشاد • شه از مجلس خبر دار شد • اگر چه بود فخری کشت بخوش
بجای آورد عقل حکمت اندیش • بزرگانی که پیش شاه بودند • همه از رنگ و بی آگاه بودند
بابش آن کهن استاد شاه گفت • زمی جای این غلام افتاده بخفت • کر این آن غلام از پیش شاه
برو شوم با خانه خود بیکاه • چو کردد روز دیگر شاه هشیار • اگر باشد پشیمان زین کار
اگر کرده بود در دل فراموش • و گر از غیر ابیات خویش • غلامش گر بجز من بوده باشد
اگر گوییم بسی بیهوده باشد • بتهمت جان بر سر زد بیکاه هم • ببینش سک بر انداز دو برهم
مرا گوید مداهنی تو جاهل • که نبود دست با گفتار عاقل • چرا گفتی که کرد پاکش روز
که هشیار کردد شه بر ز • کنون او در بخواهم برد خوش • که دی کشت نیک بنده بخیر
همه گفتند رای تو صوابست • که امشب پیش شاهش جای خوابست • بزیر تخت آن شاه معظم
یکی سردابه بود از سنگ محکم • در آن سردابه سنگی بود زیبا • بر دو ده دست جامه جمله دیبا
غلام مست را بردند بر آن جمیع • بجا با بند بجا باد و شمع • با عز آتش سه شمع آنجا از نو
بر و خاده باخوی سر شمع برجست • در سردابه را چون فخر کرکاه • ببست الغصه زپیش بزرگان
کلیدش نیز بدیشان داد بار • بر آن حق عشق دلفروز • همی جان شاه دیگر روز
در آمد فخر سر مست پیش • بزرگان در سخن بستند کشاد • کلید آنکه پیش شه نهادند
زمان فخر گفتش که چون کرد • که الحق خار از صدر برون کرد • همی جان کشته دار اعلام
نکه میدید گشت الحق ما حر • لب مو قوف کرد گوش دهی • که تا هشیار چه فرماید از بر
شهنشه گفت از بهر رب ام • از آن او که کاسه غلام • نعابت فخر شد ز شاه دمام

حت

دلش می‌نزد زان شادی زمانه با درد جان در سر دا بکند ز هر جشنی بسی خون بکنار
که دیده همان ماه را چون ز رشته ز شبهای او گشته که در حجره بود آن شمع آتش
فتاده در لحاف از بر کشی بیکی سوخته ز آتش سر و پای نه جا مانده ز تخت جای
ز سستی آب و مستی خواب شده در آتش سوز [illegible] چو روی آسمان از [illegible]
جهانی آتش اندر [illegible] چو در آتش فتاده بود یار در آتش او فتاده بود [illegible]
چه گوییم من که چون [illegible] بسی بود آنکه در روی [illegible] در آن [illegible] افتاد
چو عشق از حد بشد در جهود [illegible] حدیث از میان در [illegible] غم خود را در [illegible] بگفت
بنام شاه جودان قصه او گفت بصد زاری و شب [illegible] میان خاک و خون [illegible]
بر [illegible] ز عشق نام که خوش [illegible] از [illegible] جاه

ساقی نامه شیخ نظامی گرامی علیه الرحمة والمغفرة

بیا تا ز بیداد شوییم دست که بیداد نتوان ز بیداد رست چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که دیرینه دهریست [illegible] غول راه جهان وام خویش از [illegible] برد بجرعه [illegible] برد
چو یاران که یک یک [illegible] شوند شود سیل آنکه بدر [illegible] بیا تا خوریم آنچه داریم [illegible]
درم بر درم چند شاید نهاد چه باید نهادن در این خاک دل کز و گنج قارون [illegible]
از آن گنج کار [illegible] [illegible] سرانجام در خاک [illegible] [illegible] شد داد [illegible]
چه امید [illegible] برآرد درین باغ [illegible] که ماند [illegible] در [illegible]
درو دار [illegible] باغ آراسته درو [illegible] دو [illegible] در از [illegible] باغ [illegible]
ز [illegible] در باغ [illegible] اگر عاقلی [illegible] که باشد [illegible]
بیا ساقی از [illegible] جهان از می لعل پرنور کن [illegible] ده [illegible]
همه دل [illegible] غم [illegible] بیا ای مغنی نوایی بلند [illegible]
نوایی که از غم رهایی دهد [illegible] روشنایی دهد بیا [illegible]
گل آمد در باغ [illegible] کن [illegible] باغ [illegible] بیا ای [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بکام گل ابر ح در دم عنبر سمن • باد درودی ده از ارغوان • روان کن سوی گلشن آب روان
بسر سبزی از عشق چون برگ نان • سلامی بهر سبزه بر بوستان • هوا معتدل گشت بستان گلشن
هوایی از بستان ز خوش گشت • درخشان شکفته درون باغ • برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده • که پرواز پابسته را بازده • بگرد ده هر سوی بلبل براز
که مهد آمده میخانه باز • رشمای سبزه فرو شوی کرد • که ره روشن آن سبزه بود ... گل
دل لاله را کامه از جوش بجوش • فرو شوی حوض نجای بجوش • سراینده گر ناله چنگ را
در آور برقص این دل تنگ را • از آن سیمگون سکه نوبهار • درم ریز کن بر سر جویبار
ز یاچین سیماب آهسته بند • بر افشان جان لالای سرو بلند • به پیراهن برگ اخگر
بسوزن شبنمکی لب جام • در آن نرگسه خسروانی چو لم • در ایدکه خسروانی بجام
بمن ده که می خواهم امروز جم • خورم جامه گرچه تشنگی سوختم • بیاد حریفان مجلس گرای
کز ایشان یکی ماند به یکجای • سبو وار باهم نماندیم ما • چو دردی ببرد ز ما هر کسی
بیا ساقی آن جگه بازور • جوانی ده عشق بازور • همین دم این خرد گم کرده ام
تا غم بجو تا بخم کرده ام • بیا ساقی زین نشان دم ام • از آن دار وی بهشت زده
گران دار وی تلخ بیهوش کن • بکر خویشتن را فراموش کنم • مغنی اساز اول صبح و بام
بزن زخمه نغمه بر رود جام • از آن زخمه کامد در آب دردکن • ز سودای بیهوده خواب و رد
بیا فتح آن غوغای برآ • همین ده که تا مست گردم خراب • بگر زان حرافی نوایی زنیم
حوابا نیاز اصلاحی زنیم • مغنی بیک نغمه جای بود • گرانده ز مغز افتاده دود
جهان بر کشی این نغمه نفز را • که ساکن کنی در سر آن مغز • مغنی ره بلبستانی بزن
مغانه نوایی مغانی بزن • ببازار این نوا را با آهنگ نغمه • گرامی کن ... گرم بر کش هوا
بیا فشان حم دهقان • همی ده تیغ زیر خون شهید سر • از آن نگه آمد بمد هفت جام
همیکه اهل بدهفت بر شام • مغنی چه یاران نوای غریب • نوا بابی بر از ناله عندلیب
نوایی که در رود جای بر • نوایی نه کردی خود واتی • مغنی بر آهنگ خود ساز گیر
یکی پرده راه آهنگ خود باز گیر • که ما را بر پرده نماند تمکینا • بجز مثنوی در آهنگ نیست

بیا ساقی آن شربت جانفزای • بمن ده که دارم غم جانگزای • بگرد چون جهان بزم از نشاط
غم چند را در نوردم بساط • بگردم که متر غنی شود کار من • کو بنیرد کسادی بازار من
مغنی سماعی برانگیز گرم • سرودی برآور ز آواز نرم • بیا ساقی آن آب که روی شفقت
بمن ده که طبعم چو رنگی شکست • بگر باشم از بی محابا بلند • چو رومی و زنگی بیامیخته زنک
مغنی بیا چنگ را ساز کن • بحلقی گلو را خوش آواز کن • مرا از نوازیدن چنگ جوش
نوا ز شکر ریز کن با هنگ خوش • شبابی ز رحم در دو شیبی که • که مانده شبابی نگاه وی کی
بده تا طبیعت ز دستش شود • جوانی شود دمی چند بیهوش • مغنی بدان ساز جانسوز
بطرم را یکی نغمه بفروز • بگر زان نوای جانسوز ناز • ابریشم گشم رود در طراز
بیا ساقی آن آب که فرح بخش • بمن ده که داروی غم مست • [illegible] علوی آن غم [illegible]
بزیده بگر آب آتشی • مغنی معاند را در جوش • که در باغ بلبل بتانه خوش گشر
بکر حاطم را بجوش آوری • من گنک را در خروش آوری • بیا ساقی آن آب آلوده
بیاور بشوی این غم آلوده • فروزنده لعلی که بر جان تابع • ز قندیل ابر فروزد چراغ
ز دستان کهن تا کجا بر برم • بدین داستان ره بپایان برم • بیا ساقی آن جام آینه فام
بمن ده که بر دست جای جام • جو زان جام کیخسرو آیل شوم • بدان جام روشن جهان بین شوم
مغنی سحرگه با واز رود • بیاد آور آن پهلوان سرود • ز نظم عماد من آور بدید
فراغت دهم زانچه کردم شنید • بیا ساقی آن آتش توبه سوز • بآن شکه مغز من بر فروز
بمجلس برو دی دلم خوش بود • که چون شمع بر فرقم آتش بود • مغنی دلم در گرانی کشید
سماعی بده امشب از [illegible] • سماعی که جان در خروش آورد • ز بیهوشیم را بهوش آورد
بیا ساقی از بهر دفع خمار • دوایی از آن دردمندم بیار • شرابی بمن ده که مستی کنم
بر آن آب آتش پرستی کنم • مغنی بدار از عماد گوش باز • که این بی ساز باید بساز
کسی را که این ساز با یک چنگ • طرب دارنش سازنگاری کند • بیا ساقی آن باده بر داهند
بهم پیمای هیموده باد چند • چرا بم گران باده جام حال • بگر ز بنج عراتی با بم جلال
بیا ساقی آن جوان کیخسرو • در انگن بهمرم خروشش بخبر • [illegible] کز جو دمی [illegible]

موسیم

چو صبحم دماغ دو مغزی دهد • بیا ساقی آن ساده خوش نیاز • یکی شربت امشب عاشق نواز
بتشنه ده این شربت دلنواز • که تشنه ام از شور شب غیب • بیا ساقی آن جوهری است
درنگین چو جام آتش سرشت • از آن آب و آتش بیجان سرم • بمن ده که گر ز آب و آتش نرم
چه فرخ کسی آن زمان کام دید • هم آتش رسید پیش هم مرغ و ماهی • شب بار رستمان بدست آورد
که دو نار پستان شکست آورد • از آن نامور نامور وقت بهار • که هنگامه خواهد که بهای بار
برون آنکه خواهد کس از گنج کاخ • که دارد برون از شکوفه شاخ • بیا ساقی آن شمع اغانی
بیاور زمن بر میاور فغان • چراغی که از چشمهار شست • چراغ تنم را از روز غربت
بیاموز این حرف بیهوده رنگ • بمن که با هم در آید سبک • نگر چاره سازم برم سنگ زر
چو بیچاره از سنگ باهم کرید • بیا ساقی آن جام که بخت است • بجوی من کس ده که بخت جوان
نگر بوی از جان جانم دهند • ز بخت شادمانی امانم دهند • مغنی بیا دار بر باد من
بکن شادم از شادی کار دور • نگر بخت هرم را این هفت دور • بیا ساقی آن می که جان پرورست
تن خسته را همچو جان در خورست • درین غم که از تشنگی سوختم • بمن ده که می چون زبان سوختم
بیا ساقی از باده جامی بیار • ز بیچاره گون گل جامی بیار • زخم را با این ده چون باده کن
ز بیچاره رنجم چو بیچاره کن • بیا ساقی از محالم تازه کن • درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت از روغنی • بمن ده چراغ مرا روشنی • بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده را نیکوی • لبالب کن از باده چون شکوه‌ای • نه بینش کیخسرو روزگار
مغنی ره راستش او ربدید • که غم شد بیابان و دشت ساز • ز رونده بجای رخ که بر کرد ساز
چو غم سایه شد اوبانگ سوز و گداز • بیا ساقی از رنگ جهنه • که کوکر در جستار و سلحنه
بمن ده که تا زود رایی کنم • مس جان بشش کیمیایی کنم • نگر نوکند عنبر مرده را
بگوش آورد چون افسرده را • بیا ساقی آزاد کن گردنم • ز رشک سبز و رد دامنم
ز رشکی که از ظرف آلوده گی • فرو شو بباران زده آلوده گی • بیا ساقی امشب بمن کن شتاب
که با دور سر روح جام گلاب • میی کاب در روی کار آورد • نه آن می که درد خمار آورد
مغنی بیار ساز عشقیان نواز • درین سوزش غم مریچاره ساز • نگر گرگ ای از راهش فروز

مرا زین شب محنت آری بروز • بیا ساقی آن آبگینه روی • بمن ده که گردش هنر رای جوی
کنم دست شویی بپاک از پلید • ز نجرا انجنان دست باید کشید • بیا ساقی آن آتش آینه
بشنکرن که ای عالی یافته • بده تا دل ابوان بارش برم • بر شکری سود چه گاهی برم
بیا ساقی از خاک ظلمات بکش • بجوی بهار اسپ انگیخت • بدان آب حیوان نظر کن مرا
ازین نغمه کی تیز تر کن مرا • مغنی یک امشب ز چنگ • خلاصم ده از رنج این رای تنگ
مگر چون شود کو زمین فراخ • برم راه بیرون ازین سنگلاخ • زمستان چو هنگام آید کند
فرو ریزد از ابر باران چو گرد • کند گرد آفاق را از غبار • لعاب جاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم از مرغ گوز • کند ابر از تف تاب تموز • چو انگور دی باغ پیرایه سنج
شود مفلس کیمیا های گنج • دهد آب یکجان سر شاخ دی • سفالینه جم را فرو بکان می
جم جان دهقان چو اید بجوش • تصب بفکند بر سر شمسه پوش • غزالان که در نافه مشک آورد
کباب تر در نعل مشک آورد • بیا ساقی آن رنگ داغ عنبر • که رنگش زخون داده دهقان
بده تا جوانی را بچنگ • دهد رنگ اطلس مرا ان بر رنگ • مغنی که باره بنواز زود
باد اور از هفت کیمیا نیز • ببین سوزن سازگرین بر نو • بکر جوش جسم را دار نوز
جوهر گل شبنم چون کند بهر بر • بطفلی شود شاخ گلبرگ • نشاید شدن مرگ آن جامه
درجا رج ابر بس خرد بیاز • بسا عرگ چون بصد مردم تختند • علاج از شما سنده بی کم کنم
بیا ساقی آن باده بردار زود • که بی باده شادی نیاید بمن کی • بیک جرعه زان باده بر کم ده
زچنگ اجل سنگسار یم ده • مغنی بیاران دم جان نواز • کلیدی که شد جای گنج راز
بدین در بکرچون کلید اوری • از و گنج دگو هر بیدو اوری • بیا ساقی آن داغ آتش مثال
دار فکن در تن کهربا گون سفال • گوارنده ای بکر این تیره خاک • بده و شاید ده زمشت پاک
مغنی بدار از غبار دست باز • که این بی ساز باید باز • کسی را که این نیز بانی دهند
طرب بادلش روزگاری دهد • چو گوشت زده هشت باغ در نو بهار • جوان گشته او زو دهم روزگار
بنفشه طلا به کنان گرد باغ • همان نرگس امرد ده بر چراغ • ز خون مغز مرغان بجوش آمده
دل از جوش کس در خروش آمده • شکم کرده در زیر شمشاد • خروشان صراحی ز خون تذرو

بر قصر آمده آهوان بکشت • ز دشت آمده اد را هو برع • نسیم گل ز ناله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته • چه خوش نزبان بفصل آواز رود • و زان آب گلگون گل آمد فرود
سراینده بر تارها چنگ تنگ • فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ • سخنهای سنجیده با بانگ ساز
تو گویی روان گوید از چنگ ناز • از آن بوسه از تو غزلهای تر • بجای جوی طبرزد جای شکر
بیا ساقی ارچه دهقان پیر • بمن ده یکی ساغر دستگیر • از آن می که او داروی جان خور
مرا شیر روش آهو کش باد • تو پنداری جای خضر فرخنده پی • که از می مرا هست مقصود نی
از آن می همه بیخودی خواستم • و زان بیخودی مجلس آراستم • مرا وعده از رفتن ایر دست
صبوح از خرابی پی از خود رست • و گرنه بایزد که تا بوده ام • بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام • حلال خدا باد بر من حرام • نظامی بجا موش کاری بسیج
بگفتار نا گفتنی در مپیچ • بیا مونس از این مهرهٔ لاجورد • که یا سرخ سرخی بیا زرد زرد

ذکر مطلع انوار ربانی و کاشف اسرار سبحانی فخرالدین ابراهیم همدانی المشتهر بشیخ عراقی

آن گوهر معدن تحقیق آن لولو لجهٔ تصدیق عارفی فاضل و عاشقی کامل است اکثر ارباب طریقت آن کاشف اسرار حقیقت را جوش خمخانهٔ عشق گفته اند و تربیه حضرت شیخ محیی الدین ابن اعرابی میدانند وصف دانش و فضیلت و صفت رتبهٔ حالات آن بحر معرفت از کتاب لمعات لامع است انجام نسخه در تصوف کم کسی از ارباب تصوف تصنیف نموده مسطر است زبدهٔ ماسترویی عاشقان و دلیلی است نجیب راهبری اهل عرفان ارباب اخبار آورده اند که مولد آن سوخته جمال الهی آن خسته وصال نامتناهی از قریه کمجانست و این موضع از نواحی همدانست با واجداد او عالم و فاضل بوده اند گویند که یکماه بیش از آنکه از کتم عدم بوجود آید پدرش در واقعه چنان دید که حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه با ائمه معصومین رضوان الله علیهم اجمعین در باغی میخرامند و او در آن حدیقه ایستاده بناگاه شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در پیش پای مبارک حضرت امیر بر زمین نهاد و امیر آن کودک را بر داشت و او را پیش خود خواند و در کنار او گذاشت و فرمود بگیر عراقی ما را نیکو محافظت نمای که

عالم کبیر خواهد شد هم از پیش نقل کرده اند که چون عراقی زاده متولد شد وارد از دیگر
متأثر زوند کودکی دیدم بهمان صورت که امیر در خواب بمن عطا فرموده بود مؤلف مخزن اخبار
در تألیف خود آورده که اسم شیخ عارف ابراهیم است در ایام سیاحت ببغداد رسید بصحبت
حضرت که در آن وقت مرشد شیخ شیخ شهاب الدین سهروردی مستفید گشته
و دست ارادت بایشان داده و در آن حضرت شرح اجزای کتاب و مطلع رباعیات
عراقی تخلص شیخ ابراهیم خطاب کرده و عراقی هفده سال در خدمت پیر روشن ضمیر در بغداد
بسر برده هر وقت که از خدمت مدرسه شهود فارغ میشد و اوقات به حجره بر بالای در سرای بکار
و با پسران نازک نهال و امردان صاحب جمال عاشقی مینمود تا آنکه روزی جماعتی ازار میکرد
عالی شیر با پسری باری و با خود ببربی نظری ایهام رسانیده در دکان رجال افتاد آن حضرت چون
این مجمع جامع علوم ظاهر و باطن شیخ شهاب الدین سهروردی منکشف شد عراقی را بحضور خود
طلبیده اعتراض نمود که این شیوه مشایخ نباشد بجال درویش نداد فخر الدین عرض
داشت که ای محرم راز الهی مرا این قسم از تماشای صورت ظاهر نیست که غیر از زیبان
نیست هرگاه که اینچنین باشد نظاره کنان از همه جهت نظاره بر خود نه بند آن بزرگوار
بر شفقت و لیکن از کثرت بحث که با عراقی داشت بر روی او ناورد و مراقبه فرو رفت و بعد
از آنکه ثانی سر بر آورده او فرمود که عراقی را مهمه و توان باید رفت و در شهر ملتان
بشرف خدمت شیخ بهاء الدین زکریا که یکی از مریدان خاص است مشرف باید شد چند
گاه در آن سر زمین بریاضت مشغول گردید از آن کس پس بهمت آن بزرگوار امتحان صاحب
و بعض بر آن عراقی عرضه کرده بر خود عمل نمود و بمطلب رسید و بر پا از آنجا سر از ضمیر ضیا
گستر خود منشان پوشیده نماند که مؤلف این اوراق عبد النبی فخر الزمانی بجهت
تحقیق احوال شیخ ابراهیم همدانی اکثر کتب معتبره را بنظر در آورده همه جا بجز
برامد خاطرش بهیچ قولی از اقوال انها تن در نداد بجز بر قول مولانا گرامی
عبد الرحمن جامی و بر گفتار عزیزی که دیباچه بر دیوان آن کاشف اسرار معانی نوشته و آن
هر دو قول مطابق یکدیگر است بنا بر آن بعض هر دو ... آن نکته گوهر مت
سیاحت

و این فقیر از ثقات نقل می‌کند که در پنج سالگی شیخ را به مکتب دادند و در عرض نه ماه
تمام کلام ملک علام را حفظ نمود و چون سن او به هفده رسید بر جمیع علوم از معقول و منقول
مطلع شده و مستفید گشته تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسه شهرستان به افاده مشتهر
شد روزی در حلقه درس نشسته بود و به افادت جمعی مستعدان مشغول بود
ناگاه جمعی از قلندران های هوی زنان از در مجلس بیگانه‌وار در آمدند و سماع
آغاز کردند و این غزل می‌خواندند بیت ما رخت ز مسجد به خرابات کشیدیم
خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم • در کوی مغان در صف عشاق نشستیم
جام از کف رندان خرابات کشیدیم • از زهد و مقامات کشیدیم که بسیار
کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم • چون قلندران بر وفق حال خود این ابیات برخواندند
شیخ را اضطرابی در درون پدید آمد و چهره بر صورت ایشان نظر کرد در میان آن قلندران
پسری دید که در حسن بی‌نظیر و در بر عاشقان دلپذیر بود جمالی که اگر نقاشان چین
طره جبین او بدیدندی متحیر شدندی شهباز عقلش در پرواز دوم شکسته بال گردیده و
مرغ دلش به نظاره نخستین در دام عشق گرفتار شده و آتش هوا در خرمن علمش بسوخت
دست کرد و جامه را از تن بدر کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندر پسر داد و فرمود
بیت چه خوش باشد که دلدارم تو باشی • ندیم و مونس و یارم تو باشی • چون زمانی
بگذشت قلندران از همدان به اصفهان رفتند بعد از خروج ایشان شوق بر عراقی غالب
و حال بر وی دگرگون گشت کتابها به دور انداخت و مجرد از عقب ایشان روان شد
و دو میل راه برفت تا به ایشان پیوست و این غزل آغاز کرد غزل پسرا ره قلندر سزد ار به من نمایی •
که دراز و دور دیدم ره کوی پارسایی • قلندران چون او را دیدند همراهی کردند و در
حال موی از سر و روی او دور کردند و هم رنگ خویش ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت
قلندران عراق عرب و عجم را در زیر قدم آورد و بس با ایشان عزم هندوستان کرد
و با ایشان اتفاقا چون به شهر ملتان رسیدند به خانقاه سلطان المحققین مولانا
بهاءالدین زکریا نزول کردند و به شرف دستبوس شیخ مشرف گشتند مولانا بهاءالدین

سو کر نشستیم

در مجمع نظر کرد فخرالدین عراقی را شناخت دید با شیخ عماد الدین که مقرب او بود گفت در این جوان
استعداد تمام می‌بینم او را اینجا می باید بودن و شیخ فخرالدین اصحاب گفت مثال
مقناطیس که آهن را بسوی خویش کشد شیخ مرا جذب خواهد کرد از اینجا زود
باید رفت پس از آنجا بطرف دهلی رفتند و مدتی آنجا مقام کردند شیخ فخرالدین
با آن قلندران برای خاطر مطلوب موافقت مینمود در مسکن بقعای ایشان بسر میبرد و
تحمل مینمود تا از آن مقام ملول گشتند عزم گشت سومنات کردند پنج روزه راه را
قطع کردند روز ششم طوفان باد غلبه کرده ایشان را از یکدیگر تفرقه نموده هر یکی را
بطرفی انداخت شیخ فخرالدین عراقی با یک شخص دیگر بجایی افتادند و از دیگران جدا
ماندند راه نمیدانستند حال ایشان مفهوم نبود میرفتند و در حسرت دیدار نگار یار و یاد او قطرات
خون از دیده گریان و دل بریان بجای اشک بر زمین میریختند و شیخ این ابیات را
در آن ساعت انشا فرمود نظم ای مونس و غمگسار جان کو • وان شاهد روح
انس و جان کو • ای جان جهان بگو کجا است • ای آنکه زنی همه جهان کو خبر از همه یاد او
ه واله • آن یار لطیف و مهربان کو • القصه هر دو تن همه برفتند و اثری از آبادی
ندیدند از اصحاب بوی نشنیدند علی الصباح خود را بر در حصار دهلی دیدند ناکام و ناچار
در شهر رفتند در روی دو درویش نگاه کردند از اصحاب شیخ باب حالی معلوم شد
شیخ فخرالدین با خود تدبیر اندیشید و شمه تقدیر او را میکشید و آخر عازم آن شد که جا
بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند با قلندران مشورت کرد و از رو انصراف
او کم مخالف بیکدیگر را وداع کردند زندیق از دهلی بانه و صعق براه ملتان
بلشکر رفت چون از آن عارف ربانی و آن صادق همدانی بخدمت عالم یزدانی
صمدانی بهاءالدین ذکریا ملتانی پیوست تکرار داد او بر میان جان شیخ
فرمود عراقی را از ما بگجیتی وی گفت که نظم از تو نگریزد دل بیچاره من •
کالبد را کی بود از جان گریز • دایه لطف مرا در بر گرفت • داد بیش از دم صحو شیر
علی الفور شیخ او را خلوت نشاند و حوم فخرالدین عراقی ده روز بر چله نشست و او

بروی حالی

و ذوق بر وی حالتی بس روی نمود هم وجدی بر وی مستولی شد و گریه غالب گشته بود
این غزل را انشا کرده باواز بلند خواندن گرفت ~ نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند ~ مریدان بر حال او شنیدند و بجد بر شیخ دویدند
و شیخ را ازین حال آگاهانیدند چه سنت این طایفه نیست سلطان الاولیا شیخ شهاب الدین
شهروردی است و شیخ بهاء الدین از جمله مریدان او چنین گویند که مولانا بخارایی
پانزده سال ماده درین اوقات صرف نمود و هر روز مرد از علما و فضلا از وی استفاده
میکردند و بعد از ان سفر حجاز کرده به بغداد آمده و بخانقاه شیخ شهاب الدین نزول کرد و از
مریدان بزرگوار شد ازین نیز ایشان عزیمت شیخ آن بود که بغیر تلاوت و قران بکار
دیگر مشغول نشوند و منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت واقعه در سبیل انکار بحضرت
شیخ بهاء الدین عرضه داشتند فرمود شما را منع است ما را منع نیست چندان روزی
چند برین بر آمد شیخ عماد الدین در بازار میگذشت و می شنید که این غزل را اهل عشرت با سازی
و تمور و ترانه باز میگفتند و به آن خانه می بردند و اطراف خرابات نیز بگشت همه میخوانند
چون باز بحضرت شیخ آمد و کیفیت حال بر موجب با شیخ عالم شیخ سوال کرد که چه شنیدی
باز گوی گفت این بیت شنیدم که ~ چو خود کردند راز خویشتن فاش ~ عراقی را چرا بدنام کردند
شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و نفس خود بر در خلوت فخرالدین برفت گفت
عراقی مناجات در خرابات میکنی بیرون آی پس عراقی بیرون آمد و سر در قدم شیخ کرد و گریه
بر وی مستولی شد و همچنان روی بر خاک نهاده بسیار بگریست و شیخ بدست مبارک
سر او را از خاک برداشت و دیگر بخلوت باز نگذاشت شیخ فخرالدین در ان حال
این غزل انشا کرد ~ در کوی خرابات کسی را که نیازست ~ هشیاری و مستیش همه عین نمازست
شیخ در حال خرقه از تن مبارک خود بر کند و بر وی پوشانید و دختر خود را در همان مجلس
بحباله نکاح او در آورد و دوران شب عروسی کردند و شیخ فخرالدین بیست و پنج سال
در خدمت شیخ گذرانید و از دختر شیخ او را پسری شد که کبیرالدین لقب کردند و چون
شیخ را وفات رسید شیخ فخرالدین را بخوانده و حل و عقد در وصیت خویش و تصرف

از فقها و وی را خلیفه خود ساخت و بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست بعضی مریدان
چون دیدند که بیرون از اولاد و احفاد خلیفه خود ساخت حقد و حسد بر ایشان غالب گردید اگرچه ظاهر
نمیکردند اما قومی را برگماشتند تا بحضرت سلطان رفتند و عرضه داشتند که این مرد که
شیخ او را خلیفه خود ساخت ترک شیخ خود را بکلی نمود و رود و دائم بمجلس سوقیان و خلوت
او با امردان است سلطان خود بعضی از این طائفه بد دل داشت چون بمجالس فسق منع انعام
از ایام شنیده در حال کس بطلب ایشان جماعه فرستاد و از این طرف شیخ فخر الدین در باطن مشاهده
قصد ایشان نموده فی الحال آن حجی علی الوداع بر حلقه اجماع زد و طبل رحیل فرو کوفت
و مفارقت اصحاب در پیش گرفت و در زمره موافقت و مرافقت از قومی از اخوان صفا
و خلان وفا که بموافقت بستند و چون عزم روم شد بسبب نفاق طائفه مذکوره
دیار عمان غربت بجای نهند و کشتی نشسته بطرف عمان بیرون رفتند اتفاقاً چون سلطان
عمان رسید و وی معتقد عراقی بود و نسبتی که اخبار اشعار او در آن بقعه منتشر شده
و حالات او معلوم گشته سلطان استقبال او را سعادت خود دانست با تمامی اکابر
بر نشست و شیخ فخر الدین را در میان راه دریافت بعد از مصافحه و معانقه کشادی
شهر تهار معطر او در رده عمان رفقا شیخ را بدست خود شربت داد جنیب خاص سلطان
در کشیدند تا شیخ فخر الدین عراقی سوار شده و اصحاب او را نیز سوار گردانیدند با هزار اعزاز
و اکرام ایشان را در شهر او دروند و در خانقاه خاص سلطان جا دادند و در خدمت مهمات
کردند در ایام آرام اصحاب در آن مقام علما و صلحا و متصوفه که در آن شهر بودند بمجلس شیخ
حاضر شده نقد خود بر محک امتحان زدند چون مدتی بر این گذشت موسم زیارت کعبه
نزدیک شد شیخ از سلطان رخصت حج طلبید و با جمعیه او از خانه بیرون اجازت
او توکل کلی بر حق کرده با متوکلان خود روی براه آورد سلطان را معلوم کردند که شیخ
فخر الدین با اصحاب روانه شد سلطان بنفس خود در عقب ایشان روان شد هنگام در کنار کرد
از مرکب پیاده و اندک زخمی هایی دو رسید با شیخ معاونت کرد و قومی را از اکابر ملک
و تعیین یک ایشان در عقب شیخ روانه کرد و فرمود که چون بفخر الدین رسند صورت حال باز

و دائم داد

حضر

بازگویید پس جهد کنید تا مراجعت کند اگر قبول کرد فبها والا این حضرات تسلیم خاطر
وی کنند بارادهٔ خود مریدان که اصحاب سلطان ابراهیمی دیگر رفتند و آن قوم براه دیگر
منازل قطع میکردند تا بقافلهٔ حاج رسیدند و احرام بستند و زیارت کعبه کردند و گویند
عراقی این قصیده را در وقتی احرام بسته بود انشا کرد غزل • ای جلالت فرش عز جاودان انداخته •
گوی در میدان وحدت کامران انداخته • و این قصیده دیگر در وقتی گفت که نظرش بر جمال کعبه
افتاد غزل تعالی الله زهی جمال بکمال • تقدس عن تعرض دید با لجمال • جنبه اصفیه بهشت مثال که ز آسمان صفت — بغان •
بسوی آن روی بمدینه حضرت رسالت نهاد و بزیارت مرقد آن سرور مستسعد گشت
گویند که شیخ فخر الدین چون بمدینه رسید شب آنجا توقف کرد و این قصیده منظوم ساخت
مطلع اول • عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند • آتش سودای جانان در دل شیدا زنند •
۲ شهبازم چو صید جهان نیست در خورم • تا که بود که از کفا بام بر پرم •
۳ ای رخت مجمع جمال شده • مطلع نور ذو الجلال شده •
۴ راه باریکست شب تاریک و مرکب لنگ و پیر • ای سعادت رخ نمای ای عنایت دستگیر
۵ دل ز او دست زجان دارد • جان به مهر تو در میان دارد •
پس روضهٔ مطهر آن سرور را وداع کرد و از آن جماعت که همراه بودند کسی آنجا مجاور شدند
باقی همراه شیخ مراجعت نمودند و شیخ فخر الدین تمامت امصار روم را طواف کرد و تا بخدمت
خلاصهٔ اولیا شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله سره العزیز رسید جماعتی از خدمت شیخ فصوص
بحث میکردند و شیخ فخر الدین استماع میکرد و از فصوص مستفید میشد و تمامی فصوص استماع
کرد و فتوحات مکی را بخواند و شیخ صدر الدین را محبتی و اعتقادی با وی از شیخ بهم رسید
و روز بروز محبت از سبب فخر الدین زیاده میشد و شیخ عراقی در اثنای که فصوص میشنید لمعات
مینوشت چون تمام نوشت بشیخ عرض کرد شیخ صدر الدین آن نسخه را تمام بخواند و بسر
بوسید و بر دیده نهاد و گفت ای فخر الدین سخن مردان آشکارا کردی و لمعات بحقیقت
لب فصوص است و شیخ فخر الدین اکثر مردم بلاد روم را مسخر کرد و بسیار کس مرید
و معتقد او گشتند و از جمله معتقدان شیخ عراقی امیر معین الدین بود که اعتقاد تمام داشت و با شیخ

فخرالدین گفت که موضعی اختیار کن تا معانی ... باز هم و خانقاهی بنا کنیم شیخ نهی نمود و فارغ
البال مشغول بود عاقبت در نوبت خانقاهی ساخت که بنده یک روز امیر معین الدین
بخدمت شیخ و نذری آورد و شیخ قبول نمود و بر سبیل عتاب گفت شیخ ما را حد معنی نبود.
شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را از نمی توانی ... تقریب حسن قوال را تماشای
و آن حسن قوال در حسن بی نظیر بود و در لطف دلربا و خلقی از عشق او سر در نهاده و سر دار
او خان و مان بباد داده بودند امیر معین الدین چون بشنید که شیخ را خاطر متعلق بحسن قوال است
فی الحال کس فرستاد و چون آن شخص پیش حسن قوال شد و احوال بگفت قریب هزار و د
از عاشقان حسن قوال گرد شدند و دست بسلاح کرده منع نمودند و نمی گذاشتند که او برود
بود خبر رسید مراجعت کرده صورت حال با امیر معین الدین عرضه داشت امیر معین الدین در غضب
شد کس فرستاد که هزار درخت ببرند و آن هزار مرد را بر دار کنند که دیگر چنین بی ادبی
نکنند و حسن قوال را زود بیاورند چون این خبر شنیدند از عاشقان اثر نماند
جمله عاشقان دل گرفته بودند بگریختند پس حسن قوال را روانه کردند چون خبر شیخ ... کرد
حسن قوال آمد عزم استقبال کرد تمامت اکابر ... موافقت کردند و امیر
معین الدین نیز موافقت نمود چون میان ایشان ملاقات شد حسن قوال و یاران او از عظمت
همه پیدا متحیر ماندند شیخ فخرالدین پیش رفت حسن قوال سلام کرد و او را در کنار گرفت
و شربت طلب داشت و او را و یاران او را بداد و ... شربت ... پس حسن قوال
پیش رفت با امیر معین الدین سلام کرد و زمین بوس نمود و امیر او را بپرسید و بسیار ... لطف
اظهار کرد و گفت این جماعت استقبال تو کردند در خاطر ... فرا خواهی کرد گفت
آنجا که شیخ فخرالدین اشارت فرماید زمین بوسید و باز پس رفت ... از آنجا رجعت
کردند چون بشهر رسیدند شیخ در خانقاه موضعی معین کرد که حسن قوال با اصحاب در آنجا فرود آید
چون روزی چند بر آسودند سه روز پیاپی سماع کردند و شیخ در این سه روز اشعار خوب انشا
فرمود از آنجمله غزلی است مطلع عشق شیم علتی که او را نام نیست * در دو عالم نشان از نام و نشان
و هم در آن غزلیات فرموده بود که مطلع ساز و طرب عشق که داند که چه ساز است

ساقیست کز خمار نه ملک اغبر زنگ و تار نیست ؛ روزی جماعتی حاضر بودند که حسن نوال در آمد
و بر آستانه خانه نشست چون فخر الدین نظر کرد او را در آستانه دید او نیز رفت و برابر او نشست
انجا نشست امیر نیز موافقت کرد و کار بر نیز غلبه کردند شیخ و حسن را اکرفت و با جای خود
رفت و در جنب خویش بنشاند و گفتند که حسن نوال امالی و بعد حاصل کرد و بعد از مدتی از شیخ
اجازت خواست و بمقام خود رجعت کرد و آورده اند که امیر معین الدین در خانقاه شیخ امد و شیخ را
طلب کرد حاضران گفتند که همین ساعت از طرف دروازه رفت امیر از عقب او روان شد
ناگاه دید که طفلی چند ریسمان در دهن شیخ کرده بودند و شیخ سر ریسمان محکم گرفته بود و خود را
منقاد ایشان ساخته بود و بهیاتی بر در شیخ می نشستند و سعی از این طرف بان حراف
میدوانیدند چون کوکبه عظمت امیر و مریدان رسیدند و بگریختند امیر از حسن اعتقادی که
داشت منکر نشد اگر چه جماعتی از رشک طعن کردند امیر ایشانرا بر نجانید و بی حضور شیخ
بخانقاه امدند گویند که بکرور امیر بطرف میدان بگذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته
و در میان پسران ایستاده و دل با گوی چون چوگان زلف ایشان کرده امیر شیخ گفت ای انکه از ام
طرف باشیم شیخ گفت ازان طرف ما اشارت براه کرد امیر روان شد و بر فتند همچنان گویند
روزی شیخ بگاه از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد و روز دوم نیز باز نیامد امیر و
اصحاب متغیر شدند همه نواحی و شهر بگشتند از وی نشان نیافتند و هیچگونه خبری نشنیدند
و اطراف دوانیدند مردم بتفحص نمایند روز سیوم خبر رسید که شیخ در دامن کوه فلان جا گرد
اصحاب روان شدند بشیخ رسیدند شیخ را دیدند که یک پیراهن پوشیده سر و پا برهنه
در میان برف چرخ میزد و شعر میگفت و عرق کرده بود و این چرخ را در آن روز گفته بود
و میخواند * در جام جهان نمای اول * شد نقش جهان همه ممثل * بعد از زمانی امیر رسیده و او را
بگرفت و بشهر امدند اما شیخ همچنان در جوش بود پیاده باز گشت و سوار نشد و امیر پیاده شد
شیخ منع کرد امیر را روانه نمود و خود پیاده از عقب روان شد و بشهر امد و بدین حال
فخر الدین در انجا بیشتر میگذشت تا در حضرت سلطنت امیر معین الدین را طلب داشتند
و دولت او بمحنت تبدیل یافت و امیر دانست که حال دگرگون شده و در شب بحضور شیخ رفت

بلغ

رابانچه از جواهر لعل و یاقوت و فیروزه و انعام و ازین جو بر دو در حقه نهاد و گفت
آنچه در عهده خود از مملکت روم حاصل کرده ام این حالا واطلب کرده اند و احوال خود متغیر یافتم
وقت حلقت شیخ چشم برانگرد امیر بزرگوار گریست و بعد از تضرع بسیار گفت از شیخ را
معلوم شده که فرزند دلبند من معین الدین سلیمان است اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر
کند در حالت او عنایت نماید و بعضی ازین جواهر صرف نماید و اگر ممکن باشد او را خلاص ساخته
بکنف حمایت خود جای دهد و خرقه کهنه در روی پوشاند و بگذارد که ضایع شود و این امانت
بهر جه که شیخ مصلحت داند صرف کند شیخ از استطراق ابتدا جهت امیر بوسه بر پای شیخ
داد و شیخ را وداع کرده بجای خود رفته روز دیگر امیر معین الدین را بیرون بردند مدتی بگذشت
حکم یرلیغ نفاذ پیوست که صاحب معظم بانی الخیرات والعالم قامع البدعة والظلم خواجه
شمس الدین صاحب دیوان الجوینی طاب ثراه جوابی آبادانی روم را به بند و ضبط املا
والملاک امیر معین الدین بکند و مولانا معظم علامة العالم شمس الملة والدین حکیمی نورالله
مضجعه و ممهد الملوک والسلاطین مولانا همام الدین و سلطان المحققین امین الحق والدین
حاجی بله قدس سره در صحبت خواجه بودند و چون بشهر توقات رسیدند بر آن مقرر داده اند
مولانا معظم امین الدین عزم شهر کرد و بوقت عصر به خانقاه شیخ رسیده از اسب جادم
سبر کردن برای شیخ رفت و شیخ با دا نماز مشغول بود و مولانا امین الدین نیز بنماز مشغول
شد چون فارغ شدند هر یکدیگر سلام کردند بعد از مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند و هم
دیگر را بشناختند بنشستند و سخن در سیر سلوک راندند سخن در میان ایشان بدرازی کشید
و بغایتی رسید که چهار دانگ از شب بگذشت تا بیان حضور مشغول بودند چون از سخن سلوک
فارغ شدند شیخ فخر الدین گفت اما چنان شیفته لقای او گشتیم و آشفته کلام او شدیم که از
در خاطر نگذشت که چیزی خورد نیست بخیم مولانا امین الدین گفت من از ملاکات
چیزی گفتن خادم حسن نجوات آتش بنجا دو پاره حلوا و کلیچه در میان آورده و بدبرق
بخوردیم نماز غف بگذاردند و انی آسایش کردند مولانا امین الدین تا سه روز
آنجا مقام ساخت لحظه لحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر نمی آسودند روز چهارم

مولانا امین الدین بخدمت خواجه رفت و خواجه را از کیفیت آگاه کرد ملول شد که چرا رفت
تا غیبت نموده مولانا امین الدین گفت معاذالله ما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم و صحبت او
از شرب او شربتها چشیدم و سخنها شنیدم که در عمر خود از کسی ندیدم و نشنیده بودم
اگر نه اشتیاق خواجه بودی از این غایت شاید که سالها که عمر در صحبت او بسر بردمی
و از مفارقت نکشتمی خواجه گفت ما را واجب است بخدمت چنین بزرگی رسیدن علی الخصوص
ما بر دوام بخدمت او آییم یا او را طلب کنیم مولانا امین الدین گفت بهتر آن باشد که امروز جای فرستیم تا جمعی
حاضر او بر استر نشسته و تشریف آورد همچنان کردند چون فخرالدین عراقی نزدیک آن ایوان رسید
استقبال او را واجب دیدند و وقت ملاقات واقع شد مولانا امین الدین پیش الجمع بود
شیخ بدو فرمود ان هی الا فتنتک ما طریقی پدید ساخت که ما را مکنی و لو گفتی بنقد زودتر آمدی
کنیم چون بنشستند و از هر نوع کلمات راندند آخر در بحث سلوک افتادند شیخ فخرالدین در سخن
گرم شد و بجایی رسانید که گریه بر خواجه غالب گردانید قطرات اشک از چشمش روان شد
شیخ فخرالدین تا نزدیک نماز عصر آنجا بود پس بر خاست و مراجعت کرد در خبر آنکه حضرت
سلطنت جماعتی از خراسان رفته بودند و عرضه داشتند که امیر معین الدین فرزند عالم را
بشیخ عراقی سپرد و هر چه بدو منسوبست از نقد و جنس در میانه و فسقها و در رفتن جهت
نمودن او و سخنی که بخواجه گفت شیخ عراقی بود و خوش تعلیل کردند تا بخرمانی اورده
و وی را بدست برده بدگاهی فرستند خواجه شمس الدین پیش از آنکه قوم شیخ رسیدی
فرستاد و شیخ را اعلام داد که حال برین صورت عرضه داشته اند اغراض ایشان است
بر آن لازم شیخ فخرالدین از آن بقعه ملول بود چون این نوع مقالات بسمع او رسید فی الحال
بر خواست و هم آن ابانجه را بر داشت و دو شخص دیگر از آن اختیار کرده با خود ساز
رفتن خواست و بر همان استر که خواجه داده بود سوار شد و آن دو شخص نیز سوار شدند و
بطرف سینوب روانه شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه صالحیه نزول کردند ایشان رسیدند
و در آن میان تفتیش بسیار امیر معین الدین میکردند و در خلاصی و تدبیر میجستند و هیچ نوع
ممکن نمیدیدند روز چهارم شیخ فخرالدین ابانجه را بر داشت و بر در سرای سلطان رفت

وبا خود گفت حاجیان در فرستند و سلطانرا معلوم کردند فرمود که تفتیش حال او کنند اگر احتیاج
داشته باشد از وجه کفیه او را دار رسید تفحص کردند او را از اسلاح مجرد یافتند و از جود مجرد
انا للّه بود این شیخ را بحضرت سلطان بردند سلام داد او دانست که مردی بزرگست در انشا
سؤال کرد که این چه ابنایچه است گفت امانتی است را معلوم شیخ اشارت کرد تا بگشودند
در بقچه و مینا جوهری دید که قیمت آن جوهر بهیچ وجه ممکن نبود سلطان بجانب شیخ نظر
کرد و در جوهر نظر نمود احوال پرسید گفت این امانت امیر معالی الدینست احوال از او تا آخر
تمام گفت و در رد روی سلطان این نکته کرد که عجب که این شیخ اینهمه تحفه بر داشت و پیش
آمد و وجهت خود چیزی نبرد و شیخ فخرالدین از تصفیه باطن دانست که آن در چه فکرست
و در سخن آمد و در تفسیر قل متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی ولا تظلمون فتیلا چندان
کلمات براند که سلطان متحیر شد از مسند برآمد و پیش فخرالدین بنشست و استماع کلام او کرد
گویند که سلطان آن روز چندان بگریست که در همه عمر خود نگریسته بود و پس فرزندان را به تعلیم الدین را
بیرون او رود و بنواخت و موضعی بشهر معمور کرد و حکم کرد که دو شخص ملازم او باشند
و هر روز پنصد درم بدو میداده باشند و هر التماس که داشته باشد عرضه و شیخ فخرالدین را شیخ
الشیوخ مصر کرد و فرمود تا همانروز منادی کردند که شیخ الشیوخ فخرالدین است
و بامداد این اجلاس او خواهد بود که متصوفه و علما و اکابر بر برگاه خاصه آیند بامداد
شش هزار صوفی برگاه حاضر آمدند سلطان فرمود جیب خاص در کشیدند و فخرالدین را خلعت
در پوشانیدند و طیلسان نزدیک داشتند و حکم شد که بغیر از کسی سوار نشود و بی حجاب
از امرا و اکابر پیاده در رکاب بروند همچنان کردند چون فخرالدین آن عظمت دید با وجود آنکه دید
که هیچکس را در غیر روزگار این چنین حالی بوده باشد نفس بر دستوری شد علی الفور جلاد نفس
کرده دستار و طیلسان و دستار از سر فرود گرفت و در پیش زین نهاد و زبانی با
و بار علوم بر سر نهاد حاضران چون حال بدیدند بخندیدند و زبان طعن کشودند که این چنین کسی
چگونه لایق شیخ الشیوخی باشد قومی گفتند دیوانه است و بعضی گفتند مسخره است تا بی باغات
تجاهل او کردند وزیر گفت یا شیخ لما فعلت هذا الحال گفت انت لا تعرف الحال منهیان

ابی خبر

این خبر بسمع سلطان رسانیدند روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و دران حال استفسار
کرد که موجب چه بود که اینچنین گفتی نفس بر من مستولی شده بود اگر اینچنین نکردمی هلاک شدمی
یا فتنه‌ای بلکه معیوب بماندمی اعتقاد سلطان بدو زیاده شد و وظایف او را مضاعف
کرد و شیخ فخرالدین را همه روزگار عادت آن بودی که در بازارها گردیدی و در هر جایگاه طواف
کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت که نظرش بر کفشگر پسری افتاد معتقد او شد پیش
او رفت سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست کفشگر گفت پسر من است شیخ
دست کرد و لبهای پسر بگرفت و گفت ظلم باشد که اینچنین لب و دندان با چرم خر
مصاحب شود کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفت ما اینست اگر چرم به دندان نگیریم نان
نیابیم که بدندان خاییم شیخ سؤال کرد از پدر او که پسر تو روزی چه مقدار کار کند گفت چهار درم
شیخ فرمود هشت درم بدهم تا این کار نکند هر روز برفتی و بر دکان کفشگر نشستی و فارغ
البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی و اشک از دیده او خالی نبودی
مدعیان این معنی بسلطان رسانیدند و از ایشان سؤال کرد که این پسر را هشت دینار روزانه بخود
ببرد یا نه گفتند بلی کفش دوزی در دکان خلوتی گشته و دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز
پنج دینار دیگر از آنچه وظیفه شیخ فخرالدین است زیاده بدهند و بکارداران شیخ بر سبیل صله ایشان
داد که این پیران وقف بر ملت ایشان و بتعجیل برفتند و [illegible] ایشان آنکه از غرایب است
چون مدعیان رفتند صورت حال بر مدعیان نموده شد و در هیچ مجال طعن نداشتند روزی دیگر
چون بحضرت سلطان رسید سلطان او را پرسید و گفت [illegible] استماع شد که
شیخ را در دکان کفشگری چه حاجت است آن جهت آنچه از معانی کرده‌ام با شیخ [illegible] اگر
خواهند آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت اشتغال او به بودن بر حکم نتوانیم کرد او گوینده که شیخ فخرالدین
هر وقت خواستی که بحضرت سلطان رود او را بجوی سلطان با جاه دیوان معزز کردی
بود که اگر در حرم باشد و فخرالدین تشریف یابد و روا رمه شیخ او را معلوم کند تا [illegible] و اگر
در خواب شده بیدار کن که شیخ مذکور مدتی آنجا بود و پس قصد دمشق کرد و در حرکت عزم کرد
سلطان احضار شیخ را بخواند و منع کرد و شیخ در کلمات او مرضات سلطان حاصل کرد و سلطان نرا

وداع کرده روان شد سلطان گفت چندان توقف کن که ترتیب معاملی کنیم شیخ درنگ کرد سلطان
گفت کبوتری را نه نمایند تا از منبر از برای مقدم شیخ ترتیب کنند و ملک الامرا را
برگشت که شیخ فخر الدین می‌رسد بباید که جماعت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم همایونش را تلقی
نماید و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند گویی که اینجا بجا دمان و بر مسند بجانب مهمان خبر مسرور از
به هند چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملک الامرا با علما قوم سادات فرمود جمله امرا و اکابر و مشایخ
استقبال کردند تمامت اهل شهر با دف و بربط رفتند چون شیخ فخر الدین رسید ملک الامرا را
بسوی او بود بس جمال و حسن درجه کمال شیخ را چون نظر بر وی افتاد دل از دست داد و پیش رفت
و سر در قدم آن پسر نهاد و پسر نیز در قدم شیخ نهاد و ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد انگاه نیز
اهل دمشق طعن کردند مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام کرد دو شش ماه بگذشت و ترک
و کبیر الدین بماند گرچه او بجای شیخ بهاء الدین زکریا نشسته بود اما هر روز احوال او بر سر رسید و قصد
رحلت بجهت پدر میکرد و ملازمان او را منع میکردند تا آنکه شیخ که مانع بود بجانب جمع
شیخ بهاء الدین زکریا را در واقعه دیدند که گفت کبیر الدین را درین مقام رنج بسیار شد او را
روانه کنید و از رفتن منع مکنید بامداد آن جمع شدند و در خواب آنچه دیده بودند با یکدیگر گفتند
و کبیر الدین را اجازت دادند و کبیر الدین ایشان را وداع کرده روان شد و منازل قطع میکرد
تا بجهت پدر رسید و مدتی با هم بسر بردند بعد از مدتی شیخ فخر الدین را اندک عارضه
پیدا شد و بر روی او اثر ظاهر شد پنج روز بعد در شب هشتم جمادی هشتم ذی القعده بوده
ششصد و هشتاد سال از هجرت حضرت رسالت گذشته و شیخ یعقوب آن بزرگوار
بهشتی رسید پسر و اصحاب را بخواند و آب دیده بگردانید و این شعر وداع کرده
و این را بر ایشان بخواند که • یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ
منهم یومئذ شان یغنیه • و این رباعی را در آن وقت فی العهد بهمه بگفت رباعی
در سابقه چون قرار عالم دادند • مانا که نه بر مراد آدم دادند • ز آن قاعده و قرار کانجا افتاد •
نی بیش بکس وعده و نه کم دادند • بعد از ادای این دوبیت کلمه طیبه شهادت بر زبان راندند و ازین
بقعه فنا بعالم بقا خرامید قبر آن بزرگ دین در جبل صالحیه دمشق است در زیر کوه کبیر الدین

نزد

بر بیاض

نیز در نزدیک اسلام در جواب شیخ محی الدین اعرابی سوده است اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه
آن یگانهٔ عالم تا قصیده و غزل دوهزار و هفتصد بیت است و سوای این منظومات
هزار بیت دیگر مثنوی بطرز حدیقه برشتهٔ نظم درآورده و در آن میان غزل اکثری از سوده
این ضعیف برسم تیمن و تبرک چند بیت از آن مثنوی با ترجیع بندی که از سخنان عالیه
بر وشش نغمات منظوم حسنه و درین اوراق ایراد [illegible] بر دفتر تالیف این کمترین از یمن
باطن آن مطلع ارباب یقین منظور نظر اصحاب مبین گردد من مثنوی کاشف
اسرار سبحانی و مطلع انوار ربانی فخرالدین ابراهیم همدانی قدس سره [illegible]

از عراقی سلام بر عشاق ۰ آن جگر خستگان درد فراق ۰ آن غریبان منزل دنیا ۰ آن عزیزان جنة المأوی
محرمان حریم قدس بی ۰ لوح خوانان سر کرسی ۰ زنده جانان مرده ز عالم [illegible] ۰ مست حالان جام وصل یار
پادشاهان تخت جانی ۰ غوطه خوران بحر نورانی ۰ شاهبازان [illegible] ۰ [illegible] باز پس مانده
از حد وجود گم گشته ۰ در عقول [illegible] ۰ [illegible] ۰ سوخته چون ز شمع پروانه
همچو پروانه آشنای [illegible] ۰ [illegible] ۰ در ره [illegible] سر گرده ۰ [illegible] عشق از سر گرده
با وجود و عدم [illegible] ۰ [illegible] جان [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible]
[illegible] منتظر مانده ۰ تنک [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible]
نظر جان [illegible] خسته ۰ [illegible] ۰ کرده از جان [illegible] ۰ [illegible]
جان [illegible] ۰ [illegible] ۰ علم اتحاد [illegible] بسته ۰ [illegible] شکسته
[illegible] کشته ۰ [illegible] ۰ ترجیع بند حضرت شیخ ابراهیم عراقی

در میکده با [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible]
سر در جهان [illegible] ۰ [illegible] گشتم ۰ [illegible] ۰ [illegible]
تا با خودم [illegible] ۰ با خود [illegible] ۰ [illegible]
نقل [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible]
[illegible] گفتم ۰ اینک [illegible] ۰ در میکده [illegible]
[illegible] ۰ ای [illegible] شمع مجلس افروز ۰ [illegible] سوز

رحا جوشش تو عاشقان را بهتر ز هزار عید و نوروز • بکجا بی لبت بکشند نوای
از لعل تو که بهر شب افروز • چون زلف تو کج مبار بابا • از قند تو زر سخنی بیاموز
زنهار از آن دو چشم خونخوار • فریاد از آن دو زلف کیراور • ساقی بده آن می طرب را
بستان ز من این دل اغم امروز • آن وقت که نمی مسجد • اکنون جو قلندران شب و روز
در میکده مکنم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی • ای مطرب عشق ساز بزار
کان یار نشد هنوز دمساز • دشنام دهد بجای بوسه • وان تیر بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش • کز پرده برون فتاد این راز • در باش کسی که سر نیفکند
چون طره او بشکر افراز • در بند چو دوم بیا ساقی • آنچ که زخود رهانم
عمریست که آرزوی می • چون جام بمانده ام دهن باز • کفتی که بجوی تا بیابی
اینک طلبی که کردم آغاز • در میکده میکنم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی
ساقی بده آب زندگانی • اکسیر حیات جاودانی • بی باده که نمی شود میسر
بی آب حیات زندگانی • هم خضر خجل هم آب حیوان • چون از لب و خط شکر زنخ
گفتم چو صد دوشم دگر بار • از تم لعل و رنگان بنی • شمشیر بکش بکشتن من
کن ناز و کرشمه در نهانی • هر لحظه کرشمه دگر کن • بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لبت بودم • چون دست نداد کامرانی • در میکده میکنم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی • وقت طرب است ساقیا خیز • در ده قدح نشاط انگیز
انجو ز تو رستخیز بر جانست • بنشان شر و شور رستخیز • بستان دل عاشقان شیدا
وز زلف دراز چون دو آویز • چون دل ما ببریز را نگاه • با جان کسی است هم میامیز
وان خنجر غمزه دلاور • هر لحظه بجان ما مکن تیز • کردم هوس لبت ندانم
کامی چو از آن لب شکر ریز • نذری کردم که تا توانم • توبه کنم از صلاح و پرهیز
در میکده میکنم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی • ساقی چه کنم بساغر جم
مستم کن از آن می غم انجام • با آن لب تو عاشقان را • حاجت نبود بساغر و جام
گفتم سخن لبت شنیدند • خشنود شد از لبت بشنیدم • دل از لب و اح تو دیده ناکام

17

افتاد و بموی دانه در دام • سودا بجای زلف بیقرارت • هر دو زدل نزار روانم
باشد بکنم بسیم کام روزی • در کوی امید میزنم گام • در ز انکه نشد لبت نگاری
دانی چه کنم بکام ناکام • در میکده میکشم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی
دست از دل بفگار شستم • واندر سر زلف یار بستم • بیدل شوم و ز جان بیکبار
چون طره یار بر شکستم • گویند چه گونه چه کردیم • هستم ز غمش چنانکه هستم
خود را ز چه غمش بر آرم • کز طره او فتنه به ستم • ساقی قدحی که از غمش
جان جرعه کش تو نیم مستم • در دام بلا فتاده بودم • هم ز آن تو گردن شکستم
شد نوبت جام شیشه بشکست • آمد که اگر می پرستم • فارغ شوم از غم عراقی
از محنت ادر چو باز رستم • در میکده میکشم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی
ساقی بچه مهر ریز در جام • بنمای شب افتابی از بام • ای جام جهان نما بمن ده
تا بنگرم اندرو سرانجام • بینم مگر افتاب و لشکر • تابان سحری از شرق جام
جان بیش رخ تو بر فشانم • گر بنگرم ان رخ غم انجام • خورشید جو افتاب بیند
در سایه دلش بکرد ارام • در بند خودم نمیتوان کنم • کاز او شوم ز بند ایام
گونه دانه ای که مرغ جانم • یکبار خلاص یابد از دام • کی باز رهم ز بیم و امید
کی باز شوم ز ننگ و نام • بی خانه من خراب گردد • تا هر در رابطه از در و بام
در صومعه مدتی نشستم • بر بوی تو چون نیافتم کام • در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی • ساقی قدح نکو بیت • تا جام طرب کشم بر ویت
ناخورده شراب مست گردد • نظاره کی رخ نکو بت • گر صاف ز تو میدهی که حاکم
بیدار بود ز دی سبو بیت • بگذار ز تشنگی بمیرم • تا یافته قطره ز جویت
ایا بود انکه جان تشنه • سیراب شود ز اب رویت • با هیچ بود انکه تا توانی
بابر سحری بجا نسیم کویت • دل خسته از ان تنک فسوس • دامانه گیرم ز خرج خویت
رای تو نکرده است با همه کس • با من ز چه بر افتاد خویت • میگریم روز و در فراقت
میالم شب انتظار رویت • بر بوی تو روزگار بگذشت • انجست یافتم چو بویت

در میکده میکنم صبوحی ‌ باشد که بیابم از تو بوئی ‌ ساقی بده آب زندگانی
پیش آر حیات جاودانی • می ده که کسی نیافت هرگز • بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را • بر کش دو سه جام ارغوانی • سازی که دهی به وی نشانی
از ساغر مهر دوستگانی • برخیزم و ترک جان بگیرم • گر هیچ تو با جو دم زنی
در آرزوی منی غم تو آید • جان پیش کشم به شادمانی • جان را زده و جهان دوستدارم
زان رو که تو در میان جانی • از عاشق خود کران چه گیری • چون با دل و جان من در میانی
از مهر رخ تو یک نظر بینم • از دیده همیشه دیده با بینی • در آرزوی رخ تو بودم
عمری چو به یافتم امانی ‌ در میکده میکنم صبوحی ‌ باشد که بیابم از تو بوئی
ساقی بشتاب کجا نه نوشی • یک جام بیاور و برهوش • مستم کن ای کجا که در حال
از هستی خود کنم فراموش • ور خود سوی من کنی نگاهی • بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت • گر هیچ بیابم از لبت نوش • گی برود لطف دلنوازت
گیرم همه کام دل در آغوش • داد چو بلطف تو دلم خشم • میدارد ز تو هم جمال او گوش
بگذار چو خواهم از لطفت • در من ز تو مهربانی و نوش • چون نیست مرا کسی چو برابر
مولای توام تو نیز مفروش • دیگ دل من که خام جاست • بر آتش شوق میزند جوش
در صومعه چند نشیم • اکنون بشنوی رود بر دوش ‌ در میکده میکنم صبوحی
باشد که بیابم از تو بوئی ‌ ساقی بده آب آتش افروز • چون سوختیم تمام بسوز
این آتش من بیاب تسکین • وز آب من آتشی برافروز • میده که زباده شبانه
در سر دارم خمار امروز • در ساغر شربی افکن • کز بیم توام شود شبم روز
گفتی به بال زار هر شب • ما تمرده را تو نوحه آموز • چون با من خسته میسازی
چه سود ز ناله من دلسوز • دل از تو بهانه کسته افتاد • بر لشکر غم کشته پیروز
بخشی ای باز دل جگر • رحم ار برین غم اندوز • من مه شکستم تو باری بند
من میبرم از کرم تو هنوز • از تو به و زهد توبه کردم • اینک چو تلنگر از تو بر روز
در میکده میکنم صبوحی ‌ باشد که بیابم از تو بوئی ‌ ساقی بسر در سر ندارم

بشکن بسبوی می خمارم • یک جرعه ز جام می بمن ده • تا گرد غمت که جای دارم
از جام تو تا بعمر بویا • جامم که بجرعه سر درارم • با دار و ابدادی حسم
گر خاک در تو باشد کارم • بگذار که بر درت نشینم • ور نه ز کوی تو غبارم
از دست شده که رفتم از دستان • دستم بده که دست دارم • تو نه نفسی برای آنم
تا پیش رخ تو جان سپارم • این نکته نگشتم تو زین حرکش دور • چون با نفسی تو یادگارم
تا با تو بکی گلشن وصل • در سینه بکشته هجر خارم • در سر دارم که بعد از آن تا
دست از همه کارها بدارم • در میکده می‌کشم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی
ساقی و سه دم که هست باقی • در رده عمر حیات باقی • قد فاتنی الصبوح فادرک
من قبل ان یعبث ان • در کش چو بغنچه جام • بستان قدحی بیار ساقی
نوال الاغتباق
کم اصبر قد صبرت حتی • روحی بلغت الی التراقی • درد که بهرزه عمر بگذشت
نابوده میان ما تلاقی • ما استعذب سمعی حدیثا • مذ طاب بذکرکم مذاقی
من زان تو ام تو هم مرا باش • خوش باشد عشق اتفاقی • اشتاق الی لقاک ناظر
لی جهک ناظر الاماقی المعافی • بگذار که بر در تو باشد • کمتر سگک در عراقی
استوطن بابکم عسی ان • یحظی نظرا بکم حداق • در میکده می‌کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی • ساقی قدحی که نیم مستیم • مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم • در میکده معتکف نشستیم • از جور تو خرقه‌ها دریدیم
در دست تو توبه‌ها شکستیم • چو جان کرمی کرده ایم • بنیاد بر که بتکده شستیم
ما از همه جهان تو را که ما ما • با خویشتنیم بت پرستیم • با هر چه که داشتیم پیوند
از بهر تو زان همه گسستیم • بر در که لطف تو فتادیم • در رحمت تو امید بستیم
گو نیک و بدیم در بد و نیک • هم زان توییم هر چه هستیم • در رده قدحی که از عراقی
الشراب واسر مستیم • در میکده می‌کشم سبویی • باشد که بیابم از تو بویی
ذکر غزل دیوان نکته پروری بیت گوی سخن گستری یمین الدین خسرو دهلوی
عارفی صاحب سینه و عاشقی بلند مرتبه است اشعار ابدار و ابیات غزلهای حسن و خوش

استشعار مستغنی از تعریف و بیع نیاز از توصیف ارباب امتیاز و اصحاب احساس منظومات
دلاویز او دیباچهٔ دیوان فصاحت الملک شوق و جان عاشقان و جان عارفان مستند دارد
شورانگیز آن طوطی شکرمقال بوستان بلاغت نمکسار زبر و حدت محرم حریم
عشق میباشد مولوی نامی گرامی عبدالرحمن جامی در بهارستان آورده که امیر خسرو در شعر
متفق است قصیده و غزل و مثنوی را در زمین و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی
میکند در قصیده بوی نارسیده و غزل را از و گذرانیده و غزلهای امیر بواسطهٔ معانی عاشقانه
ارباب عشق و محبت و اصحاب ذوق و وجدان خود را نزد وی یابند مقبول همه کس افتاده و خمسه
حضرت شیخ را کسی بهتر از وی تتبع نکرده همه مطبوع و مصنوع زبدة المعانیست و هم
سحر و ی و کوکبهٔ نظم گستری او از افلاک برگذشته سرانجام کاخی و هم زبان معانی
را برودستی نیست و اشعار بسیار بجان آن منبع فیض الهی در دریای معرفت نایافتی
بر بیاض رفته چنانچه در یکی از رسائل خود بیان فرموده که عدد ابیات من از چهارصد هزار
زیاده و از پانصد هزار کم است و بتحقیق پیوسته که آن خسرو نکته سنجان و سرور جوهریان
با وجود فضل صوری و معنوی در علم موسیقی مهارت تمامی داشته تصنیفات دلپذیر و نقشهای
بی نظیر ترتیب داده و الحال معتقدان او در میان نغمه سنجان هندوستان نیز [illegible]
و مردم را از استماع آن نغمات ذوق و حالت دست میدهد و گویند که روزی مطربی با آن
بجز معرفت بحث میشود در علم نجوم میگفت که کسب علم موسیقی بر این تکلف از
نوشت غرض که این علم را هیچ نسبتی بنظم گستری نیست امیر خسرو در کیفیت سؤال
آن مطرب حقیقت جواب جوی در بیان نظم و الزام آن بیت سرانجام را عیان فرموده قطعه

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن • علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود
زانکه آن علمیست کز دقت نیاید در قلم • وین دو شعر است که بر کاغذ در دفتر بود
پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم • هر دو را سنجیده بر وزنی که آن در خور بود
نظم را کردم سه دفتر ور بتحریر آمدی • علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود
فرق نیکو بین میان هر دو معقول است و بس • گر دهندم انصاف آنکه هر دو را [illegible] بود

نظم را علمی تصور کن بنقش خود تمام • کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بچه زیر و بم غلطی فرو خواند رواست • نه بمعنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود
ور که مطرب بی هوش هون بهان ها در رود • از برای نظم محتاج سخن گستر بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیور بس • نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ارباب اخبار آورده اند که والد میر پدر بزرگوار او در ده جهان در شهر کش واقع شده و از مردم
هزاره لاچین است که در حدود ترکستان می نشستند و پدران داشته که صاحب قبیله
اند و ملک بواسطه بعضی امور دنیوی میان برادران خلاف جلی افتاده امیر محمود بوده
با جمعی از خویشان و دوستان خود از برادران جدا شده و از جانب ... در نواحی بلخ آمده
و مدتی به دران زمین مقام کرده و از آنجا بجانب هند رکنیست و با قبیله خود کوچ نموده
بمور سید که قصبه از اعمال ... است ... مولف مخزن اخبار در تالیف خود آورده که
تولد خسرو در آن موضع واقع شد امیر محمود نام او را ابوالحسن کرده و لقب او یمین الدین نهاده در آن سال
که خسرو متولد شد سامان بسیاری بامداد شد چون بچهار سالگی عمر رسید چنگیز خان
عنان عزیمت بجانب کابل منعطف کرده امیر محمود از بیم محافظت جان از بیم تیغ چنگیز خان
تنگ فرار را بر قرار ترجیح داده از آن مکان بجانب هندوستان با جمعی کثیر در بلده حضرت
دهلی حضرت سلطان محمد تغلق شاه مشرف شده آن پادشاه جهان پناه مقدم او را بر خود مبارک
گرفته و انواع نوازش بسیاری بدو نموده و او را یکی از امرای عظام ساخته حکومت کابل را
مهتر بدو بآن مفوض داشت و خطاب او سیف الدین فرمود بعد از مدتی سیف الدین در بیست
و پنج سالگی در غزای کفار شهید شد قصیده که امیر خسرو در مرثیه او گفته مطلعش اینست مطلع
سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند • دریای من روان شد و در یتیم ماند •
و تحقیق پیوسته که یمین الدین برادر جوانی داشت بسلطان تخلص میکرد بعد از فوت امیر محمود
والی دهلی برادر او را عطا بها داد برادر بزرگتر علی شاه را باعز الدین ملقب
ساخته برادر دیگرش احمد را با میر حسام الدین و حسن ... امیر خسرو محاسب
گردانید و خسرو را بجهت دبیری و عماد الملک سپرد چنانچه صنف ابن ... از دیباچه غرة الکمال

بهاء الدین ظاهر میشود گویند علاء الملک عالم و فاضل تمام عیاری بوده و اشعاری که امیر خسرو
گفته بر وی میگذرانده است و باصلاح او میرسانده اما چون عز الدین علی شاه عالم فانی
وداع کرده و در آن ایام سلطان غیاث الدین بلبن والی دهلی بود و جلیس او و او را
از امرای عظام نزدیک ارجمند و خلف سعادتمند خود محمد خان گردانید خسرو قصاید غرا
در مدح ممدوح خود گفت و نسخهای مرغوب بنام تمام نمود و این بیت و مدت ایام ایست
که در مدح والی دهلی گفته رباعی جان از تن محمد گرفت غزنین شاه نبی محمد رسول و دیگر محمد
گفته این بر زبان مبارکش هر که گرد اشهد ان لا اله الا الله بعضی گفته اند که این دو بیت
در مدح سلطان تغلق شاه گفته است و مخزن اسرار سطوریست که امیر خسرو را اعتقاد
تمامی بشیخ مصلح الدین سعدی بوده و همه از زبان صاحب الشان میکرده در زمانی که
سلطان غیاث الدین بلبن ملتان را بسلطنت خود سپرد امیر خسرو سلطان
عرض نمود که در مملکت سعدی شیخ هنر است و مفیض از روی جواهر مطالب بدید که
بتوجه شما سعادت صحبت این بزرگ شد بایم سلطان ذکر تحفه که با خسرو داشت از
بسیار با اراده تحایف هم فرستاد و دل را ای امیر خسرو شیراز فرستاد از روی ملک الشیخ فرمود
و آن نقد و جنس بفتح الشیخ سعدی رسید که منزوی شده بود چون از امانت بغایت آورده او نمود
تمام او را بفقرا و مساکین بخشش فرموده و اشعار امیر خسرو را مطالعه نموده تحسین بسیار کرده
و بارها از اشعار امیر خسرو را جواب جواب نوشته با کتب و رسائل فرستاده در انکار اظهار
انصاف نمود که بانی عز از او به ریاج بایم را امعان دارد شیخ از شیخ جواهر اکسیر او ارد که
شیخ مصلح الدین در جانب پیری برای حاکم علاء الدین از شیراز بهند رفته و با امیر صحبت داشته
خسرو را بآن حضرت اخلاص تمام است چنانچه در دو بیت اعتقاد خود اظهار کرده ایست
خسرو مست اندر ساغر معنی بریخت ** شیره از خمخانه که در شیراز بود ** و جای دیگر
میگوید مصراع جلد سخن دارد شیراز شیراز نیا ** هر رای جمیر منیر چشمها شیراز باد نمی شکر
پوشیده نماند که آنچه مولف مخزن احوال بیان کرده در باب ملاقات و اتفاق شدن این دو عزیز
با قوال اکثر ارباب تاریخ موافق است و در اکثر کتب معتبر منظر از نظم در آمده که شیخ سعدی

سی سال پیش از آنکه عالم فانی را وداع کند گوشه نشین شده اما چون توان گفت که شیخ آذری
غلط کرده است زیرا که او یکی از اکابر است و از آن قسم بزرگان سهو نمی‌آید و لیکن آنچه بخاطر
مؤلف کتاب مجالس عبد النبی فخر الزمانی میرسد اینست که البته این دو بزرگوار یکدیگر را دیده
و صحبت هم را دریافته اند که اگر بظاهر بمعنی صورت نبسته باشد در باطن دست داده
بوده حاشا که سخن شیخ آذری خلاف باشد ارباب تاریخ رحمهم الله آورده که چون بعد از زیارت
خلیل نسیم عالم تحقیق بمشام جان آن صاحب توفیق رسید دست ارادت به آستین جامه ولایت
بر آورده لباس فقر در بر کرده وجود را بحضرت قطب المحققین قدوة الواصلین نظام الحق
والدین نظام اولیا رسانیده و آنچه از مال و منال دنیوی که در مدت حیات بهم رسانیده
بود در قدم شیخ بزرگوار نثار کرد و این دو بیت در صفت خانقاه گفت بیت
جدا از خانقاه ات تقدیم • حطیم کعبه را مانده بتعظیم • ملک کرده بسقفش سایه • چو اندر سقفهایش کنج خانه
گویند که آنچه بمیان آمد در قدم مبارک شیخ ریخت همه را بمستحقان رسانیده و امیر
خسرو از روی اخلاص و اعتقاد آنقدر خدمت پیر روشن ضمیر خود نمود که آن بزرگ بنده
همیشه این تحسین او میکرد و دیگر این معنی را نمود که در روز حشر هرکس از خلق الله
بچیزی فخر نماید من بسوز سینه این ترک فخر کنم و امید دارم ایزد تعالی و اید و گذشته اصحاب
تاریخ هند آورده اند که شیخ کثرت توجهی که بدو داشت مدام وی را ترک الله خواندی
و دیگر روز مودی که ترک الله من از وجود خود برنجم و از تو نه برنجم و این دو بیت امیر خسرو
در باب او انشاء بر زبان گرفته قطعه بر زبانت خوش نکته نام بنده ترک الله رفت • و شکر الله
بگیر دهم بالله که بسیار • جمال این سکین نرا دارم همینم بس بود • نیست حاجت که هم الحق ارش از کار
اما حضرت شیخ نظام الدین از کمال اولیات و کشف و کرامات این بزرگ بیش از مهر
و قدر ارباب یقین زیاده از آنست که درین مختصر شمه از آن گنجد و آن بزرگوار مرید شیخ
شکر گنج است و او بچند واسطه وکسانت بحضرت خواجه معین الدین چشتی میرساند
افضل الفضلا مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات آورده که امیر خسرو با امیر حسن خود سعادت
خدمت حضرت خضر علیه السلام مشنعه کرده بود روی التماس دعا نمود که آب دهن مبارک خود حود

در دهن او میدارد تا از برکات آن در سخنوری صاحب نبه شود حضرت علیه السلام
فرمود که این دولت سعدی بر خسرو دارد از استماع این کلام شکسته خاطر گردید
و بخدمت پیر آمد و حقیقت حال را عرض نمود آن بزرگوار آب دهن خود را بعوض آب دهن خضر
علیه السلام در دهان یمین الدین انداخت تا برکات آن ظاهر شد چنانچه در سخن
او چاشنی آن حلاوت یافت و در آن ایام این رباعی را حضرت شیخ نظام الدین در حق
یمین الدین خسرو گفته بر سر منبر خواند رباعی خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست
ملکیت ملک سخن آن خسرو راست، این خسرو ماست ناصر خسرو نیست، زیرا که خدای
ناصر خسرو ماست، و آن بلبل هزار داستان فصاحت مصنفات تمام عمر خود را بر پنج
قسم نموده و قسمی را نامه کرده اشعار اوان جوانی و بهار زندگانی را تحفة الصغر نام نهاده
و ابیات هنگام شباب و میانه عمر را وسط الحیات موسوم فرموده و منظومات هنگام کهولت
غرة الکمال لقب نهاده و واردات ایام کهولت و تکمیل را بقیة النقیه خطاب داده
او در کتاب مذکور مسطور است که خسرو را روزی در خاطر رسید که چه بودی اگر نام
من خسرو خود مبدل بنامی اشتهار یافتی که این نام بوی سلطنت و امرا دارد و خسروی
از آن تعبیر او در درویشی ظاهر شود تا در روز حشر بدان نام ترکم و این معنی را بعرض
پیر خود رسانید آن روشن ضمیر جواب داد که در وقت عالی برای تو نامی از درگاه
الهی خواسته شود بعد از چند روز یمین الدین گفت که ترا روز قیامت محمد کاسه لیس
خوانند و بدین اسم مسمی گردانند و بصحت رسیده که امیر خسرو هفتاد و چهار سال
عمر کرده و در شب جمعه ودیعه حیات را بموکلان قضا و قدر سپرده و اسم فنون آن در ه
جهان در حضرت سلطنت مولف این تألیف بعد از زیارت آن صاحب سعادت مستسعد
گردیده و در اقدام پیر خود آسوده است بر لوح مزارش تاریخ فوت او طوطی شکر مقال
۷۲۵
و عدیم المثل نوشته اند الحق که این دو تاریخ خوب یافته اند بر رای عقده کشای
۷۲۵ ارباب دانش پوشیده نماند که امیر خسرو ثانی از دنیا ربانی منظوم ساخته که
بر روشی که حضرت شیخ نامی گرامی شیخ نظامی مرحوم ضعیف بنا بر میمنت اسکندرنامه

بانزاگود

این بزرگوار پاره اشعار بدر نوشته و ساقی نامه ترتیب داده امید که این انتخاب منظور نظر
دشوار پسندان ایام گردد و الله **ساقی نامه امیر خسرو دهلوی**

بیا تا بشادی و فرخنده گی • برآریم با هم دم زندگی • بهم صحبتان دو سه کاسه هم
نشینیم و داد جوانی دهیم • اگر باز کاویم بنیاد را • بنا بر غم نیست آدمی زاد را
چو غم را کرانه پدیدار نیست • برأت دل بودن دگر کار نیست • کی تخم که در خاک جهان مرده اند
همه در غم زیستن مرده اند • همه کس ملک بکار غم زند و بس • کسی را مبردن نباید هوس
بیا تا چو نکهت جای درنگ • چه داریم مجبور دل را بسنگ • یک امروز در خوشدلی رو نهیم
غم دی و فردا بیکسو نهیم • دل امروز در بند فردا مکن • بگو تا بفردا بیابی امان
بهر کس که قدرست از غم نصیبت • غم عمر نیست چو عمری عجیب • چو خواهی غم رفته ناید کمالت
جهان خوش که از زندگی گذشت • بمی تازه گردان دل ناتوان • رها کن حساب کم و بیش را
بیا ساقی آن جام دیگر تلخی • که بنیاد غم را در آرد ز پای • بمن ده که رحمت بجانم دهد
ز خونابه دهر امانم دهد • بیا مطرب آن بربط خوش نوا • که بی نغمه او من خسته دوا
بزن تا که برجسته از شوق هوش • به آن جان تو بر دار راه گوش • بیا ساقی آن چشمه زندگی
که یابد از عمر پاینده گی • مرا ده که من خضر بهمانم • ثنا گوی اسکندر زمانم
بیا مطرب این نغمه ترکیب گو • که زان جمله هرچه بیرون رود • بر او ره بیانی که نیک ساز است
که اسکندر خضر در جوی آب • بیا ساقی اندر قدح پی پی • بعاشق لطافتی فرو ریزمی
مبین گو بعشق آشنایی ام • ز نشو نخم رهایی دهد • بیا مطرب آن پرده های عجم
که ذوق بترتیب عشق علیم • نواز چنان که جان شنید • شود در سینه زین عقل آسوده مند
بیا ساقی و در دهان جام • که نشئه قرن لعل جانان تشنه ام • جانان گو شش مرحمت کن از یاد ترشر
که بیرون ز ده مینو دانا ز در گر • بیا مطرب آن جرعه طفل و شر • چو طفلان بر کینه در از خورشیر
نوایی که تعلیم کردی نخست • بزن چو نیای ز گو بدرست • بیا ساقی آن باده تلخ خام
که شیرینی عشق از بر زنم • بده تا شیرینی ام بکار • که تلخی نیستی در بدم از روزگار
بیا مطرب آن ترکش ارستر • دماغ و را تر کن از زنده تر • روانم گری جنگ تر در رباب

ازان پیشتر کز زبانش آب • بیا ساقی آن شربت خوشگوار • که در بزم گردد چو خرم بهار
بده تا چو عودت نوازد نواز • گل زرد من روشن و تازه ساز • بیا مطرب اسباب عشرت بچین
بدان نغمه ساز طنبور نم • که گر چون عودش در برم ها • می ببرد هر رگ جان تهی
بیا ساقی آن باده چون عقیق • که هم گوهر آن شد هم رفیق • مرو دور بی جام جمشید شود
هوا بانی از نی بهشتی شود • بیا مطرب آن جانفزا بخش روح • که صبح هم از خوش بود دم صبوح
فزون کوی مجلس برآرا کنی • دل و جان بیچاره کان ناز کنی • بیا ساقی آن گنجه [illegible]
که اندیشه را در نورد و بساط • بده تا بساط سخن نو کنم • از و مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را • بنالش درآر آن نو آهنگ را • بیا ساقی آن باده دلنواز
دل اهل دل را بدو به ساز • بیا [illegible] جام چو مار ابی • نتوان دید جان شکار آب
بیا مطربا نغمه خوش برآر • هزاری که جان [illegible] برآر • بزن زان [illegible] رنگ
که شد اهل همچو در زر فرنگ • خوشا [illegible] که کرم در ره دی • هم از تاب آتش هم از آب مج
می [illegible] چون شکر • بر آتش [illegible] • کباب دل عاشق [illegible]
که جائی [illegible] • کسی [illegible] • اگر [illegible]
[illegible] • [illegible] • بکف گیر جام درخشنده را
درو ریز یاقوت رخشنده را • بیا ساقی آن آتش بی نقاب • که هم آتش آید بمعنی هم آب
به ما بستی کنم خراب [illegible] • که [illegible] • بیا مطرب آن زخمه [illegible]
کنه زاهد [illegible] • چنان زن که آتش [illegible] • [illegible]
بیا ساقی آن باده [illegible] • که صورت نمایند معنی [illegible] • بده تا دل از [illegible] صفا کنیم
دو در [illegible] معنی یکجا کنیم • بیا مطرب آن نای [illegible] • که [illegible]
جان [illegible] • ازان [illegible] • بیا ساقی آن سلسبیل حیات
که شوید همه [illegible] • بده تا [illegible] • [illegible]
بیا مطرب آن علم [illegible] • که روشن کند جان تاریک را • [illegible]
که [illegible] عالم [illegible] • بیا ساقی آن کیمیای [illegible] • که بی [illegible]

بمن ده که تا شادمانی کنم • ز گنج سخن درفشانی کنم • بیا مطربا بزم بازگری
ز موی گمانگیه نوای چو موی ما • که چون تابستان آبود سازو • کوارا شود هر آواز او
گر آتشی ای زر و زر کار • جهان عنبر آن عنبر مشکبار • دل از روی همصحبتان شاد کن
بقول مئی مجلس آباد کن • بجمعیت دوستان ریخته • پراکنده گی ابکوی ه
باد بهار هوا مشکبو • عروس چمن را گل آشفته رو • شده جلوه گر نازنینان باغ
رخ آراسته هریکی چون چراغ • بساط گل از سبزه گلشن شده • چراغ گل از باده روشن شده
بلاله ز نو دور جام آمده • ز رضوان بگلشن سلام آمده • شده مشکبو غنچه در زیر گوشت
چو تعویذ مشکین ببازوی دوست • بنفشه سر زلف را خم زده • گره در دل غنچه محکم زده
کشیده گل لعل جلباب نور • نظاره گهان چشم نرگس ز دور • ز بس نرم اندام زیبای گل
شده لوزه لوزان سراپای گل • شده صبح گل مفرش بوستان • بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان جهت گوش • همی کرد هر دم تقاضای نوش • هوا بر سر سبزه مینجه نسیم
واغه همی کرد بر گل نسیم • بهر چشمه منقار بط آبگیر • چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ از غزلخوان خوش • بهر نغمه گلها سرافکنده خوش • از آن نغمه کو غارت هوش کرد
مغنی ترنم فراموش کرد • غزلخوانی بلبل صبح خیز • تماشای میخواره گان کرده تیز
ز آواز دراج رقص تذرو • سبک گشته در رهگذار تذرو • ز نالیدن قمری خوش نوا
کبوتر معلق زنان در هوا • بیا ساقی آن جام دریا درون • که نه کوه هر دم آید برون
بیا تا نشاط دلان آوردم • بر دوستکی جهد بیرون آردم • بیا مطربا نیست به ز دلخوشی
که صوفی کند زود ملامت • بکوتاه می حرفه بازی کنم • همین دلق خود را نمازی کنم
بیا ساقی آن باده بی جار ر • ز رو شوی زرین جام حاکی بها • که چون کم شود جان غمناک ها
ز ... دکسی جرعه بر خاکها • بیا مطربا از بر گلشن بلند • برون کن غم از سینه‌های نژند
ز سر ترک کن آه عشاق را • بغلغل درآر این کهن طاق را • بیا ساقی آن می که کام منست
بمن ده که در دور جام منست • همه با حریفان خوش گوش زد • حریفان بدر راز از گوش زد
بیا مطربا ساز کن پرده را • بسوز این دل عشق پرورده را • رسید از بیابان جان بشنوم کلام

خواجوی کرمانی

یک نغمه گرگان او را تمام **ذکر بلبل دیوان نکته‌دانی افضل الشعرا خواجوی کرمانی**
سخنوری بی‌نظیر و نکته‌پروری دلپذیر است نظم‌هایش سپهر سریر نکته‌دانی
و واردات آن نشین محفل سخندانی اکثر نکته‌سنجان را تبع شده و معاصرین
شعرای آن یگانه زمان او را نخلبند شعرا گفته‌اند بعد از زمرهٔ ارباب امتیاز هزار آن بخطاب
مرسلم داشته‌اند و از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که بدر او یکی از اکابر کرمان بوده
و نام فرزند خود افضل الدین نموده ولیکن بسبب اشتغال محمد فی الدین او را خواجو می‌خواندند
چنانچه رسم بوده و هست که اطفال را نوازش می‌نمایند و نام‌های بزرگ ایشان بیگذارند و
آنجماعت بدان اسم می‌نوازند و صغر بانی بنوازند تا چون افضل الدین از سن رشد و تمیز رسید و بر سر
داعی خویش لبیک اجابت گفته در اوان جوانی و آغاز بهار زندگانی در معانی نظام نظم شد بنابر
لقب والدین تخلص خود خواجو قرار داد و در آن فن جد و جهدی نموده در اندک زمانی در
سخنوری صاحب رتبه شد بعد از آن شتاب نه خود هوای سیر و سفر در سر انجمن جلوه‌گر
شد بسیاحت مشغول گردید و در عین سایر سفر بغداد رسید کتاب همای همایون را در آنجا
منظوم ساخت عدد ابیات آن نظم هفت هزار بیت است و این ضعیف ساقی‌نامهٔ او را
از آن کتاب برآورده در این اوراق ثبت نموده تکلف بر طرف که در آن مثنوی داد سخنوری
داد سخنوری داده و کمال شاعری بجا آورده بگویند که خمسهٔ شیخ نظامی گرامی
شیخ نظامی را تتبع کرده ولی اشعار نیافته و برابر ربطی ندارد مگر روضة الانوار که
در برابر مخزن اسرار منظوم ساخته این چند بیت از آن کتاب است **من روضة الانوار**

عقل درین رحله دانی نمی‌بد • از همه دانست که عقل از بر • هر شجری را ثمری داده‌اند
هر صدفی را گهری داده‌اند • اهل معانی که سخن پرورند • هر یک از این گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی کشاد • بر گل کلیمش بجوا خونها • صبح از آن تابه که بست
فیض نثار بغا گشت • ساحل دریای لجی که دید • ماهی این چشمه که ماهی کرد
عقل مقصر بود از درک ذات • بر عقلا فرض بود ترک خویش • عشق بدانش شود عاقلی
دانش مغرور بود جاهلی • شرح نصاحت سخن کن بشنو • مدح محمد شنو از سر روشن

هر کس از خرمن فضلش خوشه‌ها چینند • و ذره دانش نمی‌یابند • و دیوان شعرش مشتمل بر قصاید غرا
و ابیات مصنوع و غزلیات خوب و مقطعات مرغوبست و آن همگی بیست هزار بیت شعر
تحقیق پیوسته که آن نادرهٔ عصر خود در هنگام سیاحت بسعادت صحبت مقرب درگاه
صمدانی شیخ علاء الدوله سمنانی مستسعد گردیده و دست ارادت بآن بزرگ دین در دفتر
ارباب یقین داده و کمر خدمتش از دل و جان بسته و مدتی در بندگی او گذرانیده و ذات
شیخ خود را جمع کرده و این رباعی از خواجوست که در مدح پیر خود گفته **رباعی**

هر کو بره علی عمرانی شد • چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد •
از وسوسهٔ غارت شیطانی رست • مانند علاء دین سمنانی شد •

بعد از مدتی مدید و عهدی بعید مقرب درگاه صمدانی شیخ علاء الدین سمنانی خواجوی
کرمانی را بوطن رخصت فرمود افضل الدین از ملازمت پیر مفارقت نمود در کرمان بقیع
در انجا خانقاه ساخت و بقیه عمر در ان خانقاه در زمان دیگر خدا اشتغال کرد و مؤلف
مجمع الاخبار در تاریخ خود آورده که افضل الدین قصاید غرا در منقبت امیر مؤمنان شاه مردان
دارد و در نعت آن حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین مظهر عجایب و غرایب علی بن ابی طالب
رضی الله عنه صله یافته یکمرتبه در بیداری و یکمرتبه در خواب و چنین شنیده که خواجو شصت و دو
سال عمر گذرانده و در کرمان در سنه اثنی و اربعین و سبعمایه شش سال بعد از آنکه پیر روشن
ضمیرش از عالم فانی بعالم باقی خرامید جانب سفر آخرت اختیار کرده • اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دلفروز

ساقی نامه خواجوی کرمانی

بیا تا خود از قید در کشیم • ز هستی بعالم علم برکشیم • ز جام دمادم دمی دم زنیم
بمی آب بر آتش غم زنیم • دمی خوش برآریم با همدمی • غمی باز گوییم با محرمی
یک امروز با یکدیگر خوش زییم • چو فردا نباشد دگر کی زییم • که آنها که بزم طرب ساختند
بزم طرب دم برافراختند • ازین دامگه دیر پای مغان • برفتند و بردند خشت بجای
بر بخت پیروز بر پیروز گشت • درین خشت زیر و زبر گشت بخت • بده ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را • سبک بشنو و رطل گرانم بده • دگر هیچ نتوان نهانم بده

که این چرخ زن چون چه ابروش بسی یاد دارد ز جور جام طوس • کسی کو زدی کوس بر سنبلیل
زدیم بنگاه کوس رحیل • تبا شد صبح از شفقهای نور • بگوش آمدم هر دم از نفخ صور
که ای چون سراغ ستبر کس • بجان بر دل شکل تعبیر • برابر این سر منظر سبیل
بترکه جان شیمن کزین • نو در رشته جایگه شیری • از رکنه زبانی زو رنگه بیجا
برو جای کش هفت طارا • قلم در کشش هیچ نقش کار را • بده ساقی آن آبیش زن
از آن پیش کز بیابان • که در آن شستان از آن دم • هما که ابی آتش زنم
شنیدم که در عهد بوزرجمهر • ز بیر و زر ورزی جانو چهر • نوشته بر جام انوشیروان
که تو اید از جام انوشیروان • ز من بشنو این پند آموزگار • بکش تکیه بر گردش روزگار
اگر بود نالی از این پر زال • بر بستن نمودن نشو بال • جو این منزل از درد و جای غمست
درین دایه شادمانی کمست • بدین شادمانیم گذر زد غم • نداریم غم گر نداریم کم
چو دور فلک هفت پرکار نیست • گزین هفت پر کار پرکار نیست • بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که هر دار زنج لعل یاقوت رنگ • روانم به آب علی روان • بدان به روانم کالفات روان
کانها که با ما نشستند • برفتند و از ما نکردند یاد • که مید اندازی بلسوان جی
که جمشید کی بود و کاوس کی • که دانست جام جم جم کجاست • سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست
جو سوی عدم گام برداشتند • درین بقعه جز نام نگذاشتند • چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری زو نیابی رهای • درو بستن دل ز بیرا نکیست • به وا شناسی رنگ نکیست
درین دار ششدر ببازی کام • مجال مجال و مقام مقام • بده ساقی آن آب آتش جوال
کزان آب پیم ز آتش جلال • بر این سقف پایه شکشش زوال • توان زد بیک جام پی جا ... ق
بده بهره‌ده می که پیران ده • ببر از جهان هیچ پیران ده • قدح درده اکنون که با داد دهیم
سر زنگی دهیم از چه با سر نهیم • درین ده کرد آسیا دور سنگ • که پیران ده را درین گشت جنگ
تو کز عاقلی چیز در دیوانه شو • پر از طرب جو دهان پیمانه شو • دم از دل زنی و بیای از دگر
دل کرم داری دم سرد کس • پی کار روان بی کاروان • در در دو دوستان جماران
مزگان از سیر در جای نها • که تا که ده هیچ جا کنم یاد • بده ساقی آن جسر و فی افتح

که دلرا بفرمایه از مَی بَنْج • برادار ز فتح باده سرمدسیف • وزان پایه مقصود با جود نیست
که بر بام نه قبه بی‌ستون • توان شد که از جود نتوانسته برون • خرد در کنه او رسی خط
که گرد فنا‌ی شوی در بقا • جوانی چو برق یمانی گذشت • چو باد صبا زندگانی گذشت
برون کن این داستان کجا • بیا دست از این زمین بشوی • سرور روان جوان سرشتی
دگر جوهر روان بر فشان • به ساقی آن جوهر روح را • دوای ملال ارش مجروح را
که دور از آن جام اگر خم بود • که داند که جمشید بود از نبود • چو بنیاد عمر نیست استوار
بنقد این نفس را غنیمت شمار • چو بر ترا این سخن نگاشت • چو بهمن این سخن نگاشت
که نیر و ز غیب گنج در شد • و با جام آن گنج نیز و رشد • که مانند نیر و نیز فرو ریخت
بیفکند چون زیر و زبر بخت • کسی را که دست زر شکر • که فرو دلیها ز بانشان شکر
شد او گستر سیاستش نیر بود • بیار ای برادر که جود دیده بود • تو نیز آنچه کاری جهان بر دیگر
جانکه امیدی ز بیرون سخا • بده ساقی آن آب افسرده را • همی زنده کردن دل مرده را
که دارا که دارای گیتی بود • برادر نیک در جهان طاق بود • چو نیل دار شنیده بروی ارجمند
مدار دیگر دارا نبود بخت • ببین حلقه بر جنبش مناز • که چهره و زر در قدح مهره باز
رهایی کس ازین خاک • که بر حال بسته از دست خاک • همان ساح عمر که در گلشن است
نمود آن از نه سیمای بست • همان نکو که در نگه سبز رود • ستم کار خویش داستانی نبود
همان پاره خشتی که بر منظر نشسته • سر کیقبادی در آنکه زری • بده ساقی آن تلخ شیرین دگر
که گشتی بر خاصه از دست یار • بجز خون نشان از آن گلشن نیست • بجز حال جهان مر این گلشن نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم • دم از دل بر آریم و دم در کشیم • بده باده تا خون دل کم خوریم
که حاکم در خاک ره گستریم • نشینیم ز شور من می‌یار • بجمانه در کوزه جای بدست
که هر کس که در دور گردون نبود • ز نه منزل فلک چه کردن نبود • که در دست کوه و دمن بر دوست
از و شاد خرم که داشت • که باید ازین قرص ناداشتیان • برین سفره بر دین و تن ناز دو
بشو چون خضر در دست ز آب حیات • چو عیسی اگر آتش جهات • کسی را چو خورشید بر روی گشت
که مستی که نیز در گشت • بده ساقی آن کو که آن کار • می‌آیی آب آب جان

بم

که چون بگذرد عمر چون بگذرد عا • ازین نازنینان چه سر خوبها • اگر هوشمندی ببر ترکش
فتح کبر و دوستی جست شو • که هر دم که مطرب نوازد بنوش • ندا در دهد سوی جانم سروش
کاین طفل انجمن نفس • نیفتد بدین دانه در دام کس • ره حاکرون میخانه روب
در دوش شان فرزانه کوب • بخواب الست خواجه دهند • بسی همت جلالت دهند
بجای برونم از زنه حبش • بهوشی های دهند بیش • که خواجه که در عالم جام
چو از خود برون شد بگانان رسید ذکر عندلیب حدائق انجمن معنوی و بلبل دلستان
ملاحت نکته پردازی قطب مرکز فصاحت و بلاغت مقبول طبع اصحاب الدین طوطی
بوستان عجز پردازی خواجه حافظ شیرازی قلم شکسته رقم را جرأت آنکه صفوفی
ازان جانشین رقم تواند کرد و زبان معجز بیان را چه یارای آنکه شمه از صفت بیان نماید جسر اندیشه
بان همه دانش مبتلی از درون کمال استغنا نمی‌تواند نمود و وجود دوران با ان همه تونش
گرهی از تعریف شنیده جوهر علمش نمی‌تواند گشود و واردات ادهیته در زمان اصحاب طریقت
هر عصری شده و ارباب حقیقت هر آیینه معتقد کلام آن سخن آفرین بوده و او را لسان
الغیب خوانده اند احباب اصحاب چنین آورده اند که جد عالی تبار آن از کربای اصفهان
بجهت بعضی از نوائب در ایام سلطنت اتابکیه از انجا به شیراز آمده توطن نموده اند اسم والد مجد
خواجه حافظ بهاءالدین است بدام معیشت ای تجارت گذشته و همگی سلسله ایشان حاجب
بخت بوده اند نام امهات آن شاه بیت مجموعه سخن گستری شمس الدین محمد بود از سه پسر حیا کوچک
اموال و اسباب ایشان باقی بود همگی به چون بیرون جمع بودند وقتی که به کندی در سایه
ایشان بهم رسیده همچو بنات النعش پراکنده شدند و برادران هر یک به طرفی رفتند حافظ
مع والده در وطن خود ماند که شیرازکه ان مالحه اکثرت سر شب بسر خود را در صحن بیکی از
اهل محله سپرد تا مربی حال او شود و فکر درباره و که خواجه چون خود را شناخت ای صانع
انمردخمیرکش نماید بحسب خمیرگیری مشغول شد و اکثر شبها از نیمه شب تا سفیده صبح بامر مامور بود
در مسجد حضرت سرمیبع سبق میگرفت اورده اند که در حوالی دکان ان نانوا مکتب خانه بود
و اکثر اطفال دران مکتب کسی خواند اشتغال داشتند و همه خواجه میر سید زبده همت واقع

واقع می‌شد روزی بجائی رسید که در درس خواندن و سواد بهم رسانیدن موجب حسب ناخوشی
معاش و مدارا باید کرد ناچار رجوع کرد سابقه که از غایت بی‌نهایت الطفلی از قبض مادر
فی‌الحال در آن کار خمیرگیری استخاره شروع نمود آنچه از کسب بهم می‌رسید سه حصه می‌کرد
و یک حصه بوالده و یک حصه بمعلم میداد و یک حصه بفقرا و یک ربع صرف خود می‌کرد تا یک
زمانی بدین نحو از دیرین رغایت گذرانید تا آنکه حافظ قرآن و سواددان
شد در آن جا بازاری که در جوار آن دکان خبازی بوده و جوانی فصیح و بلیغ و صاحب
سخن و از مطالب دکان بود و اکثر مردم اهل به دیدن او می‌آمدند زبان سخن می‌گشتند
و حافظ را اطوار آن مردم خوش آمده و جود گفته که بهترین طایفه‌ای که طایفه اند همین
آرزو منسوب بوده که از زمره سخنوران باشد و گاه گاهی بنظام نظم سخن می‌شد و چون
در آن فن مهارتی نداشته اکثر ناموزون می‌گفته و برزبان خود می‌خواند و مصاحبان او
از روی تمسخر و تحسین می‌گفتند تا آنکه در شهر ناموزونی اشعار او مشهور شد و او
علی الاتصال طعنه خلق و ایشان داشته مضحکه می‌نمودند و اشعار او را گفته خود و دار
مردم دلگیر می‌شد تا آنکه روزی از روزهای ماه رمضان المبارک از اذان بسیاری آزار مهای
شهر بهاید برته که از اوضاع خود و شعر گفتنهای ناموزون دلگیر و مأیوس گردیده
رو در عالم یأس روی بسمانه کرده گریها کرده که بمطالب رسند کس شب در
نکرده روز و شب زبان بتضرع و زاری بکشود و از حضرت باری نفس مسالک
و در شب میسان سوم در حال تضرع و زاری اتصال حرمین ببرد رو در خواب در حالت خوشی
بمشام جان رسیده مشاهده نمود که در آمد که از بغل دو گوش شیر حق عرش نور بلند گا
شده و روی مبارک او با آب میمانه و میگوید که ای خواجه حافظ خیز که مراد تو برآورده
و لقمه نان سپیدی از دهن مبارک خود برآورده به دهن حافظ داده و فرمود که
ابواب علوم بر تو گشاده شد در فصاحت و بلاغت در زمانه شهره و اشعار تو را
بر سر نسخه خواهند برد تا قیامت عالم در هر ملکی بر صفحه روزگار چو خامه خود داد در زکنه
خواجه بیدار شد که هر گز زبان لذت لقمه بحر رد نبود دم و از هیچ لذتی از نشستم ذوقی ندیدم

که از آن لقمه در آن وقت آن خورشید تابان غارب شود من نیز دویدم تا احوال از او معلوم کنم
به یک اردش ضمیر منظوم برآمده و استغفار نمودم این پیر اعظم از کدام اطراف طالع شده
و اسم مبارکش چیست فرمود که یکی از شناسای این محرم پیر سرور ساقی شراب طهور است
این آنکسی است که حضرت رسالت پناه شأن او فرموده انا مدینة العلم و علی بابها من
از شوق برخاستم که خود را بقدم آن سرور رسانم در حین نثار آن مرحوم بیدار گردانیدم و از
بکمال شوق بخوابم رسید از خواب بیدار شدم و خود را از برکت دیدار ریاض الانوار آن بزرگوار
منجلی یافتم و در آن قصیده صبح بحر دلم در موج آمده و این غزل که هر مصرعش رشته جواهر معنی
برکنار افتاده است • دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند • و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند •
الغصه چون روز روشن شد شب و در ایام و نزد یاران خود رفتم آن غزل را از روی صحبت
و شهرت آن شعر طلبیدند و من این غزل را خواندم گرفتم چون تمام شد همگی گفتند این شعر نیست
باعتقاد ما معلوم نیست که در این جزو زمان این چنین شعر گفته باشید چون از ایشان قبول کنم
گفتم علی طرح کنید غزلی طرح کردند بتوفیق فیض باطن علی الطلاقه هر سه گفتم و هر چه
در زبان آوردند همچنان می‌گفتم تا از آن نوع گفت و همه تحیر در حالم می‌گشتند آن الله
علی کل شیء قدیر مخلص کلام آنکه در اندک زمانی از برکت توجه امیر المؤمنین و قال الکفر [illegible] عجل ۱۸
نادر جهان و یگانه زمان گشت و مرتبه حال و عام شد که از نزدیک و دور [illegible] شعور مردم
می‌خواندند و اشعار او را تحفه می‌بردند چنانچه صدق قال الحال این مقال اظهر من الشمس است از ب
خبر آورده که یکی از اکابر بخواجه فرموده که چون از سعادت قرآن دانی و قرآن خوانی
مستفید و بهره ور شده باید که تخلص خود حافظ نمود و دیوان ایشان در عرض دو سال
بر بیاض رفته است و چند پادشاه را خدمت کرده‌اند اول شاه ابو اسحاق اینجو بعد
از آن شاه شجاع مظفر و شاه منصور برادر زاده او دیگر بهمین سنه که خدمت امیر کبیر
امیر تیمور رسیده‌اند امیر را با ایشان التفات نهایت بوده و اکثر پادشاهان ذی شأن
تحفه از اطراف و اکناف بخواجه می‌فرستاده‌اند و از روی صحبت ایشان … دو چیز
از آنجمله بسبیل تحفه در این مختصر درج نموده گویند که از شاه شجاع شعر التفات … می‌گفته

و همیشه شاه را آنکه می آورد که مثل او کم شعر گوییم هر چند شاه امتناع از خود میکرد کار بجایی
نمی رسید از کثرت محبتی که شاه را بر او بود و بجهت خود دلبود در سخن طلوب نبود حافظ را بعیب
بر وی طلبید که بجانب شاه پادشاه با هم خود نشست و طرف دیگر خواجه قرار گرفت بعد از مکالمه
طرفین از گفت ع حافظا مطلعی بفرمایید خواجه سر فرمود که از آن شکن دهان سخن بگوید که ازل
نیک دان شمس الدین بعد از مبالغه این مطلع گفت مطلع دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند • شاه شجاع بعد از استماع این بیت با خواجه از روی
ضحک و تمسخر پیش آمد و گفت حافظا شما اینجا تشریف داشتید که آدم از گل میسرشتند
گفت بلی با تو گفت آن گل کاه داشت یا نه شمس الدین فرمود که نداشت گفت چطور شاه
خواجه فرمود دلیل و حجت آنکه اگر کاه پیدا شد و در میان پای آدم بهم میرسید شجاع نهایت
آزرده شده و از کمال شرمندگی در پیش شوهر کشید چون حافظ را صاحب آنکه بایستی هیچ
نگفته و بر این خط ظاهر شد که با اکابر عصر ادبانه پیش نیامده اند اورده اند که اهل غزل
دیوان او را بتقلید از شیراز کم بر آمده چرا که یکچند از آنجا بیرون رفته و از بیرون باز بشهر
مذکور آمده آرام گرفته اند و در شصت پنج سالگی رخت بربسته و از جهان بر داشته سفر
آخرت اختیار نموده اند خاک مصلی تا بهیچ نور الفیان است سرای معنی آرای بلبل بستان
فصاحت و عندلیب بستان پوشیده نماند که این کتب وادی مطالعه اکثر دواوین
قدما از ابتدا انتها گشته از هیچ دیوانی ساقی نامه بسیاری بنظر نیامده مگر از خواجه غالبا
در آن ایام ساقی نامه گفتن شعار نبوده مگر بوستان که شیخ نامی گرامی شیخ نظامی
و در ردیف مثنوی امیر خسرو دهلوی نیز موده اند و در این جزو زمان خود شایع شده چنانکه
همه کس میگویند امید از لطف اولیا و انبیا آنکه این نسخه منظور نظر صغیر و کبیر گردد ان شاء الله تعالی

ساقی نامه خواجه حافظ شیرازی

سر فتنه دارد دگر روزگار • من و مستی و فتنه چشم یار • فریب جهان قصه روشن است
ندانم چه زاید شب آبستن است • که همچون زمانش نمی سر زند • ندانم چراغ که بر میکند
همی بینم از دور گردون شگفت • ندانم کرا خاک خواهد گرفت • دریغ خوش غصه رستخیز

تو چون صراحی لب اغور بریز • بمستی گر بزن میان بکدم • وگرنه بکاهان ازین غم برم
باقبال دارا او و بهیم و تخت • بیار آورم خسروانی درخت • چه نیکو زبان بادشاه زمان
سرنج دو اسنه کام روان • که تمکین اورنگ شاهی از وست • تن بیخ مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیده مقبلان • ولی نعمت جان صاحبدلان • الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر • چگونه دهم شرح آثار تو • که عقلست حیران در اطوار تو
بجو قدر تو از حد و حصر بیش • سر اندازم از عجز و تشویر پیش • برآرم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا • که یارب بآلای نعمای تو • باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم • بحق رسول و بحق کریم • که شاه جهان باد فیروز بخت
بپاینده باد او بتاج و بتخت • زمین تا بود منظر عدل و جود • فلک تا بود مرجع جیش و نور
جهانبان جهان شاه منصور باد • غبار غم از دامنش دور باد • بحمد الله ای خسرو تیغ زن
شجاعی بمیدان دنیا و دین • بمنصور شد شاه در آفاق نام • که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان نهم • تهمتن نبردی بمیدان رزم • فلک را که گوهر در صدف تیغ زن
فریدون و جم را حلقه چون نگین بست • ز تیغهای جواهر دهنده از فرنگ • که محراج جنت نشستند در جنگ
اگر ترک دهند شد گر زور جنگ • چو رحم حمله داری بار بر نگین • زحل گشت زیر بنده اتت رو نتی
سپهر تمام از فیض نظام • همایی است جز همایون اثر • که دارد بساط زمین زیر پر
سکندر صفت تا جهان جارکی • که آوانه آئین بتر راست • بجای سکندر زمان لها
برانی ولی کنتغلل جهالها • چو دریای بد حشم را ردکار • نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ بلند • ندید انچنان گوهر سودمند • بیام ضعیف بیت منار
که نبرد و دوده در رد بی نهانی • از آن پس تکاور رم در ضمیر • ولایت زبان بکل داد آفاق گیر
زبان تا زبان اکسیر ارجمند • بفتح دگر باش فیروزمند • از آنچم که جان دارد و دیگر زاد
مرا تربیت شاه ارزنی شاد • بیا ساقی از بن و پیش شاه • بجواب سخن ای بجا منم کلاه
دل بیزاران سکین بچی • بس انگاه جام جهان تا تجی • بیا ساقی آن جام فخر جی
بمن ده که از غم صعیفم قوی • غم انجهان گلخندان بنقع • بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت • ز روی تو این بزم مشکین سرشت • خذ الجام کالشمس نیر البلاج
که در باغ جنت بود می مباح • بیا ساقی از می ندارم گزیر • بیک جام فی‌وار دستم بگیر
که از دور گردون بجان آمدم • روان سوی دیر مغان آمدم • بیا ساقی آن می که از جام جم
زند لاف بینایی اندر عدم • بمن ده که گردم بتأیید جام • شوم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی از جام [illegible] • که بر دل گشاید در [illegible] • بده زین [illegible] که عشق کنی
جهان جمله بزم و طرب [illegible] • بیا ساقی از بزم [illegible] • [illegible]
که می عشرت [illegible] • در این جا [illegible] • بیا ساقی از بهر این مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی • حبابست دنیا [illegible] باد • که چون باد بر دامن کیقباد
بیا ساقی از [illegible] • که بی‌جا [illegible] بر این دل • [illegible] جهان صوری [illegible]
دل از می توانی که [illegible] • بیا ساقی از جام [illegible] • [illegible]
بمستی توانی ز اسرار سفت • که در بیخودی راز نتوان نهفت • بیا ساقی آن می [illegible]
بر آن سنگ [illegible] • چو [illegible] • تو در کام جان چون ساغر [illegible]
بیا ساقی از [illegible] • که [illegible] • [illegible]
صبوح [illegible] • بیا ساقی از جام [illegible] • بمن ده که [illegible]
زنی را که [illegible] • بمن ده که در [illegible] • بیا ساقی از باده لعل [illegible]
بپاکی از [illegible] • ز تزویر و خرقه [illegible] جام • [illegible] بهره دار السلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان • [illegible] • در این سنج [illegible]
[illegible] • بیا ساقی از جام [illegible] • که بر جان [illegible]
بده صفا [illegible] • [illegible] • بیا ساقی از بادهای کهن
[illegible] • چو مستم کنی [illegible] • بمستی [illegible] سرودی [illegible]
بیا ساقی آن می که حال آورد • کرامت فزاید کمال آورد • بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام • بیا ساقی آن [illegible] • بمن ده [illegible]
[illegible] • برافرازم از [illegible] جام جم • بیا ساقی آن [illegible]

که دل را فرح باید و جان فتوح • بمن ده که از غم خلاصم دهد • نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن کیمیای فتوح • که با گنج قارون دهد عمر نوح • بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز • بیا ساقی آن جام چون سلسبیل • که دل را بفردوس بخشد دلیل
بیا ساقی آن که تنور زمین • که بر جرعه‌ای زد بهشتم کمی • بیا ساقی آن آتش سینه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز • بده تا روم بر فلک شیرگیر • بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت • عبیر ملائک در آن می سرشت • بده تا بخوری بر آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم • بیا ساقی آن می که شاهی دهد • بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام • کنون با ورم از رهی آلوده‌ام • بیا ساقی آن جام خورشید رنگ
کز آئینه دل برد نقش زنگ • بمن ده که گردم ز عیبت پاک • برآرم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن آتش بی‌نهاد • که حال خرد زو برآید بباد • بمن ده که تا چهره صافی کنم
زمان گذشته تلافی کنم • بیا ساقی آن بکر مستور مست • که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن • مرید می و جام خواهم شدن • بیا ساقی آن می که پیری کند
بباغ دلم اکسیری کند • بده تا بنوشم بیاد کبیر • که از روی ابو ذر دلم خیره
بیا ساقی آن می که جان پرورست • دل خسته را همچو جان در خورست • بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم • بیا ساقی آن آتش تابناک • که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست • چه آتش پرست و چه دنیاپرست • بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام • بده تا بگویم بآواز نی • که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا • تعلل مکن بی‌سبب ده مرا • که خوش گفت جمشید با تاج و گنج
بیک جو نیرزد سرای سپنج • بیا ساقی از جام چون مهر ده • بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم • در اینجا چرا تخته بند تنم • من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هرچه هست • بمستی در پادشاهی زنم • دم خسروی در گدائی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین • خرابم کن و گنج حکمت ببین • دم از سیر مردان دیرینه زن
صلائی بشاهان پیشینه زن • همان مرحله است این بیابان دور • که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان به تسلی جهان چون حباب که دیدست ایوان افراسیاب بکار جهان دل نگر خوش
که شد بر کسی جنگ خوش دلا دل منه بر جهان زینهار که کس بر سر پل نکرده قرار
بیا ساقی آن باده برکن بجام مغنی کجایی بزن بر بجا بمستان نوید سرودی فرست
بیاران فتنه در رودی فرست مغنی نوایی بگلبانگ رود بیاد آوران خسروانی سرود
روان بزرگان خود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن مغنی کجایی دو نایی بزن
بیکبارگی کوه را بی بزن چنان بر کش آهنگ خنیاگری که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی ازین پرده این سرود بگو با حریفان که دارد درود که از آسمان مژده در خفت
مرا برعد و عافیت ناخوش است مغنی نوایی طرب ساز کن بقول و غزل نغمه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوست بار بضرب اصولم بر آور ز جای مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از خم پرده دار درین پرده چون عقل را بار نیست بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی دف و چنگ را ساز ده بیاران خوش نغمه آواز ده دهی زخمه بر نوبجالت رود
بستی و صلح خوش آید رود مغنی ها یابنت چنانست کفی بر دف زخم چنگ است
شنیدم که چون غم رسانید گزند خورد شیشه دف سودمند مغنی از آن چنگ ارغنون
ببر از دلم زنگ دنیای دون گران جاطلام باید نشستر باشد ز غم یاوری کاشستر
مغنی کجایی که وقت خوش است ز بلبل چمنها پر از غلغله است همان به که چون مرغ خوش آوری
دم چنگ را در خروش آوری مغنی ها عود را ساز کن نوای نوا این آغاز کن
بیک نغمه رود را چاره ساز دلم زیر چون حرف چنبر ساز مغنی چه باشد که لطفی کنی
ببینی با زم آتشی بر زنی برون آرم از فکر خود یکدمم بهم بر زنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن هرانا بانز اصلایی بزن چو خواهی ز عالم رهایی
گدایی که شاهنشهی مغنی بگو قول بردار ساز که بیچاره کار از تو بیچاره ساز
تو بنواز راه عراقم برود که بنمایم از دیده ها زنده رود مغنی ها باش تو کار بند
ز قول امیران خود ناپسند چو غم لشکر آرد بیار اصفهانی بچنگ و رباب و بنایی فنی
مغنی تو سر واحرمی زبانی اتی دم همدمی بهی دو کز کرد دل را غمست

دمی زنی دو که عالم دلیست • مغنی از اشعار من بگو زن • باهنگ چنگ او رانده علم
که تا وجد را کارسازی کنم • برقص آیم و خرقه بازی کنم • که حافظ چو مستانه سازد سرود
که چرخش دهد زهره رود

ذکر اعلم العلما افضل الفضلا مولوی نامی گرامی مولانا عبدالرحمن جامی علیه الرحمة والمغفرة

جامع علوم ظاهر و باطن بوده اند و از غایت علو فطرت و نهایت حدت طبع احتیاج
بتقریر حال و تحریر مقال ندارند چه پرتو فضایل ایشان از شرق تا غرب رسیده و جوان
نوال افضال جنابشان دیگران گران کشیده است قطعه دیوان شعرش نه بلکه جامی
کشیده شرح انی بر سم گریبان • زلال انعم در ده چرا جامی • بیابی کو بجم و زم سلیمان •
در اخبار آمده است که جد بزرگوار ایشان از علوم از شهر سفاهانست در ایام سلطنت
خوارزمشاهیه جلای وطن کرده بخراسان آمده در قصبه جام توطن نموده و ماهی بمکان که
پرسش دار القضا موضع مذکور متعلق با او بوده و پسرش بیر ... عمر فاروق میرسد
سه دختر داشت دختر خود در حباله نکاح جد مولوی قوام الدین حسن در آورد از آن
دختر پدر عبدالرحمن بوجود آمد چون بسن شد و تمیز رسید بنوای شهر جام معروض داشتند
بعد از زندگی جناب ... از ضروری از آنجا بهرات آمد گویند که هنگام رحلت ایشان
بشهر مذکور تولد مولوی واقع شده بود در سن پنج سالگی رسیده بود نور الدین گرده
و همراه گرفته بشهر هرات برده بودند چون آن معدن فضیلت را در آن بلده آنچه در
بهم رسیده نور الدین بدرس خواندن مشغول گردید از پنج سالگی تا پانزده آنقدر کسب کمال
نمود که شرح آن باعث طول الکلام نشود در تحقیق پیوسته که اول در حد کتب مبتدیانه صرف
صرف و نحو و معانی و بیان خوانده بعد از آن در مدرسه نظامیه بدرس مولانا علی سمرقندی
کسب کرد و علم میر سید شریف علامه بود حاضر میشده اکثر علوم عقلی را در خدمت
ایشان میگذرانده و اندک ایامی از غایت ذهن بر دو ... والطایفه
جهان استعداد ایشان بمرتبه رسید که با قومی از مستعد نباشند بعد از چندگاه
انمعدن علوم عقلی و نقلی با هوای سمرقند بتوجه در مجلس درس مولانا فتح الله تبریزی

خبری که استاد میرزا الغ بیک بود رسانیده بعد از تعجب و شناخت استاد میرزا را
با این سال تحفه نامی پیدا شده با این تحصیل از آنکه روزگار گشوده و از روی ادب با
نادره جهان پیش آمد غلغله در شهر سمرقند افتاد که این قسم مردی باین شهر آمده و در هیچ
زمانی این نوع جوانی مستعدی از خراسان برنخاسته و بجانب کسانی که مستعد آزمایند اکثر
ذوق دیدن ایشان شد قاضی‌زاده رومی هم بدیدن آن مرد جویای فضیلت آمد بعد از ملاقات
سخنان مشکل از ایشان پرسید هر چه استفسار نمود جواب شافی شنید القصه علمای سمرقند
همگی معتقد مولوی شدند و این مقدمه را بمیرزا الغ بیک رسانیدند میرزا ایشان را طلبیده
صحبتها داشت و عالم فیض از صحبت ایشان فطنت و فضیلت کسب نمود و در خبر آمده که
عبدالرحمن در سمرقند تنها استقرار گرفته‌اند و بعد از اتمام این مدت از آنجا رجعت
نموده در ایام سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا دیگر باره بهرات آمد فضلای شهر را از آمدن
مولوی جامی خبر شد و درجه تازه در هرات آمد گویند که دیگر در مدرسه میرزا شاهرخ
بدرس و بحث اشتغال نمود میرزا را میل دیدن ایشان بهم رسید خود برخاسته در مدرسه
بدیدن عبدالرحمن آمد بعد از ملاقات واقع شدن میرزا الحق تمام باین نوع مصاحب هم
رسیده در مقام ترتیب ایشان شد همیشه از روی رغبت ایشان را بمجلس بهشت آیین
خود می‌طلبید و صحبت می‌داشت امیر علی شیر که سپهسالار لشکر ظفر اثر میرزا بود در
بندگی و خدمتگاری نورالدین مبالغه بجد نمود و خود را از مخلصان ایشان می‌دانست غرض
و در هر علمی از بحر دانش را اندرت تمام عیاری بود چنانچه تصنیفات دلپذیر در باب معما بی‌نظیر
در هر باب از ایشان یادگار بر صفحه روزگار مانده بتخصیص در علم تصوف که اهل تمیز آن را
ثریه شیخ محی‌الدین اعرابی میخوانند و علمای ماوراءالنهر او را در علم از شیخ مذکور بهتر میدانند
شرح فصوص و لوایح را در این علم نوشته‌اند تا بعد کسی کتابی باین رعونت در تصوف دانند فصوص ۴
تصنیف نکرده و در علم نحو شرح کافیه که بشرح ملا در قوم نموده‌اند و در هر علمی ایشان
بزرگوار تصنیف دلپذیری بیادگار مانده است در عصر خود اعلم علما شده‌اند و سلطان حسین میرزا
با اولاد و اتباع بر وجود ایشان مباهات می‌نموده‌اند و در شعر گفتن سرآمد روزگار خوش گفته‌اند اشعار

ایشان همگی قصاید و غزل و مقطعات و مثنوی و رباعیات قریب سی هزار بیت از جواهر شد
و چند کتاب مرغوب از منظومات خوب ایشان در بیانست چون سلسلة الذهب که در راه
کعبه معظمه بنام سلطان بایزید پادشاه روم تمام کرده و تحفه و سبحه و یوسف زلیخا که
الحال اشتهار سرشاری دارد و حوران شریفان مطلع الفضلا هفتاد و چهار رسید
عزم زیارت بیت الله و مدینه رسول نمود و بعد از سعادت دریافت کعبه معظمه و
از راه شام و مصر عازم شهر عراق میگردد و در راه سلطان بایزید پادشاه روم قاصدان
جریده را بشام و مصر کمال حرمت و عزت ایشان بجا آورده اند چون از جمله بلاغت
این یگانه دوران شهر شمرده اند چون از آنجا بعراق رسیده بدند سلطان خلیل المنصوب
مقام حد ستار مردی نبشته نه تخصیص امیر حسن بیک ترکمان که پادشاه عراق و آذربایجان
بود آنچه لازمه بزرگی بود با ایشان بجای آورد القصه مولوی بعد از سیاحت دیگر باره
بهرات آمده سلطان حسین میرزا و امیر علیشیر از آمدن ایشان مسرور و مبتهج گردیده اند و
انجناب در سنه ثمان و تسعین و ثمانمایه سلسله مذکور و دیعت حیات بموکلان قضا و قدر
سپرده مدفن شریف در شهر هرات است ساقی نامه ایشانی از مولوی خط در سیاده نی
میخانه اشعاری که مناسب ساقی نامه داشت از اسکندرنامه ایشان بر گزیده
بر بیاض برد امید که در نظر ارباب هنر خارج ننماید انشاء الله تعالی

ساقی نامه مولانا عبدالرحمن جامی

دلا دیده دوربین برگشای　درین دیر دیرینه دیر پای　ببین عبرت و دور گشا بزر نشر
بخورشید و مه عالم افروز بگر　نگر هم قدم بین ز آغاز کار　که باشد قدم جانه روزگار (کردگار)
حدوث از جهد سکه نام او　نداند کس آغاز و انجام او　شب و سوز او چون دو یغمایی اند
دو پیمانه عهد پیمایی اند　دو طرار هشیار و آشفته مست　یکی کیسه بر دیگری کیسه دست
ز نقد امانی که کیسه پر است　بجان کوشش کرده پر کیسه بر　چو کیسه بسیم و زر آکنده اند
ولی داران پراکنده است　یکی جمع شو زین پراکنده گنج　تهی کن از کیسه آکنده گنج
بعبرت نظر کن که گنج کرد و کج گرد　نه دیدن که یار و تفاروی گرد　بی گنج بر دنه بسیار رنج

تی

کنون خاک بر دنه بر سر چو گنج ازین سفره بگذر که در مرگ زیست نصیب نوا زین همه جای چیست
نصیب تو زان نیست یکسان نوش نه هران رنج خراج بکش طلب یار چون کرد انکار کن
طلب کن و لیکن بهنجار کن برو راحتی جو دگر کس مباش گرفتار هر ناکس و کس مباش
بی آنکه چون سنگ تلخی بکن نفس را که دو نان تعلق بکن میامیز چون آب با هر کسی
میاویز چون باد با هر کسی خوش آنکو درین لاجوردی رواق زانیش جفت طاق نسیان طاق
بیا ساقی زان می دلپسند که کرد او دل ز شعله هم چند فرو ریز یکجرعه در جام من
که دولت نخیزد بجرعه بر کام من بیا مطربا زان نوای سرود که بر روی کار آوریم این سرود
درین عجز تکرار انکی چو درس فرو بند از بند شاهیم درس بیا ساقی بر عشق ساز
کش در بر دیده جان فراز که از دولتش تخت جاوید کی جم جم جام در نوشیم می
بیا مطربا رحمتی بازکن دعایی بگوی و نوایی بزن که طبع سنه ز هر غم آزاد باد
بعدلش همه عالم آباد باد بیا ساقیا ساغری بیار ملک واره دو پیاپی بیار
از آن می که آتش به آب دهد خلاصی ز آتش نکو دهد بیا مطربا عود بنهاده گوش
بیکجرعه می آتشی در جگر نوش خروشی که دل را بهوش آورد جدا با پیام سروش آورد
بیا ساقی آن باده عیب پوشی که از حسن افتاده بد بسیکا بده تا دمی عیب پوشی کنم
درون فارغ از عیب جویی کنم بیا مطربا پرده خوش بساز در آن پرده کش نیم عیسم فراز
که تا گردم از عیب بینی خموش شوم بر سر عیبها پرده پوش بیا ساقی آن جام عقلت ربا
ببر زین خردمندی مرتبای بده تا ز حالت خود آگه شوم با خود خبردار در ره شوم
که چون این غرضهای کالیوام شود اندرین مرحله بر کام بیا ساقی آن جواهر بیار
می‌ای که کبریت احمر بیار که هر مس را کیمیایی کند بنقد خود همایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم که کرد از دلم مرغ آرام رم بحلق این مرغ را آشیانه رام
زان بشنیم غلغله گر چنگ دام بیا ساقی نگران باده گش که دل را بود از خیل سادگیها
بیک جرعه ام ساز از آن گیر خلاصی مرا از نگر راه بر بیا مطربا نقش از نو ببند
بزن این نوا را بانگ بلند که دانسته پیرانه گذرگاه را که ازین سر گشتند ره را

بیا ساقی آن روح افزا جام صاف   که شوید ز دل زنگ و بوی گزاف   بهر جا که شعله رندان فروغ
بود سنگ بهار حسب دروغ   بیا مطربا آنکه وقت نواست   بزن این نوا را در این چنگ راست
که کج چو کج خار جوابی مباد   بگذر از آن رستگاری مباد   بیا ساقی آن جام گیتی فروز
که شب آمده است از بر روی روز   بده تا بگیرد از آن جهان   نماند ز ما هیچ رنگی نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم   که مینا از نبض عالم مقیم   بنه بر رگ چنگ انگشت خویش
بیان در نهان آن نشیند رگی   بیا ساقی در ده آن جام جم   که سازد مرا کم از این علم
بیا مطربا در نی آنکه خروش   که باشد چو در دشمن جام سروش   ببر در زمین نسب آب و گل
به روح آید نسیم کند متصل   که بشنیدم چو مرغان بیام   از این دو نفس منتظر عالی مقام
بیا ساقی آن می که سری دهد   درین میکده ام ز روز شری نهد   بده تا در آیم خوش زبان
بهم برزنم کار سود و زیان   بیا ساقی آن زر نجار کان   وز آن مایه که در سینم چو خواره   کان
درین رزم کین نفر کم شب   از آن تا بیدید چو صبح جب   بیا مطربا زخمه در رشت
بزن بر رگ سیر هم گرد و بشت   که هر صوت شد رواسته جست   رساند چو گوش من از نغمه جست
بیا ساقی آن شعله می بیار   بسوزد ز ما آنچه باید بکار   ز زنگار گرد دلگرد چنه
شود هر چه بر زیر بود و چنه   بیا ساقی آن جام مردانه ده   بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
ز نه آمد جهان سبحه نجف مباش   برای آن نان فرودن مباش   بیا مطربا زیر و بم ساخت خوش
بیار اشک آرا از آنجا بهشت   که بر نخورد این بکه روش شود   که ما سوز تفسیر از کس شود
بیا ساقی در ده آن جام عمل   که فیروز آمد سر انجام عمل   بیا ساقی آن بلورینه جام
که از روشنی داد آئینه نام   بده تا غلط زعم آن چون زنما   نماید چو در عیب ما را بما
بیا مطربا در ره نو کسان   وز آن موکه آن بسکان بی تو بده   که تا پرده جز نیم چو دو کسبم
بگو و جهان چو ریفان بگریم   بیا ساقی آن کی این بحر دعا   بنه بر کفم پایه بیخودی
جهان خار غم کی ملک و فلک   که سر در نبازم بهیچ و فلک   بیا مطربا کز غم افسرده ایم
ز نیر مورد کیا مرده ایم   چنان در دم نی از آن سباع باغ   که بخشند زود در سینم فراغ
بیا ساقی آن جی بعد ده مرا   سبکبار بنشین و جام گران ده مرا   بکف باده دو ساغر رو دیگر

حال سقیم مه

چو بر داری آن جام بهتر گرای • بیا مطرب آن جعبه سر بر تراش • رگ چنگ را زین نمود چراش
که سرمایه زندگانی بسوخت • هر آنکس که با نی نوائی بسوخت • بیا ساقی آن می بیار و کی
که صید طرب را کمند او کی • به عزم درین خانه زان شب • ببندیم گوش از نفیر نصیب
بیا مطربا از نخ پارسی • که بر جنس عشرت کند پارسی • بزن تا بهمراهی این سوار
کنم از ملال محبت گذار • بیا ساقیا می بجستی فکن • که زین موج زن بحر کشتی فکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار • درین موج آریم با هم قرار • بیا مطربا خمه بر چنگ زن
وزان پرده این دلکش آهنگ • ز خود دهر که خالی شود چون حباب • سزد که نهد پای بر روی آب
ز بد هرکه باشد سبکرو چو کف • درین قلزم از بیم موج تلف • بیا ساقیا لعل رنگین بیار
که سازد سبکبار را ابر و بار • بر جان امید رنگ آورد • بعو شتابان در رنگ آورد
بیا مطربا بر نوا تخت • زنگارش آن کشتی کوه • ز تو هرکس آن کش که خواهد فتاد
نباشد جزان کار ما را گشاد • بیا ساقیا تا بمی بر ده پی • کنیم از میان ناصحه را جا
زنیم آتش اره بیگانه را • بسوزیم هم جامه هم جامه را • بیا مطربا کز صفیر صدای
ببندیم بر جا صورت صبر را • خوش آنکس که کام دل خویش جو • بهنگ نسیم شنیخونی بود
چه در روی مستان جهد زندگی • رود در رو زنگارش خنده گی • بیا ساقیا کان که فرزانه است
زده دست بر دست پیمانه است • چو از دهر غم رگ دل شکست • بگیر دو کشتی غیر بمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر • ببریم چون بگذران از مهر • که از جهل نفع خواهد رسید
بنا خواست این ناخواهد رسید • یکی میبرد و ان دگر میرود • ولیکن بجان جگر میرود
ازین فاق وا نیم چاره نیست • دل کیست که غم که صد ره نیست • ز باطراح به بند سرا پیرور
اقامت ده و بیشتر از راه دور • چو کرد دها فر مقیم رباط • چنان در وطن گشته زین باط
ره زیر کرای خوانند شهر گیر • ز اول طریق وطن پیش گیر • بیا ساقیا تا دگر گون کنیم
ازین می قدح را جگر خون کنیم • که غم بیره ساده از ریختست • جگر خواری زنی ساقی است
بیا مطربا کز خار جگر زنیم • ز چنگ طرب رشته ابریشم • بیا ساقیا جام دیگر نهیم
همه ملک و دفتر بر آتش نهیم • ز چنگ طرب تا نشاید دگر گنج • ز چنگ بت یادم خود سجت

با سطرهای نرگس چنگ را • بلندی ده از نغمه آهنگ را • که تا پنبه از گوش دل برکشیم
همه گوش گردیم و دم درکشیم

ذکر مشاطهٔ عروس سخن و زیب دهندهٔ ابیات نو و کهن مولانا عبد الله هاتفی

بعد از مولوی نامی گرامی عبد الرحمن جامی کسی به مرتبهٔ آن بنده امثال و اقران خود زمره
نگفته است مؤلف مخزن اخبار در تألیف خود آورده که پدر ایشان از خواجهای جاجرم
جاجرم درست فاما تولد هاتفی در جام واقع شده و والدهٔ او همشیرهٔ عبد الرحمن جامی بند
در بهار زندگانی و اوان جوانی از وطن خود خروج نموده سیر عراق و آذربایجان باتفاق
میر همایون تبریزی کرده اند در اخبار آمده که عبد الله مرد بلند بالا و قوی هیکل بوده
مولوی نامی گرامی حضرت عبد الرحمن جامی با ایشان توجهی تمام داشته و عبد الله هر بار که
از جام بهرات می آمده سلطان میرزا و میر علیشیر که وزیر اعظم و کسی بالا از ایشان بوده
عزت بسیاری هاتفی را میکرده اند و سلطان حسین میرزا و میر الغ بیک و مولانا صفی را
با مولوی نهایت اتحاد و یگانگی بوده همیشه تعظیم و تکریم آن یگانه شیخ سنایی بجا می آورده
و اکثر اوقات میرزا او را پیش خود مصاحب ساخته اند و بتحقیق پیوسته که شهنشاه زمانه را
بحسب الحکم میرزا بدیع الزمان نظم نموده الحق که در آن مثنوی شاعری کرده و گنجینه
لازمهٔ سخنوریست دقیقه فرو گذاشت ننموده در بحر جور زبان مقبول طبع حاکم علم
عراق و خراسان و ترکستان گشته اند در روزگاری که آن طوطی شکرستان بلاغت اصلا
طمع احکام نمیکرد و اوقات خود را بزراعت و عمارت میگذرانید همیشه بیلی در دست
گرفته مشغول بدرخت نشانی و تخم افشانی میشده و هر سال مبلغها کلی
بحصول از زراعت و باغات ایشان می آمده همگی حاصل صرف فقرا و مساکین
میکرده و اهل طمع از و بهرها یافته اند دیگران سر دفتر ارباب یقین بخت از ذکر
ایزد سبحان و آفرینندهٔ جهان و جهانیان غافل نبوده بیعت بسلسلهٔ کبرویه داشته در
جوار مزار او خانقاهی ساخته جمیع درویشان با ایشان در آن مکان لیل و نهار بعبادت
پروردگار مشغول بوده اند چون آن عندلیب گلزار نکته پروری بنزد جبار رسیده

مسندنشین بارگاه عظمت و اجلال شهریار جوان‌بخت بلنداقبال نیک‌نفس بلندهمت دارای ملک
تهمتن روز هیجا و جگر صف‌شکن مردی شاه اسماعیل حسینی صفوی انار الله برهانه
در ملک خراسان سرافراشته بود و از مساعدت بخت بلند و استمداد طالع ارجمند
شیبک خان اوزبک را بقتل رسانیده و تسخیر ممالک خراسان نموده از خراسان معاودت
فرموده چون عبور ازان بجام واقع شد نزدیکان آنحضرت بعرض اقدس رسانیدند که
هاتفی یکی از مقبولان روزگارست دیدن آن بزرگوار از واجبات شاه از کثرت تعریف
اکابر درگاه او را بر سبیل تعجیل بمجلس خوانده گویند که هاتفی قصیده در مدح شاه گفته
روز دیگر بکوه پایه گرد و ایلیاس حاضر گردیده گذرانیده جهانبان پناه را صحبت او بغایت
خوش آمد و رعایت بسیار بان شاعر نمود بعد از سه روز دیگر شهریار گردون اقتدار
ذره پروری فرموده بخانه آن یگانه روزگار تشریف شریف ارزانی داشتند و از غایت
بام تا هنگام شام در باغ مولوی صحبت و عشرت گذرانیده و بدستور بعراق اخذ فراجعت
آمده که هاتفی ازان مجلس درخواست کرد که هر کس که نمود شاه از جرم او درگذشت
مشایخ جام که اولاد شیخ احمد جام باشند بواسطه سخن او تمام داشتند استدعای بخشش
ایشان نیز نمود جم جاه انجم سپاه ملتمس او را مبذول داشته هنگام وداع التفات
و احسان بان در جهان فرمود که در حیز گمان و امکان نگنجد گویند که در آن روز حضرت
بغایت طالب شعر مولوی باشند چنانچه چند بیت از اشعار خواندند جم جاه انجم سپاه
تحسین نمودند و او را بنظم فتوحات شاهی الان فرمودند مولوی آن خدمت را بر دیده نهاد
والحق ابیات آن کتاب بنظم آورد اما باتمام آن توفیق نیافت الحق اگر آن مثنوی تمام میشد
ناسخ مثنویات معاصران او میگردید این چند بیت صحیح از آن مثنوی سیاره ازان کتاب مثنوی
بر و ختم شد منصب سروری • چو بر مصطفی ختم پیغمبری • مثل در زمانه نبوز الا نکی
سرشته زمین را و در برانکی • چه مردی که هر کس که نامش شنود • دگر زن حاجیا [illegible] ازو دور جو
[illegible] • درم مثنوی بی نهایت کرم • همه [illegible] اگر ضم بود
ز اندازه بذل او کم بود • همه پادشاهان شده بسته • چو شاه [illegible]

رفت شاهان شطرنج از بی‌بیلکی بر دو شاه بهرام چوبان یکی • چون حسن عبد الله الصمد سید
در سبع و عشرین و تسعمایه داعی حق را لبیک اجابت گفت و رخش در جام است
تاریخ وفات هاتفی از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت • سوی ریاض خلد بصد عیش و صد طرب
جان داد و رو بر روضهٔ پاک رسول گفت • روحی فداک ایها النبی العربی لقب
رفت از جهان کسی که بود لطف شعر او • اشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت • از ساغر شهان شه شاعران طلب عجم
۹۲۷ ۹۲۷
برای منتخبی از اشعار ارباب هنر پوشیده نماند که بانی سبحانه عبد النبی فخر الزمانی بطریقی از کتب
از کتب دیگر ساقی‌نامها بنابر ان ترتیب داده بود از شاهان خبر در ترتیب ساقی‌نامه بنظر
برد اشعار دلپذیر ان بزرگ بی‌نظیر سوای هفت منظری که در برابر هفت پیکر شیخ نظامی
گفته بنظر این ضعیف در نیامده قریب هزار بیت شده تمر نامه چهار هزار بیت و لیلی
و مجنون چهار هزار و خسرو و شیرین پنج هزار و قصاید و رباعیات و مقطعات با غزلیات او پنج هزار بوده باشد

ساقی‌نامهٔ مولانا هاتفی

بنام خدایی که مکرر وجود • نیاید که با کنه او پی برد • بساط زمین را بسیط فلک
برآراسته از دمی و ملک • بجای عشق او در حرم کجکوش • ز جبه برآورد صوفی خروش
گل و سرو سجده بهم سخن • چلیپا و محراب یک جسته • مؤذن ز قرب سلطان بان
مغنی رسان جرا با بان • دل اهل از محراب است • در ابروی ساقی از ای پرست
برحمت کند سوی یکان نگاه • زنجان غنی و ز بدان بیخ پناه • بلطفش امید سیاه و سفید
ز روی تبلیس هم با امید • که عاصیان از عصیان دلبر • که رحمت تر بلطفند بالا و زیر
بود لطف عاشق تر همه • باسید عفوش نگاه همه • همه سازد و بنده بالا ربت
همه طالب او چه هشیار و مست • به دینک حسب جادری بر زبت • که صد گونه در ضمن آن جرعه نیست
دهنده بود او ستاننده هم • بر غره جزا و ی رساننده هم • از وهاتفی سوی او راه جو
کو تسع نماید سرا ابوبجا • مغنی از ان نوای نوا • دل دردمند و داده دو ا
نوایی که در مغز جوش آورد • بیک نغمه ام در خروش آورد • مغنی جابر لب ار سرود

سرودی که بنشسته سراسر رود • که من هم بهم همزبانی کنم • ز نغمه فضا درفشانی کنم

بیا ای مغنی که هستم ملول • بیاور سرود ز نغمه سول • که دفع ملالم کند این سرود

منش هم برستم ز هر اندرون • بیا ای مغنی که دام و دام • ز افسرده کان خاطر افسرده ام

بیک نغمه سوزنکم بسوز • چراغ فرو مرده بر فروز • دلا تا چو که جوشم دهد

نه هوشم برد بلکه هوشم برد • که همخانه دارم ازاده ببر • وا اطراف بستان برای تمر

بیا ساقیا راه میخانه پرس • ز من قصه جام و پیمانه پرس • از آن راح رخش ...

که باشد باو درج ... • بیا ساقیا جام رخشان بیار • درخشنده لعل چشان بیار

بجام مجانه پیم شاد کن • ز اندیشه عقلم آزاد کن • بیا ساقیا آب زندگی

که بخشد بیک جرعه پاینده گی • بمن ده که پاینده دارد مرا • چو خضر از دمی زنده دارد مرا

بیا ساقی آن آب جانبخش را • که ... فزای روانبخش را • بمن ده که آرام جانم شود

غذا بخش روح روانم شود • بیا ساقی آن آتشین آب را • گرانمایه سجاده ناب را

که آسوده گی دلنغم دهد • ز سودای عالم فراغم دهد • بیا ساقی آن می که باشد حلال

ازو نیست در هیچ مذهب وبال • بمن ده که اکسیر جانم شود • دوای دل ناتوانم شود

بمن ده که ما هم خوشم کند • بلندی دهد همچو پستم کند • زمانی سوی آسمان ...

که مستی ... کیمیا • بمن ده که اکسیر جانم شود • دوای دل ناتوانم شود

بیا ساقی آن باده لعلگون • که از رشک آن شد دل لعل خون • بمن ده که رنج خمارم برد

بر کنج جان هجر یارم برد • بیا ساقی آن می که جان آید • که شمع دل از ... چراغ جبد

بمن ده که باشد فراغ دلم • شود لاله اطراف باغ دلم • بیا ساقی آن می که از غم فراغ

بود روشنی بخش همچون چراغ • بمن ده که از غم فراغم دهد • در این ظلمت شب چراغم دهد

بیا ساقی آن آب زنده را • ... زنده را • بمن ده که از بند هستی رهم

ز اندیشه های پریشان رهم • بیا ساقی آن می که غم میبرد • فرح می رساند الم میبرد

بیا ای پریشان جانفزا رو • که هم ترانه ... هم ترانه گو • بیک نغمه دل خرم بنده کن

بچشم بخش و زلبت زنده کن • بیا ساقی آن لعلگون باده را • که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که هوشم ز سر کم کند • خرابانی می‌ام سرمستم کند • بیا ساقی آن عیسی زهد چند
چو ساغر بر این دهر آلوده خند • بمن ده که یک جام اوی شکار • کشیده برده زنی را درکنار
مغنی نشاننده گردان مرا • چو عیسی هم زنده گردان مرا • کرم کن بیک نغمه دلفریب
برآور ز صبر دلم از جان شکیب • مغنی با نغمه ساز کن • برو بم در بجودی باز کن
بجان درزن آن آتش که سوز دهد • و زان سوز در چشم او نمی • بیا ساقی آن ساغر چند
که در زهر سرور د جلا تیغ • بمن ده که باینده دارد مرا • جواب خضر زنده دارد مرا
بیا مطربا ساز کن چنگ را • بنغمه درآر آن خوش آهنگ را • ز دریا نه کبیها جدا کن مرا
بو اسکان آشنا کن مرا • بیا ساقی آن مجلس افروز جام • که تابنده گشت صبح در باده بی
بمن ده که مخمور دیرینه‌ام • برافروز از آن نور دل سینه‌ام • بیا ای مغنی خاطر فریب
غزل را ز دل او حسن زیبا • ز اندیشه ام ده رهانی فراغ • که دارد ز حالم پریشان دماغ
همان خسروانی مغنی نشاط • که گسترد اینجا فریدون بساط • همانست این کهنه نو عروس
که زد در ره عمر بس طبل و کوس • عروس جهانست آن خم بید • ازان هست یادم چو جان امید
بران دلربا دل بنده کسی • که هر دم بود عاشق کسی • همانست این برشده رواق
که جنست داشم در زیر طاق • همان عرصه آستان کهن کاخ را • که دیده حرای فرعون را
کجا بند این چند انگشت کین • که روی زبان بود دانش زنجیر • کجا رفت تاج و جام او
چه شد حال آغاز و انجام او • ندیده کسی تا ابد زندگی • خدای جهان راست پایندگی
نماند بجز این جهان پایدار • خدای جهانست پروردگار • بیا ساقی آن باده عشق
که درحرم بود در سخن حق • بمن ده که فارغ کند از غم • رهاند ز اندیشه عالم

ذکر غواص بحر معنوی حکیم پر نور

برای جامع آرای دانش خبران نکته رس ضمیر مهر تنویر روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که در بر توی هم عصر فرمان سلطنت جم سرور که شکوه دارا لوا پادشاه جم حشر جهانبخش شمع دودمان نبوی و چراغ خاندان مرتضوی شاه طهماسب حسینی صفوی گذشته اند بیشتر از ولایت شیراز این دو کس بود شیوه ش طراز و ... پیشه داراد

خاصه صاحب ساقی‌نامه داد سخنوری داده و آنچه لازمهٔ شعر شاعری باشد در اشعار آن
بجا آورده است باعتقاد این بی‌بضاعت معلوم شد که باینجانب کسی این خوبی ساقی‌نامه
بنظم در نیاورده باشد و این همه شوخی که در ساقی‌نامه بر بیان رفته است کم مثنوی ساقی‌نامه
حکیم مذکور بوده باشد گویا میگویند که فردوسی در اول تخلص خود بر پرتوی میکرد و آن
از دست فقا تا پیش سخنهای احباب این جمع مطلق تمام زندارد و میگویند که بسکه پرتوی
این مثنوی را خوب گفته در زمان حل شعر دانای طوس کرد مانند طوس سخن این که ابیات
این ساقی‌نامه بلکه شبیه است حکیم پرتوی است ... مطلع انوار سخنوری از آنها همچنان
یگانست با مشهدی ملک قمی و ملا اعلی شیرازی معاصر بود و در ایام جوانی همه علم
لشکر نمای زندگانی از وطن خروج نموده بشیراز آمده و شاکردی ملا جلال‌الدین محمد دوانی
اختیار کرده از برکت خدمت آن صاحب سعادت بواسطه میرزا علی سعید و دهر علی صاحب
سفر در رشته تحصیل در علم تصوف رو الغب محقق نامی رساند در اخبار آمده است که
از عهد جوانی تا سلخ زندگی از تماشای سرف عاشقی سیحتی خلعه بکشته با این حال حالی
درویشی نموده اما در اواخر عمر نفس ظلمانی اغ روسیاهی او کرده ترک مناهی نموده زبان
بتضرع و زاری گشوده از حضرت باریتعالی بتوبه و انابت و مغفرت مسالت نموده ایام سلطنت
صلاحیت مثنوی جاز ... کمال در میان مردم اشتهار یافته از مولف مخزن اخبار
امیر مختار در تالیف خود آورده که حکیم پرتوی در سفر خراسان و بخارا کرده دیوان اشعار
در آمده قریب بچهار هزار بیت است چون کسی از افصح الفصحا بهفتاد و یک رسید
در سنه احدی و اربعین و تسعمائه در بغداد سفر آخرت اختیار کرده در قبرستان ...

ساقی‌نامه حکیم پرتوی

دلا پرده بردار از روی کار • بمستی ببر پرده روزگار • بمستی چو گل جامه‌ای زن بر چمن
که نتوان زدن دست بیداد در کهن • چنان پرده این غارا بدر • که ... پرده انتقام در
بخلی بهوش دل خویش خوشتر • بمستی از این دانتهای بحر • بکش پرده ای ... تا
که بر ... گرانشن تنه بچنبرها • ... جرم مرقع لباس • علم ... زد ... بجام

ندارد بقا مهر افسوس و حیف • نه کرده این بیضه طاوس و حیف • مزاج جهان نیست معنی بهار
غلیظ است قاروره روزگار • ندارد جهان رنگ پایندگی • بخندد از روشن زندگی
صد امید و ادهم تو دیوار دور • کزین خاکدان الحذر الحذر • ز مهر و ورا رانده غم سینه سوز
درشادمانی شده صبح دوز • وزین خاکدان برشان نها • که گلبرگ دانش همه برده باد
نه بینی باری بر درخت جهان • بجز میوه جهل آلوده زهر • حلاوت نیابند در شهد عمر
همه طفل جهل اند پیر اند عمر • نه دانشوران از دانش بری • نه تقوی وران تقوی کسی
عجب روزگاری گران مخنت • که بر مردگان زنده را رشک هست • نه زندگی راشه عیش و سلح
بکام نگین جان تلخ • جهان چون دل عاشقان ... • بکار ... در شد چنین
ز قحط رجال و علوی خلق • که کار ... زرانی • بلا ریز گردیده گردون دون
شده کار دل همچو دنیا زبون • چه شد کار ... • فرو مانده کاننده در کار خود
جو ... جهان عالم آشفته است • بهر دل ... غم خفته است • جو در عالم هوش نبود سکون
من عالم بجوی و ... • ده هم همچو ... • سر کار جو را ... قرار
همتی ز دنیا و دین وارهم • کز ... همه ... رهم • ... نقش هستی ... ساده‌ام
رهانند ز ... باده کم • ... • شراب الست ...
شراب ... هستی ... • کز ... • مبوی که ...
چه کعبه چه بتخانه ... • در آنجا که ... • بهم کفر و اسلام ...
ازان ... کفر و ایمان ... • به ... صلح و جنگ • غرض ...
ز صلح و جنگ ... • مشو ... کفر و دین • همتی ...
... عالم ... • که از کفر و ایمان ... • در ...
که هم ... • همه ... • ...
بهوی که ... • هر اکبر ... • ...
صفیری ... • ... • ...
بعصفور ... • برآج ... هما • ...

بسوزد برابر چو سیمرغ پر • بکن همچو غنچه ازین باغ دل • نرو چون رخان کن با گل
مشو همچو این چمن همچو آب • چو باد صبا کن نفس مشکناب • چو گل چیدن از بن جهان برکنار
که با مال شبنم درین مرغزار • ز بیگانگی کس ابد هوا • مینه از خود راز نشو نما
کشد دامن آلوده دل سیاه • چو لاله درین دایره خرگاه • نروید نیابد درین باغ
که راغش بود در گهر شب چراغ • بجوش جوانان هرزه درای • چه گفتار و چه کلبانک نای
به بنیاد غم کرده دل چند • ز جوهر ضمیر بزرگانشان چند • بیا ساقی از من میار ها
که در بیخودی کردم از آگهان • بدستم دمادم آب آتش مزاج • که افسرده کانرا علاج
ز تحریک آن صیقل غم زدا • بگرد دل اندام رو نما • بیا تا بشویم سیه نامه را
دگر گون کنم گردش جام را • به هنگامه جشن با عید امید • درایم سیه گشته نامه سفید
در خلوت دل به بندم ز غیر • شوم عرش پرواز ما هو سایر • خوش آن دل که چون جام وصفا
بجسته نهای که در شب زمان • بجنبش بعیش ودل جمند • ورنج صد هوش و کرسی گشت
بهمه ساقی آن آب گوهر سرشت • که وی شود روح بوی بهشت • زآبی که نبود در او قال و قیل
سبیل رها و بود سلسبیل • بیک جام می بخته کن جامیم • ببین بعد از آن دوزخ آشامیم
بده می که خطها زغم طی کنم • دی بیک اندیشه پی کنم • ز زر جوشن آن زخم هر جگر
بنوشم بیابنبل غم شکند • ز سیاله زد سکه بر تیغ • بجوی جواب کرد در روان
بده ساقی آن باده بشکن • فرو ریزد در جام آن روغن • که بر کوه کز آن چی چار
هر برجا بر زد زهم چو غبار • بذرات اگر بر رسد زین شرار • کند ذره کار صد آفتاب
نمی کز کشد بجز این رودرد • بپرامی که جام از نیم بگرد • انا الحق زنا همی رسته ها
ز خود و ز هر رنگ سفید و سیاه • بده ساقی آن آتش تیز سوز • که سازد شب تیره ما چو روز
بیار آنچه بر جی چو باغ ارم • عیان کن درو آن خار غم سرکم • که مخمور را بسته تعظیم
سیه بخت بی پایه روبی ز نسیم • سر گنج با تو ترا باز کن • وزان فتح تو صاحب سرافراز کنی
بیا باغ از روی علم و عمل • به ترتیب مشکل مسایل زحل • با کسی می کز سر زشوند
دل مغلس من توانگر شود • بس آنگاه در کوره امتحان • نهم نامهای بجر دار ان

اگر ناگه آن زهره آید بگاه • کند حلقه در گوش خورشید و ماه • اگر در مجالس تصور کنی بار
می توبه در دسوز رو کنا • بده ساقی آن شیخ مطهر را • که در ظلمت ما شود جمله نور و
ثمن زر دنیا و دین هر چه هست • که یک جرعه از دین و دنیا بهست • می از سنگ ره بد ارد رهانه تر
ز دنیا و دین کرد آزاده ترا • بده ساقی آن باده لعل گون • که دارد بجوشش از دل ستیزه خون
چو گل جام گیرم از کف مشکبار • که فصل بهار آمد و روزگار • که باید نیاید در این [illegible]
به گل برگ دارد ز بلبل نوا • ز [illegible] خارج دریز [illegible] • همه سامعه باش تا [illegible]
غنیمت شمر صحبت دوستان • که گل پنج روز است در بوستان • مهل تا نیفتد بصحبت خلل
که جوان عمر صحبت بود بی بدل • مهل کاسه را بی می دردناک • که خواهد شدن کاسه سر زیر خاک
بصحبت [illegible] • سخن تا بر سند تخت بی جاب • [illegible]
که [illegible] • مهل شیشه را بی می لعل رنگ • که ناگه زند چرخ بر شیشه سنگ
قدح نوش دایم که گردون دون • کند عاقبت کاسه ات سرنگون • بده ساقی آن لعل رخشان پاک
که دارد نسب [illegible] • که از دست بر دهل [illegible] • مده جام از دست اگر جان [illegible]
و گر جان [illegible] • دمی بر مگیر از پیاله نظر • که تا چشم بر هم زنی [illegible]
ز خود غایبی بر حباب آب • بجامی که در وی [illegible] • بکارش بود ابر گوهر فشان
ربودی ز جام [illegible] • کهی دست [illegible] • [illegible]
[illegible] زند و بس • بود حال امروز فردا همه • ز آئینه جام پیدا همه
ز خط لب جام حرف تمام • سرانجام احوال خود والسلام • [illegible]
درین بحر اندازکس چون نوح • بنور چراغ می لعل رنگ • توان رفت این ره بی درنگ
بده ساقی آن [illegible] • که تا زنم بمیدان افلاک رخش • [illegible]
[illegible] • [illegible] • ز سر در کشم دلق [illegible]
[illegible] زمین • [illegible] کهن • [illegible]
زند شیر را همچو روباه پیر • و گر [illegible] باده کام • زند بر زمین گاو گردون [illegible]
زمین را اگر [illegible] • [illegible] • اگر [illegible] باده مست

کنم بخت را در زمین پای بست • درین بیشه مور شکسته کمر • که پنجه در پنجه شیر نر
ازین ها دریک قطره دریا زهر • جهانی توان سوخت از یک شرار • بیا غم از ایام دیرینه کهنه
که از لعل در بیت و دانا بسند • بده می که این آتش شرر سوز • شب تیره هجران کند همه روز
غنیمت شمر پنج روزه حیات • که دنیا نبخشد بقا و ثبات • شد افسر و پیچ جهان نماند
فتاکش سود و تجارت نماند • در آنجا که ایام فرصت گذشت • همه عمر در خواب غفلت گذشت
ندارم کنون غیر شرمندگی • ز پیر مغان ای ازین بندگی • ز خجلت چو شمع تازنده ام
من خسته ای پیش افگنده ام • که لطف نهانی کند کار خویش • سر جامت را ابر او ریز پیش
بیا غم از دل به دریا فکن • به دریای می کشتیها فکن • بیا تا رها جانم از قید غم
که در تنگم از صحبت اهرمن • بده می که سرخوش دارم بخش • کنم غم سر را در بیابان بخش
در آنجا سراپرده بالا زنم • قدم بر سر لا و الا زنم • رساند که باده بالا برم
بسر حد بیرنگی در رنگ • به بالا از فوت جای خوش نشک • نشان داد بیرنگی هیچ جو
رسد هرکه با تو بیگانه گرد • بمعنی چو انگه لا یموت • چو فانوس سازنده از شمع دو
شود روشن از نور الله دور • بده ساقی آن جوهر بیعرض • که از وی غرض شد بدان عرض
شرابی که در جوهرش منتهی است • که نقطه حل عقد دو کون • غرض هیچ کند عاقل از جوهرت
غرض هست بر تو که جوهر ست • نه نور و نه دریای جوی حباب • که پای سکندر در کیش نیاب
بده ساقی آن جام عنبر سرشت • که دارد شرف بر رحیق بهشت • بده ساقی آن تلخ شیرین گذر
که دارد باد جان شیرین قرار • می لاله گون دل ربود از برم • بده پای آتش نهاد احکم
بده می که از خود فرستم گزینه پیر • هیولای این نیست صورت پذیر • که دو گلخن خویش گلشن کنم
چراغ دل مرده روشن کنم • خلاصم کند از غم سر جا • ز رنگ هوی یکجند در خودی
سر کبر بجود به پای صنم • بدان زلطف کفشهای در حرم • سگ درگهت بر شکستن
بفتوی باران باز خود بی شست • بیک ساغر از خود رهاییم ده • شکسته دلم مومیاییم ده
شکسته مرا کن بجای درست • که از رشته عهد شیشه بیست • بیا چاره کن که بیچاره ام
ز بار وجود خود آواره ام • دریغا که این ره بسر رفته ام • بی جرمش از خلق کم زده ام

کسی در سر خویشتن چند دید • بسی چاره کس که جائی برد • که رهنمایی درین تنگنای
باین خوم که رهبر اعمای • بیا ساغر آزادیم ده ز غم • برسر ز طلسمات گنج عجم
چو کشتی و لالی تاجی بیارست • مرده چون سبزه دامن جم گرفت • کز این صبح عیار به کردیم
فرو برده سرو در گوییان خم • بیا ساغر انجامان ده مرا • وزان لعل چشمان شاهانه گاه
بران کم شده گوهر بیچراغ • چه سان پی برم ور که چو مرغ بباغ • وگر زو نکو اهل نشان دادنم
نشان ده به بیچاره دنم • به ساقی از لعل با نیم • در خسته کن خان چشانم
منم در ره دین غماز تباه • غبارم بهل زاب بشان زراه • وگر غسلم در جوی آن نار
بر آن کشتی و دور دازین بر آر • بیا ساقی آن موج جبر قدم • بجنبش درآور محیط کرم جنبش
کیا ده در خواب هم نمانده • ازین بیش کشتی بخشکی که رانم • بده می که در خسرگاه گناه
بسیران عشق نکیر ز گناه • شراب چو دبیر ور جهل از • جو رجسار شعلب عالم
به ساقی از داد کجا جان کز • که ساز نهان نهان نالش کن • سخن چند در پرده جهل
بکام نهان نقش زان • اگر منع من کجای این سخن • بجان لب جو دلبر کن
وگر رفته مستی در کلام • بدان بخش از آن مقام • اگر مو دستانه بالا گرفت
بگفتم مستان نباید گفت • بیا ساقی آن سخن بلند • فرو ماند از و دهم که کند
بده می که از خون بهر خواب • به بیهوشی و در گسسته لب • مغنی بزن نغمه نو بهار
رگ مرده را جنبش درآر • مغنی شبی را بهار روز کن • شب تار روز نوروز کن
سرانگشت مستانه بر پرده زن • صفیری بدل های افسرده زن • چو لیلی که در حل کند خواب
بزن بر کشش بیش مضراب را • مغنی بستان هم آهنگ باش • برآور خروشی چلیپا خراش
مغنی هوایی بر آهنگ من • بکن زنبه غفلت از گوش من • بصوت حزین نغمه چند ساز
بجوشم کن از حلقه اهل راز • ز مستی رهانم که دردام • نشان ده سوی آنچه پرده ام
که انجام کار این نابکار • چه باشد بدیوان روز شمار • دگر چشم کارم عجائب است
مرا هم امید از کسی بر است • مغنی این پرده در دنگ • بسا دانه کال شکن فرو
برون آورد مردم از خاک گور • بسا خال شکن و زندان در • که در نازت حاک ستان بر آن

ن.

به سرو گلچهره لاله رنگ • که جان کش کشیده در آغوش تنگ • به ساعد و دندان گوهر فشان
که در درج جان گنج گوهر نهان • به عنبر زمو که کرد و زنخ • کند موی جان از جهانش بران
به ساقی عربده جوی شوخ • که کشتند در جان چو تیر • [illegible] جامه گرد چون جان
چه گردان [illegible] از کوه [illegible] • ابشا که از روی نخت بلند • [illegible] نخته بند
بیک لقمه هر لحظه صد سر [illegible] • فرو برده ازین اهرمن • بیاشم این [illegible] بجنبد
بجای سخن [illegible] لب بند • چرا زر خط [illegible] • تو باید [illegible] جام [illegible]
سر آن [illegible] سینه سوز • که سازد فروغش [illegible] • از آن [illegible] بود در [illegible]
زند [illegible] العطش • از آن [illegible] • [illegible] وفا در فن
بود [illegible] • امیر [illegible] • می بجا [illegible]
که [illegible] ساقی [illegible] • چه ساقی چه کوثر چه بدر منیر • چه [illegible]
[illegible] • سپهر [illegible] • بجنبان فلک [illegible]
زمام [illegible] • غباری بود [illegible] فلک [illegible] • زحل [illegible]
بماهی [illegible] • هزار [illegible] • ملایک [illegible]
ببال و پر او همه می پرند • گدایی [illegible] در [illegible] • بگرد [illegible]
طواف در او [illegible] • در [illegible] • [illegible]
دلش [illegible] سپهر [illegible] • چو خورشید [illegible] • فشانده دو عالم [illegible]
از آن [illegible] • بود [illegible] • [illegible]
که [illegible] • بدانند اهل زمین و زمان • که در [illegible]
همه [illegible] • چه جبریل [illegible] • [illegible]
[illegible] عرش و کرسی [illegible] • نهالی [illegible] عصای کلیم • دم عیسی [illegible]
[illegible] • کلید دو عالم در [illegible] • [illegible]
بحق کرامات اثنی عشر • به پیر مغان [illegible] • [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] • که بوی [illegible] • به [illegible] درگاه

بر عرش سایه طرف کلاه • بجنت نسیم اش که صد حور دش • بگیسو نهر سوخت جابر ز جش
بان جمال سکلین که هر صبح حور • برد بر عمارش بکار رب • بگوش و جبر نوش واد صافیم
بمعراج رندان بی کرده کم • به پیر صراحی وال شوره و • بان کز پی مح و دیگر وجود
بمحتسب حرم که باشند مدام • باو چار رکی جهان را قیام • به همان جامه سکبو ی
بعهدی که بستم بدو شیوی • بجمعیت حسن تار پاک • که وقف حرم خسته جان چاک
بنوی که حرشان ز رسا نبود • بتاری که ذرات منظم نبود • به صبح جبین مسوحی کن
بانغال مخمور اتش نشان • بطاق رواق فلکسای بر • بجلجل نشینان اهو سیر
برندان جنگ واقع نما • که باکبد وصاف از نقاق ها • بپاکان الوده دامان گشت
کدارند بر جبین ... دست • بمخمور ملاس رند غریب • که در دین دنیا بود بی نصیب
بنور دعای مناجاتیان • بسوز و نیاز جوانانیان • بهم سکان طور گرد یکوه
بخورشید صبح دی کوه • بمر غواص جو باج کبر نیا • بلب زنده کان عالم نواز
بار تار بربط گیسوی چنگ • بر زنارکان زردان فرنگ • بقانون رگ کهنه الحان او
به پهلوی بسیار پیکان او • بنقش نگار و دف لب بجنبش • که اندر شتر تا باج شیر و کرکر
بسردانکه با همدنوا • شتر پرده غیب نغمه سرا • بطنبور رسوای پرده شکر
بان نغمه دلخراش خبر • ببر هنکی و سر گرانی عود • که از روی او سر خجلت ربود
بجسار نورانی شمع جمع • بمهری که پروانه دارد بشمع • بجنجی ار دامن پاک او
بردهر صباح افتاب ایزد • بان کردم نرگس فتنه بار • که کرکسته هردم کند صد هزار
بزلف کج او کرشمه آستین • که زلف او نگار زیباد بر • بچین وفا و خطای بتان
بان خنده چاه و چاه ستان • بجمال سینه لب لعلی نگار • که شد صد هزار دیده ای اشکبار
بطاقین محراب ابروی دوست • که روی او ابرو دو عالم ابادت • بر عنا بی بهشتی نهال
که شد سدره طوبی بی نهال • بر روی والشمس تابان بدوست • بمویی و الیل ار ان سکوست
که در بزم سانی کوثر مرا • طفیل چراغان مهابی نوا • بجوی شکلین ان ماه بدر
که در سایه دست بمای قدر • ازان جی خبان کی هو ابد جیر • که جوش سر کز نبا بم دکو

ازان آتشین بادهٔ سینه سوز • چراغ دل برتوی بر فروز • ز خاک ره اهل بیت نجا
دلم را چو آئینه کن منجلی • که گرد وکلیمی ز دل اعبا • کنند رو سفیدم بهر دو سرا
باندک غمی زان سحابه بید • گلیم سیاه مرا کن سفید • توان کرد دلم را کی ازین رنج کنج
مرا چون بسی از ایشان سنج • که تا چند رنج و ابن ها • ازین رنج دارد دو روح انجا
بیا زود با این رنج تنها نشین • توان یافتن پنجه آفتاب • دو عالم ازین رنج دارد دم انتظام
بمجلس المبارک سخن شد تمام

ذکر عندلیب گلستان نکته‌دانی مولانا امیدی رازی

از اکابرزادهای طهران است نام ایشان خواجه ارجاسب ابن خواجه علی طهرانی است اما غنی جد آبا
ثروت و اکابر ولایت جمع بوده‌اند در بهار عمر از وطن مألوف خروج نموده بشیراز
آمده بسعادت حضرت افضل الفضلا جلال الدین محمد دوانی مستسعد گشته پیش او شاگردی اختیار
کرده در اندک ایامی از توجه مولوی ارشد گردان ارشد ایشان در جمیع علوم صاحب قدرت
گردیده چنانچه زبان از توصیف مولوی ایشان افصح المتکلمین عاجز و بیان از توصیف ایشان نارسا است
لیکن در علم طب الفقیر مهارت بهم رسانید که هیچ ازیشان کردان مولوی مذکور را در آن
فن مثل نشد استادش نام او مسعود نهاده و تخلصش امیدی قرار داده گویند که چنان ذهنی که
لازمهٔ اکابر است با ایشان بوده ودفاحود همگی بصحبت و عشرت گذرانیده و همه فصحا و شعرا
ازیشان صله یافته‌اند و مردم اهل را بطرقی عنایت بیشتر بوده که خاطر جوهر ایشان بوده باشند گاه گاهی
اراده شوکتش میکرده هرچه بگفته آورده‌اند که انکار تمامی نجم ثانی میر عبد الباقی را خواجه حبیب الله
ساقی داشته و قصیده چند در مدح ایشان گفته آنچه لازمهٔ شعر و شاعری بکار اوده
اشعار آبداران یگانهٔ روزگار بمطالعه این فقیر رسیده منظومات ایشان متین است
و بطرز ظهیر فاریابی معروف زمانه گرچه بر روش سلمان آشنایی بیشتر دارد و غایت در شعر او
سخنی و در اشعار ایشان مطلق سخنی نیست و از اشعار ایشان افصح الفصحا زیاده هر چند
قصیده و سی غزل و پانزده رباعی و ساقی‌نامه بر صحیفهٔ روزگار نمانده است مولف مجالس
در تألیف جمع آورده که میانه مولانا امیدی و شاه قوام الدین نوربخشی بنا بر طرح دشمنی اتفاق افتاده
وان دو عزیز را نسبت با یکدیگر دشمنی ساخته بود چنانچه بکمان یکدیگر کشته شده بودند

بتخصیص شاه قوام الدین که در تتبع ابوی بر سیاق جان بسته و همیشه منزوی و صوفی بود مولانا
امیدی در قصیده که در مدح میر عبدالباقی صدر گفته درین چند بیت اظهار این معنی نموده

اشعار حکایت امیر نسبت شاه قوام الدین نوربخشی

ما همچو شطی انشد حکایت یا • دیوانه دور دوری دیوانه است عاقل
دیوانه که تیر در روی نکرده باشد • دیوانه که بزنجیر در آن حقست عاقل
دیوانگی افسون سازد خویش افزون • دیوانه که مجنون شاکرد است جاهل
دیوانه که هر فن در بر نه دشمنی کن • ارزنی مباش امنی از من مباش غافل
قتلش بکار مذهب واجب چو قتل افعی • و نعش بهفت ملت باشد حرام و باطل

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلستان نکته دانی در سلخ زندگانی در وطن خود طهران
متوطن شده و در انجا باغی طرح انداخته و بر دهستان حدیقه کمال نگار او دروغ
امید نام آن بوستان نهاد اما هنوز نهال امیدش بار رسیده نبود که شاه قوام الدین
نوربخش فرصت یافته بنابر کینه دیرینه جمعی از نوربخشیان را شبی ز دنبال او تا غافل
بر سر او ریختند و بدرجه شهادت رسانیدند عمران در دیباجه دیوان نکته بیرون از
ریخ نگار ذکر کرده بود که در تبعیت جانب نمو گلهان قضا و قدر تیسیر در فصل ثانی تاریخ
فوت آن مرحوم انجنان یافته و در سلک نظم کشیده که این ضعیف این بر این برد تاریخ
نادر العصر امیدی مرحوم • که بناحق شهید شد ناگاه • [illegible] فرمود • کی [illegible] خاکاه •
سال تاریخ فوت او باشد • از خون خون شهی بخواه

ساقی نامه مولانا امیدی

حریفی که از پیلکون جام زد دست • سوز آب طهور سقاهم ز دست • دلی بر بزم نگار جهانه
که هر ساغری از زهر آب • شرابی که فتح در دست داد • بهر دست جامی که بیست داد
رحیقی که قسمت خود کام ریخت • باندازه کام در جام ریخت • بیا ساقیان شیشه سلسبیل
که گلبیست و نار خلیل • بده تا ز غش علم بر زند • بهشتی من آتش بر زند
مغنی تو هم بر کران کن عود • که این آتش برآرد دود • تو کین ساز بر وز دو دیگر زند
ترانی که ابی بر آتش زند • بیا ساقیان تلخ شیرین گوار • که شیرین کند تلخی روزگار

اذ

بمن ده که لعلست ایام من • زبانم من تجرگام من • نشاید نهادن درین سنگلاخ
بکام دل خویش گامی فراخ • نشاید کشیدن درین تنگنا • باندازه ها زر زد دست و پای
بیا ساقی آن جام گیتی مدام • ز دستی بدستی رود همچو جام • بیا ساقی آن مومیائی خواص
که دارد بهر قطره از عیب خلاص • بمن ده که ایام کرد زبون • فتادم درین چاه کاذر نگون
بمن ده که بشکسته‌ام در هم • که شاید ازین راه که مرهم • بیا ساقی آن نقل عقل و هوش
بیا ساقی آن لعبت لعل پوش • بمن ده که بخوشم از رو نشست • که چون جام خوشم از رو نشست
بیا ساقی آن آتش سینه سوز • چراغ کلاه ابر فروز • که این آتش انجا جو روشن شود
جراحات دلهای ایمن شود • بیا ساقی جو بیاسا دمی • دم صبح باشی ازو عالمی
بیا تا قدحهای پری کشیم • لبالب کنیم و بهائی کشیم • بیا ساقی آن جکیده ژاله
که تا مایه نور شباب را • بده کو چه در گلشن شباب • نشاید کشیدن پیکاله
بیا ساقی آن ظل ایمان گشا • که بادی در شیت ملک من • بمن ده که از توبه نا نور
طولم طولم طولم طول • بیا ساقی آن چشمه لعل ناب • که سیمان زبند و زنجیر حباب
رهان کن که در جنگ ایمان زرون • هر دیده کل از شکفته ارغوان • بیا ساقی آن آفتاب منیر
که در سایه پرورده دهقان • برادر ز زنج حرم العفام • که اتحاد من بر رای نام
بیا ساقی آن گه رنم مست • شکسته وز دیده هر چه هست • لبالب کن از آن که سنباز
که خورشید را جاده دیر ماند • بیا ساقی آن جام گیتی فروز • چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه • خلاصم کن از گردش مهر و ماه • بیا ساقی آن راح راحت فزا
که کیفیت خاص شد کم از کیمیا • بمن ده که جون زر انکشت هم • کم از کیمیا گی بود کیف و کی
بیا ساقی آن گوهر ناب • که تا مایه نور سیراب را • بمن ده که چون آب کش رغم
شود گوهر بار عشق همین • بیا ساقی آن باغ فردوس فام • که اشکر اهل هوس ز تام
بمن ده که بلبل به بانگ سرود در سرود • که تران چمن پیش از البهار • بیا ساقی آن ارطا جام طهور
که باید از دوست دل ظهور • نه بر کف فال فیر ز رکیر • که روشن شود بر تو جانی الظلمه
بیا ساقی آن جام بزم را • که رسوا کند اهل هنر را • بمن ده که تا کاسه عاکنم

کهن دانی خود را تماشا کنم • بیا ساقی آن کیمیای بقا • که تا زر شود زرد کهم گدا
بجوان من کتابی ده انگه بیان • ورم بر زمینها و دشت و در آستین • بیا ساقی آن گلنار و که در شر
در خوشبوی زمشک زعفران و هوش • بیا ساقی آن تلخ بسیار شور • با شور و تر دیک و آرام در
بیا ساقی آن سهیل یمن • که کرده ز الکن صبح روشن • برادر که دیگر فساد اتفاق
طلوع سهیل عجب در عراق • سهیلی که آفاق جرم از رخت • از آن طرف دل اهل عالم از رفت
نغمات غلامان چو رنگ تاک • چو من بلبلی ها کرد نفس • در آن باغ که در صحن آن که باغ
چه آواز قمری چه غوغای باغ • فسوسا دیبای جامه بر فرش • چه کلکلانک بلبل چو بانگ جرس
چو شد باده کو تاب بلند • امید بی طلب انگشته بیند • عروس صبح چون برآر رو وشکر
چو بلبل شد گردد جوش • سقاک الله ای کی ام ساقی • لبالب می گردد بس باقی
باده رده آن جام آینه گون • که رویش تیغ درو زود ریزد برون • سزاوار بزم جهان داور است
که آیینه آیین اسکندر است • جهان کو بر آزادی بر نشست • سلیمان سزاوار انگشتر است

ذکر میرزا شرف جهان قزوینی

ان شمع دودمان مصطفوی وان نهال بوستان آل العبا والد ارجمند خلف سعادتمند قاضی جهانست و این قاضی جهان نور الصدق در نهاده و دیگر الکاتب الموحدین فخر رتبت در عهد فریدون حشمت جمشید جاه سکندر شکوه دارا سپاه شمع دودمان شاه چراغ خاندان مرتضوی شاه طهماسب حسینی صفوی وزیر اعظم ایران شده و جناب قاضی جهانی از آنجهت جهانه فلک بارگاه یافت و در اندک ایامی نسبت بکفس در حد منزلی پادشاه فلک قدرت خورشید منزلت بجایی رسیده که بین السطور بر قرا میان عالی نشنوت گویند چون شاه عالم پناه منع از حواشی نمود قاضی جهان را استماع این سخن گرد پای استغنا در دامن پیچیده ترک وزارت نمود چون دو روز برین مقدمه گذشت شاه دانست که محتاج بجد و دست او است و مهام بکار بر وجود او سرانجام نگیرد بار دیگر زنبیده مسند وزارت زیب دهنده سریر وکالت را بالالقاب پادشاهانه دخطاب خسروانه مفتخر و سرافراز گردانیده حسن ادا که هر چه بخاطر آن یگانه روزگار رسیده در فرمان چ

شرف قزوینی

ورواج نماید اما چون قرة العین تاج جهان بسن رشد و تمیز رسید دیده جمال بعقد ثانی علی
مرز علمای مجید نظام الدین احمد قزوینی که در جمیع فنون علوم نظیر و شبیه نداشت در آمد
بعد از آنکه حکومت و دارایی مملکت فارس بوالد ماجدش قاضی جهان رجوع شد بشیراز رفته
و چندی استاد و علمای فضلای مشهور میر غیاث الدین منصور تحصیل علوم معقول نموده به
مولوی تحصیل رسانید که مستغنی از استاد گشته بعد الیوم بقوت طبع مطالعه بسیار نموده
سخنان میر و ملا را بنوعی حل کرد که دانشمندان زمان او در مجلس بحثش دم سخن نبوده در
وادی خط و شعر دانش و فصاحت و بلاغت چنین ابلغ از نوبه زمان خود گردیده
جمیع اکابر و علمای زمان بادراک ملازمتش افتخار مینمودند و بوسیله خوش سلیقگی در
ساخت بر دوانش می افزودند بعقیدتش امور شرع و متابعت سنت نبوی صلی الله علیه و سلم
بافصح الغایت رسیده بود و دایم ارشادش در امور معروف و نهی منکر تجاوز از حد و حساب
جمیلی از معانی ابوحش اشرف انسی رسانیدند که از نوبا و بوستان سادات و بعضی از ارباب
تعصب اهل سنت اشتباه بعد از استماع این خبر بنابر تعصبی که این سلسله را در نظر جهود
بیک شمار از منبع فصاحت و بلاغت بغایت رنجیده شد از غلط کیمیا اثرش مبدا حسنات تغییر
به چهل جماعت ابدا از ملک الوجود ارسعادت التحاف شاهی بی کم و بیش ماند جهان حکایت نفس بنگاه
دشمن رسید در بستان سعادت [illegible] روز پنجشنبه هفتم ذی قعده
درس نهایه قزوین و دولت خانه کلان تصاوند رسید و مولانا محمد الحاج الکمال
آن میرزای مجسمه جمال چنین پیدا کرده منظوم حق تاریخ سید از جهان جهان شرف میرزا
بادر شرف ز ملک جهان تا مادر شده • چیم حساب سال وفاتش زبیر عقل •
فرموده آه آه شرف از جهان شده • برای عقده کشای نکته پرداز ان کلمی سخنوری
و بیان کلامی نشان کلماتی که بروی ایام پوشیده نماند که این ناتوان هنگام تحریر ذکر
میرزا اشرف جهان جمع کرده از عدد اشعار در آن ناکامی نه دوران بود از غایت بغایت
اثر کرده ... لطایف نایب ملک شان این ضعیف با عزیزی که صادق القول
بود ملاقات واقع شد چون بر عقده تحریر این خطیر اطلاع یافت اعلام نمود که این آن

ابیات تتبع نام ازان نسخه ایست که میرزا اشرف خود بران نوشته است و تصحیح داده و فی الفور
ان ابیات را بنظر این کمتر در آورد و بعد از آن سوای تتمه نامه که در تالیف آن بسر برد
چهار هزار و هشتصد و پنجاه و پنج بیت قصاید و دیگر غزل از دیوان کلیات این در الحقت
گفته بود و بخط خود بر حاشیه بیاض ها در اوان نوشته **غزل** رفتیم ازین سراچه دنیا گذاشتیم
دنیا و مختصر همه با هم گذاشتیم • روز وداع بر سر کوی تو چون دلم صد جان شیفته بر عزم گذاشتیم

شه عالی جناب کام زمان کینه جو • مگار خود به یاری همدم گذاشتیم
در دل نماند کینی جز خیال اجمال • این ملک را بعشق مسلم گذاشتیم
زادیم حلق مراغم دوست حیرت • نامی میان مردم عالم گذاشتیم

و هلان عزیز نقل کرد که این دیوان را میرزا جعفر در قزوین از آمین گرفت و اندک ایامی
غزلیات آن تتبع نمود و در روز یکشنبه مولانا هلالی فارسی که یکی از ظریفان مشهور قزوین است او در
و آن روز میرزا احمد و ضمیری اصفهانی نیز دران مجلس تشریف داشتند بدین اعلام
نمود که دیوان میرزا مرحوم را تتبع نموده ام پاره از اشعار خود بران جمع مندان بر خواند و گوش
هوشیاران فصحای عصر خود را از درر ابیات خویش گرانبار گردانید آن سه عزیز بعد از استماع
ابیات رنگین که سخن از زبان او از حضیض باوج علیین رسانیدند مولانا ضمیری بعد
از امتحان نمودن رفتاری از دریای کامل بر لب آورد و دستفغان آغاز کرد و گفت مطلع
این فرد میرزا اشرف جهان خبر نموده است که **بیت** او راق گل ز حرف وفا ساده یافتیم
بر حال بلبلان چمن خود گریستیم چون جعفر بیک بر ماتستان مطلع شد از گفتهای
خود پشیمان شده در ساعت اوراق اشعار خود را در آب حوضی که باغ مزبور
بر کنار آن نشسته بود شست و شو داد و این کمال انصاف بود که آن ضعف طبیعی هندوستان
آمده صاحب سیف و قلم شد و مرتبه او در بندگی نواب رکن جمهور دهر شهریار زمان سکندر
جلال الدین اکبر بادشاه غازی بمرتبه علیا رسید و خطاب آصف خان یافت و بعد از ارتحال
و انتقال آن بادشاه به سعادت بندگی صاحب اقبال اسکندری نور دیده مردم اکبر
شایسته سریر کشورستانی جهان آرای گلشن صاحبقرانی حسن ملک فعی رسید و گلاه

غاز وال

شاه نور الدین جهانگیر محمد پادشاه سنعه کرد دیده و در بندگی آنحضرت بمرتبه
بزرگی رسید صاحب جلیس شد که کم از کسی از مردم ایران راه در هند و سند یافته مکالمات
دست داده بود و در ایام دولت شعرهای خوب برشته نظم در آورد و سودای اشعار پر از
دیوانش نادره جهان قریب سه هزار بیت است که در هند الحال در میان مردم اشتهار
دارد و از آن جمله ده هزار بیت مثنوی است که در برابر خسرو و شیرین گفته و از آن نیز یک نظم
کرده است چند بیت از آن کتاب که مناسبتی بسیاق این کلام داشته باشد در این لوح از
بر بیاض میبرد تا صدق قول خود بهمگنان ظاهر میسازد ∴

ساقی نامه میرزا اشرف جهان

عجب بنده ام زین چراغ نیلگون • که صد گونه رنگ ایدر از باغ نیز • جهان گر سرای است این باغ دشتی
فلک زو چه جشنست و دیر آشتی • درین باغ کش خار شد دلخراش • منه دل تماشا کن این باغ باش
گذر کن ازین منزل پر ستیز • تو بیجز از آن کوچه جیز • اگر زنده ای پای گل زر دست
غنیمت شمر پنج روز بقا • چه گویی عمر از ایام او • مبر خاطر خویش کونهی ایام او
تو هم جستی از کوی سر دادن • سکندر که کم از سکندر جوان • جهان گیر فتح او دو بار
که تو هم بنده پاد که کار • بود گرسنه از زبان یار • چو پیمودن راه کار هراس
که گردد رسم خرگاه تادیت تسلیم • دو راه از فتیم سالها کشف مقام • نبینم درین تنگنا همدمی
که بردارد از خاطرم غمی • دریغا که یاران صاحب نجحی • که بودیم یکچند با یکدیگر
دریغا که یاران جاکی نهاد • بر فتند زین خاکدان همچو باد • بصحبت که شمع مجلس فروز
چو انجم شب آسوده هم روز • همه روز در بوستان باز هم • چو گلها شکفته به بیار هم
دریغا که این دیده چون نقش دل • نه بیند اگر زان زانجا • دریغا چند گفتند حاشیه
ز باد حریفان فراموش شد • بجای نشستن از آن غمسار • من و غم رفتند یاران همه
ببالین جانان سر نهم چو خاک • خرابات همه گرده بالین خاک • کنند کنج تنهایی را هوس
ندارد سر صحبت هیچکس • ندارم سر هم دمان پیر و کم • اگر راست پرسی جز خود رم
دریغا که بیرون نشستان راز • بر فتند جایی که آیند باز • رهشفتگی چون بران خاک درد

نادم چو خاک از نشستن چو گرد • بر آن خاک فریاد کردم بسی • بگوشم نیامد جواب کسی
بسا از که کهنه شده در جهان • همان کهنه بر جوان نو جوان • دلا غیر خاکی که زین خاکدان
فرو شو زمانی را حوادث نشان • بگیر آتشی از شغاله جام • زین آتش درآور ای نقش خام
منه دفتر شعر بر این پیش • که همچو دفتر به جا جو نیست • چه حسیم ایمن در این مرحله
که ماندیم تنها در این قافله • نمانده در این مرحله هیچکس • تفاوت به ما لیک در پیش و پس
گذشته جهان شد که گویی نبود • رود دیر پاینده چون زود زود • بسو پیش از این راه چون ...
رونده اگر پیش اگر پس یکیست • زبان را ... کنجها کرده ایم • به پس بر ... بدینسان رسیم
ندانیم از این جا بجا می‌رویم • چرا آمدیم و چرا می‌رویم • دریغا که نابرده راهی بجای
بناکام باید شدن زین سرا • ندانسته از جهان میرویم • جهان کام ندیدم از این جهان میروم
ز اندیشه حیران شده چندها • دلی حل نکرد این معما بجا • کسی کز سر این پرده آگه نشد
خود را بدانش بدو ره نشد • شرف تا کی از نا امید جام • ز امید کوی الم تازه کن
سخن چند گویی ز نابوده و بود • سخن ... این راز را در نورد • بجو رهنمایی ز بیدار عقل
که این کار عشق است نه کار عقل • بجو غیر عشق ره عشق ... • همه عشق ...
چو با عشق گردد دل آشنا • شود از صفا جام گیتی نما • اگر جهت در کوی ...
از این نیستی راه هستی ببر • چه خوش گفت ... • گرت ... هست جام ...
بنه بر کف آیینه جام را • که در وی ببینی سرانجام • همان به که ... بیگانه نیست
بشوی ای ... دست از هر چه هست • بیا ساقی آن ... مستان بیار • بیا قبله ... مستان بیار
بیا در این وقت فرصت شمر • مبادا که فرصت نیابی دگر • ... عمر ...
مده انتظارم که فرصت گذشت • بمستی ... شتابیم ده • ز خود ... ز هستی رهاییم
بیا ساقی آب آتش وشم • بریز آتشی بر سر آتشم • که چون کوزه ...
مگر ... • ... از گناب تری • ... مشتری
عقیقی شراب و لعل مذاب • که باشد جگر گوشه آفتاب • چو بر دست ساقی ...
از آن پنجه چون شاخ مرجان شود • چو عکس افکند بر ملک نورانی • ... خورشید در ...

زرشته فروزنده انجمن و زر • چو یاقوت جنبان روح طرب • زبن گرچه اندازی چو شکوه

زمستی شود چون ملک بی‌خبر • رسد قطره‌ای گر بگنج بر این • نشد تا ابد جز بر زمین

شرابی که جانم بر او بسته کام • نه در دست ساقی نه در بزم جام • می بیچارگان را بجا چاره هست

که سرچشمهٔ آن بتی گشته است • از این می که مجلس بیاراستم • ولا بعلی بلی خواستم

بیا ساقی آن یاقوت رنگ • که از لعل گردد دل سنگ سنگ • بده تا کی از دلم دور کن

دل تیره‌ام را پر از نور کن • بیا ساقی آن خنده کش شاد کن • کمینی که داری بمیدان درآر

چو کلکون می‌گوی میدان شود • درو ابر غم از دل گریزان شود • بیا ساقی آن زعفرانی شراب

که جانش بود ساغر آفتاب • بیا ساقی آن گوهر رنگین تاک • که چون غم زغصه ببرد بجانک

بمن ده که از دور گیتی مدام • در این بزم چون بجور هم جام • سر افراز از باده لعل فام

که شد صحن باغ از جهان تمام • بمستی بیا با تو گوشم جو می • بر قص جو دیوانه چنگ و نی

بیا ساقی آن بکر مستور را • همان مایه شادی مستور را • بمن ده که عقلش کابین دهم

درین پنت کز جهان دارم • بده باده زین کار اندیشه کن • جو در کله دیو بنشسته یکی

بزن راه‌های طرب خوش نوا • که افتاد کار از دل ما • چه جویی از آن نغمه دلنواز

که در پیش داریم جواب درآز • درین هفت قلعه که زندانیان • زشش سو رساله بجهانیان

بزرگان روم صفیری ببند • که با هم بگانی ازین هفت بند • بیاله زجانی خبر میدهد

که می راستانی خبر میدهد • بیاور زمانه فراموش کن • بیاور زبانی زخم گوش کن

نوایی نوازد کهن میکند • اگر گوش داری سخن میکند • سرود مغنی براواز نرم

بجوش آورد جان از لعلگرم • بیا ساقی آن آب زرین حباب • که بشکند حبابی از آفتاب

بمن ده که از این کاخ فیروزه رنگ • بفیروزی شاه فیروز جنگ • همان شیر دل شاه بر اختیار

که از بارگاه عدل گستران • جو گیرد بلب باده لعل فام • سزد ماه ساقی خورشید جام

زنور رخش شمع آفتاب • ز نجم دلش فلک یک حباب • جنابش زنعل علم سپهر

سمندش جولانگهش مرات مهر • بچوگان چاه در گوی بازی کند • بگوی سر خصم بازی کند

همایی که از همتش هفت تن • که بیضه آسمان زیر پر • بود نقد اقبال سرشت او

کلید در فتح انگشت او • بر بیمی بود ماه در راه او • مگر مرده دارند به درگاه او
قضا مادرکی انمازار شست او • کی بیانی اقبال در دست او • نه اندر شبستان او یک چراغ
ملک از افق تا انس هم اباغ • اسیل کرم انجمان کرد چه • که جانم ز طی کرم کرد جای
کف جود در بزم چون برگشاد • همه حاصل کون بر باد داد • بنور سلاطین گردون شکوه
به پیش کمربسته تا اند کوه • سرشته عدل در جود شرح جود • زهی صورت و معنی عمر اج جود
نوازش تو از علو نجات • ده هر چه کرد در طلب از طلب • نه کل تعالی چو پیدا کنند
زکل مهج زیب جهان هویدا کنند • همه گشته حیران تصویر تو • شده پرپی از ذکر تقریر تو
چو کلک تو بند دانه شکام • همه طایر معنی آرد بدام • بشیرین کلامی توان چون طوطی
که طرز کهن یافت از تو نوی • ز گفتار معنی شیرین سخن • در عیب مناسب من [illegible] سخن
منم از کهن بنده یادش • که جز سایه او ندارم پناه • چرا باید از صنع حالم گریست
که کس ضعیف بنا چهم تو نیست • شرف [illegible] کی از اظهار لنگ کاه کم • چو جز ار اگر بند در بندگی
بیرون در بود بنده آهسته آفتاب • که از ذره حالی تیغ گیرد جناب • ترا تر سنا از حد خوش برآ
برادر با جلاس و دست دعا • ترا باد یا رب بگنجا قدیر • مبارک چو این عید عید غدیر

میرزا جعفر اصفهانی دو صبوحی ردیف شیرین فرموده

صباحی ز سعادت بسته ابلق • چو بخت خسرو رخسار شیرین • در رود ال [illegible] خوش فیروز
لب شیرین عید و [illegible] زنوروز • چو صبح عاشق خورشید تب • چو هر جام [illegible] کوش لبالب
گذشته در گلستان [illegible] شب • اثر از شبنمی [illegible] گل لب • شب شبان الین [illegible] بود دلگیر
بکاش کرده [illegible] بلبل • لب لعلی [illegible] آب • صبوحی کرده کو با دیگر جواب
زده در چشم [illegible] از گلشن شب • نموده هم [illegible] الوده هست • نسیم [illegible] کرده بیدار
که دریابد صفای صبح گلزار • ز تو [illegible] چشم [illegible] • اثر [illegible] دوشینه باقی
نمازی کو صراحی [illegible] قضا شد • بوقت صبح از کرد او ادا شد •

ذکر مالی واذی اذادی میرزا قاسم کوهن ابادی

ان دیباجه دیوان نکته دانی از طبل لشلین معانی شرف حسب و لب [illegible] آراسته عزیز

و بزیور علم و ادب پیراسته بوده در فهم و زیرکی بی‌همتا بوده عدیل نداشته و در شعر و عروض
و معمای عصر خویش بی‌بدل است اسم او محمد قاسم است بنابر کثرت جاه و دولت و غلبهٔ عزت و حرمت
دنیوی چندان زرانگشتم اشتهار یافته و تخلص خود قاسمی نموده و مولد آن عندلیب گلستان گفته و گوهربار
جنابدست و از اولاد امیر سید جنابدیست که پیشوا و مقتدای آن ولایت بوده و همچنین جنابست
که الحال در خراسان گون آباد مشهور شده بخشش پیوسته که میرزا قاسم امیر ابوالفتح در ایام
با وجود علو شان بمضمون بلاغت مشحون الفقر فخری عمل کرده بطریقه ائمه معصومین
رضوان الله علیهم اجمعین اوقات میگذرانیده و در زمین نهالی درخت اعتقادی او زیاده
از انست که تحریر [illegible] نماید و تقاضای تنزیه با وجود عقوبات شاهی و عنایات هم گرفته
نفوذ دست نمیداده و هم شعر میگفته و همه را خوب میگفته بتخصیص مثنوی که غلغله
نو بلند آن زمان در [illegible] چو دیده و در بحر شاهنامه حسب الحکم جهانگیر شاه جمع دودمان
نبوی شاه طهماسب حسینی صفوی شاهنامه نظم کرده است تکلف برطرف که در آن مثنوی داد
سخنوری داده و اشعار معاصران خود در طاق نسیان نهاده است و عدد ابیات آن کتاب
نه هزار بیت است که در دو دفتر قوم نظم خود فرموده است و دفتر اول آن چهار هزار و دوم
پنجهزار بیت است چنانچه مصدق قول این ضعیف این چند بیت که در آخر دفتر ثانی مثنوی
بیان کرده تا تاریخ آن از نظم ظاهر شود ازشاهنامه برسبیل تصدیق

چو در نظم کردم علم خامه را • رقم بر دو دفتر زدم نامه را • پس از بعد فی کاختم داد کام
یکی زان دو رسیدم ز انجام • چنان خواهم از فضل پروردگار • که آن دیگری کردم امیدوار
کز نقش آن کلک مانی بسند • کز آن صورت چین شود بهره‌مند • نکوتر کشم زانکه نقاش چین
کند نقش از خامهٔ ارژنگ • بود در عدد این گوهر ابدار • ز روی عدد چار با ره هزار
بلطف این نظم گر کند نگاه • روانی بتاریخ آن آوری • و در دفتر دوم چنین ادا کرده
۹۴۰
گهرها که آورده‌ام در شمار • شمارش بود پنج با ره هزار • بود در سوادم چو تنگ اختری
طلب سال تاریخ ختم مثنوی • دیگر از منظومات او بلبل بوستان سعادت کتاب لیلی
۹۴۵

و مجنون است که انرا بنام نواب والای ابراهیم شاه طهماسب حسینی صفوی بنهایت حسن باتمام
رسانده و عدد ابیات ان دو هزار و پانصد و چهل بیت است چنانچه در اواخر ان کتاب این معنی
تاریخ بدین طریق ادا نموده **من لیلی و مجنون** چون یافت تمام این معما •
کاسمیست نمره دیده مسما • تاریخ وی از ره معانی • نظم از لیلست اگر بدانی
عقد گهرم که گشت حاصل • باشد دو هزار و پانصد و چهل • و دیگر از مصنفات ان شاه
بیت مجموعه سخن گستری کتاب نگارنامه است که انرا نیز در بحر لیلی مجنون حسب الامر شاه
گیتی پناه طهماسب شاه نظم ساخته و عدد اشعار ان نسخه سه هزار و پانصد بیت رسیده و انرا
در عرض سه هفته بپایان برده چنانچه بیان ان کیفیت میکند **از کتاب نگارنامه جبیل تصنیف تقی**
این نامه که از زبان خامه • کردم بنقش نگارنامه • چون ماه دو هفته اش در ایام
در عرض سه هفته داده اتمام • این عقد گهر که گشته سرمد • باشد عددش سه هزار و پانصد
تاریخ تمام این معانی • ظل الله است اگر بدانی • و دیگر کتاب خسرو و شیرین ترتیب
داده و ان نظم را بنام خلف ارجمند ولد سعادتمند و صدف شرف نواب جلیل شاهزاده
سام ابن شاه اسمعیل بانجام رسانیده است و عدد ابیات ان کتاب سه هزار بیت است
چنانچه در اواخر ان بدستور بیتهای دیگر اظهار این معنی نموده و تاریخ تمام ان چنان فرموده
نظم گوهر بیت که از بحر توفیق • سه بار امد هزار از ره تحقیق • چو سر زد از قلم این فیض جان بخش
که چون اب حیات امد روان بخش • ز غیب امد حدیثی بهر ما نهان • رسید تاریخ شاه فیض جانها
و سوای این کتابها اشعار متفرقه از قصیده و غزل بسیار دارد که انها همه مطلوب و مرغوب
اهل دانش گردیده است برای کجیهای دقیقه شناسان سپهر سخنوری و ضمیر مضامین
قافیه سنجان ردیف نظم گستری پوشیده نماند که بانی سحاید عبد النبی فخر الزمانی تمام
منظومات میرزا قاسم را از اول تا اخر ملاحظه کرده از ان دو ستانها ابیاتی از شهنشاه
نامه و منظور را در که یکی از انها در مثنوی جود بنام شاه ستاره سپاه در دفتر اول
مرتب ساخته و دیگری را در دفتر ثانی باسم خواجه جلیل ابه و زیر پرداخته بود

ساقی‌نامه‌ای که بنام میرزا محمد جاه درین ایام تمام کرده بود مناسب سیاق این دیوان درین ثبت
بر سیاق نمود

ساقی‌نامهٔ میرزا قاسم جنابدی

دلا گر نسیم خزان شد وزان • بهار است و میخوارگان شادمان • چمن از خزان برزش نقش و نگار
فزاینده این بهار زمین بهار • درخشان باد خزان جلوه ساز • چو طاوس رعنا جوانان ناز
چمن سبح و در رود از زور تهاج • چو از بیرون تا بدن سحن تاج • چه غم گر خزان است و ابر دوب
چو نرگس بتان از تماشای باغ • بری چهره گل چهره بسیم داغ • بهار رها کرد حیران شکار
خزان است سرمایه صد بهار • خزانست و برگ رزان سرخ و زرد • رخ زرد باید بمی سرخ کرد
رز زرد و شیشه پر از شاخ ظلم • بر افشان دل از زهد بیجا ظلم • دلم هر دم از آرزو میخورد
چو در غوطه در بحر جان چون حباب • بجو هم از آن طشت دل از دو درون • که عاشق ز ... سلسله غزگون
دل اندوه عشق قدح با دلم • دعای قدح جو ز جان و دلم • چرا جام صهبا نگیرم به دست
چو نرگس کنم سر ز مستی بزیر • دلم را می چاره پر زین کنم • وز آن طاق تقوی تماشا کنم
نهم زیر شاخ خزان جام زر • درا کنیم بیت بزم زر جوش • بیا ساقی ای از خط کاغذ
بسنج برازسته لاله زار • خزانست و عیش از افق ... • که همچون بهاران ... خزان
زجوهر دهد برگ خزان تاب را • زند صیقل آیینه آب را • ز هم کی ازان تاک کرم
کز آیینه دل برد زنگ غم • بیا مطربا ز نی جهت ... • بر آوازه کی هفت چرخ ... ند
بیت دمی ... ابنده ساز • بدم چون مسیحا مرا زنده ساز • خزانست از آن کل بادو کنی
چو بلبل دمی نغمه بنیاد کن • نی خشک کو نغمه تر دهد • نهالی که تا خزان برده
بیا ساقی ای رنج روح را • علاجی ده این مجروح را • بمن ده که رنجور من ناتوان
گل زرد من کی چراغ خزان • جوانی چنین فرصت ارزنده کار • بهار جوانی غنیمت شمار
رو دست من هیچ انگیزه • که یک جام تر تو هر زان کج • بیا ساقی ای از عوانی قدح
که لبهام باید بهم از فرح • بغفلت مده زندگانی بباد • که من از جوان و بهار اغنام
مغنی گجا کی ... زبان • دلم را ز جانو ... بسا ... • چه جانو که عقوبی از فتح باب
بر و هر طرف جدول از نیم ناب • بود صفحه اهل ... بیم • ... نهای سطر بر ... ... بیم

قلم کن به مضراب انگشت تار
ز لعل لب نقلدان دو گنج
ازان جای کردم غم از دلم
ببر جان ز نقلم ولی گر کنار
چو حی چون از دلم اندر جنی
بنالم چو همچو نی زار زار
چه حاصل مرا از آب خضر
که هم نقل هم جام بود در شمار
بیا مطربا چنگ هم چنگ ان
که بی تو بود نغمه جان نگار
بیا ساقی و بر آور قدح
قدح بکشا این غم کم در نظر
که دارد نشان از لب دلبری
بیا تا بگردم کرام چنگ بر سنت
مرا او ز روی بهی نی در شراب
مغنی مرا ذوق بود در دستی
که مسکر ز آتش [illegible] سجود
بلب کبر زنم بی حرم و نیاز
که در سجده افتم شکرانه جست
مغنی ملا کن بی نی ز تو عود
زدود دلم عالمی شد سیاه
ز آتش از دلم در نهانه
سکندر نشد آنکه سلیمان نهاد

چه باکی که نالد چو نی زار زار
ازان نقل حی جام ور از غبار
زبان نقل کن کنت در العقیلم
چو حی جام و شمعی بزرگ
مرا مستور راستحان حی حتی
بیا تا قبار جیحان کن
مراد رو جست را خضر
که جان بس لعل از لب ساز هم
در صد زبس ار تو چو ساز کن
چه بر ترش که باکرده جان جبر
که از دل برد غم فزاید فرح
که ناشد در دل ده فور سیر
بیان جان عزم بر او کنی
دلم برد و حود دلیل زد تست
بجا نست بود جان دل انام
در رو نغمه مور است در کبتا
جو دف با رضا زاده
مراکن از آب حضر نیاز
بمیخانه پرسان ز پیمانه ام
که عود دل توانش بر او در دود
ز عود دلم چون بجز افروختم
وز آن باده خشم مرده باد
تر با بر فلک باز گاه

بیا ساقی آن باده باده کن
ولی جام کم و نقل بسیار ده
بزهرش سرابر سر آنکه کن
چه باکی که آتش زند در زمانم
بلا داغها دارم از روزگار
زلالی ز سر چشمه جان بجوی
مرا کام ده زان لب ابدار
زلال خضر بنم و جان فهم
کافی بصدره ز او بکار
کند در دل نوایان اثر
قدح چلیپ جنس چراغ دلم
ز قانون دلم دمادم ببری
بسوی مگر [illegible] کن
لبت بشکر داد ز طرب نقاب
خط جام شد و جان و تنم
بکر حسا جام سجده
دوصد نقش را دو نی ده بیت
دلم جان صراحی بکار سرشت
برستان که کهنه میخانه ام
چو مجمر از آن فلک در داه
بجانم فتاد آتش و سوختم
بیا مغنی ای خضر راه مراد
کلاغ اقبال فلک بساه

[illegible]

ملک بای بخشش اقبال و بخت | گدایان ز صاحب تاج و تخت | تبادو حرام و نوید از چشم
سفال سگان در شش جام جم | درش کعبه حاجت اهل دل | ربی طوف دلها که منفصل
ز ابواب حاجت لطف عمیم | حجش بر در خانه باشد مقیم | بر حجت بر اهل زمین و زمان
بود آیت رحمت آسمان | ز خلقش رسد گرد بستان نوید | همه ناله بار او رشک بید
ملک دل از آنکس بود دو نشان | که او را بود چون دل اهل صفا | چو دوران از زینت روزگار
کسی مردم از چو چشم بار | ز عدلش چو کار جهان گشت راست | بجز شمع و دود از دلی برنخاست
بهر ورش از این گنبد آبنوس | نالند در دشت کس غیر کوس | که نوبت زنی از وجا رو فروش
ز بس مژده بخشش آید جرس | کسی را خواند خط بار | نباشد بر آینه دل غبار
همایی بود چتر وی سایه پای | در آن سایه مهر فلک کرده جای | کسی کاند بن سایه گیرد پناه
شود ایمن از گردش چرخ گاه | جمالش که از نور الهی بود | نشان از فروغ تجلی بود
بهر اسپش بجز نبرد گیتی بسر | فرو ناورد هیچکس سر بزیر | چو خورشید بخشنده گوهر بریز
فراخ از لطف عمیم جمع | چو سیم نهان در دهن زلف سیه | که بخون لطفش نباشد کسی
کهش با گدایان جهان بخشد و گرم | که یغمی نکرد بکسیه از درم | چو خورشید که آسمان اکرفت
نشسته به اجسام جهان گر | بود سایه لطف حق در سحاب | در آن سایه کم صد هزار آفتاب
چنین دیو شاهی به آتش سر | نبرد و نباشد بعالم دگر | نظیرش از آب اثر دود کمیاب
سپهر از انگشت سرکشش در رکاب | بود ان عدلش زند اکنون | فلک دست کوتاه کرد از زمان
بود فتنه از نور ادب تیغش بخواب | که چو او بر زمین بیک دو آب | بجا گاه کند تیغ خونریز تاب
دهد لاله تا زر بخشش رحال | اگر وصف تیغش نگارد قلم | زند از قلم آتش کین علم
چو سار زنده هر برمی آشکار | نهنگ بیاکرده در چشمه سار | بهر آتش از آسمان کمیاب
که بنجه در پنجه آفتاب | بتیغ از سری که کند سیف باز | که سازد ز چوب دوش طلبار
بتیغ رسانش که چون اژدهاست | حمایت دانش کلیم عصاست | آیا تنه سپهر پیرایه آتش
هلالی خورشید در سایه اش | ز بیداری بخت این حرم جناب | بود فتنه چون چشم خوبان بخواب
جوان بخت و جوان دولت و ارجمند | به نقش نگین و بهمت بلند | سزد گر فلک حرف عنی رسان

کنه اهل بر طاق کشیدران باطلاق ادعه اشند ارجمند که بردی ابر نخجیرها می بند
مجامزم او حریم از دلیل بهشت در چشمه سلسبیل چو شد مطرب بزم روی نغمه ساز
چو ساغر گرفتار عشق مناز فکنده از ادب ره فرا زد ز کوس زخ جنس ز اکشت
فلک کرده با یی چو دو سر نگون که کشت از شعله آتش لاله گون الهی دوران ملکش مباد
کمالی که دارد زوالش مباد بیا ساقی آن لعل خام که در هیچ ملت نباشد حرام
بمن ده که دوران بی سر درست که بی یار که شرع بی غم بیست ازین آتش اگر شد در زرد
زلی از زر حسان زمی بر بود هموران از کرد حالی ترش وزان کشت حلق عقده گلشن
بیا ساقی از کف مینه جان که نشنیدم آتش ولی از آب مرا از رخ لبت در گرست
بده می که نقل از میم چون بیا مطرب ای چنان چنگ که بس ... محراب دل
بکی چنگ ساز از برای عالم بمحراب ... چکی با علم بیا ساقی اگر که دل آب غمست
بده می که کوشان بر گهنا لبش ... دیگر کار از آب بده پیش آب جوهر زرناب
مغنی ام در خط انو نیست که در کوشش ... نوبت مرا از چاه بنه در نغمه ...
مبوش ... بر ... جان حوشر بیا ساقی زمی فراموش کن ز لعل لب غار ... کن
چه حاجت مرا باده خوشگوار که مستی لعل تبار دچار مغنی مغز ایم از جام بر
فزان برار که جای نفتش زکفوی چنگم بر شان دار بده دم از باد ...
بیا ساغر از دولت ... دل بز هر شرایم سر هوش دل وا گر غمت تا توان ... زاج
ز عناب لعلت مرا کن علاج مغنی نه لب ... میدم که جی ادم جان لب زنبر الم
نخواهم بسوی ... لطف ناز که صد چشم دارد بروی نیاز بیا ساقی از باده لعل خام
بکی ... الم ازین تلخ کام دلم برده عناب لعلت ز دست تو از باده مستی من از فلک
مغنی چنگ از ... اکجا زهی زان ... جوابی مجا چه بی جا که در کار او صد شکست
ز هر بار دارد ... به مغنی زلف کره باز کن ز تا چین دلبری باز کن
نخواهم که بوسه ... بار برو چشم بهر نظاره آب بار مغنی ز تا ... الم ... بر
بر ... شرح حالم ... بر کار من زرد به ره رباناد که ما ... جای ... بود در کنار

بیا تا همه حمد گوئیم بر دعا • که حاصل شود از دعا مدعا • الا تا بود نو بهار و خزان
نسیم صبا در گلستان وزان • جهان باد این پادشه را بکام • چو دور فلک دولتش مستدام
نوروز شود هر روزش تیزدار • بدان نکته ایام فصل بهار • بداندیشش از کلک جاه و جلال
• چو روز خزان رو نهد در زوال •

ساقی نامه مولانا وحشی یزدی

شاعری متین و نکته پرداز رنگین است اشعارش اکثر بطرز وقوع است الحق که این فن را
خوب ورزیده هر چه گفته خوب گفته نمکی بر دل میزند مولدش از بافق است و این فقیر مهمی
از اعمال یزد است در اوان جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز در اثنای غنچه‌ای نشئه فیض مرتبتش
اندر او نه دمیده بود از سر چشمه فیض مشاهی الهی لبریز گردیده از وطن خروج نموده بکاشان
آمده و در آنجا بمکتبداری اشتغال شد گویند در آن وقت محمد سلطان نام شخصی حاکم بوده و در
ایام حکومت او اهل نظم غایت بسیار بوده اند و شاعری در شهر مذکور رباعی نام داشته و
عزیزی که گفتار او در این فن بجهت اعتبار تمام داشته با این نشئه کسب وادی جنبش نقل کرده که من
قریب یکسال علی الاتصال در مجالس شعر نمای او وحشی را صحبت ابرو بودم روزی غریب
ازان عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزار دستان انجمن بلاغت پرسیدم که نام شما
چیست و بجهت وحشی تخلص نموده و کیست از مردم یزد جنت عشاق و بلبل تحسین شما ارباب
فراق در جواب این محقق فرمود که اسم من شمس الدین محمد است در اوایل که من در کاشان بمکتبداری
اشتغال داشتم شعر نمیگفتم اما برادرم قبل از من شعر میگفت و وحشی تخلص میکرد در همین سنه‌ها
بود که از عالم فانی برحمت حق پیوست در سواد مذکور دیدم که مردم زینت اعتبار شاعری
دارند در مقام انتظام نظم شدم و اول چیزی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود بیت
اگر هیچ ندارم سگ کلی دارم • خوش پشت گرمی و سرگرم شغلی دارم • القصه قضا را قضا این چیز که گور
بمحمد سلطان رسید همین تقریب در آن مجلس حضور طلبید چون بجای نشسته رسیدم بار او که
چشمش بر من افتاد حقیر شمرد و نشست در آمدم گفت این وحشی است میشناسد گفت حضار مجلس
گفتند بلکه این نام وحشی است چه برادر من قبل از من وحشی تخلص میکرد در حضور سلطان

من نیز بهمین حال مطالب شدم بنابر این تخلص وحشی کردم اشعار برادر انچه بود همه را که تخلص
مرقوم در آن چه دیدم نمودم بنظر هر کسی که رسیده می داند که اشعار که تخلص از برادر در یافته است
کلیات اشعار وحشی قریب به نه هزار بیت در آمده کتاب فرهاد و شیرین که در برابر خسرو شیرین شیخ نظامی گنجوی
گفته است قریب به هزار بیت است و خلد برین که در مقابله مخزن اسرار گفته قریب به پانصد بیت
هیچکدام را فرصت باتمام نرسانیده است دیوان اش قریب چهار هزار بیت است نیز جمیع که بر دوش
ساقی نامه گفته در این میخانه بعضی [illegible] که در [illegible] نماید
که این غزل در حالت نزع گفته الحال بر مزار او که از سنگ [illegible] است **غزل**

کردیم نامه تو نابود و بود خویش • کشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
کو جان و سر برد و غرض رضای تست • حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
غماز در کمین و گهرهای راز بود • قفلی زدیم بر در [illegible] خویش
من بودم و نمودی ذاتی جمال دوست • رفتم که پرده چشم از نمود خویش
یک شعله خواهم از تو که باشم در التفات • حاکم [illegible] در [illegible] خویش
از چشم من چه جود دگر منع کن مرا • بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش
بزم نشاط یار کجا و این فغان کجا • وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

در سن پنجاه و دو سالگی [illegible] حیات [illegible] در محله [illegible]
در برابر زیارت شاهزاده [illegible] امام رضا [illegible]
[illegible] تاریخ فوت او این قطعه گفته **تاریخ فوت وحشی**

وحشی آن دستان سرای عشق‌ها • گشته خاموش و بهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی کشد • در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد • در جواب من گشود آهسته لب

یکی از اکابر نیز فرموده که نظمی از ایشان [illegible] **ساقی نامه ملا وحشی**
ساقی بیار باده [illegible] • [illegible] • [illegible]
مفتاح در گنج طلا [illegible] • [illegible] • [illegible]

حیا

مرغی نه ز انبیق زحلی عقده‌ای • در بوته که از روزن رقیبها رونه دو دست
سیماب در عقده رها بسته ز آتش • در زهر دو عجب اینکه نبود و نه نمود دست
هم عهد در سود و زیان همه عالم • وین طرفه که در روی زیان بست زیان دوست
در عالم مستی که ز هستی بدر ایم • ما را چه زیان از عدم و سود و وجود است
ما گرسنه تشنگان و ارباب الستیم • تا بوی می هست درین میکده هستیم
مطرب بنوای ره بیجان زن • ما جامه دراندیم ره جامه دران زن
او رد همی ساقی پیمانه بران زد • تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن
ان زخمه که بجو صله از زخمه بر آید • چنگ کش و زخمه بدل و هیجکان زن
ان نغمه برآور که فتد مرغ هوایی • زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق در اندازد • بر طنطنه کوکبه تاجوران زن
این میکده و نغمه و تسبیح شکستیم • بر جلوه صلای زکران تا بکران زن
بگذار که با بیخود و بیهوش بنشینیم • این نغمه مستانه بجوش دگران زن
ما گرسنه تشنگان و ارباب الستیم • تا بوی می هست درین میکده هستیم
ساقی بده آن می که ز جان شور برارد • بر دار انا الحق سر منصور برارد
آن می که ز تو خم شود کش دامن باغ • خورشید ز جیب سحر دیجور برارد
آن می که چو ته مانده شب بنشیند بخاک • صد مرده سر از کور برارد
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم • ماتم ز شغف زمزمه سور برارد
آن می که چو بفسرده کند طبع فسرده • صد العطش از سینه کافور برارد
آن می که بیک جرعه بمیخانه نز قسمت • تا آن میش از رشته دستور برارد
ما گرسنه تشنگان و ارباب الستیم • تا بوی می هست درین میکده هستیم
کو نغمه که چون نغمه که آتش نبراید • کان نغمه برارد که ز جان شور برآید
ان نغمه که سر می ز میخانه کند فاش • تا زاهد بیمایه ز کس شیشه کراید
ان نغمه که چون شعله فروزد به رگ گوش • از راه نفس بوی کباب جگر آید

این نغمه که چون گام نهد بر کف هوش • جان رقص کنان بر سر آن زهره گراید
این نغمه شیرین که بر دور روح بپوشش • مانند مگس گرد به سلام شکر آید
این نغمه چه حالی که در گوش کامش • هر ناله اش از نغمه صد بلبل جان براید
زان نغمه چه پرده تمنا بنشسته مسجه • به آنکه چه ما از دو جهان بی‌خبر آیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم • تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم • رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لا تاج حرم صندل سر ساخته یعنی • این خشت که در سر کوی مغانیم
چون کاسه شکسته بر سر زانه چالم • بی کیسه ز راحت سود و زیانیم
ما هیچ بها نبوده کم از هیچ بنزیم • هر چند که اندر گرو رطل گرانیم
شبرم سر از جذب شعله رسیده • قصاب عرض آینک بی جرکانیم
پروانه آن شعله ما داغ ندارد • هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده بنشست • اما دگر آیینه چنین ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم • تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات درون نشانند • چون مکه بجز از سر باده رسانند
بی خود شده در راه وجود و عدم آزاد • درویش نمانند و تو آنگه رسانند
رطلی که بغلطیده نشانند دگر هیچ • دور فلک و گردش آن رسانند
با بنده که در طلب میکده چه خانه است • آن چشم که بی جرعه سکندر رسانند
باران کرم از نظر شبه صید نه • غیر از می ما چون جان که بن رسانند
دشنام ز دو عالم ابر از بنان نخفته • مست از دی غم و زمین بکن رسانند
هستند تنها سایه میکده‌ها • فردوس ندانسته و کوثر رسانند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم • تا بوی میی هست در این میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را • هر کس میکده را نیم جهان گذرانرا
از مغبچکان ... در غلغل ... • ... کس ... دهان را

دیری که بهشتی نمی و مغبچه در بجا • از کوثر و از حور زنخدان دجا را
دیری که سر از سجده بتان نتابد • هر کس که در رو حور دیگر طلب کرا
آن دیر که هر کس که بجا گذر آنا • خود گم شد و گم کرد خود و هم دل آن آنرا
مسجد نه که در دیر بیگانه بجد • صد جوش در این دیر هم از زهد انرا
غلطیده چو باغی بنجا شب بیجا • هر گوشه هزاران نیالوده دهان را
ما گوشه نشینان خرابات الستیم • تا بوی می هست در این میکده هستیم
تر سایه کرمی و جانم خبرم نیست • خواهم که کشم نام بلی آن جگرم نیست
کافر شدم از بس که منم سجده بزنار • آنست که زنار رو در کمرم نیست
ما خوش لوا دم که مناجات ابدیست • در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیبت نمود از سر دار • با هم شد و گم گشت سر شاخی از سرم نیست
در خدمت زنار کند اوج تدبیر • گیرم ره حضرت که طریق دگرم نیست
شیخی بس صد چله در خضر تن • این گرد از رو غبرت بستم نیست
تر سایه کی باده از این بیش مگن • پا بستن زنار که جرم خبرم نیست
ما گوشه نشینان خرابات الستیم • تا بوی می هست در این میکده هستیم
گر عشق کند امر که زنار ببندیم • زنار مغان بر سر بازار ببندیم
صد بوسه بمهر زنهیم از سر تعظیم • تسبیح ملک بر سر هر تار ببندیم
گر صومعه داران مقلد بپسندند • هر چند گشایند دگر بار ببندیم
در مسجد محتسب اینه درنه • این چه که ز دعوی الف کفار ببندیم
بر ابرای باده چنگ از همه زاهد • بیدار کنیم چه طرف اندر چمار ببندیم
از باده چو سر آید که دور بسرود از کفر • راه سخن مردم هشیار ببندیم
ما گوشه نشینان خرابات الستیم • تا بوی می هست در این میکده هستیم
خواهم که شب جمعه از خانه خمار • آیم بر صومعه زاهد دنیار
دزدانه کشم و در پس هر پرده نگار • بیرون نکشم از در او صدف سندار

برتن ز مرشش چو رشته سالوس زبان ز ارقم به صومعه صد حلقه زنار

تا خلق بدانند که بیت الصنم است • ابیات کلام صنمش بر در و دیوار
روان جدا رخت کشیده بکنار رند • جز جای عیان نیست که جز و دستار
این صومعه داران ریائی همه رفتند • بس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
یا جو روان ما غدر که گر روح خواست • هر کس تجربه سحر و ردم هشیار

ما کرده نشینان خرابات الستیم • تا بوی می هست در این میکده هستیم

رفتم به مدرسه و کرده کنشتم • حرفی که بانجام برم می شنیدم
صد اهل سخن رفت و دل لعل همه خوار • از شک و گمانی حقیقی شنیدم
بس عقده که حل گشته و هیچ نبسته • یکدر بگشودند ز صد قفل و کلیدم
کفتند در روانی و هیچ حاصل کار • غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم
کفتند که در هیچ کتابی نه نوشته است • هر مسئله عشق کز ایشان طلبیدم
جستم می منصور سر از حلقه مجلس • آن مسئله کفت که بر دار کشیدم
دیدم که در رود در سعی بود درد کج • با دردکشان بر در میخانه دویدم

المنة لله که ندارم زر و سیمی • گر بخل حسیسانم خوانند حیص تمیمی
شغلی نه که تا غم ببرد مایه حلم • باید ز پی جان جو دانه زر حجی
نی عالم دیوانه و دیگر زندان • نه رسته امید مکاره نه حیثه بحمی
ابیم چمن حلقی ز لب رشید زدیقی • یک کوشه نابی بود و پاره کلیمی
بهر سکلی کرسنه نی غربله مزدور • در یوزه هر شغله بود در عیب عظیمی
آنجا که بود دستی چشم و دل قانع • ده روزه بسازم نه تقرضی که نیمی
کز روح غذا گیرد از این ذره گهها رانست • صد ساله بود گنج نکه نسیمی

کلیمی

دارم زبان شکوه نه از اهل زمانه • کز مطرب ساز نکو بجز ترانه

خواهم که سر آوازه ز باده کنم ساز | کار نه بجا باز زبا و از جفا نه
سر کنم زانه چنین با لجه تران گفت | مرغی که نه ای حلقه بستر نه دانه
در عهد که بود دست که کجا ابیور نشست | تاریخ زمان جهنت ف به بفانه
بلبل هدف تیر نمودن که بسند | خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
خو عشق و محبت کنیم چلب چه کردم | اینجا بر غم زدل داغ عاشقانه
ساقی نجمی ست دران است آینه مجی | تا در دو شکوه کشد باز میانه

گر شکوه برابر ابر بهار زخم روانست | تا به شنو نیند دل عالم است
زنیش تنوان چرخ که از خوش ناله | از مرغ که از روغن جو دیگ کباب است
گر قصه ان آتش محزن مرغ ملوکی | ان گلبک که از اکهش جنگ عقاب است
ابر بجا برسه روزی مهمان کنش ان ابر | ان ماهی تفنده که در آب سراب است
باد در کلم و مقصد من بود روحم لنگ | اجمان بر رسم از انکه رحم جمله حجاب است
وین طرفه که با برهم شد از تریانی | وقتی که شود دشنه تهی کار خراب است
کو حضر که تا باز کند چشم و به بیند | حمحانه و جهها که برازباد و نماست

میخانه که مبرور ده ام ازلی جام او | باد اسیر من خاک ته پای جم او
حیف بر سر من کر سر من | ان خشت که بود دست بالای خم او
در خدمتم انجا که برای گل تسبیح | خاکی که هم کف ام بکراز خانه ی جم او
سوری و چه بوریکی درعقد حریق | بنت العنب از بکر جز ار پای جم او
جامی بنمایم نور جان که جیلی | باخود بر مست کن تماشای جم او
طوفان چه کنند کشتی که جوش چه بنامه | آبی که زند موج ز دریای جم او
در زردی چو خورشید قابت بحوالیم | ما را چو صبوحست ز صهبای جم او

چشمی که ازان نرگس جنگ برآید — گر غمزه شکر وی از ساقی برآید
ای ساقی مالی که بی جرعه عشق او — حور شنیع ساز ز فلک شیشه گر آید
ای ورد که در میکده ابناء البیت — لطفیست که گردش چو جام زند
خواهم ز سبوی آب اج سر خویش — انکس که حسن بنده زبان گر آید
در کوچه میخانه گر نکنی راه — بس حلقه بگوش که سر طره در آید
گر دو نی صد نوبت مثل او نبید — ای دفتر که آواز خروس سحر آید
کو مست شکر روز ان صبح بر تبر — مستی که شبانگاه از انجا بدر آید

ذکر عندلیب گلستان نکته سرائی خواجه حسین ثنایی

فصیحی ما در ه گوی سخنوری ما بر زنگ و دولت اشعار ابدار او سخن از زین عنایت زنگین و واردات بر کار معنی گزین نهایت متین است در عصر خود در ایران و هند اشتهار تمام عیار یافته در تحقیق رسیده که مولد و مطلع دیوان معنی آرائی او مشهد مقدس است پدرش غیاث الدین علی نام داشت و در شهر مذکور او قات به نزاع بهر زانیده ها در ان سالهای بسیاری بهم رسانیده است و بصحت رسیده که خواجه حسین والد غیاث الدین علی در اوان جلائی شعر میگفته از العجایب انکه در شبانه شبهای بهار ز ر که در واقعه می بیند که شمشیری بر جنه در دست دارد در بجای میبرد تا گاه در اثنای خشنها سنگی بزرگ میرسد و تیغ خود را بران سنگ امتحان مینماید در حضور رسیده شمشیر او ان حجر را همچو پنیر دو نیم شد و در از ترتیب از خواب بیدار میشود و بجهت تعبیر ان واقعه متفکر و متردد میگردد و در همه تهاد تفحص تعبیر این واقعات صرف مینماید تا انکه روزی بمزار یکی از صلحا که در نواحی مشهد مقدس واقع بوده روانه میشود و چون بمطلب میرسد می بیند که کودکی چند و تیغ ابتر آورده بر گرد قبر ان بزرگ ریخته بر گشته خواجه حسین داعیه مطالعه اوراق کرده چون ان ورقها را برداشته دید بر یکی از ان اوراق مسطور است که شیخ حسین بصری خانه سر راه او ان طفولیت در خواب دید که بمسجدی در امده در رکعتی با ان کارد احجار مسجد را دو نیم

سوراخ میکند و بهر جا که نوک آن کار در بند میکند زود در آن فرو میرود روز دیگر صورت
این واقعه به پدر خود نقل کرد ایشان او را بر گرفته بخدمت ابن سیرین که استاد معبران
بود بردند و کیفیت خواب پسر را اعلام نمودند ابن سیرین رو بحسن کرد و از تعبیر آن گفت
که شیخ صاحب سلوک خواهد شد و سخنان تو در دلها انعکاس خواهد داد چه حیوان
این صورت واقعه را بعینه مطابق تعبیر خود دانسته بدان تفأل نموده و رقعات نظم
شد و بیقین دانست که در این فیض از مبدأ فیاض بر روی او گشوده شده بشعر گفتن مشغول گردید
و هرچه میگفت خالی از حالتی برتر نبود و در اندک ایامی از غایت اثر و هیجان و رحمت
حالتی که فیکون اشعار سرشار یافت تا آنکه خسرو گیتی پناه جمجاه انجم سپاه شمع
دودمان نبوی شاه طهماسب حسینی صفوی انار الله برهانه آن اعلیحضرت شهزاده جمشید افتخار سلطان
ابراهیم میرزا بحکومت مشهد مقدس مفتخر گردانید چون آن مجموعه دانش مطالب سعید در مسند
حکومت آن نشست اکثر ارباب طبع آن دیار بحضور طلبیده احسان بسیاری بدیشان نمود
خواجه حسین حسب الامر القدر دان هنرمندان بمجلس عالی آن جانب حاضر شده ساقی نامه خود را
بر سبیل ارمغان در مرتبه اول گذرانید مرضی طبع دشوار پسند آن محفل آمده تحسینات گفته و بغایت
والتفات آن ممدوح باستحقاق سرافراز گردید چون معنی چند برین بر آمد در سنه
در نواحی نیشابور روی سلطان ابراهیم میرزا بصحبت کلکاشی بجهت دفع تراکمان گرد و به — کلکاش
شکوه یکلو متعقد حسب اراده آن سرحد در محل حاضر گردیدند بعد از استخاره و استشاره رای عالی
بجهت شاهزاده چنین قرار یافت که سیادت و نقابت پناه عزت و معالی دستگاه معصوم بیک
بدفع و رفع آن طائفه متوجه شود هم در آن روز بعد از قرار و مدار امور ملکی آن شاهزاده خود
والاگهر هنرمند باشعرا بصحبت مشغول گشته بخواجه حسین فرمود که این قصیده که مطلعش باین
مسیر تتبع نماید مطلع میرسم از کوه رقص کنان چون صبا ◦ با جنون در دماغ عاشق سر در هوا ◦
حسب الامر میرزای عالیجاه منظوم سلطنت از نظر ممدوح خود گذرانید بغایت مستحسن افتاد
همه اهل مجلس او را انیس خاص ساخته شرف مصاحبت و موانست خودش بدو مخصوص داشتند
و حکم فرمودند که همیشه در خلا و ملا او را کسی مانع نباید تا مدام بحضور بجا آمده باشند مطلع القصیده

اینست مطلع • در رکوع حسن بنازم هست جای خوشنما • عمرها کاریست عشق رنگ جفا
تا آن میرزا خورشید لقا در جائزهٔ جنابی بود خواجه حسین همه جا در سفر و حضر در خدمت او
بسر برد تا آنکه بموجب کریمهٔ کل نفس ذائقة الموت سلطان ابراهیم میرزا عالم فانی را وداع
کرد و در آن ایام فرزند رسالت پناه شاه اسمعیل ثانی از قید برآمده بجای پدر بر سریر
سلطنت نشسته بود که خواجه حسین خود را بخدمت آن بادشاه ستاره سپاه رسانید
و این قصیده بسبیل تهنیت جلوس ره آورد بآستان آستان او گذرانید این دو بیت
از آن قصیده است نظم بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست • یوسف ز چه برآمد و بر آسمان نشست
شاها اگر ز اختر بد مهر منتقی • در سنگواره ذات تو فولادسان نشست
با این سپهر مصلحتی داشت زانکه تیغ • برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست
این قصیده را بغایت خوب گفته است ولیکن از گردش فلک کج روش و صلهٔ آن نصیبش
نشد فرمود که نام من در این قصیده نیست البته ثنائی این قصیده را برای سلطان ابراهیم
میرزا گفته بود که الحال بمن بسته اند از درجهٔ چشم شه بنابر آن خواجه حسین از بیم جان
فرار بر قرار ترجیح داده از ایران بدار الامان هندوستان آمد و بسعادت بندگی پادشاه
آسمان خرگاه خورشید کلاه فلک بارگاه فرمان روای بحر و بر جلال الدین اکبر پادشاه غازی
مستسعد گردیده و مدتها مدید در خدمت آن پادشاه بسر برد در سنه خمس و تسعین
و تسعمایه در لاهور رخت بربسته سفر آخرت اختیار نمود و کالبد او را نزدیکان او بعد از سالها
بخاک سپردند بعد از مدتی استخوانهای او را حسب الوصیه از هند باستانهٔ متبرکهٔ منورهٔ
مقدسهٔ مطهرهٔ امام الانس و الجن امام رضا علیه التحیة و الثنا که وطن او بود بردند اشعار و دیوان
آن بلبل خوش الحان الی الحال در میان مردم اشتهار دارد و سه هزار بیت میشود و گفته اند
که در بحر مثنوی ساقی نامه گفته چه در آتش بادهٔ هفتصد و پنجاه بیت نظم آن گردیده

ساقی نامهٔ خواجه حسین ثنائی

بیا ای دل میخانهٔ اهل راز • بکش جام معنی صورت گداز • چنان جوش کن اکنون ز صورت بری
که از دیده گردی نهان چون پری • گر شوق آن رهنمایت شود • بکوی خرابات جاذبت شود

جهانی بهایی بالاب ز شرق در او نشئه از دیده ذوق چو عارف نبرده بهستی گمان

چو همت نشین رستی آن نشان نه دست ستم زن فلک را بلا زبانی خرد و ملک را دران

سرفته در او فکر امید و بیم در او گشته شخص از کل مقیم زکبر و منی دور بیر آنش

بهر گوشه

بنا زاعدم زاده در او دانش سرفته دعا زوجوح بیرن بلا مانده هم در ره بی زبان

گرفته وطن عشق چون جان تن بر آن کرده انکرا یان بر رو ز بینش چو آینه صافی ضمیر

ز عکسش جهان گشته صورت پذیر هوایش موافق بر طبع غم زلال جانش بر دگشته صنم

صناعش مبرا ز گرد ملال کمالش ندیده ز نقصان زوال نه بیم وحی زهیمه زاهد بخواب

که چشم جهان روی حال عقاب گروهی در او در زخشم دکین همی دست بسته زده نیاور

همه فارغ از ننگ و ناموس و نام بر سر ای [illegible] ره اقام همه رسته از فکر سود و زیان

چو همت نیالوده دامن بجان همه همچو خورشید عریان بدن لباس همی کرده از نور تن

نکرده چو آیینه در خود نظر در آن گشته آیینه یکدگر برون برده از نقطه عیب

رای همچو خورشید عالی هنر گروهی بر آرزنگی چون نبات بصورت چه درد و بمعنی دوا

در چشمه جام مهر سپهر زبانش چو ناکس چو از نور مهر بصورت حقیر و بمعنی جهان

که اندیشه از وی نیابند کران در او گنجد این عالم آب و گل چو اندیشه از فرش بدل

اگر بر دهان تند حباب هوا از او نه فلک را تراز او جا اگر در دل افتد حباب سپاه

در آیینه بد انجا فلک را دحوه در او شسته آیینه جان شده تهی از وجود و پر از جان شده

سال غیب

بهر راز که راز گوش غیب ملایک در گوشش از جوف غیب بهر گوشه از اهل نیاز

شده مجمعی نیابی درس راز در او گرد تعلیم شخص سبو چو اشراقیان علم بی گفت و گو

دل روشن او ز اندیشه پاک زده دست بر سر چو [illegible] ز دریای اندیشه همچون حکیم

دمادم کش آید زلال نعیم بود هر حرمش عالمی بیکران زبس در سپهر زر و زر حباب

از آن گوشه طان فراخی چو بود ورین بیه اوج چرخ کبود بوسعت ندیده جهان آن مثال

چو اندیشه و تنگ میدان خیال ز یاقوت قیصر بر روم [illegible] مهی آبنوسی ز اهل اعدا

ملبس چو رشته لحجون حلاه ترکی که یوسف بر امر جاه سیاه کجهور وجه از خصم گرو

بهوزر و پرنیان چشم مور و گر دیده شوید از نم جو آب شبیجان بر و بر سر آفتاب
شود هر یکی گر چو نور بصر ز صد پرده بابش برون انگنر مرا نور دل عقل از راه پاک
شنه چون پری حاکی از آب پاک که با جوهر جان خویش نمود که در برقع شعله جان زر دود
بهستی کاو سینه در رزم غم برو پای تنی کرده چون در علم بیا جان جانبخش چون رخش
نهر هستی ای کجی من روغنش درونش برآید ز آیینه کش بهر جنگ ره دید چون جاده بین بار دیگر
نگار سر شوق همچون هوس که گوئی از آن روز بحر عشق بس مثل عکس اگر جرعه آتش شد
جهان جز بت عشقش گر نباشد که از تیره اهل جهد جهان بشناز نهد روح جای بی جایند را
بیا همچو جان پایه زندگی که در هستی آب آینه گی گرفته کنه جای بی جای آتش
زده دست امید در دامنش ز آتش بر آلی طرح همچو آب ز اقلیم غم بحر همچو حباب
و گر در شب تار بیند بخواب نه بیند دگر زان مجال نجات بیا ساقی آن شمع جلوه ساز
که چون دست از آستین به دستم ده و در روشنم ساز ز که از دیگر آن نیم مجاز
بیا ساقی آن آتش عقل و هوش که در دل زند گرمی بار از جهر بمن ده حرم بخوش آورد
ز مستی عقلم بهوش آورد بیا ساقی از بهر رنگ حیات بقصاید کشبه جای
نگه کن به قدر و بحر ز اهلاک که در قحط احوال چند از حلال بیا ساقی آن گوهر جای وجود
که از جذب طبعش نام صعود ز نم چشمه بیران این حال شد چو همت کنم زیر با هر جهت
بیا ساقی آن خنجر آبدار روان از میان سیر ایجاز بمن ده که بر رغم اهل ریا
کنم تو به را از بن سر جدا مغنی بچنگ آر آن … که در وصف این نهانه صف
که تا هر دل پاره در روز … نه بیند در هر جهت شوق خویش بیا ساقی آن جام می فروز
که شد شعله آتش زه خانه … بمن ده که از جهان … کند … جان …
بیا ساقی آن آتش آلیس که بر تن بسوزد لباس … بمن ده که زیر فروزم چو مهر
بر آرا زمانی کنم آسپهر مغنی عود آتشی بر فروز ز گرمی دل انجمن نیم سوز
که از سوز شمع شعله جان … ز شوم از عرق بر ز اند … بیا ساقی آن باده گرم چون
که در دل اثر بابد … بده تا کنم گشتیم بدست ز هر شور می جوان …

مغنی دف پر جلاجل کجاست که بهر یک از وی عنیاب خطاست بکف کز ان چشم خونابه بار
چو حور کرد و از رشتی پرده تار زمانه را به بنیح ح حرمی زنم همچو مجنون بیغمی
بیا ساقیان انده از عشق چو حسن بان فتنه انگیز عشق بمن گوش عیانم کند
بکوی نهاد حت جانم کند بکدم ز فتنه هستی جم چو آئینه از خود پرستی رهم
مغنی قانون جهان سوز شو بر گان از عشق امروز شو که بی غم نباید حدیث نظر
ز چشم خوبان بدل کار کر بیا ساقی از جام زن بی جایه روان را بیفشان طبعی بکار
کدا روی گلشن بام در کنج راز ز کنج در عالم شوم بی نیاز بیا ساقی آن باده بر فسون
که شد بود در همچو دست چشم خون که ز سر ایم را شود بر خود از بعهد صلاح شه کامکار
علم مالی کز شراب است در این بزم که گشته جوان ز نست بیمانه قدر او لامکان
مبر روی کش داد خود را نشان ز نظم جمع غلامی که جام وجود دران بزم که حور دعا لم بود
زبان کز کند کلک از باده تر شود سهو از باده مستی دگر بشوید چا بانگ کی ز آب باده در است
که در کرمه جوان از دید مست بر مجمع که زد تشمش چو دت قدم بشوید در رو باده دست از کرم
تبعت
گذار جانب مے نگاه برد رنگ از رو عاشق گناه ز خجلت سحر در کرم نبایدن
دگر مستی از باده لاله گون شود عدالت از باده گرمی کر بیجا کند عقل و مستی فراز
کز جام حکمت شود آشنا کمر اش بشکند ظلم را از شکست و گر باده باش تو بینه بحراب
ز مستی زند بر رخ حور آب کند چشمت از کین نظر کرد آب چو جام فروزد جهان آفتاب
در آندم که عفو تو امید بید دگر تو به جو در اسلامت نمید بر آن کوه طبعت گهر زنگ کن
که مستی و و بعد از بن عراش ملاقات کند کرسی جهان گاه بیاید دگر در دل آشنه راه
دهد چشمت از آب کین جا کرا کند همچو برق آتشین با کرا رود آنکه از جام چشمت شتاب
بحشر شود سایه جوان آفتاب کر تبنه جواهد بعهد عدم که کرده مست انجمن از اعلام علم
شود در دولت کی زمی سو نما نیفتد دگر کس ز مستی بپا کر با غم بان و فریاد رس
که غیر از تو نبود کسی دادرس چنان کرده بشنم سپهر برین که عرشی کند بعد از نیم زبان
با فتاد کیهان او اکبر دست بخش سپهر ملازمین جا بجا سرم در ره همت ساز گستر

بکرسی نشانم چو عرشی جواهر چو افتاد این گوهر شاهوار ز دریای اندیشه ام بر کنار
چنین خواست این در دریابار که گردد سر انگشت مهندس شوم از پی فضل اهل هنر
چو اندیشه از وی در بدر کجا که شدم از زر و هنا بهنرم گرامی بسوی سخا
سمی خلیل آنکه گلزار جود ز ابر کفش تازه گردد وجود محیطی چو معنی لب الباب گهر
ز موج هنر گاه بر اوج سپهر جهانی به دانش چو اندیشه دور سراسر سکندر چو اطوار او
چو فکر مهندس بهر صحبت بر از نقصان چو عهد درست ز لطفش حسد برده جان بر بدن
با و لطف شد زنده چون جان بتن دل که ز انعام او در بر آر در و شکر گویان لب باسپاس
سعادت ز نیکو منش کرده شرم مروت از دیده با ز کرم چو رحمت نبارد گهر در بحر
ز طبع مروت چه امر دگر برو ز فرو ماند که جان علاج چو ز رحمت ماند و بر اوکس احتیاج
با و زنده دانش چو جان در بدن از و زاده معنی چو لطف سخن رهی دانش ایمنه مردمی
کف جود او از ره سالمی فلک سکه رحمت او درم جهان لقمه همت از شکم
دل است سخا همت افزون تر کف از کرم بخشش افزون تر بعهدت هر است طبع را سخا
چو اندیشه ناکام و دل مبتلا لب تشنگی بخشش جام امید در و هر دو عالم کام دید
در شعله دمی بر سپهر زبانی نجنبد بر اوج همم بمانند کلک چو اهل نثار
کشد بر دیده انتظار بعهد شه اسیر امید نفس چو در خاطر اهل امید هوس
چنان شد دعای تو اینجا اثر که آید ز دل مطلب خود نفس تنها دل کرده از نعم
بنازم بجولان گهی که نوشت یکی سر روز تیهی همچو هوش چو کالای جان ماند جزار درویش
بر فلان که کوتر ز فکر درست بسقف کهن چو زر بخست بسال اسلامت بود وز سکون
که جنگ بی با که از جنون بمنزل بر سر ممان چو شمشیر برنا بجولان فرسیند برق
سر شسته وجودش سیمابی چو غنچش بتن گرده جان ا منتظر بود دست و پایش از خان قلم
ولی صفحه خاک از و بدرقم از آن برزمان یه اند جی که از سر خوش [illegible] ساختی
بفرمان بر عاجز چو عنان نظر بهر کار اندیشه سان اهبر چو مستی به پیشش گوکه از در
و لیکن بهوششی جز شتر چو کیفیت جان [illegible] تخت که شد شه نمکش بر [illegible]

بمیدان وا مانده هر جا حال چو اندیشه در تنگنای محال بعزم از نشینی بران دیو راد
جهان یکه بدیه آیت سلیمان پر بر افتان همه عضو او ز انشعاب زهر موی ناکرد چون آفتاب
که سوزد دلیل این سایه خویشتن جلش اگر در دل آید جواب در روز خورشید از بس اضطراب
رود زیر و بالا بر آید چنان که بیند درجه را آسمان که دید بیش دیده کرد از حجاب
بجنبش یکی ذره کافتاب چو جودت ز سنگ این کلاه تابش نیفکنده گلش فراح
جهانها ز انشا دهادی که سر نگر هستی در ره دم ز ما خوش تار که نام تو خوش کن نام زبان
نهم بهر عوض حال نهان اگر در وز گشتم زگفت و شنید جوابینه امر می تصور ببدید
ضمیرم بر از صورت تیغ گونیه که از رشک صنم خانه یا کونت ولی طالع بد بر اهر زبان
نهد مهر خاموشی بر دهان چنان جان فشانی کنم در سخن که جان نظامی برآرم ز تن
اگر لطف شاهم کند سایه بان جواهر فشانم جهان در جهان کنم بهر تحریر فکر را
تابم ز تو معنی بکر را ثنا بی دریغ خود نابی بباجا بجنبی از این خوبتر نکته ها
بر دوت هر تیم شهابک عرکر که عنبر ز روی نشیت فانع نور کر ز وصل بتان لذت انیز تر
ز طبع هوس رغبت انگیزتر سعادت ز من چو هند انگیز خور که تر زر ذوق می آید از راه دور
بر آرستم هوج آن سخنی در ره کرد می تاج جان جانان به بستم ده هوج از فضل گر
کلیدش نگهدم بر زبان گر کز از بیل خاطر کشیده رشتر به تندی گلی اشتلم بر زر گر
بر حدوت بنیاد ار بازی کن بس انکه باد عشرت اغاز کن بیابی بجای باغ بنگوی گشت
ز رشک ای بجا و زر از بگشت چو جفت و رز ناز و نعمت فراح بر جان سیل بستری شاخ
ز اندیشه کمی به خود بلند ستان کام زبان نقب بلند درین باغ جز ان تو نشینی کام
بر کی در اباد کی و السلام

ذکر شهباز بلند پرواز عرش نکته پردازی مولانا عرفی شیرازی

افصح الفصحا و املح الشعرا عصر خود بوده اشعار او همه خوش لفظ و معنی واقع شده در شیوه استعاره کردن ممتاز و در فن تازه گویی بی انباز است تکلف بر طرف انصاف منظومات امثال و اقران خود بر طاق نسیان نهاده و عروس مضمون را از لباس الفاظ مرغوب زینت

دارایش دیگر داده درین جزو زمان کسی برو پیش از وی حرف نمیتوان زد و لیکن در ساقی نامه چند بیت
کار نساخته و اتمام نرسانده یک قصیده از قصاید که در مدح شاه کوثر بسته نظم در آورده
تلافی ساقی نامه درین الیف پایین برده تحقیق پیوسته این مطلع دیوان نخبه بر دریا
در ایام جوانی خود دیوان ترتیب داده اما بعد از فوت یکی از دوستان جهنمی این
دیوانی که الحال در میان مردم است مرتب ساخته و عدد ابیات آن همگی از قصیده و غزل
و مثنوی و غیره قریب به ده هزار و پانصد بیت است و شش هزار بیت دیگر از ابیات مرغوب این
یگانه عصر خود در باب انتقاد چنانچه درین چند بیت اشارت به همین نموده است غزل

عمر در شوق سر برده و بر جسته ام • عمر در جسته را باز دگر باخته ام
رصد شور دهن جان شنو د محو که من • سخن از رایت احکام نهر باخته ام
گفته کرشمه رکهم شکر که نا گفته بجاست • از دو صد گنج بجا منت گهر باخته ام
العطش میزند از تشنه لبی هر موبم • که قدحهای پر از خون جگر باخته ام

حقیقت حال این عندلیب گلستان راز از مخبران صادق و ارباب فضل استماع نموده
درین اوراق بر سبیل تحریر نمود و بر ارباب بصیرت پوشیده نماند که نام بدیع الزمان خواجه
ملوی کاشی از بیت مولد خود کاشی در انجا نشو نما یافته این خواجه ملوی در شهر مذکور در دفتر
خانهای شاهی به شغلی از اشغال احکام اشتغال داشته و نام پدرش محمد حسین بود و در صغر سن
در میان مردم به مولانا صبری ملقب گردیده و در اوایل جوانی شعر گفتن آغاز نموده از
سر نبرد حالی از رتبه نبود از ان اهل تمیز از بادی تخلص داده اند و بسی از اهل تمیز
ازین رهگذر است که در سن چهارده سالگی حسن او قبول انام عیارش به پایه رسانیده بود و بلند
کشیده جهان سال العمر به بیست سیده بالبشر ریاست او و بعد از رسیده در استحکام الفنون
در جهره و بهم رسید چنانچه هر کس که ادراک ابیده از وی تفوق میکرد و مولوی این غیره این معانی به
از ده و دو درهم بود در کار نمیسازند که ع جهان تا خراب چنین نیز هم نخواهد ماند •
از غرور جهلی که در سر داشت بنابر آن از وطن خروج کرده به هندوستان که کتابه شنو نمای
نکته سنجان و دار العیار خود مند است اعد و سعادت حضرت افلاطون ثانی حکیم ابو الفتح

ابو الفتح گیلانی که یکی از ارکان دولت ظاهر شهریار گردون اقتدار پادشاه ملک قدر خورشید
اشتهار جلال الدین اکبر پادشاه غازی بود مستعد گردید و از تحسین زبان انصاف عیار
دانش او از حضیض پستی بمقام اوج بلندی رسید و اشعار آبدار او چون در سخن فهمیده بود بر
بهم رسانید قصاید در مدح مرحوم حکیم چون بپایه نواب سپهسالار عبد الرحیم خان خانان
اخلاص و اتحاد و ربط و پیوند داشت به تقریب حکیم عرفی نمود تا قصیده در مدح خان جم نشان
گفته و بگجرات فرستاد مولوی انور سوده و محمد و مکمل نموده قصیده غرا در مدح خان سپهسالار
منظوم ساخته بدان ملک فرستاد وقتی که این را بنظر زیب گوش خان ممدوح گردید صله لایق
ازانجا بجهة او فرستاد اکثر قصاید او بغایت خوب گفته این چند بیت متفرقه از آن قصیده
بجهت استشهاد معنی هایی که در ذکر مولانا عرفی مسطور شده مؤلف کتاب عبد النبی فخر الزمانی
در تاریخ الیف حنیف بر باخبر برده که هنگام مطالعه این نسخه صنوف فوائد او بر جوده مندان ظاهر
و باهر گردد   مطلع و حسن مطلع ها فی قصیده ایا ابیت

زهی رهایی تو همسایه پشیمانی ۰ نگاه کرم تو تکلیف نامسلمانی
کسی که تشنه لب تا بر تو مسبب اند ۰ که موج آب حیات نخیل پیشانی

در اظهار مولد خود گوید

ز بسکه لعل انشا ندم بنزد اهل زبان ۰ یکسب نسبت شیراز بجای بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من انداخت ۰ قبول شاهد نظم کمال نفسانی
کنون که یافت حریفی سر بسایی ز ۰ خود بدیده کشیده سرمه صفاهانی

در اظهار اخلاص حکیم ابو الفتح و عبد الرحیم خان خانان گوید

ازان عقیده ثنا گویمت که میگویم ۰ نثار او ریختیش بچشم روحانی
دلیل دهد تم این بسکه مدح خود میخوانند ۰ رایج تر زمو گوهرافشانی
تو چون گذر کنی اینجا بنظر رنگینم ۰ که مغز عرش چینی کرده بلبستانی

برای آنکه بود مندان روشن ضمیر ضیا گستر دانشمندان مبرهن که مولانا عرفی
هیچ عیبی بغیر از بی ادبی نداشته چنانچه شیخ فیضی گرامی شیخ نظامی ابد یاد نموده در سخنان

این نثر منظور عرفی آورده و با این همه دانش این نیم دانشی که با او بود مانع غرور و غفلت
او را از این معنی غافل کرده بود که ع نکته حکمت جابجا بر زبان نرانی زینهار •
ز نسبتهای که بر مانند بر دستان بجو سلکی نباید کرد که حکما این را ز مسیح معافی می‌آورد
رباعی عیبست عظیم برکشیدن خود را • در علم جهان زیاده دیدن خود را •
از مردمک دیده بباید آموخت • دیدن همه کس را و ندیدن خود را • تا ز آخر و کینه دیده که
هنوز سن شریفش بکمال نرسیده بود در لاهور سنه تسع و تسعین و تسعمایه جهان عالم را غافلانه
و بی عاقبتانه وداع کرد مصرع هر جوانی که بی ادب باشد • گر به پیری رسد عجب باشد •
سیادت و نقابت پناه میر علاء الدوله قزوینی تاریخ فوت او فرید زمان را خیال پیدا
کرده و در رشته نظم در آورده تاریخ افسوس که زود عرفی از عالم رفت •
نادیده بکام دنیی از عالم رفت جان عرفی چون بود از آن گفت خود تاریخ او عرفی جوان ز عالم رفت
۹۹۹
اگرچه بلند پروازیهای شاهباز عرش نکته پردازی عامر ملا‌نا عرفی شیرازی بعضی از نقد
را که معتقد سخنان عرفی‌اند خوش نخواهد آمد اما فقیر معذور است چرا که باطن اولیا
این ضعیف را بر سر بیان این نقد آورده خلاصه سخن آنکه هنگام تسوید ذکر مولوی جامی
عزیزی در روش نام که حالی از حالتی نبود و مثنوی مولوی معنوی در دست بجلبه اخوان
این کمترین در مندان آمده و بی آنکه بر شغل بنده اطلاع یابد بسوی کشود و این چند بیت
از آن کتاب خواند مثنوی از ادب پر نور گشته است این فلک • و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک •
بد ز گستاخی کسوف آفتاب • از عزازیلی ز جان و باب • ابراهیم و اولیاء ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب • چون این سه بیت از مثنوی از زبان آن عزیز
بگوش این فقیر رسید بخاطر رسانید که این اشاره ایست از جانب آنکه بنا بر روش
عیبی از روی جامع و رشت شمه از بلند پروازیهای شاهباز عرش نکته پردازی قلم
شکسته رقم کرد ناید و الایان کمینه این تهمت چرا ثابت به ان نکته دان سخن که کمترین هیچ اشیابی
ندانسته و من الاعاجیب آنکه بعد از تحریر این کلام در شبی از شبها مولف این لطیف چنان
در واقعه دید که عرفی در فضای وسعت نمای گلشنی که آتش رشک در جان گلستان ارم

ازم میزد و داغ حسرت بر دل از سنان خورده مینهاد همراه درویش و درون نام منخیر امید
و در محل بسیاری از رسوم این ضعیف نموده با تن عبارت بی اکرم درویش گفت چه با شیکانی
از برای آن گفتی چون سخنم در تحصیل ازی دیهابی که شیخ نظامی گنجوی
نظامی ارسی میزد گفتم نه گفت بجد اگه در خزانگان نظامی بر تو پوشیده ماند که از برای
مراد از برای مداحی امیر بحق مومنان و امام متقیان مظهر عجایب و مصدر غرایب امیر المومنین
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه امر زند او کتاب مخزن الاسرار گذشته بتخصیص شیخ رضی الله عنه
بزرگوار نظامی بصله قصیده در حیا که در منقبت امیر المومنین حیدر کرار گفته ام
لیکن از خجالت عفو و تابات سرخمی ام بجه در ظلمان روزان درویش حیران گشتم و در باب
بجا دیدن این شعر مولوی معنوی بر زبر خواندم حق بر لطف اید بود که گفتم این را زاد و در بزرگ
این درسجان بما مهربان شده فردا نو خواهد گفت چنان که ها از هوش کنید بر دانجا
مولای عراقی شیرازی در عالم واقعه سر رشته کلام بدین مقام رسانده حصار باغی در میان
آن سر بیابان خط گنبرین دانسته که در آن نابود و در روش کلهای الوان بر فراز شاخهای
درختان در لباس برگهای زر دیبا و زنگاری جلوه درآمده مرغان خوش الحان و در شاخ
اغصان بنغمه سرایی مشغول شده **بیت** درون مرغ راه نیش فراحی •
نشستی حالی از شاخ انبنجی • عمرا ... زیبا ... باغ درآمده و در آن حدیقه رایحانی
محکم بایست که این مختصر از صدای در بیدار شده و در میان دو نماز از رحمان و دعای
نزد آن سرو کیفیت واقعه بطریقی که بنده دیده بود بیان کردم پس از آن گفت ای فخر الدین عراقی
ز بعد با چون عهد کردم که هرگز ارباب معانی ابدیاد نکنم و در اصحاب سخن بجز نیکی سخن
هرچه بلند و قبل هر که باشد اکنون این ضعیف بیت از آن مطلع دیوان نکته دانی که
در مقطع زندگانی از روی انصاف گفته بوی از گشتی از آن معابد در سلک تحریر کشید
چو اکه مناسب ابیات لسیاق این کلام عنقا حود بهتر از کتابات و که با کار برازد نمیدانند
ابیات بازوی همتم از زور چو همت بشکست • که نیابید سر پنجه مردان رفتم •
من چه بودم حلبی شبنه لعل بها • ای کوه ان بیجا کس سندان رفتم •

چون صبا رحمت گشت چشم بود ولیک ・ چون تماشای حالت بکیابان رفتم
کسی که نعت سید المرسلین نکاه می‌بکشد و منقبت امیر المؤمنین را بی نهایت گفته
و جد میمی زبان در اواخر عمر سوز دکه در معذورات بلند پرانگاه و بکرده باشد بفال است که
بخشاینده از گناهان همین اوراق بقصد نو حضرت رسالت و محبت شاه ولایت استحقاق جناب
فیض قطرات غمام فضل جود و کرم و مکرمت ساخت بر آنکاه ارباب هنر پوشیده نماند که
هنگام تحریر تخمیس پیوسته که در سنه هزار بیست هفت صابر صاحب صفاهانی که بچی از ارادت
اهل این کار نجیب حسنه زجابت استخوان عرفی را بنجف اشرف واند سلطان سبحان [illegible]
بطور رسید ・ بکاوش مژه از گور تا نجف بروم ・ اگر به هند هلاکم کنند اگر به تتار
و مولانا ملا نقی همدانی بموجب الهام ربانی مضمون مصراع ثانی این بیت را تاریخ [illegible]
بردن مولوی بنجف اشرف پیدا کرده بر رشته نظم بدین گونه در آورده که قطعه

بگانه گوهر دریای معرفت عرفی ・ که آسمان بطلبیدش در صدف آمد
چو عمر او بسر آمد بجوش گرد رنج ・ شکست رصف دلهای پر شعف آمد
بگوش روح رسانید چون خلائق بجا ・ که عزم از توجه در معرض تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم ・ نکند به رفعای که بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونق کلکم ・ بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماند که سبز مذکور نقش از بر انجا حاطر [illegible]
جسد مولانا عرفی را باستانه متبرکه حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین فرستاده و
جنابت جد جود و صله شوال الله و رسانیده زهی سعادتمند فرزندی که مزاج پدر را بعد
وفات هم از خاک مذلت بر دارد و پس از مردن دیگر جای رفته او کاس بر آورده
هم ترتیب یکنف ساینده بتخصیص برین جز و زمان که ارباب دول و جلال کزیده بخوان
زنده نمی پردازند با مردگان چه رسد که درین ایام در جانند وجود [illegible] دگر
رکبهای [illegible] افلاس میدانند چرا که باستطاعت تکلیف جمیعی [illegible] تقریبا از جهة تعیش بفیض عنه
و اتقدر [illegible] در [illegible] بیچاره و اکشنا خود را معاف میدارد ولیه العجم حم برین سوال و از آن

سعادت کی قرین روز کامکاری حسد بلند آوازه دان طبع ابن کشت **غزل**

ای که نگاه خانه خلقی خراب کرد • تنها همان نه با من مسکین عتاب کرد

مجنون و کوهکن همه نسبت به عشق • اندر جهت فرع و مرا انتخاب کرد

ساقی بهار باده که ایام روزه رفت • بلبل بباغ آمد و گل هم شتاب کرد

صابر بخور باده که از رازق ازل • رزق ترا حواله بجام شراب کرد

رباعی

از بتکده سوی کعبه شیخ ما می‌رود • زنهار بدین راه پی ایمان می‌رود

دیدی ره و رسم خانقه را دیدیا • هوشی داری تو از چرا باز مرو

قصیده که مولانا عرفی در منقبت امیر المؤمنین امام المتقین گفته است

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس • کای اوج عرش سطح حضیض ترا اساس • منقار بند گرد در سنجر اجاس

ناآوردی دریچه این طایر نیاس • از رد گو مشو از وضع شوخ گرم کمی • کز روی علو شکسته بستانه تماس

ای سایه بساط ایوان بر کرده از علو • نی کرده نور مهر از مه رده لباس • از بسکه نور بار دارد درخواست

خورشید روشنی کند از سایه‌اش اقتباس • کز انس نسیم جرم هوا او • بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

کف آسمان اگر چه آن جنس نیست • از نقش هر ابرانش نوازد نیاس • گفتم که عرش نسبت علو او بر ابد

کفا نعوذ باللّه این طبع ناشناس • شرمی بکن چه عرش چه کرسی چه هاها • در قصه حرف زنی با سه نهمانس

این قصر جای سلطه فرش است • یعنی علی جهان معانی امام ناس • آنجا که لطف تو عمل کیمیا کند

زر رو را نکار علامت از محک • معجونی از نباهت حس شعور است • کیفیتی که کرده قضا نام او قیاس

انکار شمیم جعد عروسان حلق تو • پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس • از اعطای کاف شود عطف فاش

بر قدر کبریای تو دو زنده گر لباس • دشمن چو یافت حرم از کفت اجل • چون چرخ انتخاب بکاوغ شیخ اماس

با مستقل ضمیر تو چون عکس آینه • مرئی شود ز ظلمت صور حواس • لیل و نهار نسبت آسمان منعکس شود

گر ضیا کند ضمیر تو اقتباس • ز انعلش بکار شان بنوبهر صیقل • عقل تو نعام را زکر منع احتباس

حفظ تو گر بدای ماه دهد تجر • شاید که سطح آتش شعله ماس • گر با به جهان جلال تو آلود

از مهر و ماه جام و خاتم نهد جاکر • جاه ترا سپهر ستمعاد ز فکر هست • از آفتاب غنچه رگ درکر فلک

گزید

غلامم که چون برکشم طبع نیل کنم • کیر دیده وشرح نسبه عجز بود در نفس فرمانده‌ی ملک اسخن بدانسته چون این نظم جهان
مثل خزان بانه بیزاران کفت سهراسی • مرز کلام غیر کجا بیار دوش نگاه • نسناس را کسی شمارد ز نوع بشر
در شعر من بکار کنند نان حسود • بنگر ز غنچه حرف بریان بجو در آتش • نعلم حسود و شعر را ز دریا بود
بعد حکم ز انعیان میان سپید دهانش • عرفی ابس است سپیده بهره و عالم بر • مزد حسد کجا عز و جل دست اللّه کشیر
لبریز باده جام حیات موافقت • ناهید کرم درین و از کعبه طاق فی حو ریزه یاد کنند مراد حکایت
چنانکه دانه ز کهو در دهان آن

ساقی نامه مولانا عرفی شیرازی

بیا عرفی افسانه را بر بسوز بجای خوشی‌ها نغمه را بر فروز نفس را بجانان بعیث کشان
که افسانه بیجاست کوته زبان اگر در حقیقت طبیبی کنج علم دگر نه ز بیجا در چشم علم
اجل تا ابد کر شود طعنه زار بجنبند و زبر نه بر روزگار نشان این بود کز مثل آن پیکر
بر آن کلک اشتیاق زنند جهان را چه بیم از مکافات کس کجا شعله آید بشب از جرس
بیچ بیچ این عیب دل آن کیش نفس را کجا آن کجا جو بیم چه کس بیجا خنده پست بعد از دو جام
فرو ریز بر خنده لب را سلام بیجای افسانه کر دیم کم دو جای عطا کن سر خوش صبح
که آسوده کردیم زین فتنه زار بجندیم ستانه بر روی یار بیا بید تا سحر را افسون کنیم
شب جمعه از هنقبه بیرون کنیم بیا ساقیا آن کوثر شعله خیز بیاور بده با بکشتی بریز
ملغزان و لم را قدم در سراب که در روطه جوشش وحی اضطراب مجی دل برانهید جوشان بهم
درود را فرو شده طوفان بهم بده ساقی آن مست هنگامه ساز که با نغمه کو سلیک و حجاز
بر نصیب هنگامه سازی کنم دمی لاله روشن کاسه بازی کنم بیا ساقی آن تشنگی را بسنج
بس از زر و نعال لامر بنج که مستیم زیرک اور بیکیم ز جام تو بر مستی طلب میکنم
بیا ساقی آن شاهد جام سوز صلاح تیب آتش دل اسلام سوز بر فتی نجای ز تیغ و مغنعه
که حمیازه کیرد در صومعه بیا ساقی آن بی جنتم رسان ز رستی جای باغ بهشتم رسان
که کو بیم بس از شکر متی رنجا خوش آن که مچی که مستم کنایت رنجا بیا ساقی اندیشه کار کن
بجم دست ساغر بخون کرد بمی در زر ابر تو بیکر نسیم ناب بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساغر برده عقل کبر که تا شستشان ندارد بطبر بده کوهر لعل اسومنات

بخشدن ابر را زآب حیات بیا ساقی آن گه حور بهشت شرابا طهورا بآتش سرشت
بمن ده که تعمیر آب کنم جگر تشنگان را هدایت کنم بیا ساقی آن لجه شبنه نام
بر انگیز ابر کاکش از فیض عام که هر سنج کفر عمل دار بخش برانید زالایش آن برآن
بیا ساقی آن ابر دریا کرم بده تا بر زنم بیدرد غم بهم کفر و دین آشنایی کنند
زهم حذف ولعا کدایی کنند بیا ساقی آن چشمه آفتاب که روی دو عالم از و یافت آب
بده تا بشوییم در راه دل در آغاز و عمر انجام دل بیا ساقی آن سنت چرعه کش
بر اهل بسر کوچه میفروش که چون کرد کعبه در سجده گم باز جوانی از خشت خم
بیا ساقی آن سنگ چون رنگ که بر لعل علیس نهد آفتاب بکام دل داغ داغم فزای
چو بیخود شوم در دماغم فزای بیا ساقی آن لعل سومنات بنیه خیل زین عصمت نجات
که پیمان عصمت زین ابر کلم شکسته بید امده چون دلم بیا ساقی آن آتش آبگینه رنگ
که زنار زنیت ساغر شکست بمن ده که ارم ببر بعان عروسان ناموس را شوی
بیا ساقی از عافیت کلید که دل را زند بانگ هل من مزید بمن ده که بگذرد از جسم و جام
بهر موی از سر دی نبرد نبیند ام بیا ساقی آن شمع قندیل روح که در شهر حس کرده طوفان نوح
بمن ده که باوی کنم سیر دل شود در شوم کعبه و دیر دل بیا ساقی آن عنبر و چنگ
که مهر آن زند در دهان نهنگ بده ور ارام قدم در رکاب بفتراک بندم سر آفتاب
بیا ساقی آن لعل نسیم صبح که هم شیر لعلش و هم از اوج بمن ده که در عقده جوش آر
دو صد بوسه تقدیم پیش آر بیا ساقی آن شیر ام الفرح بدوش و لبالب کن او را قدح
طفلیت کلعقلت ... که بیا ساقی لب بر لب از تشنگی چاک چاک بیا ساقی آن چشمه زهر خند
که تلخیش ریزد حلاوت به قند بمن ده که تا گاو دل آن شاد هم تبسم بخوشه
بیا ساقی آن کشته سان دوری که بیجی زوی ماند ور نغم زهر کش بیا و بده ساغرم منفصل
کز اندیشه او در نخم است دل بیا ساقی آن جام می بر ... بر بیرا الشیشه ... دیگر بت
بر آرا زجه شیشه هار زرا که سحر کشید ... بیا ساقی از ذره النتاج لعل
که بخشیده بخشی ... تاج لعل در سیر اسباز در کف جام را کلستان کند معصیت ...

بیا ساقی از بلبل السحر هوش   که دوساری کرد دلها بجوش   درجنگ فرعون نفس غنیم

ز لطف بهر بزرد عصای کلیم   بیا ساقی آن شمع کاخ سحر   که پروانه اوست [illegible]

بده تا نفس آورم جان فشان   که پروانه ام سوزشم هست   بیا ساقی آن آهوی مشک حلال

جگر سوز لعل و محمد سفال   بمن ده که هستم سفالین اگر   ز یاقوت آن لعل سیراب تر

بیا ساقی آن آتش بیقرار   که چون جوشش می کند شرار   بیفشان در این سینه غم زده

بر افروز در کعبه آتشکده   بیا ساقی آن جرعه آتشین   بده تا کشم پرده از کفر و دین

کز اسلام آشوبی انگیخته   بسی آب روی مغان ریخته   بیا ساقی آن لاله باغ بر

که بر جان آتش نهد داغ   بمن ده که زین خشک شد کار تر   صدا از آتش آید بتار زن

بیا ساقی آن جود در شاخ   نشاننده [illegible] سماع   بمن ده که دستم نوا زا شود

سر سنبل [illegible] شود   بیا ساقی آن زمزمه [illegible] شکن   ز [illegible] جان باکس زنار خم

انا الحق نمی گنجدم در نفس   بروب آنده از خشم [illegible]   بیا ساقی آن فتنه روزگار

بمن ده که جان بر لب آید [illegible]   بکلک دلم ترک زنار کنم   بعقل جهانگیر [illegible] کنم

بیا ساقی آن کوثر موج خیز   ببار و در آوردم بجام بریز   که ملک آتش کنم جوی [illegible]

شود شعله فواره سلسبیل   هزاران لاله کز باغ غم بر دمید   بجوشید و داغش بر [illegible]

کشاده انگشت بر باغ دل   دوا کرده سینه آب گل   دو صد پرده در دو غم [illegible]

بهم [illegible] نظاره کن   اگر ساغر دل [illegible] بشکست   [illegible]

بسی لاله زار از بهشتی هوا   و [illegible] از داغ مانده بجا   [illegible]

که صد سجده [illegible]   اگر بار [illegible]   که [illegible] آفتاب

جوان [illegible]   دو صد [illegible]   زبانی ز [illegible]

که از [illegible]   بکار [illegible]   وز ان [illegible]

دلم [illegible]   که [illegible]   [illegible]

که [illegible]   [illegible]   نه [illegible] آفتاب

[illegible]   همه [illegible]   [illegible]

چو حوران شمسیان حلالی سرشت • زلفشان زنجیر دست ناهید • چو گهواره بیگانه جنبش بدر
گریبان مستان چو دل چاک کرده • ز موج سماع آستین عرصه کرده • لب نغمه سنجان داود لحن
ترنم نشان گشته بر طاق صحن • بجوش آمده جمله گلزار امر کن • بانصاف در یوزه جام کن
که اندر تنشان نایی حجت است • ز ابحار ساقی اجابت حجت است • بدبیری سجود امری اندر نهاد
گذارد از ما تومش چو شکر گاه است • ز عشق بنی آدم انگیخته • ازو در صبایف جشن ریخته

ذکر مولانا اندیشی مشهدی

شاعری خوش سخن و سخنوری خوش طبع بود در هر جنبه که از آن اصناف دارد نامزد چنانچه از نام شهر معلوم میشود که پایه نظم او از نجاست و تولدش ببلخ گلزار معانی در شهر سبزوار واقع شده ولیکن در مشهد مقدس بسن رشد و تمیز رسیده و با اندیشی مشهدی اشعار نمود و در ایام شباب از شهر مذکور خروج نموده بسیاری شغول گردیده است و در ایام شباب استاد و بار شاه شهیدان سرور مظلومان مردم و دیده کربلا احسان رضا مستعد گردیده و قصیده در مدح آنحضرت بر رشته نظم در آورده از کربلا بنجف اشرف رفته قصیده در مدح امیر المومنین قاتل الکفره والمشرکین در سبیل اداء روضهٔ او از روی اعتقاد در برابر مرقد منور آنحضرت ایستاده از ابتدا تا انتها خوانده بعد از آن طوف مزار فایض الانوار آن شهریار کرده این چند بیت از آن قصیده است ابیات

• والی ملک ولایت علی عالی قدر • در دریای نجف کان کرم کوه وقار •
• گر شود دایرهٔ افلاک رفیعت ادوار • عقل داند که بود مرکز این هفت حصار •
• وصف بیکران تو که اورا چه در اوج جای • اثر عجز بدر افکند از کف پرگار •
• ای امیری که از آن روی که ملک چرخ کرد • قصر اجلال ترا انگر مهندس معمار •
• کنگرش پایه که برو نصب کنند • کسب بیضا وری از روی که بس حصار •
• گر شود رشتهٔ ما چه از علیم • بخیه زنجه خورشید کند بر حصار •
• از ضمیر تو اگر نور بر و شمس منیر • در کند کسب سعادت ز تو تا ابر بهار •
• بس زبیم زره شود شعله در گم • بعد از آن نطق شود در کرمت امور •

بعد از زیارت آن درگاه والا از انجا به دار الموحدین قزوین آمده نسیم فضل و هنر شمیم غنچه لب
گلستان فصاحت و بلاغت به مشام جان مجلسیان خسرو جمشید نشان عز رسانید و ازان گردون
تخت کیخسرو دستگاه کیومرث بارگاه آسمان خرگاه انجم سپاه عالم پناه ظل الله فی
الارضین قهرمان الماء والطین اشرف اولاد سید المرسلین شاه عباس حسینی صفوی
رسید همگی همت او رفته و از سخن گستر البیجانی مشتهر و سرور گشته و بمقتضی وقت
بعرض پایه بلند خسرو فلک مرتبت خورشید منزلت رسانیدند که عزیزی الحمد که مجلس
ارشد زا راه شاه مجرد نشسته از حیران سرو قدان با اخضر الحضور طلبیده بالطاف
خسروانه و اعطای پادشاهانه مصحوب ساز فرمود درین حال مهر این نکته سنجان منیر
و ضمیر منیر خورشید تنویر سخن فهمان پوشیده نماند که این بیچاره عبد النبی فخر الزمانی از عهده
توصیف شعر و شاعری مولوی مذکور بر نمی آید و بر احوال دهر چنین اطلاع ندارند و با
بران در کتاب مجموعه الخیال افلاطون ثانی حکیم رکن الدین مسعود کاشی حکایت نظم که
بمختصر است بتوصیف مسیحی و تعریف او در زبان کلک شیرین گردیده اند از تاریخ خودش ولو
نموده در بیت لیف بریاض برده تا رتبه فصاحت و بلاغت او بر عالمیان ظاهر گردد درین
شرف با انچه افصح المتکلمین مسیحی در شأن بوده که از عالم فنا بعالم بقا مسیح اسید از آنش در دار السلطنه

من مجموعه الخیال مسیح کاشانی

سخندارم ازان معنی که بوی خوش چنان زبان را سحر کرست / بباشد در فصاحت جان دمیدها
ز طبعش بر جگر ریحان دمیدها / خیال بحر طبعش مسلم / تراید بگوهر غیر مرهم
در فیض مسیح بر روی مفتح / که با صبحدم بود آن بکروح / مزاج طبع باطفش موافق
ضمیر گوهر بخشش صبح صادق / جمال از بر اندر یا گل از بند / لباس نور بخشیده بخورشید
فضای فکرش ای بری جهانگیر / که در جوش سخن یا چندین / زنجیر فکرش دوری جام آتش
کشود بی جاحض از کام آتش / ز شور سینه آتش را ز لاله کرده‌ها / لبش در سحر نخجاله کرده‌ها
ز نکرار فلک را رشت گیاه / که کستی فزون از کسی بر فلک راه / بهار از فیض لطفش سبز و خرم
صبا بوی گل کر بوی مجسم / طراز این سحر بالاله بستی‌ها / ز دور مهر مهره حاله بستی‌ها

همیشه چو ماه اوج گردیها چو بحر از بس موج گردی ملک یکجنبه سرگردان شاه نخیز
بزم شاه عالمگیر جوانمردی ز لطف خسروی جا کس نبود بهر جا داغ نهانش بیابود
درین گلشن اگر گاهی بار آورد چو بلبل در چمن تا جایی بار آورد ز نخجیر سلطان طبع زمین را
چه میگویم چه افسون عمل آنجا جهانی را فسون خود سپرد اجل پنهان برد هر چند میکرد
گدایی بیچاره کام خود گرفتی درین میخانه جام خود گرفتی ز بس کار و روضه و جور در کر
منش جدا جست چو نظر فکر ز دود شد پدید آتش جانی سر پای وجود جوش جبالی
بنوعی ضعف کرد اجزای تنش که پیدا بود از پیراهن روش درین بیمارش هر رسم علاج
دمی رفتم با این عبادت چه دیدم بیدلی را ناتوانی عنان افتاده از دست داده
فلک را زانکه بر بالینش کرده نسیم گل نفس را آتش گرده درو داو بیکر او در رو گشته
ز جان خود بستان سر رشته نفس در گلوی راه آن تخ برای طلعتش شکر بهانه
عیان از سینه اش چاک جوست نهان در استخوانش چاک غربت نشسته گرد غربت بر جبینش
روان سر چو کاشک بر آتش در آب چشم خود بیکس و تنها فتاده جان بدر با ناز مهو
ربوده باد مهجوری قرارش گرفته چاک غربت دامنش را مسیح از چاره عاجز از علاجش
زهم پاشیده اصل امتزاجش بی تاریخ او گرچه کسی رفت روان گفتم ز عالم القدسی رفت
چو ملک شاعری زیر نگین بود سلیمان استان شاه دین بود بنوعی شمع عیش از نسیم او
که جان شمع جانا زیر اهلیخ فلک گویا ضعیفش تا زنش جست دگر شمع بسکه شه نا وزد او
خداوندا بحق اوج جانان که بیمار زند محتاج طبیبان بحق آه اهل عاشقی و بسر
که چمن سبز و نهال مانند آتش ز گلش در رنگ او آه جگر سوز همان شمعی بر آتش
که روح اقدسی را شاد داری ز عصیانش عفو آزاد داری

ساقی نامه اقدسی

دلا صبح شد سبزه و بلبل جار چو نرگس بساز خراب ... بار ز غیرت دل ما چو بستان شکفت
گل باد بر روی بستان شگفت خورشید خنگ و گلبانک عود گرفتار گل شگفته میکشود
تو هم لحظه بیجبر یاری دست به دوران بزم عشرت زد دست بیا گر دهد نشر بهرام بود

بیار از سر بستهٔ خم شنو نیز پیاپی که صد آفتاب بجوش آمده چون بر سر چون حباب
اگر بر فلک پرتو افکن شود فلک همچو قندیل روشن شود وگر عکس تنبیح بر آن
برون در پروانه روح الامین که سازد بهر آن انگام اگر افشرد لا بجام ایجاب
چو جوشد بر آن باده زنشاد او چکد آفتاب آسمان آتش او شده ترکی جانی می بجا ر
چو شعله برآید ز جام سبوار ازین جای کار عجائب افلاک شد زمستاره دار بس عرق خاک شد
شده خاک سجاده جوش ازو لب حوض در باشد چنگ ازو زنا شیران باده بعد از هلاک
ز خاکم تراوش کند جان اگر خم باده بر کنج مریم نهاد که طفل عشق از انجا زاد
ز پس جوش او بوده زنار کبیر نخورد دعای رستاخیز خورشید شیر چنین باده گر نیز ازو کنت
بر آن ای جان غنچه کرم بوش بر جای قدم نه که صبح عنبر کند جان جود را ...
در و ساقیان ... دل بر نشاط بزلف طرب تنه گرد از نشاط کند دود شمع عنبر ببیع ... ب
چو زلف شبانی بحیرت آفتاب دران بزم هر دل که مجمر شود ز دود دل فلک کوی عنبر شود
غبار کدورت ز دل ... کند باک مطرب کشش ... چنگ ز ذوق تماشا بیان ... نگاه
در آغوش ... خجسته نگاه دران انجمن ساقی جلوه گر که لب کرده دوزان ... شکر
نگار ... عنبر شکن چین رخ و زلفش از آتش و دود ان چو در خنده باید لبش از فرح
نجمعا رخ ... فرح ... ساغر ... شده در گلوی جام ... کره
از آن رخ ... بجای ... بجکد آفتاب چراغ طرب روشن از روی او
شبستان معطر ز گیسوی او ز شادی ... مجلس خرام لب جام از خنده باید بهم
ز یوسف عذار آن انجمن چنان گشته بزم ... انجمن نشسته دران بزم ...
کلاه اقبال خیر البشر فلک قدر جاه عباس شاه که در دوش فلک باشدش ... کلاه
هنر پیشه باشد که کارزار چو خورشید بر کوه گردون سوار جهان را زبر انعام اوست
سپهر چو در گردش از جام اوست فلک پیر چوگان او ماه سحر بر آن افکند از لعل گوی زر
چو ستان ... کبر ... درانند در عرصهٔ کارزار شهنشاه را بهر تاج بلند
درارند با طوق زر در کمند بهر سو که مرکب دوانیده است برای دعا از زبان رسته است

کرم حاصل طبع جهانبخش اوست　فلک مهرهٔ از دم رخش اوست　ز نعل سمندش چو چنبر دعا

نشنیده تا نام او چو خط بر عذار　نه ماهست این که بر سپهر　نهاده لبی بر لب او بهر

بود عکس جام زر اندر وی شاه　که افتاده بر سقف ایوان نگاه　شها بزم عیش تو آباد باد

لب از بر سبو دل گشاده باد　درین بارگه پرده داران عشر　فکنده بهر گوشه شاهانه بستر

بود این چار که بالاب زرنگار　درو شسته ایام چو عیسی بلور　درین بزم هر سو نوای چراغ

درخشنده چو در سینه گلهای باغ　همان به که در روی خاصه بکام　ز لعل بتان باده ریز در جام

شراب چنان مجلسی همچنین　خداوند مجلس شه پاک دین　رخ ساقی گل و راه جرنگاه

زده آتش رشک در جان ماه　در آن بزم جام بهائی چو خشت　ز دست چنین ساقی حور سرشت

بیا ساقی آن بهر دفع خمار　قدحهای گلگون بگردش در آر　ز زاری دل حم بر افکن نقاب

چه در گل نهاد کرده آفتاب　برازی [illegible] جان [illegible]　بر وی قدح [illegible]

دلم کشته در سینه از ضعف [illegible]　چو [illegible]　همین [illegible]

که چون [illegible]　گل تربتی [illegible] ساغری　شکر لب [illegible] لب دلبری

بیا ساقی آن آتش دل فروز　که [illegible] شعله روز　که سوزد از آن شعله [illegible]

[illegible]　درین باغ بر عشق دلبر　شکسته دلم همچو داغ اسیر

چو بهر ترنم برآرم نفس　جهد چون [illegible]　بیا ساقی گلفام را

[illegible] دل شیشه جام را　بده [illegible]　چو خورشید بر جلوه [illegible]

سرشت گل آدم از باده بود　که گردید [illegible]　اگر این بود [illegible] جم

[illegible]　بیا ساقی آن جام گیتی نما　که ابنای [illegible] جلا

بده تا [illegible]　شوم [illegible]　گرفت [illegible]

ریحانه [illegible] ساغری　چو در [illegible]　کند کعبه طوف [illegible]

نفس [illegible]　بسوزیم چون [illegible]　چرا جای این [illegible]

[illegible]　ز نرگس [illegible] چشم شهلای [illegible]　بیفشم چو زلف [illegible]

ندارم [illegible]　[illegible] که بر لب نهم ساغری　ز تسبیح [illegible]

بجان شوم از جهت گرد گناه   فتح بر کن ز بهر زندان است   که مهر لب روزه دار انگشت

ملک صف زده گرد این نگاه   شده جام مجاز شکر خورشید را   بود پیش مسامان حرم شهود

صراحی جانا الحق تا سجود   دل اندر سبای بهر رفع کرند   در آتش قفس آمد چنان سپند

بعذر که جنگ بی دفع در گوش   حرم می ز دریای رحمت نگیش   بیا که از خانه بیرون از حرم

سجاده که گردم ز باغ حرم بکم   کنم حال دل را بیان پیش شاه   که شکر عطاش نباشد گناه

شبها نظر کرده سوی حجاز   کند سجده بر شبنم خیل زمین   بهر زره بر تو نگسی رود

کنه قرص حلوا را گر سی بر   به هر کس دل آن شفاعی شده   چو خورشید شهر انان عشق

ملی در کف سنگ گوهر شود   بجای که او تو جنبی زر شود   کنیم ای شهها کار در کاه تو

سر نیا دارم افتاده در راه تو   تن جان بغم ساید از روزگار   نشینم بر آن آستانم غبار

بجز در که شاه انجم پناه   بکار و نهم از که جویم پناه   بان ره حق بدین انجمن

نراشته کمبر میرزا ز تکلمش   کند هر سحر از من و شتری   بکار وجه رشید کردی

ذکر ملک الشعراء عهد جلال الدین اکبر عرش آشیانی شیخ فیضی هندوستانی

شرح کمالات این زبدة المتبحرین و صفت فضایل آن افصح المتکلمین را کتابی علیحده باید و از جمله تصنیفات دلپذیر و مصنفات عالم گیر او یکی اینست که تفسیر بی نقطی بر کلام ملک العلام نوشته است و سواطع الالهام مسمی گردانیده تکلف بر طرف که فیضی در عهد خویش فضیلت را باوج رسانیده و در سخنوری منظومات امثال و اقران خود بر طاق نسیان گذاشته است از این قسم اشعار بسیار دارد و در جنس مثنوی عجب ابیات شمار اورد دیوانی که در جهان جا بجا متفرق بود [illegible] در دیباچه بر آن نوشته است حقیقت نام جا [illegible] این عبارت بیانش می نماید که نادری که با ناز چاشنی داده گوهری که بهر گردنست مانده همگان و از دهان لقمه دیگران بکرده ام بر رابته مغرور لطیفه معهود که از دیوان مبدا فیاض بموجب قسمت به رسیده خرسند بوده ام طالع [illegible] حقیقی وجه مجازی است که از زبان ریحان طفولیت که عقل هیولانی داشتم صور معانی تیز را می نموده را تیره جامه را بر قامت [illegible]

نمی

گنج الهی نصیب راه بودم که بگوشهٔ چمنستان سخن کتابی بیاد درخواستم که خود را بایت
شاهنشاهی رسانم و ثلث زای جانستان بجنب شوم تا ناگاه منشور الطاف حضرت شاهنشاهی
عالم فرمان روای اعظم مظهر نور الهی بود که دراست شاهنشاهی که بانه در نگاه صمدیت مقرب
بساط احدیت گوهر معدن شاهنشاهی فیض حاتم ید اللهی فروغ خاندان گورکانی جمع
دودمان صاحبقرانی غرهٔ صبح هدایت قرهٔ باصرهٔ آفتاب طلایهٔ انتخاب مجموعهٔ قضا
رقم سر مقدمهٔ جنود فتح و ظفر فروغ بخش اورنگ عقده کشای مشکل و فرهنگ
جشن جهان جود و افضال جمال جهان سلطنت و اقبال فروزنده گوهر بخت بخشایش افراز
پایهٔ تخت و جهانداری فروزان جوهر جوهر رستان قیمت شناس گوهر همت بلند کیهانی
کار فرمای سکان رزم و بزم حضور دلهای صاحبدل روشن رای جهانبخش جهان آرای
روح مصور عقل مجسم عالم جان عالم نظم شمع شبستان پادشاه نشین گاه

آفتاب زمانه اکبر شاه ** از جبین روی بخت روشن باد ** وز بهارش زمانه گلشن باد **

رسید در زاویهٔ فقر و فنا گنجینه‌ها به روی دیده نشستم و تقبیل پایهٔ اورنگ والا بلندی
یافتم نظری که آفتاب خاک چمن انداز و سهیل سنگ چمن کند همین گرد عنایات
پادشاهی چون نمونهٔ الهی بجناب سیم درخشنده رقمی از رحمت سرگذشت من نوز کار خط
وسیله اول امر جانان من نهاد و در نقش معلوم استادی پادشاهی اراده کامکار کامنجی بود که
آن کرده را بخت فرخنده و بجد تعلیم این مشغول انتظام سلسله گوهر و الهی ممتاز
شدم با بزرگی عقل طفل و با بجد جوانی در بستان اقبال نشستم القصه به بدر رقعه برسش سلوک
در پیچ صورت و معنی نمودم و بیت و بلندی افزوی خاطر دستان بودم رفته رفته
در بندگی ماش شدم و سعادت ملاحظه حاش گشتم هم در جن آمدم و ادوار ادهم حلاب
ملک الشعرا گفتم اگرچه شمشیر زبان بسته‌ام اما درنگ لحم ام بکار گرفت و گرچه بر دیکانی
بحکم الهام در زبان من باشد تا سبز درهای پادشاه بنده نواز که فعلش موجود در چنان
موج داد و درزه‌ها بود و اچنیل بلاج بر ایوان هنر من جلا بوده کار من بالا گرفت انجا
این حکمت تیغ نگفتا می‌یام هر چه دل می‌رسد بجان قبول کردم و بکوه دیگر زدم

نظم فیضیا اگر کرم این بود • قوت حال از سخن سخن کرده • دیده و خرد و بنده زر و قبول
نیست کشش این بنده که از فضل • یا جای این کشش زر عجب • تا چو رسد حضرت حق این
باده چون مرد بجان تو باد • مستی این بر دل و جان تو باد • چون این شعر را پسندیده
پسندیده ام پسندیده است که بزرگان سخن هم این را بر تن بسندند و این کار بر من
نپسندند این رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده ام هزار بیت و یک بیت نمونه از تمام
شعر که اختلاف طبایع از شعر شناسان منظور داشته اختیار کرده ام و کرسیا [illegible]
سخن سنجی سواد هند رشک است و سواد شعر معانی سنبلستان این که در بستان و له
صد لاین نگارینه فیضی که از نفس بر موج جلوه میکند این آتشین کبت •
از بهر باز کردن گوش گران کران • کرسی نهم فلک ز زمین نهم از بیت •
تخلص پیوسته که نام آن افصح الفصحا شیخ ابو الفیض بوده در اوایل فیضی در اشعار خود
تخلص کرده و با جل فضل بغایت خوبی شان میدر غایب بسیاری کرده و در ذیل
درس این معنی همین دستور را نموده که نظم زان پیش که سکه نام سخن بود •
فیضی رقم نگین من بود • اکنون که شدم بعشق مرتاض • فیاضم از محیط فیاض •
گویند در وقتی که شیخ فیضی تفسیر بی‌نظیر ترتیب داد و بلبل کلک از نغمه سرایی جبود بعلیه
بجهة تاریخ اتمام آن تفسیر سوره اخلاص پیدا نموده و بدان نادره دانان اعلام کرد
آن ضعف با نصاف از زبان تحسین بسیار و آفرین بیشمار بمیر مذکور فرمود
و بسه پنج ده هزار روپیه یکجا نقد آن تاریخ مرحمت داد مولانا عبد الله [illegible]
للملاقاة اکره است و در لاهور در چهل و پنج سالگی در سنه اربع و الف از دار الفنا
اجل شربت مرگ چشیده و تیغ زبان در نیام کام کشیده است نزدیکان کالبد او را
بعد از فوت باکبرآباد آورده در مقبره که برادرش شیخ ابو الفضل در حال حیات ترتیب کرده
مدفون ساخته اند برای انوار ارباب هنر پوشیده نماند که از آثار شیخ فیضی
سواطع الالهام بنظر این بحقر در نیامده مگر فرد رقت پنج غزل از منظومات او در این عصر که
تمام سخنان سیاق این اوراق با اینها داشت بر [illegible] بر امید که رضا طبع سخن سنجان

سوره اخلاص
۲۷۲
۶۹۲
۹۶۴

این ایام گردد **غزل** ساقی و جام و من و گوشه دیر است اینجا الحمد لله احوال چه بر سر است اینجا
دل غنچه [illegible] که هوشم [illegible] سخن [illegible] که غنچه است اینجا ای [illegible] بخش [illegible] است
بر ای [illegible] که [illegible] است اینجا باده در جلوه [illegible] سحر در [illegible] که [illegible] طور است
[illegible] عیسی نفس [illegible] چه قصه موسی [illegible] است اینجا

وله

این چه [illegible] که [illegible] جاست اینجا باده گر جام [illegible] است اینجا ای که از باده عشق [illegible]
با [illegible] که [illegible] است اینجا زاهد [illegible] که [illegible] است اینجا
همچو [illegible] که [illegible] است اینجا راز [illegible]
سخن [illegible] که [illegible] است اینجا نام [illegible] طلب این [illegible] است
چون [illegible] که [illegible] است اینجا

وله

ساقی [illegible] ما کافر [illegible] عشق [illegible] ما [illegible]
کاینه خورشید بود در [illegible] ما [illegible] که [illegible] ما
[illegible] در [illegible] عشق [illegible] ما [illegible]
[illegible] ما [illegible] ما [illegible]
با خود [illegible] ما [illegible] که [illegible] ما

وله

مطرب [illegible] را [illegible] عاشقانه را [illegible] کن
تا [illegible] را [illegible] را
ای [illegible] را [illegible] را [illegible]
در [illegible] دیوار خانه را [illegible] عشقم بدست [illegible] خانه را
[illegible] را تا [illegible] را

وله

[illegible] ساقی [illegible] جام هلالی را [illegible] را
[illegible] بستان [illegible] را
[illegible] را [illegible] را

زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو سکندر • کی می‌انداز این بنده برایه سلسلی را
تعالی الله چه عقده است این که در ورد ثنا یت مانیم • ولی از شوق محروم کسی از ذوق جلال را
بیان جلوه‌ها زند تا زم بر جهاد بند جا • که بخشد بر غنایم چنین تا رک نهالی
غنیمت دانی بدور خسرو والاجلال الدین • قطع عنبر سعید از عدو جلالی را
خوشا اقبال سرستان دلها که چون فتحی

العجب چون جهان آسوده شد بر سایه چتر شهی
کنجا مده در جهور شید چتر این ظل عالی را

ذکر عندلیب گلستان نکته‌دانی مولانا خبوشانی نوعی

شاعری بغایت خوب و نکته‌پردازی با اسلوب است اکثر اشعار او خنجر دلها است میرزا نام او محمد رضاست
و مولدش از خبوشان است از این جهت خبوشانی به نسبت او بار و از خراسان است تخلص نوعی میکرد که
در صغر سن همراه پدر خود شیخ محمد از وطن به هند آمد و بعزم دیدن خواجه ابوالقاسم سبزواری که
نسبت خویشی با آن شیخ داشته بخزانه صاحب سامان بوده پدر او را در چهره حال آمد جا
نموده به وطن روانه ساخته چون محمد رضا او جوان شد به زیارت مشهد مقدس میر سید پدرش و در آنجا
بقیه عمر را به آن مکان مشغول میکرد و میگویند که چون جهان صاحب کمال شد و از اکثر بزرگان
ولایت رسیده که عالم فانی را وداع کرد به عالم باقی بجا رسید بعد از فوت پدر به مشهد مقدس
در مقام انتظام نظم میشد و شهرت به راه دراند که زبان او را بر دوحه اهل خوش طبعان صرف
مینمود و بعد از اتمام آن سامان بار دیگر از دهر جسته میکرد این شغل میان عالمیان اشتهار
سرشاری دارد که هر کس که چون بنگشته هند بهر این ملک نیامد بر داشت و شیخ
با ایران رفت اگر در راه این زمین و این بلاد خبر دارند را روطان این خاک مرا رهبر
بهر تقدیر محمد رضا بار دیگر از خراسان به لاهور آمد ما ذکر در راه در جرگه ملازمان جان علی ابن
میرزا یوسف خان در آمد و بهمراه او از جانب شاه ابوالعیش کشمیر رفت از فیض ابواطی
آن گلشن همیشه بهار طبیعت او رنگ و بوی دیگر رسانید چنانچه اشعار دلپذیر و سخنان
او مقبول طبع هر صغیر و کبیر شده تخلص خود را نوعی قرار داد و گویند که تا مدتی نظم ... شه

ولیته سوار شمشیری ها بود و کرور پنج مرتبه در حضور میرزا یوسف خان هدف را تیر زد و
چون مرتبه بود و ثبت مرتبه طلب او قبول شد و مشهور گشت زر فته رفته متفرق بجای سمع
مبارک شاهزاده عالیجاه و بابا شاه رسیدان ند ران بکه سنجان از زر ... جنس
نوعی را از میرزا که سفهان کرده د اهل طرب بساط محفل حشمت و شوکت حدود کرد اند داری
سبب فضل و هنر ایران حمزه ایام را جهان کل معطر آمده زر و زمانه شک اشان نایب حضر گشتند
انجمن عالم جهنه در جام راجح عنبر معتبر نماید **نظم** هر چو مشک بو دهن که اگر نهان داند
نفس لیک او شام را جبر نیست • نمی توان بکل اند و در جیب همه جو رشید •
زمان زبان آن شربوی از زیاده تر است • چون از لعل مداحان آن شهزاده عالی مقدار
کرده قصاید غرا درج آن جواب بخت عالی تبار گفت و ابو نخش ترکیب بجای هنر ارباب سنت
و سوای ساقی نامه شعری دیگر در جریده شعرای حضرت شیخ کر ای گفته از نظر سرور گذرانم
نهاده قرب پانصد بیت است واین دو بیت از آن کتاب است **مثنوی**

جوانی چو نسیم نو بهار است • ملمع رنگ و بوی گل سوار است
اگر در باغ بی تکار کشت خوش است • اگر نهال شدی آن آخوش فش

ساقی نامهٔ مولانا نوعی خبوشانی

زنی ولایش سر مینا نهها   بیا و آتش بکیر جا نهها   زمانت که رنگ لب او گرفتست
لب لعل جام بسند بهشت   بیا بر سر نام تو در انجمن   کند تشنه را می زبان در دهن
زمانت که جام هر اللبت   صراحی ز رحمی جام اکسیر لذت   بجو ساغر منظور هر محفل
ز بزم تو بوی کباب رست   صبح چمن کان چراغ آنست   شکر خنده بزم مستان تست
تو بی مجلس انجم شمار تست   چو گل بحر هم چو ساغر مست   ز بزم که شد طبع اوشان او
چراغ گر بر کرد گل نام او   گل باده از آن آگر آنست   شب بزم بر ز رم در سار
تو بی نغمه آموز منقار ها   گل خارها نغمه تارها   بر تاهی از نخت عمده
سحر بخا الملال داود   نفس کرده در محفلات محمر جا   بجو شش نفسهای خلوتی
نفسهای بر ورده جون ول   همه بار در شاهسپی خون گل   نوابی چو از پرده دل کنند

سراپرده زین در گل شکند نی نی آسیع نقشها شکفت که بکرخ کز شکفته کرد
ز کنه نور انوار آگاه نیست که صنعت ز صنعتگر آگاه نیست مسیحا اگر برج باشد کنون
نگاه باید از تعمیر دریا صبر درین پرده همه کس غافل است نفس محرم نقش آن نیست
ز تسبیح حرم نامحرمان بر درآمیز ازین پرده غیر غیر درین پرده ره نیابد گر زاهد
نی انفاس مسیحا دل پرده اند فصیح از چمن دارد جفت بجز باغ و تاک و ری نشکفت
حدا اگرچه او در ره او نیست چه جای مسیحا که خود آگاه نیست کرم می‌کنی با این شکایتی
بحمد الله که طرح همای بگی دلبر انبیز را این سیاه کم بهمانه طرف ار نیابی کم
همان به که در دو فرمان انجام که تشمیر چو باید بنام سخن کو چه ازین جا بر خیزد
همه سخنی شکوه سخنور بود با باغ انگلش راز دل که باد انفس گشت کار دل
بنامی ام مهر ز بیرون هر که نامه برون خطاب چمن بریم ره جای فرسای جان
چو منزل که شد سیر با یکجا کسی که منزل دوستک راه چه آگاهی از قطع فرسنگ راه
مرا گلبن است هادی درب بارگاه غیبی از ماه و زیب نه تنها گلبن است طلعت دل
که شب پر چو خورشید او را دل نظر در چمن از منش دولت جگر گوشه او منش دولت
دلش انکه نیشتر و افعی درشت که اهلی شده آینه جوب و درشت بجای طرفه کلی چشم پر گلسا
در او وسمان سینه نرگسی جا نگهبان گنج الهی بدل سلیمان در انگشت شاهد دل
ازین دل امرا آن عشق دست که عرش کهن پرده حکمت نهان زیر برگ الهی در رو
بگذار زر و هر چه جو هیچ کار دل عرش پر دار شاه رسل که شد برزخ جامع جزو کل
کسی را زر و جز خدا راه نیست درین آسمان جز خط ماه نیست گرانمایه درج آن لباب گهر
نه کشت آنکه غیر دار و پیر لب صدق و اعمال او کلم وجود بر ارسان ارکان قصر وجود
درین نقطه اندیشه بر گشت که هر ذره و نقطه چند فکر گشت از آن پس که این نقطه پاک گشت
گرد بیدا این قطره در بحار رشت سزد گر لب نقطه در وصل برم زبان قطره کشتی جان برم زرد
با باغ این راز در سخن گفت چون زبان کتاب سخن مده می که بس سخن هر سخن
حلقه در زبانم چو در دیده حس زبان جو انگشت سخن بجا چمن بسته آینه رو بجا

زبان کرد وا فیض خوش کنه هر خورشید زر تابش حسد کرد سایه بر او فکنه
تجلو ز رش تخم در گل بکنه اگر شعله شمع محفل بود چو سوسن زبانش سیه دل بود
دل آینه در دست اسکندر است زبان تیغ تیزش تیغ بر است بر گنج در کاب گنج سنج
در لجه دریا دران کجا گنج کلید زبان لعل ار دهان است که بر قفل بر داشتن زبان است
سخن بر مغنی چو باران بود سخنهای او شعر از جان بود نفس کان ناز مجمر داده
بکار است اندیشه در گل دمه سخن در عبارت نفسها چو چو شمع است شعله باد در گرد
کسی کی از راه دور تا نگی کند زیب تا دشمن جانگی که بی می درغم دادم مباد
غم جانه از شمع جانه راد المیحا و جمین زاد صبح که شب چشمک ناز او دهد صبح
به بیداری شبنم و خواب گل با شرش آتش و آب گل بمنقار بلبل کشاید صفیر
ز شب بر ره بیرون چراغ سحر بمنقار مطرب کی اخت خشک گل نرد و ما نبد از جار سنگ
بان ها ده کز شعله چا چکرشت زبانش زبان بنده و ادر است چو آتش ستا بم زیم گرند
لب خاک تشنم بجای سپند که طفلان جو بر دست انگشت نهند بخاک دو بر خاک او گر نهند
بان نغمه کز لب جدا گوش کش چو مرغان بسمل کند غنار گوش بخاک گریبان با برده دست
که جان شیشه ی شکن بر خود شکست که نفس جان ساقی عشق بنه جرعه جام باقی بخش
کیم را که جوان باغ جاتی شکست دل ما غم درد داغ تی یار هست با بوس من زلب کین زر زنست
بلکشت ای زیب ساغر زنست کف دستگاه ید البیضا پر از سند ماه تا ماه بخش
سنبل کف آن سلسبیل حسن زمانه شیر جوهر بکل که در گوهر بحر و چرخ اختر نشست
سیه کف ساقی گوهر شکست کف مهجه رایت کی کار بدان مهجه انتقا نگار
ز شرش چو عکس نور در آب شود در نعش بی پنجه آفتاب چه دستی که که دمش راز او
لب جام گل خشم پروست لب جنگ او می کی بخمور بود چو ساغر بار آن مخشور
بیا خم ای جان سبیل کسی که ماه تراد زر آفتاب جسمی ببین دست ترنا بکیست
چنین در ترنم از استان بر آرای سلطان ساغر کش کف چون گل از غنچه آتش
بان منزل ساغر روی فرشت زیبا نی و مسجودی یار نشست نبسم کو شنبه یار کن

شکرخنده صبح گوناگون کن   چه شب شمع سحرگاه نهفت   در صبح باغ بهشت
شرابی که گل و سبزه پیرایه اش   سحاب چمن چشمه در سایه اش   به بستان نگه کن دل جام است
لب تشنه سیراب تا کام او است   شرابی که از دل برد بندگی   فروزنده کند شعله حاجت
همانا به دریا نوای کرم کند   چو شبنم که گوهر فشانی کند   دل از غم لب ار گریه بنگشاید
جام صبح رنگ عبیر نگشت   چو کاه که بخشد چو خورشید درهم   بگیر نغمه کن آن جام
با غم آن بر کوه هر چه فروش   لب پر باساغر دو ان عقل در شکر   بصبح تنج شاه کن باغ
حسن صبح کن جهان از باغ تمام   زبانی که شب زر شب   شراب عکس رو زمرد باغ گلشن
برافروز از نور ماه شبنم تم   چو خاور کن دل آتش شبنم ام   با غم آن که هر گلشن سحر باغ
که در شب چراغ است و در روز باغ   به هر جا چمن را چراغان کنم   شب تیره باغ را چراغان کنم
به بستان آن چون از آفتاب   که گنجینه دل شد از غم کتاب   گلستان هر گلشن که گلستان است
اگر چون غم را بخورشید گم است   با غم ای جهت تماشا در دل   چو نرگس که در خواب بیدار دل
شب زر سراحی غلغل گوهر   گل از خنده و ز ناله بلبل خوش   که ناغمه در جام ستار کن
شکرخنده جعفه بیدار کن   که این خنده و ناله شبهای   در صبح اندر بر شب وصل خورشید
صراحی باقی صبحها شبنم   بفرق و پای گل دامن بانم   که گر گلبنی در شبنم از دامن است
کند چون سمن دست در گردن   گل باده در غنچه شیشه چند   از این گل نهالی باغ اند چند
بر آن گل بصد دیده بر گردن   که در آن خنده بابرگس ارست   با غم ای نو بهار هوس
کفت و جنبش گل از گل سر   بهار آمد و در گلشن شکفت   در دیده و بید و شکفال شکفت
بجای تخم ارسته در گل نماند   زبان کن و در رگ دل نماند   با غم آن ابر نیسان جود
بر این گل ز باران جود   بر وی آن عجاز عنبری   گل جعفری از زر جعفری
بجای مرغ بهار نازک دلم   نخیزک بادی چمن سالم   بفصل گل آن جام در چشم بند
رسانیده ز خشم بر رو در کشم   چنان در دم از بزم رنگ در هوس   که از شبنم از هم گل گلعذار خش
بر رو زمردی رنگ خیمه خجسته   چو گوهر آن خنده در رو طلعتها   بود شبنم آشنا با دهم
بچشم بگیر ناشر لخت جگر   ز چشم ترم تا دل در دناک   ز چشم لخت جگر باک

بود پیکرم چون قفس جان چاک بهر جانب سینه‌ام در رنگ بر ودم ز چشمان ز دیده جواب
شود سر چو جان مرده از آتش آب نگه کرد کش بر تکاف قفس چو آشفته باید بجز من نفس
ورش نفس از خوابش دست که بر مرغ بسمل از آن بستمت بمنقار چون نیچو بچل البصر
کشم ناله در دیده بر شب تا سحر بکنج قفس من ز مرغ کر نه سر جود بر آتش نهم چون سپند
نگار دل و گلستان دهقان نگار وا لعل از چشم دل گل در کنار به ساقی تحان تو تنهای ناظر
که چون چشم بحتم که ای ناظر بر آن چشم و بر نه مخمور ما نگاهی که گرمان کنی از نوی
نشر از جهان غم بر آمای جان مکن تب که ز هجران من از غم بناز به لب از روی جان از تشد
که دوکان بی ایکاه دلبر ارشد سر از غم جان زانو اشکبار که زانو نکبر دار شد سر بکر
نکبن کنج ای جان در سرشت که نقش نگین چو خط سرنوشت ز بس بار غم قامتم شد کمان
عصا در کفم جلوه شیشه کمان کمانی که من در پس بار رو کشد چو پای کج ستونی کار گو کشد
شبی چون شب تو نامه بنا ایلمپرم که مار بجان در حلقه بستر م منم نیم جان و جگر کاسته
نه یارای نالیدن نه بر خاستن همه شب با فسون گریها سحر انفس بلم ز روز ز جگر
که مار از بیدار یکشب دو نیم ز بس نار را خوابی بیش سر نو کبم که بلب نم و چشم کار ژست
که مار بیش هم خوابه بسر بشت ملامن ز کافور بستی بدوام که در زندگی کافور مرده ام
یا شافی از حرف افزای دل بشور اندک دهن ز سیمای به روی گام در خشم بسر نهد دار
جهان بر من از شده ز نسوان خ ر شنیدم که ابر کرم مهر زیست جهان بود بر خاک ادم در بست
ولی ابر من از ابر زرد بانو رد بچل سال ابر بیدار از غم رد چمن با طبع جوان بر شد
ملالاله گون در قدح سر شد خوان در چمن طبل بیدار وز سلیمان گل جیحه بر زود
ز غم جان بر سگن کاشی جان که شاه غنچه کز تا بنا حال چو غنچه گلغامان بر
مرغ از دنیای مود فنی جو سپیل با باشاه عجز چیزی نماند و زان گنج بر کف ز نرگس تو
جدا از نو وغم جگر شبنه را چو شاه کجنی زرشنت گشته را با باشم آن مهر کاسته
که خورشید از جو ابر بسها تکاسته بمی ده که اندر الحد کردی درد سراها چلال جو زر گذ
سپهر پا لستبل انجم صف آکر ز دل لطف کجا نه بکبن حلالستن حذر کن که از اینگاه باده کنند

بکنج

بگشت

برانیم رخش و بر شبدیز تنگ — چو نیلی تا چون برکشیده است — که ضحاک و جمشید ازش خست

چو مرد آزمایی کند در رزم — چنین گفت بهمن جم اورمزن — برازم بهل قیطلوس سبیل

دمار از عمارت چو نیغون نهل — مرا خوش گشایی از جنگ انسن — که چون تیغ من تیغ زنگ تب

نراهی فرو جنگ امن کمست — که زخم من از تیغ من دهد شکست — بیابان برآزیم خفتان جنگ

بهر شبیم دارم از رنگ رنگ — جبینهای نیک قهر جاک خون — بشرم از باده لاله گون

بمی سینه از کینه صافی کنیم — به می را به نیکی تلافی کنیم — بده ساقی آن آتش مشکبر

که آب و آتش کند سرزنش — که بی باده از آب صلح جنگ — و آن جنگ نی صلح این رنگ

مغنی دلم از غم بیمار تست — که آب خضر در داو از تست — شرابی که در دوش نزاید جهان

خوش آن دم که بر فصل روزانست — مغنی سر از خواب مستی بر آر — بیا جان من رحمت ما انجار

نوروز که بهر دل زخم خنک — چو دهقان گل در بستان گلبنا — چو گلبانگ مستی بی جام

چه گل جار او نغمه ابدار — مغنی جنون چیست بیدار شو — بزن زنده نغمه تار شو

بهی ار طنبور را آب ده — غبار دم سیلاب سنبر ابده — که این نگار جسته بادام

دمیدن آه می بالا برم — مغنی جان نغمه بر تار زن — بجشم که خوابش بر دهان

منم ساقیم بزم او جوانیست — کلید در صبح مستان گست — بر آن چشم خفته هم مرحبا

نماند چو لعل در جهان جای — با عجاز انگشت جنبش کن — بر شب جمع نقل از این برکن

مغنی ره مستیان یاد کن — بیک سیب نیسور جشان شاد کن — در انگن زدم نغمه تازه

بهر زخمه بخشد آوازه — مغنی مستی بی جلوه سرود — که در سار صاحب البم فرود

که کی خوش دل جرم او راوش — دواند جو مجاز شیه زمزمه خوش گشت — دم عشق شد فتنه کر شمر عرش

چو دانغمه جان شده بر سنگ کوش — دراندم که مطرب شود نغمه زن — سر اپا چو نی گوش باید شدن

بود حسنش از فیره کوش هوش — برنشیند جسم جان جامه کوش — چو کوشش مطرب نغمه عریان شود

چو جز که در شب فراموش شود — مغنی با کاشف ارم مخبت — حیات نغمه ز رزم بخشت

فلک با نغمه در گوش من — که در سر نفس راز هر گوش من — با ساقی اهنگ اعجاز کن

بجان از سینه باز کن — که جز دو که از جوان آواز شود — چو منقار طوطی سخنور شود

بیا ساقی آن جشن بسیار کرم دمی تاب جشن مرده از جام جم بجام بیا تازه کن کام من
که جشن است امروز در بزم من منم زاغ آن جشن جمشید بخت که دارم ز لوح علم تاج و تخت
من از نو جوان بخت جمشیدیم سخن بیکران عرض جاویدیم چو زوج رود [illegible] از ان تاج من
سخن تخت بلقیس معراج من قلم در کفم چون عصای کلیم کلیمه طلسمات اسم رحیم
بهر در که شستم [illegible] لب آن زموج بر دریا [illegible] نماند این طلسم [illegible]
در بسته [illegible] اسلام مغنی کز اعجم دهد دو رهم چو خسرو ز نوازش [illegible] بم
برآرم [illegible] ستان [illegible] بجای لعبت لعبتستان [illegible] که از عنبرش لعبت [illegible]
کند چهره جام نیلوفری بیا فرح آن چو در هایم ده شکیبایی از خود ستایم ده
شرابی که چون در بزم گل کند بنانج چو منقار بلبل کند همین ده که [illegible] شیرین کام
ره [illegible] جانان روم همی ده که مستانه صد زبان شوم نغمه بردار این بستان
بیا ساقیان [illegible] درخشنده تر از شفق آفتاب [illegible] آیینه [illegible]
بره های که رنگ [illegible] مغنی الا ای جهان نغز تو غم اباد دل بزم خسرو نغز تو
نکیسا صفت نغمه بردار شو بناهید ملک [illegible] آواز شو در آیینه در پرده [illegible] بم
صریر قلم با صفیر کرم که بلبل نوایی [illegible] ابد [illegible] که خسرو [illegible] باربد
چه بزم آن بهشت [illegible] که در [illegible] متاع جنان عود [illegible] مجمر
نسیم چمن دودی از عنبر بنقش بهشت [illegible] گلشن [illegible] سر [illegible] گلشن [illegible]
مصفا تر از بزم [illegible] در و دیده ها کرده دل مهربان لب و دیده هم [illegible]
دل آیینه از نقش [illegible] بصد [illegible] نگار چو گلکده [illegible] عارض روزگار
ز خورشید ها چرخ [illegible] ز محراب در کعبه ممتاز تر بر او سایه کش [illegible] اختر
بسر افتاب [illegible] [illegible] [illegible] سکندر [illegible]
تجلی فروغ [illegible] چو عیسی [illegible] سر [illegible] ها
دلش انجمن کرده از جلوه های دل او که در سینه پنهان شده سپهری که از آینه پنهان شده
بمجلس بهار [illegible] بهارش که هرگز خزانش مباد [illegible]

که تیغ زبانش بود کارجوی دهد جلوه که تیغ مغز شکاف چو مسواک گردد سر کوه قاف
حد نخل اگر ابر سازد دهد کهر نقطه ابر بر زبان از صدف ز ریحان تخشش کیاه سبز
شود موج عریان ز سیاره تیز کز خنجر او استادم سخن زره پوش گردد ز زر در دهن
به جوی ز نهال سیماب شک بصد ز نساری پر از حلک نباتی که چیحون شناور بدست
به چیحون که گردون شناور بدست چو خورشید اگر جام گیرد بدست مز ز کار ز نیش شود در برت
و در دستگاه هنر پرورا معانی نهادها سخن داورا تو بی مطلع منتخب کتاب
که شد مطلعش مطلع آفتاب زبانت که تاج سرنامهاست سر جامه دفتر نامهاست
تو دانی سواد خط سرنوشت تو دانی علمها چو بر بشت عبار سخن را تو دانی که چیست
سلیمان شنید که با بلقیس گفت بجای نگوده سلیمانیت تو حافظ ز علم جادوانیت
سراید چو بلبل در ایام تو بهر شاخ گل خطبه نام تو بنام تو ای جان نقشبند
بجای نفس خنده شمع برکند که مرا ز کلک شان پرورست ز لوح خط نقش تو بربست
نگارنده یوسف جمال اوست زلیخا که هر که از او ز راوست تمنا چو جان کل در جهان بنر ارست
نسیم چمن جا که جای اوست ز بس بر هر جان زیبا ز نم نظر زین جان تفته پر از سخن
چو هنگامه نقش کنند عزم جواب نهد پای در دامن آفتاب نجنبد چنانش در آغوش گیر
که آتش بجنبد در آغوش کسر حذرا بار این کجی جا بیا که آیینه شد صورت شکیبا
خس قیاس حسد دور دار ز رنگ آب چشم نم دور دار حسن پایه برشکر جگر بخم
بلکه گلاب دل اندر جهنم بدانسان که باران ز بر ابر فشنت یک ار لعل جان آدم نشان
بهم سحر و معجز بر آمیختم گریبان نگاری بر انگیختم ولی حیف این لعبت خوش نژاد
که چون عطر گلزار بر شد بباد دل در بر طبع هم بطلق شد کلاه کج این باده باغ شد
چو شمع مزار غریبان بمرد سیه بخت زاد و سیه بخت مرد نشد تهمت آلود این مهر نو بر است
به تزیین شمع سخن بنایان درست گل باده گریه بدان ایام ودع که کابین او شد دریغ و سرکر
حریفان این بزم بیاد روز کرد چو اصحاب کهف خفته در خواب که دستهای بیحیان انیم
ز افسر دگی جا به پخ بسته اند چو صورت لب جلوه بخیل خموش شنیدم لبها بخیل بگوش بگ

بخیلی ابا گوش افکنده تر زبستان یک شیر تر شنه تر در گوشتین بر سخن نیم باز
چراغ لبشان بر اهل نیاز لب اهل چون زخم خونین آب تبسم لب چون نمک با شراب
دل از سخن‌هاست چون سم گره برابر بر آن شاخ هیچ در دم گره نه خود رسانی نه را یاد جهل
که در سبزه بر کنده رنگی زنشتر همه سنتین بر جبال زرد دندان همه سنگ در استخوان
چراز کین من اسب مذاق کند همه سنگ سنجید در زنند حالا از این قوم با اهل دل
که تو زر نابند در جهل دل مصنوع دار این ره ابیات که خنده انجیل و تورات را
دل اصاف را باده صاف ده دل از من را نور انصاف ده معنی از این برگ بر سخن
نوای مرغ بلبل تمیز سخن برین گل که در موسم دی شکفت ز باد و نیاز شبنم جا شکفت
بگلبانگ تحسین بتاب زن به بلبل زبانان صلای سخن که از سدره ناهید بلبل سرود
بدهقان این کل رسند درود بیا ساقی آن جام در دست کن چو در هم بهر زخم فریاد رس
که طبع از سخن گشت مست زند سیم شنبه بر اشکست لبم کام تلخی گزو ز بهانه کنند
ز نبض جانانه سیح صد باشد وانی که آتشینه بر آتش شد هم از خنده شیرینه زخم شوند
که در سلک ایل سبحه تماشا کنم از دعا گوهر بیشمار الهی گلستان صهبای فیض
مهک آشنایان دریای فیض لب از دای جام گوهر نثار که شبنم نگار گلستان بهار
بر ادی جادست عبدیت که هر گز در فیض بر کس نبست بر کرمهای بی‌جای نسیر
بسودا جان کنج و بیر اسیر بر جاره زر و ارباب در که چون اهل غلبت در زبر گرد
بشنیده دوران نامور که هر گوش بسته فاک و دل کزین دیر دل کش نادل کی جا
بمیخانه وحدتم ره نمای بر بخم زنشو از ابای گل که زهر هم ابجت با جوان
زلعلی این عز زکم بر نست چو مار لب که زهر لبان زلب طبع زهر هلاهل شوی
پروبال این مرغ بسمل شوی جگر چاک شد از بهر گفتن نغمه شرکن از باده وحدتم
بان ابنای آب جاوید نیک بشود امن والقم از حبس نک صدف وار ام آغوش ابر باز
چو اغوش جماره بر روی فراز که در بوزه دارم گهر با طهور چو اعرابی کوهم ابر آب شور
لبم را تنگ قصر رنگ بر سند کی بیخ نه جماره ام چند کنی

ذکر مصنف دیوان نکته‌دانی غیاثا اصفهانی

خودستایی مصنف اگرچه تسبیح تکلف است اشعار او همه هموار و کم استعاره واقع شده
شعر را خوب میفهمید بجا و تمیز او از دیگران ظاهر است چنانچه کسی اهل بجایی در شعر
سخن فهمی او را قبول میکرده و کج بحث بر خود نمی‌پسندید گویا از این است که تخلص خود نکته
قرار داده نام او غیاث الدین علی است و لیکن در هند غیاثا اشتهار دارد مولدش در اصفهان است
در عنفوان شباب از آنجا به شیراز رفته در آنجا بهره بیش شده و تمیز رسیده بار دیگر تحصیل کرد
و طبیعتش از صیقل صحبت ظریفان شیراز بهره‌مند و صاف ساخته و در سن بیست سالگی از ایران
به هند آمده و خود را به شرف خدمت نکته‌دان افتاب فلک مروت و احسان میرزا
قوام الدین اصفهانی مشرف گردانید و از جانب علیه الرحمه در زمره بندگان کشید تا به جهانی در هند شو نما
یافت بعد از مدتی چند از خدمت او جدا شده به دکن رفته در آن سلسله و دولت عالیه
والا میرزا اصفهانی اختیار کرده و میرزا ملک مذکور در جانب حال مصنف کمال مهربانی بجا آورده و کاله
هر کار خود را به تقریر و تحریر چند سال به خدمت آن سلسله دولت و ابواب مشغول بود و زیاده
طلبی کار بر او دشوار کرده و راه سفر در پیش نهاد و صاحب خود را جدا کرده به طلب کنده رفته و در آنجا
بار دیگر به عالم نخستین همجاه انجم سپاه محمد قطب شاه مطابق احوال الهی جاه و رش
برد احسان مصنف با نعمت و دانستگی بد کرده از خدمت میرزای عالیجاه میرزا رستم
مفارقت گزیده بار دیگر به جا و ر بخدمت میرزای مذکور عود نمود و بار دیگر مشرف
نکردید و رعایت خاطر او کشیده و در بندگی خود نگاه داشت میرزا ناصر را باید
پوشیده نماند که عزیز بجا و دوستان چهارم این ضعیف بر خود نقل کرد که در
سنه عشر و الف مصنف بار نشستن بر این او بود و در آن ایام اشعار خود فراهم آورد
همه را از قصیده و غزل و غیره جمع آورد و دیوان ترتیب داده عزیز بجا و دوستان
بگفت خود سپرد و وصیت کرد که این مجموعه را با ایران رسانند و روز بعد از وصیت
از جهان فانی به عالم بقا ارتحال نمود و دیوان مصنف نامه بنظر این ضعیف درآمد خط
خوش به این عبارت مکتوب و شعر قوم حق بود که حیران این کارخانه نداشت که مصطلح او

امده و نیست غبار بارها جان این که شاید بجز از نفس عشق جهت عصیان کرده و ترک
بمعشوق از خود است از غرور و نهایت دیده در این کارخانه خود را بیکار دیده ام بحکم
اعتبار در دنیا از نیست الحق هیچکس از اهل کارخانه و در جنت عنایت حالات معصیت
بسیار را سهل انگاشتن است است چه اگر هم نیست آنچه بر راه بنمودی مکان تغییر
بجهت آن تغییر نمایند و سبب الوان جعفر که بسیار خوش نمیشت و پارسی و هندی
دیوان بنظر بیک ساقی نامه بدو لاین ساند و بخشایند که عنایت الحق هاریخ کند
و اگر بکار مشکل افتاد است

ساقی‌نامه عیانی از مصنف

دلا کهنه شده و روز شد چار بمیخانه کن چون روزگار چو دار روزگار از جهان کهنه سیر
بمیخانه کن صرف کن عمر خویش جهان چیست بیهوده جای غرور گروه دیده و دانش گیر
زمان چیست بیهوده گردی چنان که از دست روز عمر کی بجز تیغ بیدم دماغ تری
بر غم فلک ساقیا ساغری فلک چیست بگو به بر سراب که از جوی آن کس نخورد آب
نفرین از در صد رهی در غم کل کعبه گردیده با شیخ صنم فلک هیچ این بر سر
جوانی بسر برده پیر نیست زمان را خود خوار داد ولی در جهان مرد هر کس که زاد
همی جان از آب ح فیض است همی جان ره جسد است زمان از غم او چه پروا کند
از نها چه کرد او که با ما کند نخستین سر جان داد آب ندیدیم جایی که نبود جواب
بکشتی ما خرد بیچاره که بگردش چه چه جنباند دار د در روز بقای جهان نیست
زمان گل بگلستان نیست حلاوت گردد و باغ بجا نیست ز اخود نگاه اینکه هستی نیست
که جان از دست ما بر داده است مرا آنکه در ره ز خود مرده است چو بیند در کار خود جمله مات
بجویی از خود از ممکنات بمکن بود جا هستی ستم وجود آن بود کو ندارد عدم
باین پایه هستی نزد کرد حکم چو دادن ندارد جهان از عدم جز آن کس که اسان نگاه تر
کزین جانه راه هستی ... درین ره بکن جا مکن بر ور بکش غنچه را ملکن
بباغی که آتش خود است چه خط اشتر که باد ... بر ره تو جز باد ایج کدان
حوالت بجز جای گلشن شو سوسن و دشمن درین ... چو گل بر سر جان ساز وطن

کنی همچو نادان حسود دشمنی   اگر کار امروز فردا کنی   مخور غم که فردا کسی زنده نیست
سه دانگ جهان هیچ کس پاینده نیست   چو در جاکدان مسبب نهاد   که کس را در روز زندگانی مباد
بهر گوشه سبزه ده جوش است   ز شادی بر ولو من اورنگ است   بیا تا کنیم از می خوشگوار
زمین را بهشتی کنم از بهار   از آن می که سازم خراب بنا   سحر گه آید بر من از دهقان
از آن می که تاریخ او دیده ام   که بسیار افتاده بر دیده ام   بده ساقی آن زیور نوبهار
سحاب صراحی ز تخت دردار   از آن می که آتش بود در آب   بود نور خورشید مهتاب
جهان تا بود باغ بادام است   شب جمعه در غنچه ها کم است   دل از غم ... هیچ
بر این جهان و جهان هیچ است   ز هم قید هستی خود دور کن   چو زور او رد تختی دور کن
از آن می که سرمایه خوش بست   یکی ز تبدیلهای او ... است   زمان گل از دست ما میرود
ندانیم ساقی کجا میرود   چه ساقی که می کشف دیدار است   خرد همچو مستان ... است
ندارد بسی دم ... او   بود باده چون ... او   بیار ... ده خاک
اگر ساقی این بنگر می باش   دلم را هوای شرابی بود   که بهر قطرات ... بود
کجایی برای ساقی گلعذار   که ... گلستان تا ...   از آن آب آتش برود ...
بده تا کنم تشنگی را علاج   ... در عشق   هوس کرده از ... عشق
شرابی که ... شود   عداوت ... شود   بیا ... نوروز کن
شب عید ما ... روز کن   از آن می که رستم کند زال را   کند عید ... سال را
بیا ساقی آن باده شعله خو   که نتوان ... او   شود تا ... آب ... جوی
بیک جرعه کن ... اشتری   از آن می که بنیاد کند کور را   کند ... طور را
مینای ... کند ساغری   گلی چهره ... کند کوثری   ز ... خورشید ز آب
اگر ساغر از شود آفتاب   اگر می نباشد جهان گو مباش   وگر نغمه باشد فغان گو مباش
مغنی کجایی بمی ساز کن   بهوش خرد فتنه ... کن   ... غم دهر ... کن
دو عالم ... باش گز   مغنی بچنگ ... زن   فلک ... زن
... زخم ... را   مغنی بعادت بزن عود را   کز ... جانی ...

زمانی بسنبل جانان زن مغنی چنگ نغمه ارغنون برون کن ز دل زنگ دنیای دون
اگر شوق تو [illegible] انجمن نباشد کز آن [illegible] زدن مغنی طنبور شو پرده در
برای [illegible] پرده ها در مغنی بعشاق بخش [illegible] اگر می نوازی نوا را بکاست
اگر [illegible] هستائی فضل چو [illegible] دستان بحد اصول اگر [illegible] هوشیار
باهنگ دستان اصولی بیار مغنی ز غنچه [illegible] شاد که ساز [illegible]
که از نغمه گر شنیدت نوائی چو ساز [illegible] زند حرفی بکجا مغنی [illegible] ایمان من
که از کفر و دستی بنا [illegible] زن همه جا [illegible] روزگار بجا بقول [illegible] نیست کاری چرا
مغنی صلائی بمستان بزن دمی همچو [illegible] بمستان بزن چه [illegible] ار جنس دارد گلی
که [illegible] بگلزار او بلبلی نه تنها گل باده [illegible] که از فیض [illegible] غیر [illegible]
بیا [illegible] وعده تا کی بود [illegible] که نقاش هر جا بود عبث راه بر [illegible]
چو [illegible] یا [illegible] دلا با مسیحا بکام [illegible] کن سراغی [illegible] دوزخ اسلام کن
شود تا که از حلقه هر جا نماز عجب کفر [illegible] بناز چه میخانه حلقه پر از انقلاب
که [illegible] بود [illegible] چشمه از شراب بود [illegible] ز لعل مذاب
در آنجا که [illegible] بود اگر گل [illegible] رسد گل بود در این جا بر کسی تنگ نیست
بهم کفر و اسلام جنگ نیست نباشد بهر جا که باشد شراب نه امید عفو و بیم عذاب
چه حاجت [illegible] مسیحا اگر [illegible] بود چو فردای محشر توئی عذرخواه
کم از طاعتی نیست [illegible] گناه جهان [illegible] ندانم فلک بی تو چون زنده است
فلک [illegible] جهان [illegible] زیر دامان او چه شاه [illegible] در جهان [illegible]
سفالی [illegible] بود [illegible] تن خاک را جسم او داد جان
نبا[illegible] دگر کس [illegible] خورشید بود نگردد اگر چرخ بر گرد او [illegible] احسان شده
شفاعت [illegible] عصیان [illegible] شده ندارم [illegible] کریم نه امید [illegible] جحیم
فلک [illegible] بجا [illegible] پناه [illegible] عاشق [illegible] سلیمان [illegible]
محمد نژادی علی گوهری عجب گر [illegible] مدح [illegible] [illegible] لفظ [illegible] معنی [illegible]

شرابست ترا تیغ خونخوار | بود روز کارت سراسر بهار | همین بود بزمت گلگون بود
جهان پیش تو چون گوی در چوگان بود | بزرگی جهان باد بزم و رزم | فضای تو غوغای گرد و ختم
نه پیچید قدر سرز فرمان تو | نباشد فلک جز به میدان تو | عدو تیغ خود کرد زین سپر
زبیم تو شد آب دل را جگر | سمند ترا کاملان یار بود | برای نام هر جا همان جا برد
سپهر آستان درگه بارگاه | سلیمان بود در تو در هیم درگاه | کمین بنده آن پادشاه گرفت
شکوهت زمه تا بماهی گرفت | دهای تو مرغ هماهی نوی | سزاوار اورنگ شاهی توی
گدای آستان تو دارا بود | بعهد تو تغلق کسی چون بود | بر درگه تو کم است سلطنت
بود در صف انجمن کام بود | چو حق مدح تو نماید سخن | روم هر دعا ختم سازم
جهان را بغیر از تو داور مباد | بدست عدو جای ساغر مباد | مبیناد روی تو خصم گزند
بزم تو خورشید باد سپند | الا تا بود آتش و باد و خاک | فلک گوی میدان قهر تو باد
دمی جام ساقی یار ساغر منه | ز احوال درد دین سخن شرح ده | بهر جا که باشد ز دو عالم کس
مگر باشندم از جاه کس | کسی درد ما را نظر در علاج | بجان شکوه ما امید هیچ علاج
غم درد گویم بود هم حضور | بنز و باده من خون جگر | اگر باده از بهر دفع غم است
چو هر گونه پایانی جام گیرم | به شمشیر کسی از درد باشد ستم | برد دشمن جان من کشتنم
همانا بس کلی اگر خار نیست | بر او زحمت دهر که یار نیست | کسی اگر دیده دیگر در مشتم
برنجم اگر کسی گند ابر ستم | نجی کشته ذره من پیر او باشد | بمن هر که شد خصم کار من
گلستان جلوت بزندان من | بود سنگ من نفخ از آتش من | زبانم بخواهش نگردیده است
بیم عرض حاجت نقش عهد است | بهر سائل جان ما نیز ادهم | بدشمن آن آن کنم که جان ادهم
از این جا بجا انجام بود | که جانم گدای بی نخا بود | سزاوار افسر نباشد سرم
دگر سر نگردون فرو آورم | فلک رونق وکوکب در سلک هنست | خرد که کوکب سخن هنست
بد آتش خلاطون هر جو دم | بشعر ار چه اعجاز باشد بدم | که چون من نکال در حرف دیدن
ز بلبل بسبب گفتن رسیده است | کنم بنده هی از که آزاده ام | خردمند آموز دانا ده ام
ز مستی ار بسی خوشم افزون شود | دل از باده از دوستی من چون شود | شده است از زر داغ فارغ تنم

بوستان

بدین سان سخنها که من یافتم • ز رحمت دلم گر چه نو بنهفت • مرا حرف مبدی ابی بدنبشت
نامه‌ست همت شاه و گدا • کرم کیمیا گشته در عهدها • وجود گرچه باشد بر استادی
بکان میچرد دهر از این • از آن دم که من رحم جام از غم • زمین آتش و من سپند دیم
چنانم در این بزم پر التهاب • که ماهی در آتش سمندر در آب • چنانم ز نیرنگ و ز بیر بر در و غم
که در رکمت عمی بود جام جم • کنه آتش ای نونی ز دود • که گردک باید ار سعود
کسی جهان از سر سرنوشت • که در گنبد چرخ محبوس نیست • مرا گر علامان بود عقل کل
زمینت سپهر ستین غل • چه جوان گنجین روان نگرد • سپاهان سر بالا نگرد
از آن ناخوش این جهان خوشم • که اکسیر و مفلسی می‌کشم • چو من از غمهایم تهی نیستی
واو را چو من هر اردو کسی • نصیب شود از غم ما تهی • بجز برگ حسرت کجا گو اهی
اگر منصف باشد شاد جام غم • چو منا انکه باید برون از عدم • که خلق ابایکی بنده کی
بسیار کسر بغیر از ستم کی • بر از برگ این شخ مکی بس نیست • تو یک خوش گامی کی بس نیست
جا ساقیا آتش و ننگ • به داری زاینه زنک • مغنی او هم خطه گر کشو
ز ننگ ره دهر جام گلشنو • خدایا بنور صراحی وجام • بآن جاده همسیا نام ونام
باشکی که باشد چو زنار دل • بجوی که سبزه باشد بگل • که شادی ما از غم خویش کم
زعصیان ما مغفرت بیش کن • مکن ز وق من اشوب در • مرا همچو ساغر کمی در ده

ذکر میرزا هر منه امیرزا غازی ترخان

جوانی خوش‌خوی خوش روی کریمی بوده واکثر اهل حاجت ارباب معنی بدو پیوسته و با این همه
بی تکلفانه سلوک میکرده و در تنشیر بهمه شجاعت و سخاوت و حسب و نسب علو بیکمال این امر
شیوه بزرگی این قصه که در تاریخ تالیف عبدالنبی فخر الزمانی بر بیاض برد دخاطر میشود
حکایت در ایامی که این نورد این تخته نشستگان حاکم باستقلال قندهار و در آن ایام چو از
بادفروشان هندی عزم سفر خراسان از هندوستان بر آمده بهین جانب را شده بود
چون بقندهار رسید ملاقات او را انکیر کرد چنانچه نقد و نقدینه ایران و توت
برگشتن بهندوستان روز چند در قندهار توقف کرد که شاید بتقریبی خادمت ملازمت

میرزای بلند همت را دیده و از کرم طبیعی او بهره بردارد بمقتضای حسن حبر تباه که
الامور مرهونة باوقاتها ملبس شده کوای موقوف باوقت دیگر بود العقده را استیلای
اندوه و ملال حود دل شکسته بیرون از حد اعتدال بیرون نهاد و تا چند تیپ یا هستی در
خدمت میرزای ... جان یکدفعه از شهر قندهار بزیارت باحسین ابدال که بر کوهی بلند
قندهار اتصال دارد رفت و در آن زیارتگاه دو دسته دفتر دوشی دیگر بر خورد و دو نشاء آشنایی
از جانبین بهم کرد و دادند آشنا بر آمدند و این یار دفتر دوشی اشعاری که مذکور شد شروع در خواندن
کرد با همگان آنرا نشنوند و چشم رغبت بهر او بجا نبودند و در حین خواندن او فرمان
یکی از نزدیکان میرزای عالیجاه حکایت شهباز خانی با نه بود رسیده بر آن حال بر حماقت
اطلاع یافت بنوکران حود اشاره تنبیه نمود تا کنک سخت بی آن یار دفتر دوشان زدند
و حود سر گشت و این را زجمعی اشیای الابی [illegible] نمودن بنمود فالا این یار دفتر دوشی که خورده
بود بسر راه شکارگاه میرزای دانش پناه از دست حکام مذکور بفریاد آمده عرض نمود که
رای تقریب ارادهٔ من خاطر شریف آنجناب خورشید ذره پرور را استماع این جنس بیخیانگی در
شد که فی الفور شهباز خان را طلبیده اظهار خشمگی فرمود و بعد اعتراض بسیار بعد نمود چون
منع حضرت میرزا دیده که بر پشیمانی باغ حکایت از حد گذشت علاج کردید چه ازار
آن دو دفتر دوشی گشت آنرا بر فرمودند چه در آن وقت که بد ما از زبان این بد گوی شنودی کا
زبانش در دم بریدی تا باد زیرکشان دیگر را عبرت شود ولیکن ای باد دفتر دوشی را بیکار دگان
حود بسر در فرمود که این افردا بیرون آید و زبان قطع زبان کنیم که دیگر مردم را اسم
جرات تمامند و به زبانان متنبه شوند الغضب ذم کننده بیان آن شخص آن شب در خانه
حود بر دو با او کمال مهربانی بجا آورد و روز دیگر که خورشید طلوع و بجای این خلوتی
برآمد آن یار دفتر دوشی را حاضر ساختند رنگ از اوسان از تو هم پریده بود و دست و پا شن
زرد کرده تماشائیان از هر طرف آمدند اعده انجوم همچو مور و ملخ نمودند ملاحظه کنند چه سر انجام کنند
خواهند او را دو سه بار دیدند که بیلی در دهن مردم بلکار هیچ یکی را گمان این نشد که
مکرر او را دریای حمل البته خواهند کرد چون نیک ملاحظه نمودند دیدند که

[illegible]

دیده‌اند که بر بالای فیل بلند شده و شخصی در عقب او نشسته خلعتی در میان پوشانید
دیگر عربهٔ زر که در این روپیه بود دیگار او نهاد در کف آن نقد و پول سر و لعل دارد هر جا که
طرح می‌برد و از عقب فیل بر دوش خود از قبل این آمدن احتیاج بر رکاب نشسته بسر و زر هم بدهند
تا این برکیان را از تیغ احسان قطع نمایند تا نام نیک ایشان بر صفحهٔ روزگار جاوید پاینده ماند
دین چند روز از زبان تبسم او وقت دهشی که کسی بر ده برای او زهی بنیان و ضمیر صافی دوزبانان
پوشیده نماند که میرزای ... جامع الفضایل و الکمالات بود و هوش از شعرای ...
جز و او ان فرصت ... طبیعت ... این سه بیت ... میزان کرد نظم

در عهد تو ما را همه باغی حلاوت • بر تخته رنگان ز گریبان غرابت
شاخ قدم برشد غنچه چوان گل در • اینها همه از غیب چشم بر ابت

وله

گویم گر سبب خنده او رشته عجب • ابر چون گریه نماید لب گلشن خندد

ذکر شمشادان طنبور زن ... کار ... بود چنانچه هنگام طنبور نوازی و نغمه پردازی
هلیت مضراب ... دستان ... بر دو جوی ... ایشان ... در ...
اظهار ... نموده رباعی گر نغمه ساز ... می‌آید • ز ...
از بسکه بکر و زخمه ... • پیچیده ز طنبور ... می‌آید وله
دل ... ز ... طنبور • جان ... بر ... • در ... سر ...
نا ... در ... طنبور • دیوان ... قصیده ... از قصیده و غزل و غیره
هیچ ... تخلص ... این تخلص را ... از شاعری که صاحب ...
تخلص ... هزار ... تسلی نموده که این تخلص را ... که ... است
این شخص ... تخلص خود را ... اکثر اعزه اهل دانش ...
این نو ... اصحاب هنر بوده‌اند مثل ... و ملا اسد قصبه طالب آملی ...
نعمة الله و ... خوانده ... تخلص ... دارد ... عالم
بسیار ... عجب ... عالمیان ... عدم قدم ...

عالم نهاد و دست قضا هنگام بحث این بچه نرم و هموار گشت اول از روز نهای آن بیگانه تا رفته
رفته لب سوس رسید از این سو سخن درستش هر چه بیشتر تقاضای او دیدن آن روز زیاده تر خاطر از
میرزا غازی ترخان و رشک بست رنج که ایام شباب جوانی ابتدا بهار زندگانیست در رفته ها
در رفته ها سنه عشرین و الف در ساغور که مع هوش شد و چراغ عمرش خاموش گردید بیت
برداشت خاک عالمی را در خاک نهاد روزگارش

ساقی نامه میرزا غازی ترخان

بباغ ار فتد عکس از روی یار شود ذوق هر خار رشک بهار دگر بر فلک چون تماشا کنند
حور از شرم او چهره پنهان کنند دگر سوی آتش تماز و سمند دگر شعله آتش تجرد بلند
رسد بوی او گر بباد بهار همه کوه و صحرا شود مشکبار بابا نشوید در آفتاب
تماشای سنبل شود بهر گیاه کند جستجو گر سوی جا گل زبان را نماند یارای میل
دگر سوی بتخانه تا راه شود محال از چه در شیشه عرفان شود از آن مه که گر دیر شد بلبل باغ
ایا غفلت سرود از آن شیخ و چراغ از آن جا که جان عکس از نور رست ادب هر در بای دست رد رست
بجا لعل چون چهره دلبران رسیده تر از دست خاک کران مسیحا گو که در جام گردان شود
چراغ دل از جای پنهان شود حرارت فزای فسرده دلان که درد زدای فرومانده گان
اگر باد از آن برسد در ضمیر شود چون دل پاسبان منیر که از بهر ساقی آن نبید
دروح چون جان بوانند دمه بمن ده که تا بار هوی زنم سراپرده لا بجا جوی زنم
که دارا غنچه این فصل او بی نیج بها نشانه به نشاط دی جان بر نگار بهاران و فصل گل بی بهار
میی چون گلاب مجلد بجار پری جا چون ساقی بهنگام گل که درد زدای بلبل
مرا بای شادی جهم در گلست کزو جان شده در دست ولست که از در چو در شیشه سر کنم
بنوشنده را گر خود جان کنم اگر شیشه سوی جهان سر کنم دو دو جام را دیده پر خون کنم
دگر بوی او سوی گردون شود دگر گردش از باد گردون شود که این غم از جان بیجا
نوای نشست بانانه چنگ و نی بیا تا غم از دل بشادی کنیم بر غم دل از لعل جام صبوح
کنم چون خموشی بکلک کنم رخ سرخ دل لاله را احمر کنم به بستان فرایم با واز چنگ

ز روی گلستان چو بربست رنگ هم آواز مستان مرغان شوم در آنجا سوی باغ بستان شوم
ورایم میخانه بابای [illegible] جهان کم نماند بد اجای خوش بیابد جام انیس جهان بجبر
که در رگ رنج [illegible] اثر بر دوش بوم چو در دو پیش کهی جام [illegible] وکه لبش
کسم از لبش شربت [illegible] ز نسیم چو خط بنده کی که مانده باشم [illegible] بوم
چو خورشید جنت چه عکس بوم حرمی ز ناگیر کو جوان ارم ز بنیاد او دو جنت الم
صفا خانه زاو در و بام او مجا حرمی جرعه جام او کرهی [illegible]
غم اندر ره خستگان کشته کم همه از لباس نعلش بعود بر ان [illegible]
بیک داو داده کم [illegible] بیک جام می باخته خویش را رحمخانه بر داشته توشه
چو زر فلک کشته در کوشه ز مستانی جام می خواستم [illegible]
بگفتا که این [illegible] بسوی می برد ز هوا کرد تو چو گفتار او جای کردم [illegible]
در بیدم این جایه سر [illegible] جگر ریش کشتم ز تیغ خار کشیدم ز جان ناله [illegible] زار
[illegible] ز تیغ خار کشید ز دل از هوا عشرت [illegible] پیاله چو دیدان [illegible]
کلاب [illegible] کلابی [illegible] همچو زرج ازو باد و در [illegible]
اگر نام او را [illegible] ز نقش [illegible] بحرف الم [illegible]
که مستی [illegible] ز عکس جهان [illegible] تو بودی ز خورشید [illegible]
زان می اگر جرعه دیدمی [illegible] غم جیدمی شرابی [illegible]
با وجود [illegible] سر بسر [illegible] بیک شعله آتش [illegible]
بجرح [illegible] که خاک [illegible] آفتاب و گر صبحگاهی در آید بجام
کند بر اعظم او را سلام شرارش [illegible] زده پنجه در پنجه آفتاب
شعاعش [illegible] رهان [illegible] صبح ز صبحش [illegible] دلبران
جگر سوز چون ناله عاشقان نباشد شراب آنکه اندر رزست تو گویی [illegible] روح الله [illegible]
کسی گر نگاهی کند سوی جام او اگر [illegible] ز عکسش [illegible]
گاهی گلستان شود در نظر [illegible] نگارد همه صورت انتخاب

اگر قطره زر گردد این رود اگر هیچ چیده دامن شود اگر کوه شسته های پاکیزه رای

بیجا شود این سپیجی سرای که ماهی ز نخل این سرای جانوس کند روز عیش ترا ابنوس

فلک را زالبت بی ابر نیا از آن برک جانی بجوی ازو کر تمنا کنی در دمی

زند سنگ بر شیشه جمی امید نکویی ز دوستان بود تخم در ره هکذر کاشتن

بسوی جوابات کامی زن زدن کشت سوخته جامی زن که تا دیده هلش روشن کنی

جو ساقی بمیخانه سکی کنی در آنکه بجام از عقیقی شراب کند باده در ساغر آفتاب

هم کر روانی او را بیان زبانم شود آب اندر دهان جکر تشنگان را صلایی بده

بکجور چیی صفایی بده روان جکر خستگان کن بمی دوا جان عاشقان طلب بمی

مبین انکه با ما سازد ترا ز بند غم آزاد سازد ترا علم غم بیکبار افکن بمی

تن بیدر دانسرا روان است مه جان را که می کوهر بهاست که خورشید در جیب اش شب بهاست

اگر بیع این کوهر از دست اگر جان و جهان در بهایش نخست که کر جان نیابند از وی نکو

شود صد اگر بنکری کاخا نمی بلکه عیش جوانی بود کلید در زندکانی بود

بران زندکی کین کلید او بود شود عیش را نازی بیش بود تا باد اگر بر تو خوش جهان

شود چشمه زندکی آسمان شراب اگر سوی جان زخ رود زمانه چو بلبل خوش الحان شود

وکر جانب آسمان بکذرد فلک جامه زهد بر تن درد وکر سوی جام نه فلک روز نهد

بخورشید بیضای جامی دهد حد ایکجام می بیدا ... که سرکردن جام بود آسمان

کبن می کنم را دور دار

مکرانی جهد تکی کار

سه گفتم

ذکر دیباچه دیوان نسخه مولانا شکیبی اصفهانی

تتبع بسیار نموده و سخنان خوب بیشمار بخاطر داشت مجلس آرای شیرین زبان بود و بغایت رنگین بیان اعتقاد اکثر ارباب انشا از بیچ و تاب کج دیوان او را مطالعه کرده و صحبتش را دیده اند صحبت او را به از شعر او ادراک کرده اند مؤلف کتاب بحمد الله عبد النبی فخر الزمانی نیز در صحبت آن محفل آرای سلطان ایام مدار رسیده و از کمالات آن فاضل دهر در کردیده از بسکه مولوی

مولوی را شیرین کلام و رنگین ادا دریافته تصدیق بر کلام قول اهل تمیز نماید و بلعلی
بیک امیدی که زبده فضلا حالا بر آن است و سر آمد مستعدان روزگار بن شکیبی را در مجلس ایلچی
سخنوران نهالی و نخجیر رها زبده بنام روزگار رسانیدند چنانچه بنده درین باب گفته **نظم**

شکیبی که شرحی صفاهانست زیب است • بلی هر جا رسد صاحب شکیب است •
شود عرض سخن چون جلوه گاهش • کند علیمی نقش جا در رب راهش •
بهر مجلس که گردد مجلس افروز • نباد صبح میماند نه نوروز •
کلامش در روانی بی شکیب است • بهر سر چشمه را سر در نشیب است •
بگوای کلکت از گوهرفشانی • زبان را چون اساس آسمانی •
جوان کردی زلیخای سخن را • چو یوسف تعلیم اهل انجمن را •

دیوانی که از ایشان ملاحظه درمیان مردمست چهار هزار بیت است و سوای دیوان مثنوی دیگر
در بحر خسرو شیرین منظوم ساخته اند ازان مثنوی ابیات خوب دارد و این دو بیت از آن مکتوبست

مثنوی لبی چابکی ذکر او چون شراب • سری جابی فکر او مانی چو حباب •
بمال از ناله گر کشش آسمان را • که داند گوشمال عاشقان را • و این رباعی نیز از روایات
طبیعت اوست **رباعی** آنها که زراه عقل دورند زهم • گر نور نظر شوند کورند زهم
مانند دو شاخ که تا زن شکافت • هیچند بهم ولی نفورند زهم **وله**

این بادره درستان شرابی بخورند • گز سینه جگر کبابی بخورند
صحبت غلطان مهربانی بدروغ • بی گوشه چشمی دم آبی بخورند

وله

نی نام ز وحرفی نشان از داغم • نی داغ ز عشق نی نشان از داغم
زان شاخ گلم زبس جدا ماند کنند • بلبل نشنیده آشیان از باغم

نام او محمد رضا است مولدش از صفاهانست و تخلص شکیبی اما ثابت چنانچه نیز
این بکثرت ربط و نظم بکمالاتی که بسیار آن اهل تو نوشته دیده و آرام او طیبی در آنجا که بود دیار
بر داشته بهندوستان آمده وجود را در آنچه که ملازمان نواب سپهسالار عبد الرحیم خانخانان
سالها ایشان عالیشان بوده صد و تمیز بیان شده تا از آن شوق نماد ده رود در حلقه

مدعیان خود را در ده و رشته شهر و امرا از رده پیشکش ساقی‌نامه به درود داده و ملا شکیبی از بیم دولت
خان سپه‌سالار به مرتبه عالی رسید چون استغنای خود تمام دید از خان عالیشان رخصت
که معظم استدعا نمودن بزرگ قاعده دان مولوی از آبا آن و سر انجام تمام عیار
روانه بیت کرد چون محمدرضا مقصود خود در یافت بعد از مراجعت دوری با کشتی‌ها از
تمام امواج بحر عمان بکلک عنایت داد و آنچه مال و اسباب او بود غریبان بغارت بردند
مولوی جانش از بن خود را بعد ظلمی از جنگ اکثر عتب سلامت بر آورده با جهانگیر جهان
محنت و کمال ملاکت و عسرت خود را به هند دکن رسانید خان خانان را ملازمت کرده تا آخر
با حسن وفی میان ایشان صحبت راست بود بنا بر آن شکیبی از برها نور رب الخلافه اکبرآباد
بتاریخ بیست و هفتم ربیع الاول سنه هزار و نوزده بمسند دار الحکومه السلطنه القاهره عضد الدوله
الباهره خان عالیشان رخ نیک با بنجان سجاده حضرت پادشاه نورالدین محمد جهانگیر
پادشاه مستعد گردید و قصیده به سبیل رها در رو که از ابتدای این قصیده کات

نظم فتاده در سر سلم ز هجوم نقش حیات بهاستان جهانگیر شاه اکبر شاه •
چه رفعتست تعالی الله آستانش را • که از بلندی آن بر بر بخت مرغ نگاه ••
ز بسکه نامیه جوشش نموده اند فلک • نگارخانه چین گشت خاک این درگاه •

این ابیات مرضی طبع حضرت جهان ابیات صاحبقرانی گردید لیکن مولوی توقع از ایستادگان
این آستان پاداش ایشان داشت که حضار الفضلا طلبند و با او کمال مهربانی
نیابند این چند در مجلس اول و دوم میسر نگردید بعد از چند روز از اولیای دولت قاهره باز
داشتند که حضار او را از پادشاه عالم پناه بجز نوا با ایران رود این شاه قدردان جان
ربی هنرمندان رو بمراری فرمودند که مولانا شکیبی البسته که روزی چند بموجب مجلس
حضور شکیبید ما نمی‌کیبید شکیبی از آن الطاف خسروانه اعطاف پادشاهانه
ناصیه عبودیت بر زمین سوز از آن شکر الخلیه کنجور بکرامی بعد معذرت
مقدمه مذکور داشت رباعی کهنی شکیبی که ز ناکیبیدی • یعنی ز تنبه دعا کیبیدی
حضرت را که کرم ز نهانست • ای سکی که ای کار دعا کیبیدی طبع مشغول حضرت

خضرت سید استماع این دو بیت بغایت شکفته شده و به اغاز رباعی کرده فرمود که مولوی
این رباعی شما را بجا حاضر بایستی چون دو شنیدیم که رباعی مزد … جهان که بر بلنش تو حقیقت
نزدیکی این … که سر حقیقت دنیا بمثل چو کعبتین نرد گشت بر داشتن از زیر جای اندا حقیقت
القصه بعد از چندگاه که از شرابت سابقی این درگاه فلک اشتباه جهان جهان فرح
نموده سر و سکندر شکوه دارا … پادشاه جمشید خورشید لقا محمد زمان حضرت … دهلی جو در جنت
و نمودند او را بدان طرف … مولانا شکیبی همه عمر در دهلی گذراند و … باحوال در سن
شصت و سه سالگی در انجا بنقاش سپرد … شکیبی رفت تاریخ فوت اوست ۱۰۲۳

ساقی نامه مولانا شکیبی اصفهانی

بیا تا بمیخانه بستان کنیم . بو برا گشت گلستان کنیم . بود را گل باد … سبز نسیم
چو گل تا دی جهت ساغر زنیم . بگلی که بلبل بود شفته سر . نشانیم در باغ دل …
بسینه در حسنگلی بر دریم . اگر بر گلشن بلبلی بر دریم . دم صبح از غنچه اش چشم
بهار بهشتش بر بستند . بیلک نیز دار شخ بیا . بیا چشمه عمر باقی بیا
بهار دل باد بستان بیار . طرب با گلکده گلستان بیار . که بی جود او با گلستان برد
نفس جان دهم او غم خورد . مغنی دم صبح شد بی نگارخشت . لب که … ناکه می نکهت
در او در بر لعل ناتاب را . رخشم … جام حواب . چه جالبود ساقی زجام کرد بود
بیا دکه جور دهیم نام کرد . که وقف خرابات شد جام . سبیل شراب بیانه ام
بحر محفل می بجوید دلم . چو شمع سحر کشته محفلم . مغنی ان اشنایی بزن
زرغمی نه کم نوای بزن . بزن غمزه لیبانه … نگاه . مغفیر جام بر عمان … دامگاه
که سر ها بر انداز بر بر . دو دام بجیده بر گل . بیا غم آن جام باغی بیار
شب غم مرا چراغ بیار . بود ره در این شب چراغی مرا . که سر بر در اشنایی برم
ار در بسم … خبر را . سراغی کنم خانه خویش را . مغنی زغیرت نشانک ادم
در این جست چو بلبلک ادم . مغانی که کن ره عشرا بدم . رخ تازه بر در دل بزم
بیا غم ان … که گل جام . مرا … در دهی با به . … چو سبزه جو بار

که نه سرو ماند نه گل نه بهار بجنبید ابر چو باد خزان ز گل برگ ریز و ز بلبل زبان
مغنی از این مقام نماند می بود در جور در جام نماند نوزن کن آهنگ خرم پرده را
که جا کی کند قلب نی بر دما ندانم کدام و کدام یکجا رضا نا خم باز ورد سبوی
بیا ساقی آن چشمه سیمان برو مرو ای بسر تو و در خشمان مرو شبم را به جرعه ای زر روز
ز خاشاک من آتشی برفروز که تسبیح صد دانه را طی کنم سپندم بر آتش مگر کی کنم
مغنی ز خود بیخبر کن مرا بیک نغمه بیرون ز بر کن مرا بر آشفتگی خاطرم بیش نیست
که بر دانه ام جای خالی نشست دلم را به هر پرده راز هاست در این پرده گوشم پر آوازهاست
بهار است ساقی من باغی ای که هر شاخ را غنچه بشد در بیای زبان چو غنچه شده مو بگوش
چو گل نو بر لیلی در آید بگوش ز چین تا چینان شور ایام رفت که هر شاخ دستی ز رحمد و سر
مغنی بکاشان کن آشتی برون آید در بر دل لیلی آشتی بمجنون کند آزمای غم کشته
بلبلی نغم بر قدم کشته ز راز دل عاشقان جهبر همه رمز دل باز با ما بسر
بیا ساقی آن چراغ بره ز سرچشمه حاتمان بره بده صاف در راز ان جرعه
که بر نام دولتی عزم سکندر طلب کرد الجی جانست که در هند بود در ظلمات فرصت
مغنی نوای طرب ساز کن ز فردوس پر دلال دری باز کن نوای که جانها ز تنها برد
ساقی در جانکاهان برد ز دوری دلم خانه گرد گشت بهر زره ام رستخیزی گشت
بیا ساقی آب آتش نژاد که پنداری از آتش طور زاد بده تا بر آتش شرم را
قلم بشکند حرف نازم را بجنبد کوهی علم بر کشم بمی جو درافشان در گشم
که شه کار انبیا زاج را بر دل ام از ره بر افکنان بگوهر کشی بر دهم نشه را
در گنج بگشایم اندیشه را نهانخانه جان ام ز نور که نی ساسیان بر کن نور
عروسان جلوه سحاب است منزه ز آسیب جلوه گشت ز شکل پسندی جا بی شوهرها
همه پیر کشند زر در جنبیا در حجله بستند بر اج خود نشستند بر یک بیطوی خود
بر شطی را از آن جبر نه دا با کسوت آن راهبر سر افکنده هر یک چو آبر حجاب شر
نشسته سر افکنده چون سرمحجابیر کره کرده دامن جا بان صبر چو ابر و دامن کوه و دایان ابر

75

عروسی نهار ز تماشای گاه که بیند کشاده کالای شاه برانم که اقبال یاری دهد
فلک تن ز انسان نگاری دهد بدان که خامه سر کنم بنشاط کلکی کار از کنم
تمامم بهر شمع پروانه بشگفته رویان دهم شانه کشایم در گنج فکر را
بیکسر دهم این هنر گوهر را بدان ادای صاحب هنر نگار نهم تاج بر تارک افتخار
محل خوش کنم شغل پروانه را بدریا بسپارم در چند عراقی نژادان تازی زبان
سپارم بدارای هندوستان سکندر نژادی که فرمودن ترا باقبال و شمشیر اسکندری
چو گل نغمه فرمای جام طرب درین باغ هم بلبل هم گلست بر آتش رخ ارزد و لاله گون
بر آتش کشد دامن بزر خون اگر سیه دهد تو به بهانه است دگر گون کند کعبه بتخانه است
بوقت غضب شعله در خار زار که لطف گلزار در نوبهار بمجلس چو باد خزان برگ ریز
بمیدان چو خورشید در رستخیز بهم کرده چون شاه اکبرست بر تیغ او آسمان زادرست
در اخلاص از صبح صادق ترست بخورشید از زرع عشق درست بلند اختر افتح کار تو باد
سر کام دل در کنار تو باد بکینی که کنت هم زار [illegible] جهان بسته تیغ [illegible]
ز گوهر تهی کردم افلاک را غنی ساختم شده خاک را نیابت [illegible] جانم
که گنج معانیست ویرانه ام پی بزم تو گنجی ساختم در و گنج اندیشه پرداختم
چه محفل در و جام گوهرنثار می لعل ان جون شهر یار نهادم اساس [illegible] بخانه
بهاری برآوردم از دانه که خشود و یعنی بیست او ریجا کجی جام و که [illegible] ستانی ها
درو دامن آتش زرالنحو هم زمین و صبا کسب [illegible] چو دامن علم رخ بتاب و کرد
حلاش فلک عشق زاهی کرد می دولت و ساقی هوشمند نمی اندیشی هیچ غیر از سپند
بیا شیء این بزم را تازه کن چو گل دفتر عیش شیرازه کن بر من کنی چو نغمان افسرده را
ز گلبانگ این شلخ پژمرده را بمجموعه نظم نظاره کن ورقهای بیهوده را پاره کن
ز می حرف بر گوش دل رنگ کن زابیات بد صفحه را پاک کن طرب کن چو نغمان آزاده را
چو نغمان همه بزم ده باده را چو نغمان که [illegible] نهان خوانده اند [illegible] آسمان خوانده اند
خریده جامی بدامان خاک نهادند سر در گریبان خاک ز بزم سخن باده خواران شدند

شکیبی تو ماندی بجا بار اشک . بسر بردی از رنج و اندوه کار . رفیقان عزیز ار کنون دو بار
نمای چه او و ندمعنی فرفت . ز دنبال عرفی به عوی فرفت . جو اننده کدام ز معارف جز
و دشمن ز تنهائی خون گشتن . سرایم بهر شاخ گل اندکی . که گلبن خزان است بالین بحی
همان به که انعام بیندم ز زن . که هر گوش و از ناله کران . جدا با تقصیر از آن بیخبر
بخود را بر ای ایرستان نگیر . خجم خجلت سر افکنده ام . اگر نیک و گر بد سرافکنده ام
کراز کعبه گر از کنشت . تو ای مرسل این حرف او از کنشت . مد حتم اگر جو بحر زاد
سحاب تو این نخل را آب داد . نهالی که پرورده در بوستان . بدستی اگر کم دهد باغبان

ذکر مولانا صحیفی ذوالقدر

مولانا عندلیب گلستان راز ازو دار الفضل شیراز است و نسب او به صوفی جالبک که
یکی از اکابر ذوالقدر است منتهی میشود و اشعار ترکی از اعاجیب بحکمه از بیان آن عاجز
نهایت و سیر نیز دادکثر سخنان شعرا الحجر و منظومات دلاویز او در مدح ائمه معصومین صلوات
الله علیهم اجمعین است و در جوش انبساطی به زبان و در کتابخانه سلطان وحید دوران
حور بوده مولانا اهل ایران گلستان و رسه های مسجد جامع صفاهان از نوع است و سر
غزالیان نکته سرائی مولانا حکیم شفائی که یکی از شعرا بلند است این حرف را نیست بسیار
معتقد اشعار مولانا صحیفی است چنانچه در تاریخ فوتی که از برای او گفته هم کفته منبی از وست

تاریخ فوت مولانا صحیفی

جوان صحیفی جوهری قضا . زجهان رفت جانب عقبی . ز اهل جهان بحر زد هر که دید گفت حور آلا
بیجمل بود ز نسوان حسن . ز رو شعر بود حیفا . تا بیا مستحبین کتابه هم . بر تن جلوه اد بود بر جا
سال فوتش ز عقل جستم گفت . رفت ملا صحیفی از دنیا

۱۰۲۲
ساقی نامه مولانا صحیفی ذوالقدر

بره ساقی آن آب گلرنگ کار . که بر روح جهد او از نیر پرده بار . کف هم ز روی جهان آفتاب
ببندیم از گل رخ انتخاب . روایت کنم در سرپرده چست . نیارم این کشش در پرده نیست
و بیان پرده باشد من جلوه گر . که هم پرده و اکنون هم پرده در . ز پنهانی از ره محققی نیست

زبیدای زمهر روشن نوشته • به ساقی آن شه زندگی • با حباب انجام فرخنده کی
زدوران فرح خویشم از رکت • بزم آن هم آغوشیم از رکت • ز هشیاری هیچ حسنی کار
که زر نگار دل روزگار • تنها پرده سازی کن • درین از نوای زحم باز کن
مغنی تن نغمه ابدار • تو کام تن تشنه ابرار • بمضراب جانبخش حرکت آشتر
حلامم کن از نکرت و حرارت • نکن برقع از چهره شاهدان • بر فع نهر کوشه همه ساز
مخالف و بو نغمه مسترح • مراد النوی حال از شور روح • ز سلک زهی عجب سبحه کار
ز مضراب جانبخش آهنگ ساز • مخالف نظیر رود بین راه • نمایان کن از نغمه چهارگاه
مغنی نوار اعراقسم ابر • نشانه عجم هیچکس کیشکر • مغنی نوا از تو حالت نمی
تکلف رسانی در کمی بجد • ز مطرب حلول آنجا به عجاز • معانی زمین از تو صورت نظر
ترنم صورت رجز نکات جهان • به صوتی و حرفی زغبن زمان • بیا شاقان آب دانش حواهم
که باطبع من آتش صبح حاصل • کرانا ابیات خرخنده است • که این چنین برش نور
بروتم در زمان لاهوت سیر • شراب کهن سال از کنج دیر • مرا مردم آن آب گلفام را
که روشن کند از درخش جام را • بده ساقی آن آب آتش مزاج • که هستن کرامت زصاحب سراج
بمن ده که با دهار نجاز دیه • نقاب عنان از رخ گل چکید • و زشیخ با رعنان بستان نیاد
که بستان جان در وعلی نار • شد گل بر او رنگ شاهی نهفت • چو مرد آیینه بلبل آتش نهفت
شکوفه در هم برمی شود چمن • نشاط از جوانان گل پیرهن • بر انوز رجنت گلها چمن
نشیند همی کرد رومن جوز • بر ورمند کرد به نخل امید • بکام از دل هر حرف خورشید
بهر شاخ گل کرده چاه بلبلی • نکنده سطح چمن غلغلی • به بندی بغنی تو هم تا عود
ببرداز خاطر اکار عود • با هنگ مرغ چمن ساز کن • کره از دل اهل دل باز کن
ز دل سنجین ورا فرا که بهار • ببردن فرو از رخ عشق آشکار • جنون بر کاکل کردن برد
که تا از دل عقده بیرون برد • بده ساقیا جام زر • که از فرمان شود مستیم راهبر
ز مستی که چینه دهن موج • ز افغان درم پرده مهربوج • بزن بر انگم طاس خورشید را
بهم بر زنم چنگ ناهید را • کمر بند جوزا ز هم بگسلم • زهم وا دهم اینه غم بگسلم

در سقفهای سپهر کبود بر آن انجم خفته بیدار بود علم شکل در کف چرخ پیر
دبیر فلک آمده زمزمه گیر کند شمسه از ایشان سپهر فلک غلو انجم در صف ملک
که شمسه را جنبش شاخ شور که چون نگار رعصار افشنده دور با بنیان شاه حسینی نسب
عجم گشته رشک عراق و عرب سترده شد از دامن لعل بقا بر رفتار گرند مخالف اعزاز
هر کار علی عشرت زلیخا دور همه سازی نه رت و کلبه بان عود نه بینجا این حرس کسی اغبان
بجز خاطر عاشق اندوهگین که دهها بی اندوه غمخوارگان زهم ریخت مانند لنو زنگان
چو درست کرم برکشنده را ساز نماند کسی مفلس اندر زمان ورگدایی جوات نه دهد در رکاب
شود چرخ را دردم زخم خراب چو شمشیر کین برکشد از غلاف کسی چون اجل جان بر از مصاف
بلند اختر اصحاب صاحب سرورا با جان و شمشیر اسکندرا سلیمانی و حاتم شاعرت
جهانت بفرمان بمعنی گشت بود حاتمت شاعری فرح نگین رده آن رنگین و ان فرح
بظلمات جز نام حیوان نجا تویی وارث ملک اسکندرا زاهن سکندر برابر نشد
که از شمشیر چرخ بخفته هند توانی که از تیغ نصرت ماب کشتی ز نوح خصم سیلاب
اگر دست جمشید جام آر که در بزم صحبتش جلوه گر ترا جام جانی دار دولت
که مهر لمعه از رشک صد ملک گشت سمند ترا نعل گرداگرد ان کند حلقه در گوش گردون جهان
بحیثی اجلاس کرسی بار طلب کن خوش نصرت شعار که تا دور افلاک خورشید و ماه
مکرر دو بنا اعلی عباس شاه

ذکر بلبل بوستان نکته سرایی میر سنجر ابن میر حیدر معمایی

واردات این شاه بیت مجموعه سخن گستری اکثر بمرتبه و بافره واقع شده بعد از عرفی در سخن
کردن کسی از و زیب این شیوه نشده بعضی اغراض را در فن کمتر از عرفی نمیدانند بهر
تقدیر صاحب مملکت سخن و سخنان جرب انیاد گار مانده سوالان مطلع دیوان خلاصه
المومنین گذشت ذاتم وحید هاشم بعد از چندگاه پدرش میر حیدر معمایی بهند طلب درین
بیت مسالکی بعد از مدتی از وطن خروج نموده بهندوستان که دار العیار نکته سنجان و نشو نما
دهنده خردمندان است آمده در دار الخلافه اکبر آباد ساعده بخت داخل ملازمان

محفل حشمت و شوکت پادشاه سکندر شکوه دارا فر فریدون خدم عالمیان پناه جلال الدین
اکبر پادشاه غازی گردید و از شرف استان بوسی اعتبار بر کاه عرش اشتباه معزز و محترم
خاص و عام شد و بندگان حضرت ظل اللهی بجهت وجه معیشت او یک اشرفی روزینه مقرر
فرمودند حکایت مشهور است که پیش از آنکه سنجر بهند بیاید بعرض میرحیدر آمده و بوسیله خان عالم
میرزا جعفر اصفهانی سعادت ملازمت خان شاه جهان حیدر ان دارای هندوستان دراکن
مستعد میکرده و خان مذکور از پادشاه جهان پناه بجهه او چهل هزار روپیه انعام گرفته و خود هم
اشرفی بر وی میخورد که معلوم است حیص بیص کردند که گویند که در راه غارتیان بهر سر جانی بر
بجور رفتند و اموالش تاراج کردند او باز بهند عود نمود و حاج محمد خان میرزا قوام الدین جعفر اصفهانی
دیگر باره به ستوری تا ذکر کرده شد در پادشاه بگذرانید و بجهه او انعام خوب ستانده
و هزار بهر دیگر از سر کار خود برسانید و بین مرتبه تربیت سنجر را اهل هندوستان هر کس اشنائی
و در دار الخلافه اگره نشو و نما نموده بود و مشهور انکه بعد از رفتن میر محمد هاشم به هند در
حضرت جلال الدین محمد اکبر پادشاه بعد از چندگاه بسبب سخنان ناسنجیده از ان
بلبل گلزار نکته سنجی سر زد و دلهای نکته سنجان عموما و خاطر جهانی از عالم حضور دل
ملال گردانید از فعل ناهنجار او بیخود جلال الدین خاطر اشرف از سنجر گردیده گردید
از درود در آن درگاه عرش اشتباه خود را گرفته بندان ها در بهمرسید و حکم حبس مجبور گشته
ان نادره د بگجرات رفت چند وقتی در آنجا توقف نمود و از آنجا بسرعت تمام و جنبش تمام
از راه دریا بیجاپور رفت بوسیله شاه نواز خان ابراهیم عادلشاه را ملازمت کرده داخل
ملازمان او شد مولانا ملک قمی دختر خود را باو داد سنجر در دکن ترقی تمام بهم رسانیده بود
اشتهار شاعری یافت دیوان شعرا و متفرق ابیات او بردند تقویمی و مجلس بهشت ائین در
صدف اشرف نبوی بود در حسن بکتاب تضوی شاه عباس حسینی صفوی
شده مرضی طبع افتاد از اب رحمت ان رانجبانی برج علیین رسانید بدره
پناه فرمان قضا جریان بطلب او فرستاده چون حکم فرمان روای ایران به بحرمت
رسید ابراهیم عادلشاه در سامان فرستادن سنجر شده چون که از اباعراقی کرام الاعراق بود

نرسند این مطلبی بود که محمد هاشم عم بنده در آرزوی آن بود که فلک کج باز سینه انداورد که
آرزومندی او را کام کرده در دست آرزو در کنج عزلت عمر صرف نماید که بزرگی این بیت
این بیت هر جا جواب گفته است **بیت** نرسد آنکه سیب این باغ را جو بر داند زود
که بیش از آرزوی عاشقان گشته دراز القصه در ایام انجام کردن سفر ایران بمرض
اسهال گرفتار شد از عزیزی که با این یگانه بخصوص کمال دوستی داشت چنان استماع افتاد که
هنگام ضعف سنجر با حکیمی بعیادت او رفتم طبیبی فرمود که چون مدتی عادت شراب کرده
اکنون ترک تجرع نموده بنابر آن شمار این کوفت دست داده باید که شرابی بخورد
باشد تا بحال خود آید سنجر در بدیهه این بیت گفت در جمعی که حاضر بودند خواند **بیت**
کهنه رزدم دوا ساخته گذرد • شاخ غرکبود دلبسته گرفتم • در آن بیماری در دوش اثر کرده
بود که مرض او را علاج پذیر نیست بجز گور بخورد در ربیع الاول روز دوشنبه ثلث و عشرین و الف
در سن چهل و یک سالگی داعی حق را لبیک اجابت گفت خود شیخ بهائی سر المتعلم
گفته و تاریخ فوت او در این مرثیه بر این تراتیب نموده است **تاریخ فوت سنجر**
سنجر بسوی نهاد متسای آه ... نبیه پادشاه یا فنه جهان سخنوری تاریخ او یغمه ختم لوالکش
انکنده پادشاه سخن میر سنجر که بر اکثر ارباب هنر برگزیده تا که منظومات سنجر
بسیار است دیوانی که در آگره از وی جمع شده ترتیب داده ده هزار بیت است انچه در فن
از طبیعت بیجا سر زده بنظر این کمترین در ساقی نامه شاید ساقی نامه در بیجاپور کشیده
ما به مرسوم کرده بنده ترتیب یافته صد بیت باشد کلام چندانی در هند اشتهار نیافته این ذره بیمقدار
آن ساقی نامه بدست آورده با یک قطعه دیگر که آن مطلع قصیده سنجر را در معذرت
برستی که از رود شده منظوم گشته در این تالیف بر پاشید امید که بهنگام مطالعه این
مجموعه منظور نظر کیمیا اثر اصحاب هنر گردد

ساقی نامه میر سنجر کاشی

نگارم چون کند آفتاب • شکوفه در دست جام شراب • بتحسین کی تخت فرخنده فال
شود در کف صبح تحویل سال • کند کش جوود دولت پایدار باشد • صبوحی دگر خوش بجا شود

بیا تا بیزدان ثنا آورم • و زر در ره بی‌گمان آورم • که بی حمد و نعت حبیب رسول
سخن را نباشد عیار قبول • بود شکر و شکر الذی • نباشد چو نعت نبی نعمتی
الهی بپاس و ابان • المعجز مناجات بیان • بعقلی که تا جای آن کن نگنج
بقولی که مقبول شد زان نعیم • بمستان خوش بال شسته دست • بر ایمان ایمان روز الست
بکم کرده راه کاخ بهانه • به بازوزدان و زرکار • بمیران ابدال نصاری شیخ
با اشک معلم البسیار رنج • بکم دستگاهان برزو • به از رو باخ آب رو
به بسته پوشان احکار • به بیکانه باجان تار • بفیض سجود و باجی حج
بسامان جسم و بخیر روح • بخلوت گزینان خانه گزین • بانده شسته مندان رو بر زمین
که لب تشنه در راه جان خشم • رسانی چشمه کوثرم • بکرد قبح بر هم سو روبر
و دهد جام لطفی بیاد جسان • اگر نه زبانم بی الو دلبود • بحرمت این نقد گنجی ز رود بود
بمستی بمقصد چوپس روم • همان جز کنج جاده برد رسم • مرو بعصب شاید بزم حجاز
که نشستبحه دو داد ایاز • ضرورتسا قی ستایی کرم • زنگ طبع ازایی روم
چو اگر جکتان روشن روان • همان غزل چو در اشب روان • سبکی مرا بیان شنیدم
شنیدم که چون بع ازین بحر گفتم • وراهم ضرورت اینش رهسپنم • زاحوال پیشینه آگه شدن
بسر بابی این راه بیمودنم • که با هوش گوش لب بر کرد کم • شدم صاحب سر کرده سازی
دمی صاف شد در تو کرده • قلم در کف هنر معجز نما • چو در دست سی اعجاز عصا
عرب گرچه باشد فصاحت • این اعجمی نطق کر جز جاب • بهر بره نطقم گشت تلم
زبان سار این مرا ولی تمام • چه داند سحبان سحبان تنگ • چو در بیان نطق گشت درواز ها
چو جو و راستان در حجاز • که ازغیر ساقی جامی لب • بی قسی کوثر ستاند نزاد
کدامی بود ساقی پاک زاد • مبارک رخ رخ قسمح حنر • بسی کنسی کند سجده گر بز
کف دست ساقی به تابش حکیم • و دهد روشنایی چو دست کلیم • باو هر که دست ارادت دهد
که فسق او ربنا اطلاق دهد • برار و بسی چو در دست انجمی • ازو منبوا بی اشک در دست انجوی
طلب کی بود باده شلعلی به دست • بجز ساقی زهر که خواهی بدست • چو جای اد در حواشی کاسان

دائم بود غیر بی جراحت　بباغ ای دگر همه　که تا به علیش خیر همه
به می که از زبان او ربا　کنند جای شکر نبا او ربا　کدامین بجان جوهر تابناک
که چون لعل را بسته در [illegible]　بمی کش هنر بی زبان کجا بود　وز زرناک سر فرازی بود
رخاصیت می که اکنون گشت　همانا که این قصه کوته گشت　ببر سر حکیمی که می خورده است
که بر روی جانش جا بر آورده است　اگر میشود سینه را صیقلی　نماید درو راز بهر دل جلی
بمی آمد [illegible] بیدار مغز　که هر اعقلت را زبان نغز　حکیمت [illegible]
درین وقت شاهی این　که شاه طبیعت با قبال بخت　اگر پای جم را کند پای تخت
بملکش نیارند دست قیصر　سکندر بحکمت فلاطون [illegible]　دلم را که از [illegible] گرفت
۲　۴
همین جام میخانه دامن گرفت　نبود [illegible] زبان [illegible]　که در شکل بسته چشم دلم
هوا شد هوا بزم [illegible]　چه شمع کلبه گلستان بجا　که دیده باغبان در بهار
کلبه گلستان بستان [illegible]　نسیم چمن محکم [illegible]　بجلوه گه بستان [illegible]
درین فصل [illegible] گذشت　که آمد بهار و زمستان گذشت　کباب اگر باده در پیش است
که گل در چمن [illegible]　[illegible]　دل و دیده را از گل و باده آب
بگفت چمن [illegible]　[illegible]　بامداد پای [illegible]
لب جوی [illegible]　خیابان [illegible]　که چون [illegible]
نیارم [illegible]　که از [illegible] گل　[illegible]
که [illegible]　[illegible]　که در پرده [illegible]
ز بس نغمه [illegible]　روان [illegible]　ز [illegible]
بطرب [illegible]　چو [illegible]　شود [illegible]
بصوت [illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　بجز نغمه [illegible] سر جا　که با خضر [illegible]
[illegible]　مسلم [illegible]　[illegible]　حفت
ولیکن [illegible]　کند [illegible]　هر [illegible]

شنیدم ز چشمه زنده رود یکی نهر جاری بایام ورود شکر نام شوخی که بستی کمر
ز آوازه نام زینت شکر با روداده خط بکش نام اصفهان گرفته ز خورشید نصف جهان
بهر جا که بودی [illegible] ز رود دشتی سوال اندیشه بگو منظری [illegible]
شبهای بی ساغر [illegible] به پرده درون لعبت باز کار تمام حریفان بیباک باز
یکی راه همراه [illegible] نهان جان نشسته [illegible] کرامی ز [illegible]
بسوی بهر [illegible] کزین رفتی اینجا امیجا بچشم خوش آشنا آمدکا
چو مستی انداز به بیرون شبی کز بیرون زر در راه به بیرون شب در رفتی الحظه چالاک راه
کشودی [illegible] شکر اعتذر جاه بر رفتی در کرچه بید برد بان بار زنادیده بساخت خرد
همان را که دست دیگر زبیده بود همان بار باز کرد دیده بود حریفان می جنب بزد دغا
باو بر نمیجورد مرد دغا یکی جادوی بود شوخ و ظریف میان شیوه های [illegible]
هم او [illegible] بعشق کلید در دست داد ولی [illegible] همان [illegible]
اگرچه بعقد [illegible] مغنی [illegible] که چشم [illegible]
ز [illegible] دست [illegible] کز نغمه [illegible] زبان [illegible]
مقامی کجا باد [illegible] زبان [illegible] زبانم زبان گوش [illegible]
همین انجه کرد [illegible] سیاه غریبان هند [illegible] گراه چو هندو [illegible]
بحیاه هندوم در [illegible] جبینم ز داغ علامی [illegible] تبارک [illegible] هندوام [illegible]
چه سودم [illegible] ز هند بسودای [illegible] هند سیه سوزم از [illegible]
نی ارم [illegible] همانست این [illegible] که [illegible]
چو میدید [illegible] روانم [illegible] کنون هند [illegible]
سر [illegible] [illegible] نه [illegible] که بهند [illegible] هندوستان
در [illegible] ز [illegible] اندر جگر ز هندوم [illegible]
که [illegible] ازانم چو فیلان [illegible] که هندوم [illegible] آمد [illegible]
عصا کرد [illegible] که [illegible] در این [illegible] چراغ

از شهنشر

نگار رعنای رخ زاغ باغ چه داری ازان آتشین تر فراز چراغی این چرم دهلیز دار
که بینش بجائی توانیم دید عصا دوش توانیم پا کشید مبادا درین ... عصا
بسوراخ موری جا آریم پا هماناکه آشوب ازان آوریم پشیمان ز فعلی چو کور آوریم
خود مور را چون تماشا کنم که ناخوش نماید بقا جو کنم درافتاده‌ام در قعر نیل
چو مور ضعیفیم در پای پیل به ابطال حق عزت کنند نظر چون ز ترکیب ... کنند
ز احوال هندان چه جای ... بر آسید شخصی پسندیده که دیدی ز اهل مروت ...
جهت از بزرگان همه ... که بس نکته‌ها خوب ... ز پهلوی آن دوش ...
کدام کسی ... نزادی که مند تو دنیای عالم ز پیلان قوی تن جدا آفرید
نه بینند در شان ... اگر آن ... بلرزند ...
دم شیر گر ... توان ... درافتد که سر ...
ببیلی کنی شیر ... همه ستی شود ... ... که سر ...
حکایت شنیدم ز ارباب حال که ... شبی ...
شد آن شاه محمود ... طلب بخندید ازین ... که ...
... نه زان ... چنان ...
که از جام ... چه ... که ...
چو سر گرمی ... مه از تقطیع ... بده ساقی ...
که باید ... عقیق ... سهیل ... برافروخته
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

بهین ارغوانها مزین شده همه جای بر جامه‌ایشان شده ز قوال و مطرب مزین بسا
چو از جوش بلبل چمن در رها سمن با عذار بتان تنکری نغو باد از درشتانی کری
که شاخ نخ نشسته خوایت نه در خت ریحان سید از نیست که جوش عظیم و بنیم که بیع
رود نورد انگار در تسبیح بی رقص که تاکی زنگ شلاین عطر که بر داخلک
بگرد غنچی نکی گشت که بنفشه بس سایه زرد در دست مساد لیت دری کوچه مشکو در خش
که او در درهم که نا دیده خوش کرد با نشکر بس دود دامان کشید کش نقش بر ابران بستان کشید
بی کهنه دبر رو مشت درین بوستان گل گرای بست و نفی کز بن در رهٔ باغ کبر
چو الحوشت تا دابخ بر بیا تا صلای مستان زنیم به بلبل صفیر گلستان زنیم
سبو از بر منعو و دل اوریم که او تا در دامه در مشی آوریم چمن در جوم هوای طلب
معطل مدارم شغل طرب لو ندانه خود را بصحرا کشیم بعیش بر روی وهم تا کشیم
چو در کنج میخانه افتاده ایم چو از عقل بیگانه افتاده ایم که نفرین بجا کرد هیچم کم
که سر بر زاید از پای خم نه سنبل خنده کنه باشد عجب که کفش از سر بلکی از ادب
ز انصاف تا او آن بود بر همه که کس رد در بیای سر همه گل و سبزه و لاله رنگ رنگ
شکفته دریکه چون تنگ ز بس سبزه و لاله در باغ نباید همی دست و پا بر زمان
و رو کفش بر پا بخود در رو کیا که خود در روی باغ جهان جدا ز بس صحن سنبل نیاورغ
غلط نیست و لاله که نقطه باغ ز جنس گل و لاله در باغ چمن مسا و بست سامان و جحم
چو شد سایه سرو در باغ بست که بس جای ابر در باغ بست هر ای جای از تیغ خورشید جاک
کی بایک ابر راه چابک لب تشنه گر بیکد راه ای زرد هیان تاجی سر رخت جامه چهت
مغنی چو ساقی تغافل چرا ز دستم بر ربی تغافل چرا سبو که که طاقت ادا بیکم
برو می شوا اقتدا میکنم بنی مطرب انجا راه بشر که دلهاش نفت جانها کرد
دگر رقص این مست هم در رشتی جهان شکسته هم اگر نه کند نغمه در روی گذار
کشد جو سر آخر اگر می بخشد دامش گلو جنا بی گلو جنا بی کرد
سر رقص بر رشته بر رست ز رشته قدر به زلکک نغمات نیسان گذشت

کهی خوش بود حاصله از کوچه گشت زمانی ابر کال تنگ و تار برابیم جولانکه ازبهشت را
بهشیار مردی که بر جوریم زافتاده مردی که درگذریم دهرازیم بردوش او دوست را
بجای رسانیم انگشت را شنیدم که در روم عنبر گداخت شود خوش آنجا که بالا رست
زهشیار مردی که راه جوان همین شب بیاییم با بخردان بود شب در قبض تا صبح باز
بیک شب شود کار صد ساله ساز چه باشد بقبض شب از کاینات نهانست در ظلمت آب حیات
بمعنیست آن شب عبور سیاه که در زیر زلفست آن چهره ماه چو بر گردن شب نیاز زشت
فروزنده آن شب اسب سنت که سب سنم شود دل حصه خوش در بهاری ازا فرسوس
شبم اشک ریزی شنان شعله که با ان شوری ما بود حامله شب البستان حرام اشک و شوری
هلاکت اگر در بر کرم هلاک دم صبح بیم آتش در فروش که ناکه رود وقت تا دوزخ
دلا چند شب که خواب بشر بر میخانه ذوق شراب بر نکردی در این چند شب خشم کرم
ازین بیهده گریه ناله شرم بیاتا از گریه صبح دم زهم بگسل این ناله زیر و بم
بجنبند طفلان همه با ها برش از رعای باید ادا ها مجانه در سرشت جهان خراب
شبیخون توان زد بر قراب زمیخانه جا کم ز ابر غمان اگر پیش راه آید همقدمان
صراحی و قرابه خالی کنم نمی جو شیشه بالا بالا کنم که گنجفه بران پیر مغان
چنین بیکسی ان تراز مغان بده ساقی آن آب آتش نشانه زخشکی بر اوراق و رنگ و ...
ازان تا شعل مکان... جوابم بیک جرعه کن تر دماغ زخواهش کی قح کن نونوشند
نمی جو استقی بیرح زر نشوند کلاه [illegible] نند کرا باد شاهانه سر بکشند
گدا آمی جور شهرزار لیست کرم کمترین جامه زاد لیست دل نمیر روزی بفصل تموز
زکرمی روان ساز فیروز گدای غریبی شهری از آب دل از نغمه او بابی کشید
بجوی مغان بر دهانه برادر رود بانگ گدا بانه برادر چو غنچه بان برکت
که حافظ همیشه خیر هست گدا گفتش ای کودک فراز کرم کرد بر پا ان نوازی
که گردد کست از غایت تشنگی نفس در گلوگاه آن تشنگی در آن دم رفت کی کودک با آب
بدستان کوزه پر شراب بیاورد و بنمود جنت دل تشنه را بیکدم غنی ساخت ... را

مان:

ندانسته در ریش هم در کشیده چو هوش از برش رفت بر کشید فراموش کرد از کتابی که بود
همان بار با آن خجسته پسر که اکنون همین برده گشته اسیر و گر نه نه این مردک [illegible]
چو کودک بدان حال خیره گریست که بردار که تا بازدارش گفت گمان کرد در روی این کودکم

بیفکند در پاس و ستاره هم | ازان جنس کودک فزون زاده شد | برو دیده آن جنس کو زاده
در ایمه پیر بزرگ گدا | که این لعل من هر چه خواهد بها | کی هم جای داشت این کنند
بصد عذر خواهی بگو دل بکند | که در جور دیگر دشتی فرو دهم | بیا جان که شاید بخشم نهم
بیا دادشان که زمانی بگفت | چه جای یکی جای بر گرفت | این کیسه زر بیت المال
که زو جوهر چه نابد گدا | اگر کس بود در جوز [illegible] | و گر سنگ هم بند که هم کنند
سر سنگ از وی زرد گوهر شود | از ورز و گوهر چه جوهر شود | کند نرمش از و کرد خدا گونه جاه
برد آنچه دل خواهد از روی گروه | بیا باغ آن باید طرب | نشانم ده [illegible] جو یار طرب
که گشت جانم ندارد غمی | نمی بر رو در سینه جرمی | سبکرو چنانی [illegible]
بر آن از چهل سر دو بار دست [illegible] | چو بر جانست از رو شد [illegible] | ز جستی و چه لایق [illegible]
شبی جا بر آمم آخر شب وطن | غم و غم کرد و بر ممتحن | نشستم پس زانو یکی
که بستم میان [illegible] | که از جوش [illegible] جستم | نهد جگر [illegible]
هم جمع جز من [illegible] | همان میکنم اندر وطن | نبودش [illegible] تجاهم
بغربت انان گرد جانم | ازین چرخ جانی [illegible] | دلان پاره چند [illegible]
بجز من همه در وطنها خوش نشسته | بجم [illegible] نشسته | مراد [illegible]
[illegible] | ز کف [illegible] | که بر روی [illegible]
کسی یار [illegible] | جو تیری که [illegible] | جو عنقا کنار از خضر [illegible]
[illegible] ساعت [illegible] | زعشق [illegible] | که از [illegible]
[illegible] از جهان | سراغی کنم از جدا کهان | [illegible]
بسازم بیگانه و آشنا | [illegible] | غریبانه [illegible]
چه تدبیر کردم [illegible] بکنم | همان [illegible] | بده ساقی آن جام [illegible]

ز روح جام جمشید را که خندید صبح جهان خرم غنیمت بود سایهٔ بیدار ان
دم صبح را که حکیمی تاب که این جرعه دلها تاب حکیمان درین نوبت صبح دارند
گاه درین بزم خوش خورده‌اند مغنی کجا است صبح آستم دف و نای در دست صبح آستم
بدامان ساقی سر جام کسی جز تو نهاده شرم یار چو گل شکفته باده رنگ رنگ
باهنگ ناهید بر دار چنگ شنیدم که در حالت خوشی کند زهره را سرگشته سرخوشی
بناخن ببر پرده ز هن را در گوش بنشیند چو مهر را مغنی اگر ز انجمن نشسته بهشت
ز بس نغمهای جلا بر گشت شود دیگر شود ساکن اخوبیا از آن باده برکت و مرشد بود
بده ساقی آن گوهر خوشاب که رنجی نیارد سخن در شراب سخن خوان بعطارد بلند بخت
ز صد شعله آید چو طاووس مست زبانی که زان ناخوش تیز دم هر دانش شیخ حلیف جم
نترسد کسی چون عصای کلیم بگفتن دلیری کند چون علیم چه خوش گفتهای جانی سخن
بتعلیم هشیار بست آن سخن که هشیار هشیار بنشست سخن با بهر حال او ربد بخت
سخن چیست چیزی که بنیاد کرانیده طبع مرسل تراز سخن را شناسد بیکانه را
سخن بینشی نشسته جان را نه آنیکه کار سخن سر سخن ناید بحق سخن بیت
سخن را بلبل با نه قدر نیست هم بر سخن نه قدر نیست اگر ماه دارد هم بر سخن
وگر جام باید نظیر سخن سخن را سماع نشین شکر ز هر دو گشتی جان بر ز شکر
ز هر زاده شعر جدا زاده به سخن زاد و ما زادی زاده به بر این شده پر در روانه
چو یوسف جهانگیر ازو چو فرزند ماند سخن یادگار ولیکن نه فرزند مبر خوار
سخن با تو اولاد دیگر که بر کند ان ز مهر بماند بسی از کرانی
نباید برادو کسی را خمار سخن را چنان کن که ماند ز تو بهر کس سلامی که ماند ز تو
بس از دو که فرزند زو بر خورد نه در دولت برده شکر بر اگر بیر کنعان سخن داشتی
زاغی ز بیت الحزن داشتی ز یوسف کجا یاد می آیدش سخن گر از اولادمی آیدش
چو هست سخن در جهان یادگار چه غم گر ندارم پسر یادگار سخن [illegible] یادگار
همین است حاصل که در کار نیست که هر جا حکایت کدامی دهند [illegible]

یکی جای مطلق بود شاعری   که شاگرد حق بود در شاعری   درین حلقه با این سخن برکند
بهر در فراز سخن میکند   معلم شستم من شده درست   که شاگرد نیستم عشق گفت
جدائی که این انجمن از نزد   نخستین سخن شنیدم سخن از وی   بیابستنی نه بلستنی
سخن بلبل و صوت قمری   چو در داشت دل پیش طرحدار را   سخن داشته سر رشته کار را
اگر ما گرد در گرد معنی بود   سخن بود با در سخن بود دل بود   همان صوت در انجمن بود در کار
بتاج رسالت سخن بود در سر   سخن علت غائی آفرینش   زنان با بجیل ان ابتغا و هلیت
نبود در نباشد درین انجمن   ره در رهبر از غیر از سخن   بوصف سخن این بهم ختم شد
که پیغمبری با سخن ختم شد   بیا مع این شمع این انجمن   که تا نکته سنجان شنیدند سخن
سخن صبح امید شب استی   زبر دو ی کال شد بن   تو هم نکته سنجی و هم سخن سنج
بیا و سخن باده در جام ریز   ره می که زین سخن گل کند   قلم نکته در کار بلبل کند
عنان قلم را بمن ده درم   که چابک زنم بر کمیت قلم   سخن آن غم کرد در عهد ما
که بر دوش جان بار دهند ما   ولی هاند از طبیعت همگان   بری دارد دل ان بر زبان
ز هم انس تنان شکوه دارم هیچ   زبان بستان شکوه دارم هیچ   نفهمیده در دل که شش کشند
بر دوش ان چند خوش کنند   نه ره فهمی که نج بیدار نیج   نه از در رها شاعر جبر دارمی
بمحنت بسی بی بر زدیم   جگر گوشه را فرو زاده ایم   ز غمهای عمر جان جگر بر زدم
که در رنج عمر زنده زندان خورم   با در رفرزوده کار زور خورم   با در رفرزوده رخود کاسته
بصد جان کشش از خود آراسته   رسانم چو او را بحد کمال   دهد جلوه در صحبت اهل حال
که از گوشه گنج آبرده   جگر گوشه از دیده وا برده   برار دنفهمیده عیبی از آن
که این بجنین چیز زرخان   که ناگاه سر زد زیک ناقصی   دم سرد مهری چو باد خزان
با دیگران دستان کنند   همی عیب جستن جاری کنند   من از غصه هم انجمن لب بدوزی
دلم با جگر گوشه جان رضی   ببر سر لنفهمید نخستیناه   که نفرین ان به زا احسن
من از زده ده جلی سخن خیم   که گنجور گنجینه معنیم   ز وصفم دو دل نوینده نهمز
یکی زان ده کوی من زگر نمونده   اگر قاصر از ضبط سخن دگیکت   بجز من چه جای سخن گرد گفت

دیگر جا سروده است از حکایت انشا بلبل عبرا دادم از حال زار بجیبن چه شد گرچه جان ببدهد

که جان از جسد در نهان می‌دهد زبان بسته چندین غیر دگر نگردد نهیب بهار و تموز

زبان کنیم دام گوش دراز نشستم بیک گوشه در باز هم گوش بر داران بسی

زان نهان در این عالم بسی هم زبان بار گوش دراز که دارند ز من پای امتیاز

بیان از کار ز کینها نشو کز غبار است در سینه‌ها بره گوهر و هم زر جا باغ

که کافور است معنی باغ شود جذب هم چو کافور است چه سر را اگر چه ناصور است

اگر داغ از چوگان سر است چو صابون ز خاکی خاک است چو دنبال نصیحت بر آدم شوند

چو روباه ای کاهلی کام نوشت همان چو کسان ز نصح طلب دو در و هیچ بر دو مالهای نصب

منعی می‌نهی عالم براز بکام رسان ز عالم براز تبیلی بلبل سینه‌ای بر بستان

علی عز ز نعمان هم دوستان با هنگ بیرون عالی ناز نوای وطن آشنایی بیرون

سخن چند هم دوستانی بود بهر طوطی هم زبانی بود بیان خانه من را باز جز

چو بی قیمتان بصد باز جز بیا انسر هجرانی تاج زر کا احوال خیالی هر شیان

صدف وار غواص گوهر شمار بس از غنی او رده هم دگر تو اصل دگر هاطفل تواند

زهم بر اوان که حیل تواند وا کردم زبیت شست فضل بجز تر اهر لطافت فضل

زاند ز بیچ چون گوشی کامیاب فرود از چو در از آن گوش نایاب هر آن کز بند تو دارد درین

بود در چه او یف بگیر گوش عزیز مراد در که گوش تکلف بود بجز گوش نیک گرچه او بود

بجنبی تر هم جنبش نیست که در خانه بجز بسی گره گشت چو گل گوش گرد دلشو بتر سنج

ز شیرین و تلخ سال ز تلخ بتر و بدر بندگی باد است چو سیم سرافکنده کوه باد است

که گوش اگر چه نهان بود سرافکنده در پیش آن بود تراز چه چو در حاجت بکار است

بسر راید ز آن نکته راست بجنگ و بتر از حکمت روزگار بیرون آن چو سیم تر از آن روزگار

سفر کرده سر در زبان دیده‌ام همه گرم و سرد جهان دیده‌ام بر خیلش از آن بر شنیده است

بهل تا تو بر دگر نیست گفت کجا است بگنجم در ابد بحشم بایبن نشستی کن در آن گوشم

بزرگ و چون تو هشیار باش ز آداب صحبت خبردار باش اگر چه بهر محفل ما نگم

مجلا ز اندیشه بتوان شدن ● لب جا که باید به اندیشه بند ● که بار بود تر زر و جان در کشند
رها عکس انهم نتد اتفاق ● اگر طالع خست زرد اتفاق ● که جایی که شمشیر کشد امان
تا تیر ترکش برود در کمان ● نه هر بار که تیر شد زور بود ● نه فرصت که تیغ باز برود
نباید به مجلس چو زن زن کنی ● دل از به که جای زن کمان کنی ● چه دانی که چه چیست باید نشست
کفان مجلس پسند در گفت [illegible] چه دانی که در راه جو [illegible] باز تو دزد طلب اگر بس نیاز
جایی که مذکور حاضر شود مبادا دگر گونه ظاهر شود که تا باز گشت طبیعت از آن
نشینی چو بلبل بفصل خزان یکایک جایی که در وا گذشت دما دم نشاید ز جا باز گشت
مقامی که در گوشش گیر و قرار از و گوشش آسان [illegible] کنار از آن طبع را تا خبر گیر عالم
نشاید رسیدن بجز مقام جایی که جنب کشتی [illegible] کنی [illegible] دیگر کش
بمجلس [illegible] روز روی شگفته بهار سرو روی خداوند مجلس اگر [illegible] است
ز اتش خود [illegible] نشینی راست و گر زانکه دانی که بیگانه است دلبری کن [illegible]
بهر جا که باید نشستن نشین چو هر جا نشینی بهر جا نشین باندازه قدر هر آشنا
بچشم و سر [illegible] پس آنگاه در [illegible] سخن [illegible] طرح [illegible] کن
کسی [illegible] دارد [illegible] غرور [illegible] بخود [illegible] که گر اهل مجلس [illegible]
حدود انسانیه [illegible] تو [illegible] کلام که قابل [illegible] کسی تا تمام
تواضع بمغرور جاهل مکن بغیر از تغافل تغافل مکن بهر جا که گر بیند از شیوه [illegible]
مدیح بخواننده بالیوه است اگر چه گران جان [illegible] سبکروح بودن بهر جا [illegible]
ز هر علم اگرچه [illegible] است تمیز بزرگان [illegible] است براه بزرگان [illegible] نعل
که دریا [illegible] خنده [illegible] جهان [illegible] که [illegible] تنگی [illegible] هیچ حال
به [illegible] کسی [illegible] شهر [illegible] بهر [illegible] صدر [illegible] نقال [illegible] سخن [illegible]
بلندی چو [illegible] پستی [illegible] زبان [illegible] دل [illegible] که این [illegible] تلخ [illegible]
مباد [illegible] ضعیفان [illegible] بکس [illegible] چو [illegible] در این راه مشکل [illegible] مورا
توانی بکش [illegible] پیر [illegible] در [illegible] جو [illegible] اگر [illegible] هر [illegible] خواست

بود و [illegible] نهنگ و پلنگ که کرد [illegible] زبانها رنگ به هر جا که دارای هوای سفر

[illegible] که [illegible] و [illegible] که هر جا که [illegible] کند جو [illegible] علامت رود

سفر [illegible] حذر [illegible] حذر برای که در پیش دارای سفر

با [illegible] زکار [illegible] بکار دگر [illegible] جهان

زیکر [illegible] شتر [illegible] زاهمال [illegible] در کار و بار

بس [illegible] بیابند اگر [illegible] چه دانند تبدیل و تغییر را

اگر [illegible] سر انجام آغاز [illegible] و گر نقطه [illegible]

چه [illegible] هر سال [illegible] چو اشکال [illegible]

ببیر [illegible] خضر چو که در زندگانی [illegible] چو [illegible] را

[illegible] که دارای [illegible]

و [illegible] که [illegible] و [illegible]

که جو [illegible] کشتی [illegible] زنجیر کشتی کرد و تلف

طلب [illegible] نخواهی [illegible] امانت [illegible] اگر جان دهند

[illegible] قرض [illegible] در [illegible] که کذاب [illegible] یاد کن

ترا خود [illegible] دهم در [illegible] اگر دانه [illegible]

شود [illegible] چو [illegible] نشینی [illegible] در سفر

کریزنده [illegible] کرم کننده [illegible] بشیران [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

بنا [illegible] سراب بگویی [illegible]

حکیمان [illegible] بهر [illegible] [illegible]

بنایی که [illegible] مصلح [illegible] [illegible]

کنند [illegible] کند [illegible] در کار او ببیند [illegible]

بدان [illegible] که [illegible] شود نباشد چو در اصل [illegible]

حاصل ٤

زور بازو هم بیک تیغ داد   زبرج نبوت بلند اختری   ز دوج ولایت [illegible] گوهری
برانند بهیم ظل المحتشر   باد [illegible] شاهنشه [illegible]   زجامی عطش جهان کرده اند
ز [illegible] جامها کرده [illegible]   الف لام الف لام [illegible]   [illegible] سیادت [illegible]
چو از کوه [illegible]   بمنکب [illegible] تیغ کین [illegible]   بعدل و بهمت تمام [illegible]
سپاهی چه در عین [illegible]   چو خورشید [illegible] جهانگیر [illegible]   که [illegible] نقد [illegible]
رسیده [illegible] چو [illegible]   بقسطنطنیه [illegible]   [illegible] در [illegible]
در آن روز [illegible] گرفت   که جوانی [illegible] گرفت   تیغ دود [illegible] گرفت
[illegible] که او [illegible]   [illegible] فرو [illegible]   زبان [illegible]
بنصر من الله فتح قریب   چه عشق [illegible] این [illegible]   [illegible] آن [illegible]
سپهیم که [illegible]   بدلگرمی داغ اخلاص او   چنان [illegible]
که هر خانه [illegible]   [illegible] کشت [illegible]   که یک خانه [illegible]
در آید [illegible]   [illegible] روم [illegible]   چو [illegible]
یکی کاه [illegible] افکنده   [illegible] علل [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] تاج   [illegible] الغرض
چو جنگ [illegible]   [illegible] ظهور   کلید در [illegible] ظهور
[illegible] صفهان   که [illegible] صفاهان   [illegible] ماه
سر افکنده [illegible] کلاه   زهی [illegible] بهار   نهد سر [illegible] دار
[illegible]   معرض [illegible]   [illegible] چوگان [illegible]
چو چوگان [illegible]   [illegible] او   [illegible] او
[illegible] صدا   که با [illegible]   چو [illegible]
[illegible] کتاب   [illegible]   [illegible] تند
[illegible] بر آن   شده [illegible]   [illegible]
به بیگانه بیگانه [illegible]   در آن [illegible] بود   [illegible] کرد

پری چهره کز شعر شبگون سیاه   تو گفتی نمودی چو بلور ماه   زبس تاب از طلعتش در نقاب
چو سیاره کان در کمر تافت   پرستار حور از پری جای جای   کمان طلوع حور از چار سوی
همی گشت چون ماه چون کام جراز   بخورشید چون بر نشان خواستی   همی چار جوحه ولی عندلیب
زشادی همه گرد هم با گل   چو گلاب با بابای جا   همانا که کشتی طوفان بری
شبی چاپ و رنگ جوانی درو   و وسوسه اندی صبح جوانی درو   زسر کی ماه ظلمت هنوز
همه شب موذن ببیدار رو   سیه چاره کعبه تا چو حشر   زانکش که ماه تا همچنین
دم صبح بیش روز از نور جای   عجب که چه از مهر چو ماه زجای   عرب و عجم بجا رخ اجابت
ز نو عشقه بر چهره گلگون نقاب   یکی لیلی الحی کی لیلی بود   که کعبه درو راه جملی بود
تو گفتی که خواهم بخلوت   که ما در جنس و ارام راست   خوشا عشق که مستی ازو شنوز
خوشا آنکه شد بر سر دار عشق   همان که نه بیچه سر آراز گیخ   بچمی چو منصور شد سر بلند
غیورست آدمی بر آید کرا   هماست تا بر سر آید کرا   که از خویش بر بند بجسته
مخور غم چو باشی مست   بشهر گمی از شام عکس   شناسیح عشق آنکه بسر
بیک جشم عالم که گلی شاید شست   بیک شهر میخانه جان آب باشد   که غوث انجا که این زنست
که لب تابانگار طرح غربت   دو زنگار چرخ پنجه شاخ بیشتر   بهم در دست دادند و بیشتر
چو تابند بر عرش دوری نگاه   توان جو شمع سکان کره   غم عالم از دل برد باده عشق
دلاور وجود سازد از عشق

قطعه که در معذرت مستی خود گفته است

معذرت نامه از من ای باد صبا • بگذر این کوی که بسر از غرض دعا • ای بجور شب چراغ تو فرو شاد فروغ
ویحی کج نهب تو در ساند بهم • در شبی ما دم انجاکه نو ای فیض نگار • مو ومی بر فرض طرب عمر پریشان نقاب
نیم انکه در وی دیر جرم • کنف ای قافله ناطقه از انها • بچنان ذوق تو جامبر وی مطلب
کهتر سر در گیخ و چو شیر نقاب • کهتر نهاد و کار ان بانداز چهره • که تو نظاهر نشود نغمه خارج ز نوا
از دم تو دی از گلستان شکفت • سر در معذرت چه تو ای نشنید نیا • در شب دست او فسوس مسود جار
که تو نهان نظر ابد لاجواز • عرق الود خیالان گفتم ای علم شیر اخر • چند ان ساقی گفتم ای ناز
من که عالم کرد کار نفتو خورم • من کجا حوصله ساغر جمشید کجا • من که حرف حکایه وی باده دار

برهم حریف که در کوزه نخجد زرنا • گرچه معقول دو دستانم زدها • خرم بر تنت سبو رخ زبانم نفعا

کز تکلف توبه این سببها • توبه بکردم از این شیخ عبثا • ایک اگر در گرد او از این عهده برادر جم

بخورم باده که کرم در سر صهبا بجای نخ یار که از پرده شرم • بر نخرایم تا آنکه نکوبی که بیا

به بر آن تا بستان عتبت بظرف • بصلاح رسوا گرده نجات به کجا • تا ز نرگس یار و نرگس ساز نجات

دستم صبح طرب ارباب سر ساکنند • باده خوشان تنها صبح آنچه مخفی گر • باسی و نبات ساختند هوا ز هوا

ذکر دردمند دیده وری مولانا ملک قمی

شاعر تمام عیار است اکثر اشعار او بر تهٔ البت چنانچه از سخن اش شعور شاعری او معلوم میشود و در اوائل حال شیش بمرتبه بر تر از مظلوما دار متکام تنسیج حسنت ست و این چند بیت از ابیات اوست که در جوانی گفته ابیات توان از طاعتم جانت نا فرت ارز ورکردم • امید ترانی دعا چون و فحر واحتشم از زبان هم دیدم داشتم خوش حالتی آتش نیازی کرده ام دیده مشغول تماشا دل گرم استغفار بود • جان هنوز از خلوت مخزن هستی بود کار رود از ساکنان مجلس دیدار بود • بر آگر هنرمندان جامع ترک مولدش از ملک قم است و این قم یکی از شهرهای مشهور معروف عراق است بتحقیق پیوسته که نام او ملک محمد بود و از بهرت تخلص را از نام خود اختیار کرده گویند که در اوائل جوانی از وطن برآمده بهند و کشمیر آمده و داخل مجلس نظام شاه بحری شده بعد از فوت نظام شاه مولانا ملک قمی دا حلا به طلب ارسال عنحله ابراهیم عادل شاه قصاید غرا در مدح او گفته به ولی ممدوح خود سامان ظلم عیاری بهم رسانیده و با آنکه اشتعال این کمتر ز نیامده فاما جایی از دم اهل که با مولوی ملا ظهوری ترشیزی گفته اشعار آنها بسیار است ترتیب یک کلیات میشود و در رد ابراشن با مثنوی ها آنچه در میان مردم بوده اشتهار یافته متربت به حیز از بیت باشد والعهدة علی الراوی گویند که بحکم عادلشاه در برابر مخزن اسرار شیخ نظامی کتابی گفته منظر عادلشاه که در اندیشه نکشتن ز سلطان ملک غشانید نمود و بر جیده ز هنی که یکی از اصحاب سخنگستان بود در اخراج ممدوح ملک شاه باز گفت که میر دهنی تو جواب مخزن نسکوبی بار بعرض رسانید که سلطان چون حکم شد جواب هم گفته و زد بگر

بوده در جواب مخزن اسرار این رباعی گفته بنظر ممدوح خود آورده که **رباعی**

در مدح و ثنایت ای شهنشاه دکن / معذورم دار اگر نگفتم مخزن
حیفست که بهر گنج زر کرم / چون گنج و هزار بیت را آوردن

شاه دکن یک سر زر بصله این رباعی بان ضعیف بنصاب رحمت فرمود و بحشمت بی پرسیده
ملک قمی در سال ... گردد و در بیجاپور بیمار شد و در حالت نزع غزلی بمن ضعیف بصحبت
گفته و اشارت بان نمود که او را در پهلوی میرزا سنجر بسپارند این مطلع از غزلست

جام بر روز واقعه پهلوی او کنید / او دیده ... حرم سوی او کنید این مطلع را

مسود این اوراق پریشان در دیوان اهلی شیرازی دیده و از جمعی که قول او اعتماد تمام بود
شنیده این بیت مولانا اهلی در حالت نزع گفته و وصیت نموده که او را در پهلوی ...
حافظ ... که ملک این مطلع را از اهلی برده ... حاصل ... زده
زده است القصه که در سنه اربع عشرین والف ودیعت حیات را بمالکان داده ...
و بنابر وصیت ... در بیجاپور ... مقبره ... خوانند

ساقی نامهٔ مولانا ملک قمی

خوشا ... باده ناب کو   بیا باغبان چشمه آب کو   خرابم در این بوستان کجاست
کتابم ... مستان ... که ساقیا در شد   دگر نغمه غم گلو گیر شد
لبم را ... ای ساقیان   دماغم ... کلاه ... ساقیان   صراحی ... هنگام ... گشت
سر ... که ... گشت   بنه نقل ... کشتی برکران   ... در این ... کاه
بر آید ز میخانه دل ... جوش   دگر قلزم شوق آمد بجوش   الا ای مسیحای خورشید جام
که دریای ... کشتی جام   بر آورد ... بیا ساقی   ... کشتی ... در جا
... پایابی رسید   که ... ساغر غبار ... رسید   بده ساقی آن جام ... زاج
که از آب ... طرح   که شاید ... اتفاق   ... دستی ز دامان حلق
کسی چند در عالم ... تنگ   ... بار سنگ   جهان ... هم ... خویش
... جام ... کهنه ... برگشت   فلک کهنه ... زیر ... سرشت   ... که ... در رونق

درین اوج خوش منتظر [illegible] هست　　نگاری که نقشی [illegible] بست　　ز طبع عناصر [illegible] تاب

به هر خاک بر باد و آتش و آب　　جهان [illegible] گنج　　که خاکش [illegible] رنج

طلسمی بهم بسته [illegible]　　[illegible]　　[illegible] این خاک آلوده ساخته

چه سرها که شد کیسه پرداخته　　کجایی ایا کیسه برای خاک　　بهر قطره [illegible] دل چاک

[illegible]　　که پوشیده غم [illegible]　　[illegible]

گل نغمه بر خنده جام [illegible]　　بزن آتشی در سراپای [illegible]　　که افسرده شد [illegible]

جهان [illegible]　　که چون آنکه [illegible]　　[illegible] سینه

اگر زنده [illegible]　　[illegible]　　که [illegible] عشق [illegible]

خوشا ذوق [illegible]　　[illegible]　　[illegible] گلستان او

[illegible] گلستان او　　صراحی [illegible]　　[illegible] جام [illegible]

چنان لعبتی [illegible]　　که [illegible] ساغر [illegible]　　بنازم [illegible]

که [illegible]　　[illegible]　　[illegible] دلدار او

[illegible] بگل　　[illegible]　　دل [illegible] رنگ

[illegible] صیقل جام آئینه رنگ　　بیا ساقی آئینه [illegible]　　خزان [illegible] رنگ [illegible]

[illegible]　　گر آئینه دل [illegible] غبار　　نفس در گلوی [illegible]

[illegible]　　برای [illegible] باده [illegible] چند　　[illegible] چند

[illegible]　　[illegible]　　[illegible]

در [illegible] جهان [illegible]　　شرابی [illegible]　　که [illegible]

شرابی که [illegible] است　　[illegible]　　اگر [illegible] به افسون [illegible]

نهد [illegible] ساغر [illegible]　　اگر [illegible] صبح　　که [illegible]

ره [illegible] گشت　　ولی [illegible] گشت　　[illegible]

[illegible] کلاه [illegible]　　چه [illegible]　　[illegible]

مغنی [illegible]　　کجا [illegible]　　[illegible] این نغمه کردم [illegible]

غبارم ای سرو دوش لب شد
حرامم سر بجا از گشتن نفس
همی ایک مستی کز بر از من
بنای دل کشتن سلامی جست
که ساغر بر کر شیشه خانه تنگ
زاین جرعه‌ها این آتش جو
ساغر را بجردون در ارزن
کر یاری بر زتق عاری جم
دگر جا کم افلاک نشسته
که خط جرقم انکشت نخ
برین جا تم را انگشت بست
نه جوهر بر خرمن دروه
شراب از غم لب‌هایی بخ
کر بس ان انجمن سر ارتست
که دم بر تمناش آبدار آتش
بگو خشم زان این نغز ابدار
ز اصبع گر بیاض دعه نتراز
دم ساغر فکر زاره
نی این منصب ای درد هم جلا
ملکت ترحی انده دجست
به دهر بن غار بک احمد جست
به دوستانی انسان غم سر دی
جوزان شکر جانه کز صفهان

من از مزغ هجوس یا بدر علم
صغیری از نم یاز دردم اتش نفس
نگل بخشی با مال اندیشه اهرمن
درای کلش کنج عارم نکست
مبادا غنچه بد مستار آرد
زاین خم کارگه مستی نه
بیا ساقی آن خسروانی فرح
علم در کف دستکار جم
بیا ایش بزم بسیمای گرگ
بناز شناس مینای بر یخ
مبال با غنچه شهد نرم
نکت مستی داغ بر زرنه
مبغ ز سابر این حسن خیالی لال
کاین هم گل اغ مستغیر است
مغنی که گنج در دست ماست
که از گنج عارون برارد دمار
چو نقره‌ای بر اطلس زر زنم
که بر تنم زنگی باره
سک طوق آن استان هم
محبت شناسه که خبر گشت
چه تنه جوار ما نم نامه
هم هوشیاری چه بگردی
بدستم دهم جام خویشن جهر

که جوان تشنی خانه غنچه زنده بر دلم
بهارم ولی تاب کرد نیران من
ذل العل با نکهت این است
دلبری نکتها می لعل رنگ
درست نیز اگر شکست آورد
جهان نیست جز استخوان بزم
که میر و بد از خاک واتش نخ
اگر آتش گل بهار نشست
بصورت حصیر معنی زر است
حنده کی گهر در جوز نشست
که داغ گلکش نیست درد سکوم
گلستان این نوبت تقاضای بخ
که گر بر ستم اید جو درد گر شمار
باعجاز اگر مسیح ساز آتش
سروان خسروان ایک ب بنت
برم گسوتی بر خدر آستان
کلاهی بجا نمان زنجبش نهم
جو بر ساغر محمان ز جواب
اگر نیک اگر بدان دهم
چه شد گر جانی نیک و بد کرد
که گنجینه را هم اند ککلید
گریبان ندارد جو درد آستان
که از بجا مکند بالا دهم

دم

گلی چیده‌ام گل بکر داغ داغ   که دارد ز پهلوی سینه چراغ   بیفشارم از گوشه دامنش
کند موج می کاست ز رنگ گل   عروسی که در حجله نقشی بود   بود بازی تار پیراهنش
که بارهء ابریشم در حرکت   کز ساغر عکس آسمان پرتوش   قلم تاکی از شانه گویا بست
زبانی که غیب حرف ... بست   مغنی که آب را باهنگ زن   سر از حسن هر رگ چنگ زن
زبان استی عود در بر اوکشر   می و نغمه خوردیم انجام کش   سرودی که داد از شغف تاب تب
جوان کار گل شیرین ره تاب   که تا کیم چاره بخودی   کش یم بریاد سر جای
عروسی آتش چچاره ام در بر زن   که از شیشه باری ز یم حرزن   هم داغ آغوش بر بر کش
همه ابر آغشته ز باران کش   رخش قد قد بستان ناکام   الفش تنه پار بس گی کم
کلید طلسم خانه کاینات   رخ خاکی ز روی آب حیات   از ساغر می غم خاک کم
چو بر در که او مست تهلیل کم   بیان می که گلگونه حیلت   بی کار پای می ازحد الست
ازین لعبیان کار دل خون آمد   نبی بر ترکی در بس بر زیر آمد   چو از نشه گل جسد داشتم
صد و چار بر بساط کاشتم   تفصیل ز حضور قسمت فی نها   به ره جام پیچ بختم کن والدعا

الهی بفضل خود در پناه   معصوم دار نقدم ز دزدان راه

ذکر بلبل گلستان معانی مولانا ظهوری ترشیزی

شاعری از یکه‌تازان سخن سنجی متین است دیباچه معانی این خوش زبان هر کس از رد در سخنوری مقبول ارباب درد دل گشته اشتهار شاعری یافته با ملک قمی و میر حیدر رفیعی کاشی و بیجاپور معاصر بود با ماهیان ملک ظهوری سالها بحبت و اتحاد رحمت آیات اخلاص و اعتقاد بوده در سخن پیوسته که در ایام ایلچی ملک قمی حسب الحکم جمجاه ابراهیم عادلشاه در ابراز سخن شیخ گرامی نظامی و زهرا شیخ گفته و از اکثر شعرا که در ظهوری نیز در آن ایام حکم شعر مذکور در مقابل سخن در آمده در هر اسب علم افراخت و همچو ملک صله خوب یافته ما مانند حضرت شیخ سلطان کرامی که در مدح داشته گوی از آن عزیز در مدح آن کتاب که عایت بیند اگر چه ذره در برابر آفتاب ... می‌نماید ما در حسب عقل او نمی‌نماید هر چند در برابر خورشید ... جلوه بیگند سرگردانی بر آن می‌خورد ... چنانکه فعل مرکز فصاحت و بلاغت

نظم

طوطی شکرستان نکته پردازی خواجه شمس الدین حافظ شیرازی علیه الرحمه

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند • نه هر که آینه سازد سکندری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست • نه هر که سر بتراشد قلندری داند

و مولانا ظهوری ترشیزی است در ایام جوانی از وطن برآمده سیر عراق و فارس نموده و از آنجا به هند دکن افتاده در آنجا نشو و نما یافته و از دکن به سلطنه رفته باز به آنجا سعادت کرده و عمر خود در آن ملک صرف نموده ابیات از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و ترجیع و ترکیب و مقطعات فی الجمله سی و شش هزار بیت باشد گویند که هشتاد و یک سال عمر کرد و در سنه اربع و عشرین و الف در بیجاپور از ساغر مرگ بیهوش شد و چراغ عمرش خاموش گردید • ساقی نامه مولانا ظهوری

تماشی کنم ابر در پاک را | نیرزد به طارم مغاک را | که خورشید را صورت جام زرد

شراب شفق در خم شام روشن | از او لاله‌اش تابناکی بجا | ور و شکر نغمه در کام نی

سکی تاکی از شیره انگور روشن | که کوب مستی سر غم از او رشت | سکوت در او همنشین مغان

ز رو مست کی ذره گرد آفتاب | پرستار او رندی زاهدی | طلبکار او در پی سجده گاه

یکی در حریم حرم شستشوی نماز | یکی در خرابات مست نیاز | پی آتش شنیدن بزم شراب

پر از نقل او کنج خرابات | کند مطرب بزم غم ناله را | دهد ساغر لعل لب لاله را

ز رحمانه فیض مهر داد | بکام طلبگار اب صبح داد | که حار کسی را ز کوثر شکست

که از مهر ساقی نگردد درست | مبیناد در مجلس شاهدی | که شد نقل آن سبحه زاهدی

شغالی است نسخه حرام | که دار و شراب صبحش بجام | در حیات عابا در رنگ

بر گشت زان سو رحمت داد | ز نبض می جوشش ذوفنون | فلاطون دل در خم اندرون

ز هر قرن کی می کشی نشید | بدر و سر جوش اسرار خمار | ز شوق شرابش بسا راز

دوران ز تحبابه باز | صبوحی کنان صبح انجام مهر | سبوی مست آب در جوی

معشرت بهای جام نیرنگی | بجامی از مهر باز | ز رشح می دلش بدل

نبیذ پرستی جام گل | بلطف چمن بهر عبهری | ترا شیده از گوهر ساغری

صراحی چینی فغفور داد | که در بزم رندان نهاد | پی میکشی صباع عقار

سینه گون

بیا ساقی که شد فصل بهار | منور بجای زمین جاودان | که او در دم از بلی نقش زنان
چو امی خوش شد بهار است | نهال نشاط بهار است | کشیدم دگر جوان برگ و نوا
بدو نیک پیر و جوان الصلا | بهار است سرکش نوبهار کند | بر روی چمن لاله ساغر کند
بهار است می بی چو آتش رنگ | بر جوانان باده باید کرد | بهار است ابر بار جوان بهار
فراز است در شام و عطر نوا | بهار است ابر جلوه شاد | چمن تازه شبنم جوابی باد
بهار است چون باغ گل کرد | می کهنه دار که دوران نو | بهار است بلبل برادر خوش
بخند است مینای قلقل زدوش | بهار است که ساقی جان افزا | که اطفال سبز هوا
صبا زد دم از معجز عیسوی | جهان کهنه را بار گل نوبها | عروس چمن گشت رنگ بهشت
بساط که آمد ز بهشت | وداع چمن گشت زین زر و گنج | هوا زد دم رنگ افسر ...
دگر تو به هم شیشه بشکست | که دارد درون فضای بهشت | دهد ابر آن گشت غم را آب
بهاران به دوران گل شست آب | کند کودک غنچه ناخوب ناز | صبا مهد جنبان بدست نیاز
شد از موج گلشن گرداب عیان | دگر چشم نرگس ابر ای عیان | دگر جان با سبز و دراز تاک سر
دل شاد در ساز آن ساغر | بسنبل نهال سهاب نشان | که اور از زلف ساقی نشان
بیا چنین ای غواص انسوی | بسوی گریبان سبزه را سوی | که خوش سبز و رنگ کشی
سعادت که چو جنبش نی یار | گر عزم میخانه دار در چمن | که هر گوهر دامان جیب انجمن
چه سیر گشت دیگر هوا در باغ | که گل گل شکفته چراغ | دگر وقت دامان گل شست
بصد ناز هر غنچه آشفت | دگر گل جلوه ... باش | شد از عود و صندل بلبل کشی
ز جوش گل و لاله در طرف باغ | زبان و زبان پر از جان زاغ | هوا گشت از عکس ... گلزار
در انداز پیمانه دست چهار | ز عطار یخانه یاسمن | صبا کاروان گشت ملک ختن
زکیفیت صندل هوا | دم روح در استخوان صبا | جدا و آمد از شوق را احتراز
صبا سبد بهر جان تر و تاب تر | ز روشنی ای اعظام بر خوش | غنچه سست ابر و تر عروس
بگلبن نگر که هوای فرح | بهر دست دارد آن جنبش فرح | چنان گشت از شوق جان هر ...
که هر دو شیشه شاخ انگند جلوه | ز لطف صبا شاخ گل در چمن | چو مستانه غلغله بر آسمان

میان گل و لاله در دشت و در خرامان خرامان صبا تا کمر برای تماشای سرو و چنار
ز هر برگ و گل در سر و برگ و بار سرای چمن طاق [illegible] که بیخواهد [illegible] جگر
بگلشن ز بس نازکیهای سرو زمرد تراوان [illegible] پای سرو شعاع گل و لاله در جویبار
رسانیده از رنگ یاقوت زار بصحن گلستان ز اطراف گشت رسد صبح [illegible] از زبان گشت
کسی را بود گر [illegible] سفید که چون [illegible] در پای هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد
که از جیب [illegible] بزاد گریبان گل گو به جان چاک زد که سوزن [illegible] دو چاک
ز بس شد رطوبت [illegible] سنم [illegible] رطوبت [illegible]
که آتش برآورد از شعله موج بوصف هوا آتش شود گر قلم بفواره کی خامه گردد علم
هم از چشمه [illegible] حور و رزبان کند چو آب در جوی سطر روان فلک بهر تعمیر [illegible]
گرفته گل [illegible] در آب چو رود در حکایات [illegible] [illegible]
طرب رفته در سایه [illegible] ز اسب [illegible] زند خیمه بر چشمه [illegible]
دهد لطف حق [illegible] هوا اینچنین گر [illegible] [illegible] راند تقویم [illegible]
چو [illegible] بگیرد قلم بر زبان [illegible] نقش [illegible] چرا [illegible] هوای [illegible]
دهد [illegible] گذشت نماید لفظ [illegible] رقم نهد [illegible] نقطه اول قلم
عجب نیست گر [illegible] بلفظ [illegible] گه ذکر تسبیح [illegible]
همه گفته [illegible] چنان [illegible] که [illegible]
چنان [illegible] که در سینه [illegible] بیا ساقی آن سبز مینا بیار
گر [illegible] بهار بانداز آن [illegible] قدح که عکسش برآورد [illegible]
[illegible] وزان جام جام خیال [illegible] که [illegible]
اگر سوی جاری نگاه افکنم بیا ساقی آن [illegible] که [illegible]
ز گلهای [illegible] بر [illegible] آن آخر [illegible] بده تا [illegible]
ز [illegible] بیا ساقی آن [illegible] بده [illegible]
[illegible] طبع افکنم [illegible] غم را ز تن بر کنم بیار آنچه زو غم شود [illegible]

بجان خود که دل جمع بادا
چه غم گر شود دل پریشان‌تر
بکش کیسم گر طلسم روشنم
نگردد خراب تو آباد مست
که در بزمگاه تو عشق بران
ز شیرازه کی عشق بهرام
بران پیران کنم مغز صحاف گم
چرا جام شد بخت جم جدا
چه گویم خودی می‌شناسی گزاف
خراب نشود کاخ کیوان نهاد
اگر لطف ساقی نباشد ملامت
غبار آشنا سازم مدام زکات
کنم نقطه در کار عشق اغنیا
ندارم ز حکم رمع سرکشی
کشم در زبان و کنارم نگار
توان آینه را ز درون ارتفاع
که در دست آینه جام داشت
صد روز کی روز او بیدولت
اگر صاف صافی درین نیست
ز عهد جم ایام زمان نیست
چه شنبه چه جمعه همه روز دوست
ز حد رفت این جهان فاتحان
بداند اگر معنی لفظ می

بگرد دل کشته بهوش
بنازم بلطف تو ابر تر
از آن باده دریا عوم ز جم
بناز ساغر ره نشر هست
بجای کی بنهاد جمشید جام
بکش داغ خود گوارا بام
سرت گردم ای کاشانی ایران
نقش کشیده از ره دست
گدا ابدا گدای جام
چه بر گوارا باد باد
دهد گر من التفات بخش
کنم بسلح ز زاه حیات
توان جام تر از حل شکست
از آن میکشم ساغر عشقی
نیارد دگر مرا چه غم تسلم
اگر عشک ای قبلح ارجاب
دل از فکر فردا خوش بدار
من هر من الغفور انجمن
کسی نقد ایام تاراج کرد
که سال و مه هفته بگذشته است
بیا ساقی از من فرا ارغوان
حلاوت تمام نیست در نقل
که انگور طاق ابرو شوم نماز

بنازم بده جام سرجوش
بنقش لب لعل در چشم
که نقش زر بخشش کشته گلم
ز من جام تر باید کرن
جمعت کن بنده بر دار جام
بده می که گردم ز بد روم خشم
منه جام می جعفر ساز
فدای تو خواهم عمر نیست
جم رفت جز شیر عشق جام
ز بی لطفی چرخ سر گرانی
از آن جام ازین بار عشق
شوم خواجه جام سوی غنا
بدستم که بیابان به نهایت
که پیمانه جم شد انتها
تند رفت عقل بجراح خم
کسی در نظر راز انجام داشت
عیانست انجام آغاز کار
چرا زینه اعزب دارد
که از هفته ز یه جراح کرد
نگویم بی بار شنبه خورست
بجامم ز قسمت خان جان
شود در عبادت صوم ط
نمازی گزارم شرع نماز

هوس کردم که به ... بهر چه کردد اگر دست کرد بهر زلطافت دارم ... صلاح
که رحم نیز الست دانی صلاح چرا حاکم شکفته باغ و راغ می حسرت خود کنند داغ و راغ
زما ساحل زاهدی اسلام که از هم گشتی که کردار جام بر نوازهدی از صفا بر بان
کار در جلوه‌ای شود کشته صفا چه حاصل که نوریست حاصل نشد جگر ماجی ما به دل شد
لب را بوسه تجاله زمانت شعله‌ها نی نوردار سخن ابیعت
لبی زهر در کام جانب بکت بدنست مقناد سر رشته راه بحول دل اغشته
چراغ دراغ انگبین در رخت که لخت جگر را بدهی جت زر اختر از رخ حرم
که زحمت شمشیر جوری کدم کا عبیه بخوار ربود خویش زخلوت نشینی کو سود خور
رباب خوش آن زمن در زکو کرد جهان بر تو جان زمین مو زرد زبس کرده از بس انغور
عجب که شوخی سراب طور بر شان زحد بگذر از کور حلق بخن که دانه دام ...
زبس کرشمه ان خسرو قدر سال ... بفرسود جان تو در ... زبانه بجهد که در ... نلست
جاهی ز رنگ به پستاریست ز صاحب حال بهر تو ... تو نیک همه یار حیله
ز او ضایع زمان تعجب نعمت شاری بغصب کج این بس خوش غمشاران
بر آن کی زر دست طبع غان جوابت معمور عقل ... با باد خش در جرا ... صفت میخانه
نخواهی بهای بقا را و آب بخم بای کاسنی ... آب بیا معنی ... رنگ بدان
درین بادبین گنجی کمان بیا همره من میخانه ای اگر میتوانی رسی تا ...
دگر به شوق انم کو شوار نوای که نعمت بادنجی ... کرد و ساحت ... رخت ...
که چشم تو جون باز زر شکر کش نازم بان قفس گردم جاب که بر ازرخش ...
زنی بار کاه زمین آسمان که بخجم ار کبنم رنگان شمال صبا کرده ...
زحاب دکه بیح جاب وراز سده ... ز کلمیخ ...
بلند جای او ... ودو ... کان ... است ...
همه نکار ... نبابکار باش ... ملی ... هم
شود غنچه جوان بازه رو کند ... سراب او دران ...

زمرد که از خسرو شب شد آز   سبو و جم از خاک پاک جم   کلی جام و ساغر ز باغ ارم

کلی جام و ساغر ز باغ ارم   ز بستان نظر بر شرف جدار   کل و لاله در جیب باغ بهار

کند روح مانی گر انجا گذر   ز حیرت شود نقش دیوار در   مصور نقش گیاه او در دری

همان نقش گردین آهنگ چی   هم ابیش از انعکاس خضر پیچ   ز ابش کتابت چو خط [illegible]

معطر جهان زان بخار بخور   ز مجمر برآورده سر از بخور   سحاب [illegible]

ز قندیل خورشید رخشنده جام   ز شمع و ز ساغر کواکب شرر   بگردش شام گردید سحر

رخابای مرد سحاب نثار   ظرافت بهم داد دست نگار   شکایت [illegible]

بنغمه [illegible]   بهر گوشه از آن شکر [illegible]   که ز نغمه [illegible]

در انهار [illegible]   رود از جنس ساغر [illegible]   ز جوش گل نغمه [illegible]

شده بلبل جان همه همراز   ز تر دستی مطرب [illegible]   فرو میچکد نغمه از چنگ

رگ تار از بسکه مضراب [illegible]   توان گفت هر نغمه [illegible]   ز غلغل [illegible] حسنی نواز

دهان قوح مانده و خنده باز   اگر لعل [illegible]   مکید [illegible] لبهای جام [illegible]

نباید ز بهر کس [illegible]   نهاد این بلا را سکند [illegible]   بدورش [illegible]

که بند [illegible]   بدیوار از شب [illegible]   سعادت [illegible]

جهان از شب [illegible]   ز بسیار دانند [illegible]   بهر جا که انجم و خاک گشتند

زنگ دانه صد [illegible]   چو مار زند [illegible]   شود نه فلک [illegible]   بجام غنی

بجنسی چو [illegible]   نداند ز بهر [illegible] طوفان نوح   چو اشجار باغ سحاب دار

جوانهار بحر [illegible] مایه دار   ز خاکی که دارد [illegible]   کند عقل کل [illegible]

[illegible]   دگر فتنه [illegible]   [illegible]

توان [illegible]   چو زین بند [illegible]   [illegible]

همه عاشق فراموش [illegible]   نصیحت شنود در دل [illegible]   بحکم تغافل [illegible]

شود باز [illegible]   کند در زبان [illegible] عذر خواه   ز تو کامهای [illegible]

دگر یاد [illegible]   رود در [illegible] چشمی نگار نیاز   برای [illegible]

نسیم کرد از بر ترکش و شکر شراب و کباب و ساقی و شمع ز زلف و دل محبان جمع

ببین تمام حضرت مسکن ز رشکش بکف جام از بهار ساقی ش زند کز ز تماشای آن کام دم

بسنش دو بادام آتش بهم بر زبان دل شده هر سحر عمر زوج بگوشش نغمه الصبوح الصبوح

بفرمان آن حاکم ملک جان ربایند در جلوت ز ای آن چه اندر چه چو آدم ز مستی ساز

بس ای کردی علفش آید بهار چو بر چو آن اکرام و احسان نشست ببانگ لقمه در گوشه دست

به وجه اکرم آن بر چو آن است چه ز روش ز چشم بری کو ملکان است دهشت شاعر ز درد آن چون چاه

بسر جای که با ذات وی آشنا و عاشق اگر ما بخشند نگاه شود ما که الکبر که

ستهی شد از حرم او بهره ور چو ز جهان برد خشم بر بجگر چو در جهنم برد بی کم گشت

میان بلک بجز آن گشت ز لطف صد کبد از قطاع چرا مر لطف طلعت جو عنبر بیاز

لب نکته بر در نجل دل بر روح ز نیرو ای کو روی و دل ز هر آن فضای جان کسب

ز سیحانش بس تجلی برد او نو گل بابا پای نشین حق بوقع بری جان کنش

ز شهد دنیا ز طبع ز بخشش هدایت تا ملک ز خشک ز نفس فی جو به معرفت بحر و کنار

برای شوق روح روان لعب دان فا موسی آسرار عشق گره سبیح ز عشق

مخفی نگاه کن بشات وصال ز نیروی آن جهان جلال دات نظر کز دیده او

تا حلقه در گوش بجد او سعادت تمی بخل ای دشمن مرد که بعزت

تعالی خسرو آن بال تحسین همه منصف چون ابر کهن تا جوان بخل بستان فضل و کمال

کیمیم بفو نکته وجه و جمال بهاین بر بهمای فضای طلب مهان کند جدا ای جان

گهر بن بیزار بی خوان دی ملک عنت بی حشمان در بابند نیز که دانی یاس کرد

موید بیابید رب غفور چه گویم که بر سایه چه کنند بناز و کرشمه ها بیکنند

بهم غمزه برگشت تش نهد جوان صید در پی بر کوش چکاندر زخم جوان غرق ابرار

دماند ز روی حسن ابروی آفتاب هر سطان آید جو سحر ابکش نهد غمزه الماس منقش

اگر که بر نفس شجون بر ورع کی سر جو سبز ز آن ملک را بیاید چه تیغ و جگر

نهد غمزه جو ان کمینه در پای ز مرکان اگر یار خنجر زند شکاف ز ال آن سینه بر زند

بر لحی

ز بیخی عجب نیست ار نخل رست | که بر دست تو یوسف جان رحم است | ملک را بدل زحمتها کند رفت

نگاه دارا ابرو چو محراب کرفت | ز لفش کسی نی که جان خسته دارد | کز و نه بر جبین حاجت کرفت

ز بحاک اشک کل کلکون کرد | نماند ست رنگین تا نی نظر | چو بر جبین دارد صبح روشن نقاب

فتد از زره رنگ مشک برا افتاب | ز لب چاه و چون ان ح مجمو باد | فتاد بر اسمه رنگین بر نگاه

چنان های کشش عشق باز | که کرد در زو ن نقش بان کشاد | حباب ابر چنده بر ایستی از

صفای کهر پیش دندان کو | نمکدان آن لب خندان دهن | ز نخ نهال الطاف دو

لعاف رنگین کشتی ده باب | لب خند نمک کرد در خم آب | حباب بسم خسته روی

بجیب حلاوت شکر جان کویی | در ابنیه چشم صبر کاه | ز خیرت بلوان نشسته نگاه

دو باره تحمل چو اب نظر | نزاکت پرستار با کمر | تغافل برای نگاهی جان

کرم مرا کوشه ابروان | تو ضع صف آرای جان فزود | بنزدیک تن دیک داراز دور

برای سر انجام کار نیاز | نگاه نهان سیر دل اوان آز | بجوان فروغ سر جشم سیاه

نقش راجو بی چو زاک نگاه | با نیک شته نکار زروی | بر ان نافه داغ خطهای

زخم طعنه بر زر حیانان | با کوشش بالیده کوش نسیم | نقار ان لب سعادت نکار

مطرز نظر ای نیاز لف دراز | نکرده سودا بان روی نگاه | که کردید نگار با ضرر رنگ روی

بنازم بان حال طرف عذار | که تخم جان شد در نکار | بمصر تماشای کنج دهان

شکر کمتر و دکار روان کان روان | نمکدان اجواخند بسم فرود | چو جنت بر انکون داد نوک

چو فردا شود رحمت نکاه | ز نشان تحوهند عذر کناه | نه دوزخ ز ح شک الحصر

جکر کوشه در دل بست | نظر اهل دل را با انعام دست | بنازم بان مرکه در جام دست

نخوهم کبابه زندکی | از رجرعه جو خضر باسیاه | فلک کر ازان بر تو زیبار کرد

کربان ز غم جیکان درد | کاندازدان بار سر تو بر کن | با جان شود کفر از ایمن تن

اگر عکس جان کش فتد بر نکار | نه بنیجار ابر با قوت بار | شود کر غضب جمع یک باغ

ز رنگش توان کرد روشن جراغ | اگر خشمش فقر را داد دم | کدایان سر فرق ظل انهد

از ضعف باید اگر با ورکا | ز جابر کند سر اسکندری | زند دلبر اگر غوطه در رنگ او

درر

سویدا

بر آن چیز گردد سراپا نگار نشانی بر انگیخت آنجه شود از ان رنگ تر گرده ام سوزد
بر نخی اگر گیرم از عطر کام چو با فوز تیز دران کلام بنوری که از عکس جانش سحا
بجوز شید پخته زکن مستاب بر رو هوری که در مجلس صحبت آب زبانش ننند با دست جراب
بعطری نخی خورد در شیشه جام نقطه بر در او در حنین مدام بجایی که در صحن تنگ آخرخی
زحل را کند خواجه مشتری بجلقی که یک قطره اش [illegible] نفس گیر چنین مغز تنبک
بنفعی که در دمش کشد دردرا زلالش کند مرد با مرد را بجودی که گرد اس ازو تخم کشند
زنغز نباتات حاتم کشند گر از روی سینه کاشته عذار گل سرخ روینده که در کنار
چکانی از فطن در کوکر زنی گو شبی باهم کوید جبر فشانی از رو صحبه باغ
جو امد بطاوس صحن باغ بر دلگشی جرعه زرنگار دمد ابر جنبش گل صد بهار
کند نور از روی گدای بکمال شب آوان ابر [illegible] جمال زنورش اگر [illegible]
شود بر حرش جان جم مر از راهی بر گردد جو جلا زند طعن بر جور طعن بجا
بجل از رسیده فیض انعام او پیش گرم انکه دم دام از روی [illegible] غز دشت
که بر سینه صبح [illegible] کمی معصاف صحن داد داد که تیغ زبانی [illegible] داد
نهد از خواهش نویسنده قلم بر بسط طرف از دعلم نویسنده عاشق اگر زین بلند
ز ادوار ان معنی نقطه بند از و غنچه محض گل رنگان از ان عزم دارد دل [illegible]
ز رو جستان از ان جسم اصل روح که تشنه از راح گردید روح جو خورشید گردد [illegible] علم
بحاکش [illegible] شاهان کلم بحران [illegible] جراجم [illegible] سلسل بل
جو بر جبهه [illegible] مروح فیدا [illegible] فروزان [illegible]
گناه [illegible] علم بر فراز ز تخلی طور جراغی نهد [illegible]
سر [illegible] ردای [illegible] صلاح [illegible]
جو بر جبهه [illegible] بان تشنه [illegible] سلسبیل [illegible] سبیل
ز [illegible] بیا زاهد [illegible] [illegible]
دل و جان [illegible] تا [illegible] اگر [illegible]

جوهر اسنان تست مانند طلب   نهی بار از سجده و فرق ادب   در کاخ بداغ صفای کرب
حس شبهه از کوی تب برد   بهر گمان ز وروت از صفا کند   جوهر دانه بر گرد ساقی کرد
اگر شهد اگر زهر بخشد چه خوش تر   بگیر و ببوس و بنوش و بگوش   جوان می زند نخل از غیب زین
دگر بیت حاجت که گویم بکن   چو گشتی مهر او ماه و شتی   دل از شاد همچون خود دری   منی
دگر مبتدی از نطق جوهر تر   تن الفتنی بر [illegible] بلبل   نوانی و از ضاع از اطوار جو   د
که من همروم بی سر کار جور   بیا ساقی آن باده کهنه و کوی   ب [illegible] زان [illegible]
که در کوچه رگ رود همچو جان   بدل صدمت شان کو [illegible] نشان   [illegible]   غ
زکم کرده چون [illegible] داغ   بده زان [illegible]   که شد [illegible]
که سازم [illegible]   نهان نهان از عیبان عیان   بیا ساقی آن آتش بهار
لب [illegible]   [illegible] آتش در درون [illegible]   متاع سرای [illegible]
که باید چو باراج [illegible]   امیدی بگیر دستی را [illegible]   دهی [illegible]
که [illegible]   زنم چون شهنشاه [illegible]   بیام سرای [illegible]
بیا ای [illegible] آفتاب   توانست [illegible] زان ناب   [illegible]
ب [illegible]   که در دو فرغش بدست عتاب   لباس ضیا [illegible]
بیا ای [illegible] امید   که میلرزم از غصه [illegible]   بده زان [illegible]   ل
که گرما تمی [illegible] در جبال   شود [illegible]   بر و نقل [illegible]
بیا ای غزال [illegible]   امانم دهد [illegible]   بیک ساغرم [illegible]
کشم [illegible]   فلک خاک ایام غربال کرد   [illegible]
نباشد اگر راه بی خضر [illegible]   بگرد بیابان اندوه طی   توئی ساقیا غیرت نوبهار
منم کهنه تاریخی روزگار   بده می که گویم باواز نی   که کیکاوس [illegible]
نه دارا [illegible] دید   سکندر [illegible]   عیان [illegible]
نه حجاج دانده [illegible]   بر ستم که کرد [illegible] زال   تو خود ناتوانی [illegible]   ل
ز نوبت [illegible]   که چون [illegible]   جهی کند [illegible]

که هر کیوان جانست هم برتنش   ستمهای گردون نه رسم نو است   که هر چمه غار کجی جسر و سست
خوید گلچولان سیاوش داغ   چو افراز او زنهار با تیغ   ندارد وفا بانوی روزگار ر
چو جمجم گشته شوی از آن یار   شنیده زلف سیاهش چو چنبر   شد از دود آه اسیر آن چنبر
زلف مشکبو طرازی بکن   بهار سبزه و سنبل بازی بکن   مشو در ره عشق پامال باغ
هر آنکه گر سفید غلام او   چه سازی با بروی او ماه نو   گزین داس کز حسرت سر او
رخوان تیزگشته کحل بالای او   چه بری سر خویش در پای او   که هر می رباید ز دریای عمر
حذر کن از این دزد کالای عمر   بی پاش بیدار شو اندکی   که خواب است از دستیار تن یکی
کسی کو زنور شد ماه پر   نمیکرد خود درست با تو هنر   که خوش مجلس آراست کو هنر
که هر کو هوس داغ نیک اختر است   شود روز هر سو جهانی کباب   ز آتش فشان از دل او آب
بماند تیز زین همه باک کند   که از مهر پاکان تبرا کند   نداری تعجب ز تیر نگه دهر
که او در رگ جهد شیرپای زهر   درین عقده از روی پیچ پیچ   که چون تنگ دل او دربیچ پیچ
که هر روز همیان نخالد بگاه   که خاروان نه روز دست در جا بجاه   زغم دود و نشادی بر دیگ جو
زبام عدالت یکی دون مرد   گرفتم چو بر بخت او نیست   نه زخم در شتر اجل در قفا ست
چه لذت زانعام عام فلک   که خوان انواش ندارد نمک   خلد از گلش خار در چشم عشق
بکند زهر از شکر کام ذوق   جگر تشنگان را کند جان کباب   به جای زلال از زلال آتش ب
همیش محبت جو شیر از ضم   به جرف حصص فشانده قلم   توان دانست چون بیخ زردم
اگر کار شکر برآید زر زهر   زمانی شود دست زراد جهانگر   که عشاق گردند با مهربان
فلک راست گردد با اهل وفا   اگر حلقه گردد خط استوا   گر از دفتر سرکن نا بندار
برآید که اتحاد با اهل حال   ندارد غم از عالمی در جهت   که گنج طلسم از اشک غم است
ندارد دل بانی او هیچ شرح   نفر برجیش گجوری داد جاح   قرآن الا علم منصور به طبی بحی
که قائم نکر حسرت با او کسی   نبرد دعا طالع حور نخست   اگر یک اگر نقش همه نقش ارزست
عجب مهر نا پیش ملیحی مهجان   که شد نکر لیلاج شتر زین   بدان در ره از زور برش
که دارو نه زد وانغل بر آن شکر   گر ابای علیش در جام نخت   که صد دم برق تا نجش تیخت

نهالست سر سبز و خوابی مدار
ز بر ورد کانش مجوم و جا
همه گرگ طبعان ز عالم گریز
ز هر یک جدا حقها بر کجی
همه کس ولیکن کسی نی کسی
بگویی تو وقع شهیدان مفت
همه صاحبان نفاق قدیم
دگر می کنند تا مجوی
بر آورده بیگانه و آشنا
نهد دهر انبار کذب و نفاق
بجا زین بلا سر بسر گره
بقطع محبت چو مقراض تیز
ز بس میبری جا به سیل و رق
همه مور شیر زبان الجه شد
بیا ساقی ای جام گل بیا
بنه بر سرم تا که زهم فرحت
مکرر بجنبم از جا برود بار را
منم صاف دل زند دردی گذار
ز تاب رخ خشم مه داغ به
حدیث ز نگاه لب در فشان
چه گردید واقع اکنم شاه
کمان سیه تو زره گره
جهان بس شد ای تیغ مژگان دراز

ز زر مهار این میوه باز بهار
بر آورده از شهد شان زهر جگر
همه ز بیرحمی جسان انسلین
همه سنبلیک از شراع فور
در اکرام و ابستر از روانی
همه شهابان بیگانگی
در اینسان رحمت نقد و فاکوییم
همه در طبیعت کج خیم غرض
در شهابی نخست خفا
نهندت باتش چو گرم می کنند
چو دنبال عقرب گره بر گره
بخواهش گلی گری از خناق
دراز ار انسان مقا جاحی
همه نیش فسا نیش علت
تو گل من چراز دیده بلبل بیا
بیا ای جای بر تجام ساقی نقب
بمالد بچشم خواب
حطاب تو مستغنی ماه وش
نگاه مرا سر دز نیز باغ به
بروی خم رستن هجر ا
نگه بازادی و انداز ره راه
حدنگ تو در سینه زبان نشست
فرخنده تیر برگ خشم و ناز

نه تنها چو حسنت انجمن جفا
گرفته بهر عهد شان فض دوش
همه آسمان لیک اندی کجی
بیکار تیز و بکار اصلح دور
همه در بیرون همه مخلص کفت
محل چو بی جوی دشمن خانگی
همه جا این سنگ همه بد بیجی
نباز نفس سینه بای غرض
بصدق از نشانه محمودی
در شستی همی سه چو ترمی کنند
بمیدان هجاب گریز
دهان باز تر در کلمع از نفاق
که در قحط شده و کان اجه
همه جا ز گل در گلستان گلت
بیا ای جسر بنهد طا ورک
بمن بر فشان رشح جام آز
تویی لا الرح سرو نسرین عذار
مرا نام بیچاره اکش
بر نیدان و دی ز ننگ سرنانی
تبسم بلب درشکن
چه دنبال ابرو کنی
که سوفار بر جای پیکان نشست
خدنگ افکنی از که آموختی

زکوق

که صد حسرتم بر جگر داد جستی   بیا ساقی ای چرخ خنجم نوشت   نگاهی سوی یار رندان نارست
مکش پرده بر چهره از خلق ماه   که دارد نقاب از هجوم نگاه   چو در گردان توبه در کار من
بجان منی این توبه را در شکن   کشیدم بکوی ورع گر تنی   ندارد ز من توبه دشمنی
زبان کرده این توبه خونش بگل   چه باشد در این جرعه بحاره گل   زبان بار این تنگ برکشت
بجان تو کز دل جدا گشت   دلم چون تنی از ره جانش گذشت   تو ساقی ز تن لب ازین غلغلت
شکستن چنان نا فسر توبه جست   که زلف تو در دام خواهد شکست   درستی دعای منی
که با کاکل تو شده هم شکن   کسی تو به کفت این توبه را   بیان رنگ عاشق بیان توبه را
دلان توبه بهبود نیست   که چون لعل ساقی می آلود نیست   عتب تهمت آلود تقوی شدم
بمی پیر را توشتی رواندم   بده می گزین توبه در جلتم   بده جوش پیمانی بده جلتم
بکار رفت جامی زبهنام   جهانی میکند یاد دلم زود خاکم   قضا رانده چون روز اول الم
این بیت فی سر من رقم   که این سر فدای تن و شان بهشت   دگر گون نگردد خبر اشناست
بیا ساقی بگذر این روز را   بده آتش معذرت سوز را   که از افعی توبه دارم حذر
توان جام تیر یال عفو تیز   ز تو عشق در صرف این توبه باد   که ذوق عدم از توبه داد
لشو چهره حجلتم راز کرد   که از توبه کردن تم توبه کرد   تر از توبه هم از اشتم مردم
علاجی ندارم قسم میدهم   بشیرینی شهد کنج دهن   بجوش اسیران اجاره دل
بدریا نشین آتش امدار   بسر سبزی سنبل نابدار   بر رحم نشانه‌ای مژگان خویش
بذوق نگهای پنهان خویش   بر وی که سوز از آتش نقاب   بجشمی که از خشم بیمار راه
به بیباک اهم که در سوی تست   بچو نگاهم که بر روی تست   بحقیقت باده الثعالب
بجانبخشی شکری کوتاه   بدستان چشمان زلم رور فن   بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتقوی که چون آتش بهر کرده   بر غنچه سوی اتش نظر کرده   بکوشی که در ربع زندان تست
بباغی که در رهن زندان تست   بمستی که دارد چو ... دماغ   بمستی که در محتشم داغ
باهی که لخت جگر آورد   بانکی گل داغ نظر آورد   بتیغی که زخمش نظر دارد بر
بشامی که کرده راه سحر   بجیبی که باکی بر در باز گشت   بصیدی که ... بلبت

د شکیبانی

ب

بقدی که دردی بکمانش کشود بجائی که داغی ازانش کشود بجوش و خروش مناجاتیان
بکلبانک نوشش خراباتیان بعجز و تضرع بسوز و گداز بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع بناموس رندی بننگ ورع بزنار کفر و تسبیح دین
بمستان مجلس بزندان کین بافغان چنگ و خروش رباب بسوز و کباب و لب ساغر آب
بتسبیح خوانان بتخانه گرد بگلگون سرشکان چهره زرد بافتادگان نیز با مقام
بدنبال احرام خرابات نام بلبیک حجاج دیر مغان بجمهای سرشار خیر مغان
بسیمای مینای گلگون ردای بآیینه جام مقصد نمای بنقش کدوی سر ارزد
برشح سبوی می ابر رو بیاقوت سیال لعلان خم بالماس کاران در شب
باوازه کام داراوشان باندازه حلم دریاکشان به پیمانه پیمای تقوی پناه
بیک جبه حجاج کاهن نگاه بصحرانوردان ملک جنون بجنت نشینان دوزخ خیز
بزنجیر خایان مجنون نهاد بمهر آشنایان سلطی نژاد بوارستگان نجات مبتلا
به بیگانگان نگاه آشنا بهم بخت تیره روزان دهر بهم چشمی چون نگاهان شهر
بترکان غارتگر صبر و هوش بکشمیریان بلاخیز و گز بلشکر دهانان مهدی نسب
بر عنایان تیر عرب برنگین نغز رو نام کشمان بوحشی غزالان چشم زیب
بر رو فشانان جوی گرده ری بعنبر فشانان واگرده موی بگلدسته بندان تار گام
ببالا بلندان کوی حرام بغنغای عاشق غم اندیشگان باکسیر مهر نسیم نیکان
بزر و در نمایان بکاخ و جوی بجم حرف دلان تیز دلگی گوی بگلگون قبایان تیغ آزما ی
بتاثیر سنان حجر سنای بعید عیشای قربانیان بنوروز صحرای زندانیان
بفریاد خاموشی اهل درد بگلگونه زینت اهل نرد روی زرد بسوز جگر تشنه دجله خو ر
باشک در دم تقدی شعله با بجانبازی سر دسید اال عشق بنغمه رسای سکدکان عشق
بحسن جهانسوز آتش مزاج بعشق تهی دست بی احتیاج بنازک لبهای خوابگاهان
بلبهای خاموش عاشق فغان بجم خونصیبهای دور دغا بشیر مرد کبهای گشت وفا
بجان تحفه بر عاشق خشاسار بصبر آفرین عاجز بیقرار بسیماب آرام تو عاغان

بنص کلام کهن صادقان
بطغیان سیلاب ابر جنون
بسود زیانکار کالای سود
بتوفیق نیرنگ فنا ساختن
بآرامش نقطه گهر جوش
به بینایی دیده احتیاط
بخورشیدی باده صاف لوای
به بیهوشی باده عهد می
بدلکشی لطف ابابنید
برم کردن صید آرام بر
بجوش آشنا جستن حلقه در بجر
بزهری که بر شعله دامن کشند
بآبی که بر آتش افشاند سوز
بصیت جهانگرد آزادگی
بحرفی که رو بد زکام نهنگ
بشمعی که بر طاق محراب خاست
بهوشی که در مغز مستی چمید
بعیشی که غفلت درو مستمر
بزخمی که ناسوده مرهم مرد
بعیشی که از تلخ زهر کریخت
بسوزی که در مغز جانی کداخت
بدوشی که بار بلاکش کشید
برمی که خندید بر زعفران

بپروانه بال کش شمع و چراغ
بطوفان جنون حرارش دربوم
بنندق کساد متاع رواج
ببخت دل از خویش بر جستن
بآمیزش باده بیغمی
بشیرازه فقر انبساط
بمخموری چشم مستان
بسرگوشی دولت محرمی
بپرواز گنجشک عجز و نیاز
بچالاکی آهوی دام جر
بزهری که وصل اجسادم چشید
ببرقی که حسرت بچشم گرفته
بجایی که در کوچه مقبلت
بسیاره برکرد افشانگی
بسعیی که در عهده جستجوست
بجوابی که از نام افسانه خاست
بعجزی که از طبع بیجا رکست
بامنی که در کسب جوهر حظ
بدردی که از تیزی کله جست
بجوفی که بر پای صیاد ریخت
بکامی که تلخی در و غوطه خورد
بجوشی که زهر لقیمت چشید
بباغی که از خلد لو میبرد

برنگینی لاله باغ و راغ
بمعجون سودای بازار سود
بسودای درد و علوی مزاج
بباران فیض فقر زور دوش
بربط شغف بال ماتمی
بجمشیدی مظهر کبرای
بفریاد و افغان جرستان
بمرغوبی جور عاشق پسند
بجنگ کبرای شاهان ناز
به بتزنده شمشیر بیداد بجر
برزمی که کردد جدایی شهید
لبی مهی که در سایه بخشید روز
ببادی که در حجت نجابت
بیأسی که زو مایه دارد امید
بصوتی که در پرده ای گفتگوست
بجوشی که از سینه جم دمید
براهی که در پیش آوارگیست
بسوزی که خونیده ماتم مرد
بجایی که داغی بر جوش خورد
بکاری که تا پای ... حت
بنامی که از ننگ او نام مرد
باشکی که غلطیده بر ... ان
بداغی که دوزخ فرو میبرد

بعمری که عشقی بخاکش گرفت
بچشمی که آید نگاهی ازو
بجامی که ساقی چو داود کشید
بمسّی که بر جای پایی فتاد
بعطری که عطار کسود ده
بچشمی که در شهر غارت گرست
بجرمی که بر عفو منت نهاد
بغنج ظهوری نیاز کسی
شراب سحر خیز چون شکر
لب باغ گل این شعله جنگ سوز
سر وید زلب بصه بیجکسر
نداری سر رفت ندارم قرار
ابس چارم شرابی کجاست
سرت گردم ای ساقی مست
چرا بی چنین آتش جرم نفور
ستم چند بیچاره کیشم
بیابان تلخی علم شیرین سخن
مگو شهد علیشم تیره بر دوام
ز لعل تو تلخی ام سنی شکر ند
ولی سیر دو نا توان دل کرست
ز ساطور غم استخوانم شکست
ولی کرد طاقت کجایی و طلب
شکایت ندارم جفا با کجاست

بمرگی که جان در دم باش گرفت
بآن سر که با نمک سایل خسته
بنقلی که شیرین دهانی گزید
بعهدی که شد تکیه گاه ثبات
بتیری که از کربلا در نهر
بناری که گنجینه راحق نهاد
بعفوی که روی کعبه کرد داد
که دیگر نگه بر نگاهت جفا
زبا دام تیر زین نقل نظر
که فی صلح ماند بیاد جنگ
همین با تو ماند سر و کار و بس
کسی چند ماند چنین نگار
دلم بر دلم سوخت زندگی کجاست
دل تیره ام را صفا بده
سرت گردم ای ساقی پر غرور
ز شوق لب خشک جام جگر
بده ساغری چند از کن
بیا ساقیا جان فدا نمی‌کنم
ره کاروان شکر می‌زند
بیا ای همکاسن زنش جگر
لبش چه غصه بر بال گشت
مرا از تو صد بار تو فیر شد
که گوید جفا محض مهر و دفات

بآن دل که جز درد راهی ازو
بسوزی که در سینه جان ساخت
بدستی که بند قبایی گشاد
بتسهیدی که از گوشه حساب
بعهدی که طوطی عیار آرد دست
بقهری که با آشتی آشناست
بهر بیرحمی چاره سازکسی
بپیر خزینش منشایی
چه داری در آشتی بیجودز
نه ناموس آید بکارم نه ننگ
تهی با کلی بر نعافل مرا
سرت گردم ای ساقی بیگار
مگر خنجر انتقام اعلاف
اگر صاف خیف لالی بده
ز غم مرده ام زنده ام حتم
بیا ساقیا ای ز خط اخبر
بر افروز آتش بگلزار خلم
تو دل شاد در دعا غم
مرا با جور و جفای تو
که جستم ز آتش ابو دور تر
چرا هم بی ترک نازتو
ولی تو ام ار زو من شد
مرا از همه بیش میخواستی

که این مجلس از راه تهی | دلم یافت نفسی دیگر است | لبم سوخت در هجر ساغر زن
ز روی عیاشی شد کار صلح | بیا تا کنم آن خمش بار اصلح | بیاور کلید در آشتی
که آمد که بر سر آشتی | نهان نفس کم گوش گلزار داد | که پیمانه لطف سرشار داد
از آن جام بی خبر خبر | که همچون دل کس ز بهر کسی است | بده ساقیا جام پر گریه
جوهر و زان باده لعلی بده | که علت بیند اکنون جوهری | برون آر از جوهر دل اسری ای
سر اجرا کردی ز بس غبار | ولیکن دل عزیز خواهش مدار | به من صد جفا کن زبانی بخیل
ولیکن بیان در میان نگار | دل آنکه عجز و نیاز آورد | نه ابر بسر چشم ونا آورد
دل آنکه گرد بدر آنچه آورد | و زود کرم گر دهد باز جوش | دل آنکه عشق گسستار کرده است
برند ملامت سر گرده است | دل آنکه دل داد در دانه را | که از خود جدا ساختن کار را
دل آنکه سهمای یاقی زند | دل آنکه ساقی ارغی زند | دل آنکه زهر غم نوش کرد اوست
دل آنکه مهر در آغوش آورد | دل آنکه زخمش نمک بر درد | دل آنکه زهر [illegible]
دل آنکه معیار دردی دوا | دل آنکه طومار مهر دردا | دل آنکه شد طور عشق
دل آنکه شد تو پر عشق | دل آنکه زخمش نداند علاج | دل آنکه از جان [illegible] خواه ج
دل آنکه از تیر یار بشکند | دل آنکه آتش جان بشکند | دل آنکه بر درد داغ
دل آنکه بر گلشن آشنا باغ | دل آنکه از گریه [illegible] | دل آنکه بر ناله بند داغ
دل آنکه مفتاح گنج خودست | دل آنکه نقد طرب گنج خودست | دل آنکه ساقی سر [illegible]
دل آنکه بی باده مستی کند | نوای رخ [illegible] رنج دلست | طلسم من بهر گنج دلست
دل آرام طاهر جای قطره جان | گره بخت غمخان تیر او در برون | کز آن لعل و از لطف [illegible]
همی بود در بحر نظم سخن | بهر کس که دل آشنا میشود | غمش عیش [illegible]
کشد جان صد آب از آب و گل | لبت [illegible] | در این جا صلح از [illegible] ظلمت
که در حلقه سر همی دلست | شود خود در قبضه تیغ خطا | چو در سر کشد دل برانگیزد
بباغی که گردیده دل باغبان | خورد سیلی [illegible] | همه خود دلش [illegible] سر نهد
فلک وار لعلش افسر نهد | بملک غنا پادشاهی کند | کسی که از دل گدایی کند

پادشاهی

زدل بنده کردیده ام آب و گل   خدایا که دارا زمن دل   اجل را توان جان کسی جز لبت
اگر دم زدل در اید بدست   زکشت اجل دل اگر دیده مات   اگر دل نداری بدار حیات
زایجاد هستی اید غرض   دل او دو دستی چو جوهر بود عرض   زحسن جوان چشم حیرت گشاد
در ایوان دل تخت جمشید نهاد   نظرها بروی بیفکند عکس یار   چو آئینه دل اندازد غبار
که کام دل از تیغ بگسلت   چو تیغت زند دل بسینه جا کند   چو داری سر کعبه معنوی
کز از راه دل میروی میروی   چه داند ره گنج جان آب و گل   نباشد اگر نقب عشق دل
نمی اید از جان جز این هیچ کار   بدو شیک خود را بدل واگذار   دهندت نشانی در دل [illegible]
شرطی که با دل شوی آشنا   بیا ساقی ای کز حال دل   که حیرت گرفت دنبال دل
ببین کهربای خرج جان را   بجز خار با فوق [illegible]   مده ازان عقیق می چو بهار
که سازد فروغش سهیل از نهار   که ریزم غم هستی خود خوبی ز جان   بجوش شد سهیل ازادیم [illegible]
چکیده زجان خسرو انجم [illegible]   دهی کز از آن خسروانی حرم   بجوش آمد از شوق خم در دوران
سرت گردم ای ساقی گلرخم   شرابی که در رنگ و بوی   بیا فوت و عنبر کند گفتگوی
نباشد صراحی جز اغلط ریز   که کام و دهان گشت خمیازه خیز   زبی التفاتی که ای خجلت کن
که ساغر بخمیازه دارد دماغ   بیا تا دگر باره کاری کنیم   رخ عیش را غازه کاری کنیم
زنم گر خمیازه راه دهن   بدرست تو با شد [illegible]   سرت گردم ای ساقی [illegible]
برافروز ساغر با جلجل   جهان گشت از گرد محنت سیاه   بر انگیخت [illegible]   سیاه
طلب کرد حسن [illegible]   بجفتان در دی سر [illegible]   بدرست که در تیغ [illegible]
بمجات ده کردن غم [illegible]   بر طبل صبوحی بکوشم [illegible]   که خوردم [illegible]
فوری کنند بار روحی جل   سرت گردم ای ساقی [illegible]   هر آئینه [illegible]
بده زان شراب طهور [illegible]   وگر مور [illegible]   صف [illegible]
سرت گردم ای ساقی [illegible]   دمید از افق صبح کافور بیز   بکلبانگ [illegible] گوش دار
صبوحی ندارد قضا [illegible]   که آتش زهد دود [illegible]   چو مینا [illegible]
شد از شوق رقص جان در بدن   سرت گردم ای ساقی [illegible]   چو [illegible] مینا [illegible]

کنی در دلش راه الحکم فرو | چو مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم
چه از نکار رد و رندان زاهدان | چه مستی غرور رندان زاهدان | اگر چشم زاهد نمی‌بود شور
همیشه نمی‌بیند جام و راغور | کشم چند از پند ناصح گزند | ضرورت بود گر کشی صبر چند
برازم و واعظ این شور را | بیادم میاور دست کوی را | کفن را معطر کنم زان عبیر
که منکر نگوید جواب بجبر | مخور چه پروا کار از دردن | نویسد عامه نجف جامه بر کفن
ندارم زحکم ورع سرکشی | از آن می‌بگیرم مست غش کشی | که پروانه جوان شود از قضا
کشم در زمان و گذارم بجا | خوشا طالع و کوکب اهل تاک | که در زیر تاکی کشندش بخاک
بالوان غفران کسی بر کجا | که خشت لحد ساخت از ارا کگلی | کسی کش سنان از خم عفو رو
که شد در خرابات جانش سبو | دهانش زرکندور یاس تاک | اگر زیب شود اگر چو تاک
ازین حجت ما چو کلید جای | ازین که [illegible] اجلد در | بتعظیم بر زاهد انام ما
که گردون حباب است انجام ما | بده می جو زاهد انصاف نیست | غلط کرده مال او جانست
تو بکاو روزه ها چو این انگبین گدا | ریا خوار از بسمی زباده چوا | ندانند رندان یقین از نفاق
بر لوح دل ساده کن از اتفاق | در آنجا که خود [illegible] | گرت [illegible] بر دام از روی کار
ملامح ما شند ارباب [illegible] | سر [illegible] کردم جای عیب [illegible] | لب [illegible] کن این آتش عیب سوز
شب تیره ام راست هر شک روز | که از عیب دعا جو دیوار هم | بغو تو بر فرق خود با نهم
بر اینه تا چند زنگ خودی | بلا جای بر [illegible] ننگ خودی | دمی شاهد بخت دیریستم
که خود را در آغوش دیرینستم | بر او تا نشر دلشنت از عیب کام | نشد حاصلش از لب [illegible] کام
چه مجو اهیجای زاهد انجام جوکر | بلا کم زحجلت لب تشنه زیستش | مرنج از من ار در جوانی چو سر
که در خشت سرو ز گردون سنگ | بهر جا زبانی کرد کرده ام | سر شد کوبان در رو گر داده
بر دکو چو در دو قشنوی بست | جنونی گرد طغیان ز بوی نیست | اثر در کمین دعای نیست
که دشنام ساقی براین ای منت | سبو پی به دو شم نهاد دند دیگر | در این عالم البته معراج او ش
سبو گر ز سنگ شکست غم | که زد بر کدوی سرم این رقم | مبین جسم رسنان خود را ای
ببین رحمت ساقی ار ای را | کسی کز دوی این نخل بالا کشید | بر آتش ابحر افتاده کی از بید

اسیری نمیخواهد این روی و موی   چرا نمیبد ردای رنگ و بوی   توان دم رستن ز روی چنان
برای چه از روی بین و مبین   دران شب ای یار رندان کمین   درین مصلحتهای ناصح حمر
در انکار ارباب طرز مستی   تو محرم نه راز عشاق مستی   بمرهم مده زخمت داغ را
اگر سوده الماس داری بجان   نهال نصیحت بیار ور بزن   به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زبان تو از رشته بهانجا گشت   که ترکیب این قدر هم چراغ گشت   خوش اندم که از گریه نقش وجود
بشویم ز لوح دل نشان نبود   دهد ما چه جسم رنگ اجزا   در آب افکنم دفتر صبر را
چنان شعله شوق گردد بلند   که خورشید گرد سپند گرند   ز هنداور دریا فیل جنون
بطوفان کشد گریه نیل خون   چه بینم با این شمع باریک عقل   چه کارم با این ابر باریک عقل
مگر حسن عشق همعنان شود   که در باغ چار ریحان شود   مگر دست عشق گردد سوار
که از جیل هستی بر آرد دمار   مگر پنجه عشق نشتر زند   که بیماری عقل بر در زند
مگر مایه عشق بی سر فتند   که از سر غمهای افسر فتند   مگر گرد عشق جوان ازدم
که گردند همکاسه لا ادغم   مگر عشق ارد محک درمیان   که طاهر شود گوهر زر از
مگر جاه عقف تو اکر کند   که زر و غنیا را ادای کنند   مگر عقیقت اندر برون از خلاف
که عقل جولاه و سوداکرف   چه کیفیت انس عقل جام اورد   مگر دست عشق جام آورد
شود خضر ره در سواد دماغ   مگر شعله عشق ارد چراغ   ز ... چون توان گوارای ...
مگر عشق بخشد زبان از زبان   کسی کو که دین را حمایت کنند   مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی کجا   مگر ابر عشق آورد شستشوی جا   هوس قصد ناموس دارد دریغ
مگر برکشد شحنه عشق تیغ   ز بیداد عقل انعام عمر   مگر کرم از شوق ...
نباشد دل از عشق اگر بهره ور   بن بی سر صد صدف ...   فرو ریختی ... طاقت زبان
نکردی اگر عشق ...   مبین ضعف بازوی مهر دوفا   چو عشق ... از ...
کند چون شه عشق پا در رکاب   فتد در جهان شکیب انقلاب   بر و بر د ز عشق در یوزه کن
ز اکلیل شاهنشهی یوزه کن   رهان ... سره سر دار داد   که دو ... مراد
اگر عشق ... ساز چراغ   نه بلبل شب ... فراغ   بر ... عاشق جان ...

سکمی وکافری دربند   جواهر ار ادوش کشت ماش   اگر کویدت بی همین بار
نفس عشق در مغز هر جام باد   عشق مجاور شبه هر جام باد   بیا ساقی ای لعبت کوه سند
که هست عشق معاشق سینه اوزد   ازان باده کر یاد او بیار   بی تلخی در دیده کوه بهار
که ارم عقیق لبت در نظر   سهیل افق نام آتش   چنان سلسبیل رانم زحشم آب
که بحشم فرو شوید از دیده خواب   ز من خنده وصل را فرده باد   که بیکارم از کریه بخم مراد
بجائی که از کریه ام غم رسید   ز هر بر کسان نام شادی رسید   سرشک دم ای ساقی مامدار
بجامی ز مغزم برون کن خمار   بیا بر لبم جام لبریز نه   که شد در کلو کریه غم کن
ببرخ قدح بر کش آتش از حجاب   برای شب غم کن نیم افتاب   دکر شامد بام سر شکلوی
سرشک کردم ای ساقی صبح روی   بکلکشت مهتاب بی دو حرام   که لبریز شد ماه را بار جام
چنان بر توانم جهت صبح فخر   که زد شعله از شعل لاله سر   زمین را که بود از الف عنبر تاب
کتان کوش کردیده از افتاب   براه تو شد چشم من شد سفید   برون آی ای ماه برج امید
با میدسیر تو روز خراب   فکندست جو دارد از آفتاب   برای تماشای فروغ سحر
برآورده از روزن شام سر   برون آی ای شب رخت از ماهتاب   بجام زمان کریه های خاک
ز شوق جام تو ماه تمام   زمین را اگر فلک آرد جام   ز موج غوله زلف عنبر طراز
گریبان شب را ایض از نان   خوش روز شب از شکوه ای   که شب ش با سحر شنه   روی
معطر جو ریحان باغ جمال   منور جو مرات ارباب حال   ببوی کرد کرده سحر
منوری کز نور ده کشن الف منور   گریبان شیرین عدا از جمن   رخ ماه رویان جان و رزاز
شب قدر را بیش از شب قدر   که جرم سها ماسه نور بدر   توان رفت هر کوشه عید روز   عید
م تو کویی فرشاط از زمان بر کشید   طرب الفد رصد فرمهتاب شید   که از بر تو عرصه سماست
ز شوقت همان ارجمر ده تاب   ز سل ار زوسیر حشم آب   بیا ساقی ای جهره ای صبح کام
ازان اشک حوادث شیدر زرم بجام   که جان در مهتاب ز طوفان شوق   شود ز بر شمع شبستان ذوق
بهنگام کریه چشم پر آب   زند بر زبان شعل افتاب   صلاع جام مستیم
کنند کم ره حامه هستیم   شب غصه را چون از شم   کمانش بمهتاب جا در کشم

مده ساقی ای شمع اشراق کن   که باید سحر بر نوازش من   مرا ضم غریبم و مرتب کجاست
مغنی و ساقی دو آتش‌سمات   تو یک شب شراب انگور ده   تو انگشت بر نبض طنبور نه
سرشت کردم ای مطرب جوی‌کش   که مرغوله خوانی و مرغوله موی   رخ خار چون بر دو گیسوی [illegible]
بلی بلبل شد به نغمه کی بر [illegible]   صبا بر زد از جیب تن [illegible]   بهار گل نغمه آمد دگر
ز غم خانه بی نوایان [illegible]   قدر باده چون عشاق [illegible]   بجانم زده [illegible] محال [illegible]
نیز آن سرود بهای راه حجاز   پی عندلیبان دار السلام   نوایی زنا [illegible] وقت دوام
می لاله گون بر دو بند بستر   نباشد چو آن نغمه رنگین [illegible]   بده نغمه‌های تمام [illegible]
بگو پای عقل سبک سر مغز   شود [illegible] حسن خوش [illegible]   نماند ورع را کند نغمه قوت
ز رخ طعنه در کار جور [illegible]   ز دف حلقه در گوش ناهید کن   چو با عارضت دف مقابل شود
دل ماه داغ از جلاجل شود   چنین دایره پای دف چه دارد نگاه   شود [illegible] ماله بر دو [illegible]
دف [illegible] ستاره [illegible]   ز دل آه سوزان بر آرد علم   مکن ظلم بر گوش ارباب [illegible]
صدف را [illegible] گوهر نغمه [illegible]   بزن چنگ [illegible]   مروت ندارد [illegible] ی
بغرت غم سرای [illegible]   که تا [illegible] بخواری [illegible]   مکو ساز ناهید [illegible]
که زنجیر آن [illegible]   کسی را که گردون [illegible]   [illegible] چنگ ساخت
[illegible] دیده [illegible]   چو طنبور گفتست [illegible]   مغنی بیار [illegible] زن
که پیچید از غصه رگهای من   بزن [illegible] احتیاط   که خواهیم [illegible] ط
شود چنگ [illegible]   کند معصیت رقص از روی ناز   بیا ای مغنی سرود [illegible]
ز چشمم [illegible]   چو آنکس که در زیر چرخ کبود   بهم جمع [illegible] د
شدم پایمال هجوم ملال   بدست کرم گوش قانون بمال   بیک نغمه بنواز گوش مرا
ببر از دکاکین هوش [illegible]   نغانی که راه [illegible] گرفت   گرفتی که غم باز جانم گرفت
چو [illegible]   بزن یک نفس راه [illegible]   چو ساقی کند صاف [illegible] بکار
تو هم نغمه انتخابی بیار   چو سیر مقامات [illegible]   غزل خوانی [illegible]

غزل

عیبها

براه غمت بازی سر شکستیم
برای تو با درد سر شکستیم
خوش آن دادی ملکی کاین جگر شکستیم
همه عیب ما را هنر شکستیم
نمیداند افتادگی نخل ما
اثر را ز هجران اثر شکستیم
غزالی ز صحرای جان مکنند
بلی از زهد و تقوی بسر شکستیم

ز هر موی صد بال و پر شکستیم
دل از آنکه مرهم اسود شد
که ما زهر جود را شکر شکستیم
نبودیم مردار کیف عقل
نهانش ز تاب نظر شکستیم
بشوق نگهبند اسود تر
کمندی ز تار نظر شکستیم
ظهوری از این توبه در دم خمار

نداریم با آنکه پروای سر
که زخم نکو عزت جگر شکستیم
بنقص آمدیم از ظرافت کمال
خبر را ز خود بیخبر شکستیم
دعا را ز حشمی ز الفاظ ما
که ما صبر را در سحر شکستیم
چه جوش میزند غلط ما نگو
که با شوق عشق در شکستیم
بیا ساقی جشنم زهد و صلاح
که از توبه نوشیده تقوی سلاح

ه

بجانم ز پشمینه زاهدی
که از زهد و تقوی برآرم دمار
فرو کرده تا جی بی جگر
تواند شکست چون سنگ شکست
سخن گرد راید ز ناموس و کار
بکوبی زند غمزه دامان جگر
نه فخرم با طاعت عار از کار
بنم زیب طور سینه کسی
زدم در محبت ماتمشه
که بلبل بمن واگذارد زبان
بر از لاله سازم گریبان باغ
کنند گر سمن دانه که از خوان
برهم نباشد دلم نیاز
که زد صیقلش خشتش از راه آن

ببر در فتح اطلس شاهدی
کسی را شود بکر می تا گرد
نباشد مرا دیده کلک تر
ز رشتی چو نوبت درد بی کسی
طلب است کردیم غرور دار
ز آرام افتاده آرام من
نه حالم شناسایم ز خوی نمک
بشوری آید که جنون آمدم
که مسیحاست هم تیشه
شدن ز نبه حاصلکه از دل جمع
فشاند چو خون دامان داغ
جگر از غم مرهم از دیده
که بر جبین زخم از دم تیغ ناز
چه گلها که از حب ما دامان کند

بدستم دهان ساغر زر جوار
که کابین دهد عقل و هوش خرد
هوس را فقید ساعد کس تر است
نهانی انگاه هوس آن حیسی
بتماشید گستاخ گر دامان خم — لشر
که از بختی شوق در جان من
بلند است زهد و فکند کسی
که از رشک مجنون سرزده آدم — ادم
و الشید شد ناله ام آسمان
چو پروانه گیرم در پای شمع
ز شور آمد جسم جسم گشتن باغ
که از غمزه دل زنش آمد شد
نگیرد دگر رنگ مرا آتش آن
چو داغ تو سر از گریبان کند

ز جور تو کردم بنا رم کشید　صدا از برای تو آوام فسرید　خود در کار من عقل کردی خلل
بحکم تو مغرور باش از عمل　مرا نیست در کار خود اختیار　نشستم تماشاکنان بر کنار
بمسجد بیارم دل از داغ داغ　که وقف چراغ است شدا چراغ　نگاهی اگر عقل دیوانه نیست
شرابی اگر گریه مستانه نیست　خبر دارم از خویش تماشای ای　ندارم نمک سنجم [illegible] گوی
ز سودای کوی مکان غافلم　همین با تو دارد دل عاقلم　برفتی اگر کوی کنند جلوه خور
ز دستش نخیزم شراب طهور　نگاهم ز روی تو گردیده مست　ببری گرد باد مجبور از حسرت
ببوی گلی گر بگلشن روم　نه کی رود ز بیش اگر من روم　کدامست خشت جو کوی ذهبست
چه نالت ز سنبل چو موی تو [illegible]　اگر ماه گیرد ز روی تو تاب　کند مهر بازه جود حساب
طرب را بنا نشسته زبانی کمی　که باشد غمت تا چرمی　دهی زهر از رشک جوشد جگر
زبی زخم مرهم فسند از نظر　بسرت کی دم ای ساقی بیجیل　زنگارم دگر برده شوق غار

غزل

ز گل عار دارد گریبان ها　داد و بحت جاری بدامان ها　نسیم بهار محبت وزید
سمن مفتاند مغیلان ها　کم از سینه هر گوشه صد نوبهار　بده دهقانی باغ زندان ها
نشسته آب جبهه صبح وصل　غبار ره شام هجران ها　نهد جوش در سینه آفتاب
شرار چراغ شبستان ها　اثر پای کوهان در آمد ز در　چو شد ساز فانوس اعیان
توان این زمان بر در داد در گفت　که در مانده در زبان بر زبان ها　نیاورده بی خون جگر تکلمی
لب چشمه آب حیوان ما　زند جوش صد چشمه در هر قدم　شکست حنجر بیابان ها
زبان چو انگلی شعر و شد لبود　ز سودای کالای دکان ها　ز اسیم هم برون آمدم
نهانم بماند زخم نمایان ها　لباس سلامت شکافی بدامن　که سر زند از گریبان ها
ظهوری دگر از نهان زلف گشت　که زنار می بند د ایمان ها
بیا ساقی از دین و ایمان من　فدایت دل و جان من جان من　از ان توفری جواهم
که ز حسرت از دو گشت آتش سرشک　نقم در میان چشم بکار　که نیست از سیلی بعذر کار
ز چاره ام کرد در زردی شوی　که از کاک سر کنم سر زردی　لب غرگز آن داب از آن راح

که رنگش ز یاقوت گیرد خراج بمن ده که از صدمه گیر و دار نهم تاج بر فرق روزگار
بیابان خار سخت افسرده‌ام چه افسرده و غفلت‌ها برده‌ام بیا تا کنم زنده زندگی گر چه
بدست کرم گرده‌ای جرعه از آن روح پرور که تا ابرش کند در تن غنچه سر و جان
بده می که در آب گیرم گلی بساز می روح سنبلی بیا ای طبیب مرض‌های خار
بجای علاج غرض‌های خار بر نبضم از آن باده خواهی علاج که کار دل کند باغ [illegible] ج
خیال غم خسته را افسر ندارم تغیر از آن تو فریاد رس ز آب هیچ رنگ زرد شد در انقلاب
بسر کردم ای ساقی آفتاب سیه روز از دود این گلخنم بیا تا کن آن باده روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهد ز نور گلش حظ شعاعی دهد ز پیری ضعیفت بازوی حال
بسر کردم ای ساقی جود جوانی هوس گرده‌ام زان عصیر که گردیده حالغ از عقل پیر
بهم بستم آن آتش یاقوت را که سازم جوان عقل فرتوت را بسر کرده‌ام ای سالم [illegible] کران
تماشا زمی گوره امتحان بیار ار صاحب عیاری الهی بیاور از آن جنس نقد تابای
مسم در گذشته تو کیمیا است ز گوگرد احمر سخن کی [illegible] سخن را کنم صاحب اعتبار
زند ار صاحب روزگار بها اورم مهر باغ بهادن ز نعت حلق چون زبان
نهم مغز در استخوان خیال بتوصیف حسن جهان الزوال چو علیش ازین شور کام فت

بتوفیق الله اتمام یافت

ذکر میرزای ملبند پرواز عالیجناب نجیب الطرفین میرزا ابوتراب

جوان مستعد تمام عیاری بوده است در اوایل شعر گفته و فرقتی تخلص کرده و اکثر اشعار او خالی از زیبی نیست در اواخر عمر از شعر کم گفته چرا که فلونیایی که در نشر بود و کیفیت افیون او را مغلوب خود ساخته بود در هر وقت هر جا که مضمونی از برای گل و بلبل بسیار خوب واقع شده چنانچه این ابیات ظاهر میشود بیت

ز شور بلبلانم گشت معلوم ، که گل چیدن کم از خون کردنی نیست
بسکه داغ سینه‌ام از گل تصور میکنند ، در گلستانم ز شور بلبلان آرام نیست
بجوی غنچه ستان بهار چون عجب نبود ، چو گل بر سر زند گر بلبلش بر گرد سر گردد

مشو در پیچ راه و نظاره بسیار مائی گل • که عاشق هر چه دارد همچو بلبل در زبان دارد

نام پدر میرزا ابوتراب بیک خواجه علی است و مولد خواجه مذکور از انجدان و انگوان است و این مواضع قصبهایست میان قم و کاشان واقع شده در ایام سلطنت جمجاه انجم سپاه شمع دودمان نبوی شاه سلطان محمد صفوی جا قنبر کولیجان والد محمد کمال خان حاکم دارالمؤمنین کاشان بود او نیز در آنجا وزیر باستقلال وی بود و تولد میرزا ابوتراب در قزوین واقع شده بعد از آنکه از بس شد و تمیز رسید در خدمت ملا میر ببر در جوانی مرکز در کاشان فوت شد باره سامان میراث از پدر با بوتراب بیک رسید همه را دست خود خوب میکند آنش باره در دار الموحدین قزوین و چندی در کاشان بسر برد و آخر به خراسان رفت و بسعادت زیارت روضه مطهره منوره مقدسه امام الجن والانس علی موسی الرضا علیه التحیة والثنا مستسعد گردید گویند که در هری چند روز با نادره عصر خود ملک الشعرا خراسان میرزا فصیحی صحبت داشت باز بعراق عود نمود برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که این کمترین در سنه ست و عشرین و الف در لاهور از عزیزی که با ایشان نسبت خادم مخدومی داشت و تازه از عراق آمده بود شنید که گفت امسال در صفاهان میرزا ابوتراب بیک از عالم رفت
العهدة علی الراوی ساقی نامه را بطرز ترجیع بند گفته است

بلغ

ترجیع بند میرزا ابوتراب

ساقی بده آن جام که ماه شب تار است • آن باده که گلگونه رخسار بهار است
آن باده که چون قطره باران بهاری • شوینده گرد از رخ گلهای عذار است
آن می که ز بس روشنی از شیشه نماید • چون شعله فانوس عیان در شب تار است
آن می ز عکسش بدن بسترش از ترک • گویی که بجان نیز سبکسار گرانست
در مجمع اجسام لطیف است چو جسم است • در مجلس ارواح گل جیب و کنار است
آن باده که بر روی تو خورشید • گویی که بر آئینه خورشید غبار است
ما کل ز نسیم که بیشتر نظر ما • خاک می گلرنگ بهار از خوان بهار است

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی جانچرابیم

ساقی بده آن شمع سراپرده جان را … آن شعله که از عکس کند شعله دخان را
چون سینهٔ عاشق سر انگشت بسوزد … کز دست به پهلوی شبینه اثر را
آن می که گر بر گوش افتد بمعادن … یاقوت کند پاره سنگ یرقان را
در جدول اگر عکس گل چهره‌اش افتد … هر جا چمن شعله کند آب روان را
باحسن از و لاله ابداع بر دمد … زین باده اگر آب دهی لاله‌ستان را
آن باده که مستان که تبر قرب نهش … کو می که بجز در آغوش شاهد جان را

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی جانچرابیم

ساقی بده از باده که چون دل کالنست … آن می که چو جان در بدن شیشه روانست
آن شعله که در دیده اگر راه دهیش … چون آتش طور از شجر تاک عیانست
آن بادهٔ صافی که ز جامش بتوان دید … هر راز که در سینهٔ افلاک نهانست
شمع لگن شیشه که چون چهره برافروخت … پروانهٔ جان گرد سرش در طیرانست
روشنگر آیینهٔ عیش دل ما شد … آن می که به بر نور رخش شعله دخانست
ما طاقت هجران می ناب نداریم … بر هفتهٔ ما بار شب جمعه گرانست
مخمور چو در محکمهٔ حشر درآییم … اول سخن از دعوی غبن رمضانست

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی جانچرابیم

مطرب نفسی همنفس دردکشان شو … از بار اگر ابر بکن مضراب زبان شو
در بزم دراو ز هلال سرناخن … بر هم زن هنگامهٔ ماه رمضان شو
در کینهٔ ما چرخ بر باد نکشت … در مهر تو هم از خدم پیر مغان شو
چون کاسه همه یکه بهر جام که گیری … از لغو عوض بخش دل ادکنان شو

آن نغمه که در سینهٔ طنبور نهانست / در جرعهٔ باده است و ساقی از نو
ساقی نفسی شد که رخ جام ندیدیم / چون مهر به بساط که گشت پدید از نو
بی ساغر می مجلس ما نور ندارد / برخیز باده در چو خورشید روان تو

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن می که به نور گهر خویش / لب تشنه چو طور شکست از ثمر خویش
آن باده که پروانه چو لب تر کند از وی / گرد سر صد شمع همه بال و پر خویش
آن شاهد به خو که چو عارض بفروزد / خورشید تعقل نکند بر زبر خویش
تا از خشم بد زبان نبیند / سوزد بر او شعله سپند شرر خویش
از جام اگر رایه نور بگیرد / خورشید به بازار نیارد قمر خویش
در کاسه سرگشت شود عقل به هوش / خشت خم او کن تهی زیر سر خویش
در کار دل سوختگان کز می ناب‌جی / تا چند کبابیم بجون جگر

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

یاد آنکه کاشانهٔ ما جمع غنیمت است / آن روضه که سرو و گلش از شیشه و جام است
باغی که ز عکس رخ گلهاش به نو / تا بر سر او رسد ماه تمام است
آن بقعه پر فیض که از گردش ایام / گر شام از آنجا گذرد صبح حرام است
در میکده ساقی دل ما برده همانا / نشنیده که در صیغهٔ حرم صید حرام است
درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست / اینجا بدل داغ نگین شیشهٔ جام است
شاهی دل مفلس شد که آن اکسیر آور / زان نقد که اکسیر زر ناقص خام است
روزی که بود جام تهی در نظر ما / خورشید نهان در پس صد پردهٔ شام است مست

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

دی مغبچه‌ای چو مرد دو جام فرستاد — بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
دانست که ما تشنه لب و گرسنه چشمیم — افروخته گشت سوی ما جام فرستاد
زان آب شرر قطره نهی جا که فرو ماندم — آتش بر او شعله به پیغام فرستاد
هنگام گرفتاری ما صد حشر از نور — عکسش به سر ترکی فرستاد
ما با بر و مهر سوی بر تو جاش — بر شام فراز زبی دام فرستاد
هر مرغ که بنشست دمی بر سر بامش — صد قهقهه تهدید به سوی سوالم فرستاد
قسام قضا در عوض عیش دو عالم — این قسمت رندان می آشام فرستاد

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ناکس تهی جانه خرابیم

در کوی خرابات بلا را گذری نیست — بر درگه شاهی که جلال الم را ظفری نیست
خمخانه سپهر است و خمش همه بار جا — وین خط که در ساحت او شور و علل
چو جلوه مشرک طلوع به دهر گر — موقوف برآمدنش شام و سحری نیست
افروختن مه ز فروغ رخ ساقیست — وین طره دو بر باد نمک را اثری نیست
میخانه گلستان شد و جم کان گهر گفت — ساقی که به فیض کم از ماه و خوری نیست
ساقی بده این آب که در گرمی و تابی — چون قطره او در دل آتش شرری نیست
ابی که چو بر آتش مسوزنده فشانی — با قوت ضعف قطره او برق اثری نیست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ناکس تهی خانه خرابیم

ذکر شهسوار عرصه سخندانی آقا صفیای صفاهانی

یکی از آدمیزادگان شهر صفاهانست القصه فضل و کمال که او دارد در سلسله ایشان کسی ج
نداشته است در اوائل جوانی و آغاز بهار زندگانی در مهام انتظام سپه و سیاحت
مشغول گردیده است و در عهد سیاری بهار الامان بهندوستان آمده بعهد میرزا
جعفر اصفهان رسیده مدتی نوکری آن خان عالیشان کرده همراه ایشان
بدار العیش کشمیر رفته و گشت آن ملک نموده است بعد از آن در رکاب ظفرمدار آن ولی آمده
تمام بلاد هندوستان را دیده است چون در آن کسوت بدار الخلافه اکبرآباد رسید جان سپر بزرگ
عالیشان زمانه بیگ مهابتخان اورا از لباس سپاهی بر آورده معزز و مقرب خود ساخت
و خدمت فوجداری اکثر پرگنات خود را بدو مفوض گردانید آن صاحب قطعه در لباس سپاهیگری
القصه ترددی بسیار نموده و مردانگی کرده که صاحب خبر سیر از انصاف آمده لباس سپاهی را بدخشی

دو هزار روپیه رسانید و حل و عقد معاملات جزو و کلی سرکار خود بدو رد اکه نسبت
داین کمترین را در سنه عشرین و الف بخدمت آن سرآمد مستعدان این عصر در زمان انقلاب
ملاقات افتاد و در آن وقت سال عمرش شصت و یک رسیده بود اشعار خوب
و ابیات با اسلوب دارد و کلیاتش نسخه اش قریب بشش هزار بیت بود از آن جمله مثنوی
قریب بهزار بیت در بحر خسرو شیرین دارد و این بیت از اول مثنوی اوست مطلع
خداوندا بعشقم رهبری کن • جدایی گرده پیغمبری • و در بحر مثنوی مولوی جلال الدین محمد رو
قدس سره نیز پاره اشعار گفته این دو بیت از آن مثنوی اوست که در مدح حضرت
عالیجناب • مولوی گفته مثنوی مثنوی مولوی معنوی • سر ده صد ساله الحاد ابدی • اینقدر دانم که آن
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب • ساقی چو در احکام ملاقات با شیخ فیضی داد از آن اسرار
در خدمت صاحب خود بکابل رفت و بتحقیق پیوست که در سنه ثمان عشرین و الف در شهر مذکور
از ساغر مرگ بی شعور گردید

ساقی نامهٔ آصف

الا ای خرد پرور کامجوی — بمن باده بگذار روی نکوی — از آن غم سروان کن ز ابنارها
درین شادی و ور بحر وارها — مکن تکیه بر هستی بی ثبات — غنیمت شمر چند روزه حیات
ز مستی بر آن دم که سنجاد بود — نز اندیشه و زنجیر و هستی بود — سر این بند و زنجیر را خوبی
ندانی شکستن فلاطون و کی — علاج غم آن که از می کنی — کنون گر کجروی دگرگونی
بهی رونق عقل و دانش بده — که بهر زر دنبی نهانش مده — کمش عقل را اکار فرما بود
بر تش جهل را رونق افزا بود — حکیمانه گر باده رهبری بجام — فلاطون و لقمان درآری بدام
و گر ساغر می لبالب کنی — دل روشن از تیرگی شب کنی — و گر کم خوری زین همی
کشی بی در کنج لعل و گهر — بمیخانه در دوش زن در ا — کشی در ره خود و لیوان
که بینی منشور گردی رهان — برون نهان زان درون نهان — همی شسته از دامن نعمت و کین
سلیمان دارد و در زیر نگین — ز خود بیخبر و ز جهان با خبر — مبرا ز خوف بسر عالم خطر
جهان زیر فرمان و گردان ببند — کمند افکنانند خود در کمند — از آن مدعی خوبی تمکنت خواه
گرا بندتی سر بری ایر کیله — اگر بی ساقی شدم کامجوی — مکن عیبم ای یار فرخنده خوی

بیا ساقی از اصباحم برار
بر دم کن ای کیف الصباح
بملک عراقم چو گنجی بکار
بده ماه انجم ازین تیره جای
ز روی کف ساقی کامیاب
مرا انسان که گردون نداند بمن
نیاز روا مند دل شادمان
بکو رهای ان جسم از منجا
سر انالنبی به از صد جبل
که گلشن شوم چون خلیل از خود
مغنی یکی نغمه سر دار شو
به حور و غلمان جنت بیار
بده ساقی ان مایه دلخوشی
کزو سینه شد لعل و ساغر عقیق
بده ساقی ان عود مستور را
نهد چون ان نخ و بلبلش من
جهانی ملک را صبر ز دبان منم
نخورده غمی نشیم اند غمی
که با او دمی شادمانی کنم
فدای قدرت جمله کالای جام
تو دانم فرخی چو از روی ناز
بصورت خیسی برو سر نصیب
نکو بی کم در روز فرصت شمار

وزین کشور بی رواجم برار
بهندم رسان خویش دارم ز بوم
و ما موم در آتش تابناک
مدد کن بیک جرعه غمخشم
خلیلم در آتش کلیمم در آب
که گرد دل دیوان حسرت داشت
همی جان دهد از غم هیچان
مغنی تو هم نغمه ساز کن
درای جرس را برد قافله
دل از بهر بد و بنگ حالی کنم
به از جود جمله ان شنو
زهی ساز کی سر خود دگر بیم زار
کلید نهانخانه بهشتی
بغرب سیاستانم ز غربت بده
جگر گوشه تاک انگور را
همی بی زبان در داغم مینوم
درین آسیاسنگ زیر سیلم منم
بده ساقی ان دشمن ننگ را
کلاه نمد را کیانی کنم
برقص اندرآیم کنم جان نثار
منت جان فشانم ز راه نیاز
بده ساقی اکنون که دوران است
که هستی دار دار جهار

شهی کو ستاند ز گردون خراج
بوی براند تا کی نشینم چو بوم
بجام می ان آب و آتش نمای
که از بخت بد بی سر انجام
بده ساقی ان رشک کاخ نجی
ز رشکی که دارد کبود آمده
بده ساقی آن ساغر نخمنی
در روی دوسرح باز کن
بده ساقی ان سلسل از جود
زهی ره زنه سر خود ساکنم
یکی نغمه بی بزم ذنب تبار
از ان شین کی بلا بود بار
بده ساقی ان کیمیای رفیق
که در رده بر کسب سالار زده
هر امیر با نیست هم گرمی
گرم بخت و منعم نه کم تند بده
نیا ساحم از خورد کو دم همی
همی بخشش ان شاه بد گر را
ایا شاه سرو بالای جام نثار
بجاک ره ات سازم ایمان
بده ساقی ان تلخ بی سر نقب
صراحی ساغ و عفر بان شست
صراحی ز ارشک مردم

که زدست دری گردش گشت　　پیاله تو هم تا توانی بکش　　ببوس آن لب لعل فضولی بکش
سفالین لبی را کجا شاید می　　که هر لحظه آن لعل الا هدی　　مغنی تو هم جرعه نوش کن
اما سازد ستی در آغوش گرز　　رسان این دعا را باد افق　　بعرض شهنشه فرازنده کی
بگوی خداوند اقبال و بخت　　شهنشاه شاهان با تاج و تخت　　اگر دور مازد رکه سپهر یار
امیدم چنانست از کردگار　　که شه را همین لطف نزدیک داد　　دل خصم او تنگ و تاریک　　باد
بفرق [illegible] اقبال باد　　ظفر همنشین نصرت همه سال یار　　بهر تنگ و بد این دشمن آباد
بفرق عدو خاک ادبار باد　　تو حاجت روا گشتی شهریار　　زنیروزی بخت در هر دیار
که از غم آن شاه زاده شد　　که جاده چو شد شوهراه　　[illegible] در مملکت [illegible]
باقبال شاه جهان گفته ام　　حد او عدو بنده گشت او رسی　　جهاندار و نقد سر جای
سپهر [illegible] جهان کرم　　که گنجت نقدی کان کرم　　تو شمشیر گرفت روی [illegible]
بجشید انچه [illegible]　　ز عدلش جهان جا کشته شهر　　خرابی چو عنقا در [illegible]
شهنشاه شاهان روی جهان　　کرد روش یافته شمع دین　　جهاندار شاها جهان [illegible]
زمین و زمان هم بفرمان تست　　فلک را [illegible]　　بگوش [illegible]
چو رخش عزیمت در آری بکار　　هم در نوردی بامان و زمان　　چو تیغ از دشمن [illegible]
سر خصم چون گوی بازی کنند　　ترا تیغ فتح و ظفر روشن است　　چه شد خصم [illegible]
چو روی [illegible] خصم　　بر نهار انگشت [illegible] خصم　　مگر تیغ قهر تو [illegible] شده
کوهسار از فرق [illegible] شده　　بکام دل [illegible]　　سر دشمنان [illegible]
بشادی [illegible] جان　　که از [illegible] چراغ جهان　　ز نور افروزد [illegible]
چنان [illegible]　　جهاندار را کام دل [illegible]　　جهانست [illegible]
دلش را [illegible] کار منصور کرد　　که تو کامبخشی [illegible]　　چراغ دلش را فروزنده دار
چو بخت [illegible] شاه فرخنده دار　　شبها تا فلک ساقی کام باد　　ترا باده عیش در جام باد
صفی از غلامان درگاه تست　　دعا گوی عمر تو جاه تست

این قطعه و این یک بیت نیز از زادات طبع اوست　قطعه

خاروار انگشت مرا انگشت می‌خارم شود از یار بس دشنام من   همچنین گو تا بجا رام انگشت خارخار بس
دارم از انگشت خویش بس   ع   الهی بفضل عنایت را کلید باز نفس با باز دری

ذکر عنایی تکلو

ریاض حسن جوشن بیک تکلو است و والده ایشان از مردم تبریز و تولد و نمو ایشان در تبریز واقع شده
ولیکن از دار الملوک حیدر نقش صورت نشو و نما یافته و در دار السلطنه صفاهان شهر جهان جامع
فضایل انسانی گردیده تحصیل کمال نموده است و این بلبل گلستان معانی که تخلص را
به عنایی [illegible] تمام شعرا را خوب گفته و از هر جنس شعر بسیار دارد و قصیده گوئی را بکمال
رسانیده و غزل را از استادان و اقران گذرانیده و خمسه شیخ نظامی را بغایت خوب تتبع
نموده دو صندوق از اوراق مسوّدات اشعار او بنظر این مختصر در آمد قسمی منظومات
او بعضی تمام و برخی ناتمام بود از اوراق پریشان مسطور بود سوای خمسه دو کتاب دیگر داشته
یکی در بحر تقارب گفته و شاهنامه نام نهاده بود و دیگری را ایرج و گیتی خطاب
داده و این ایرج و گیتی را در بحر مخزن الاسرار شیخ گرامی نظامی بسته نظم در آورده و در بحر
حدیقه مثنوی دیگر گفته … الی الانوار … گردانیده است و مثنوی دیگر در بحر
مثنوی مولوی جامی گفته و مجمع البحرین موسوم … و فتح نامه ایشان را مؤلف
این تالیف صفا از روی مسودات ادیب … بی قوت قلم شکسته رقم گردانیده کلیات
سخنانش قریب یک و پنجاه هزار بیت میشود و لیکن وارثان آن خوش تحریر را
این [illegible] در ایام حیات خود سخنان جمع کرده و بر بیاض نبرده و بطی داده و بعد از وفات
ناخلف [illegible] بی با وجود … بیت ابیات او را فراهم و دیوانی هم ترتیب نداده اما
عنایی در اول سخنوری و آغاز نظم گستری باسعادت … خداوند ایران
پادشاه پادشاه نشان شاه عباس حسینی صفوی بهادر خان مستسعد گردیده
و حسب الحکم آن عالمیان پناه مثنوی در بحر مخزن گفته و از آن این دو بیت که
شاه جهانگیر که عباس شاه * در ره او گرد جهان خاک راه * بوی … همه تسخیر باد *
همچو دم صبح جهانگیر باد * مرضی طبع مبارک ایشان گردیده و تصله ابیات [illegible]

ده طارم را که از اعمال دربار است و بر اطراف آن قریه باغستانی مملو از میوه‌های لطیف
و شیرین بود بهبود حمیت فرمود و بتحقیق پیوسته که مولوی افسوفی کنیز آلوده در آب
نمیخورد و در علم فقه مهارت تمام داشت و در علم غلق از حد الکلام روزی شاه
گردون اساس شاه عباس در ایام شاه سهی صفاهان بود و تکلیف میخوارگی نمود
عتابی از غرور زهد خود و تمامی در تجرد و تقوی ریایی نمود از ارتکاب آن شرب باز داشت
و در آن زمان یکی از حاضران بعرض ایران رسانید که دیو خود را قطب میگوید
و مردم او را ولایت مینهند شاه انجم سپاه بعد از استماع این کلام فرمود که من نیز تیری
بجانب او میاندازم اگر کار کرد باید قطب خواهد بود و الا فلا خان عظیم الشان فرهاد
خان و اکثر اعیان که حاضر بودند بعرض رسانیدند که زندگانی پادشاه
ایران در ازدیاد اسلحه جنگ با انبیا و ائمه هدا امر غیر لطف رسانید چه جای اقطاب
احتیاج بامتحان نیست و از کجا معلوم که عتابی خود را قطب خوانده باشد که گوینده
این کلام غرضی در ضمن این تعریض داشته باشد و جهان پناه انتظار بیرون کمان داشت که بندگان
در آوردن آن کار شست یک را باتمام رسانند در آن وقت فرهاد خان بعتابی گفت
اگر میل استخلاص داری باید که گناه عذر تقصیر را بشعر شعری بجوئی که شامل
باشد بر دفع حرمت شرب از خویشتن کامیاب و صفت مرام این سلطان گردون جناب
در این باب کلی سل ورزیدی از جگری که از آن زبان بناموزردی و جان زندگانی احیا
کردی آن فقیر بیزبان منتخب در آن جمع در همچنان وقتی این رباعی را بالبدیهه انشاء
نمود رباعی ای شاه ستاره خیل گردون اقبال • وی ازلی تو سلیه کرد خود جو هلال •
ایام تو عید است و دیر ورود حرامم • بزم تو بهشت و در او باده حلال •
حسن و تحسین بشان گردون بعد از استماع این دو بیت بغایت خندان شد و سلطان
بدیهه گوئیهای عتابی را پسندیده تومان ... مغ زر نقره بدو مرحمت فرمود
و عتابی بعد از وقوع این قضیه مدتی در ایران بود و بار دیگر بتقدیم ... هندوستان
آمده و بتحقیق پیوسته که کرت اول از عراق به هند همراه میر معصوم بکری که از جانب پادشاه

بحر و بر جلال الدین اکبر بخدمت خسرو دارا شکوه دین پناه عباس پادشاه آمده بود
و بوسیله آشنایی میر مذکور بسعادت آستانبوسی آن خسرو داد گر غریب پرور مستسعد گردیده
و قصیده که در مدح آنحضرت بر سبیل ارمغان آورده گفته بود در انجمن استادکاران درگاه جهان جاه انجم سپاه
خواند مطلعش اینست مطلع شها در بیان تو و ذات داور نگنجد لفظ الله اکبر
ابیات این قصیده تمام بر ضمیر طبع دشوار پسندان محفل فرمان روای مملکت هندوستان
گردیده قائل مدح را بتکلیف نیت دیگر حوصله نموده از حرمت و سعت جهاندار سپهر نبرد
رسانید که بنده بعزم گفتن این ابیات آمده ام نه از برای طلب جاه و حشمت و نعمت
از حضرت خدیو سال در کوالیار هند و هندوستان که زیر بنا در روزگاری از آن طول و عرض
این مملکت قبیل البهجت را سیر نموده پس از آن باجازت نیک کان حضرت خلافت
پناه عازم ایران شد و اکثر اعیان دولت جلالیه و ارکان سلطنت اکبری وی را غنایمها
نموده از ساز و سرانجام تمام عیار متوجه عراق گردیده در سنه ثانی دفتر عسکریان
روان شد که خسرو بحر و بر جلال الدین جهانگیر را که از آبا و اجداد خویش میراث برده
نموده بود و نور دیده اکبری صاحب اقبال اسکندر نورالدین جهانگیر دو گانه
غازی بر سریر سلطنت متمکن گشته و عالم را از مهر عدل طبیعی خوش بستر رشک گلشن ارم
کرده امید که تا انقراض عالم کامران و کامیاب باشند و گیتی تا انتهای در تصرف بندگان
آن جناب آبا و اجداد عتابی در طی مراحل راه دارالامان هندوستان تعیند دار رسید میرزای
دانشوران میرزا غازی ترخان را که در حاکم باستقلال بود دید را دید و قصیده
در ردیف آفتاب در مدح گفته بود بنظر رسانیده میرزای نکته دان حسب ابن صله
بیت ای جان تم جلال تر را آسمان نگین در زیر آن نگین ورقی از زر آفتاب
و بیار عنایتها سر موده و سلوک نمود که هیچ شاعر قصیده در ردیف آفتاب گفته و بهمه طبع
آن نشو نموده بهر تقدیر وقتی که در گزرات ثانی هندوستان رسید بخشش زبان ملازمت
میرزا غیاث بیک اعتماد الدوله که رای خورشید پرتوی او درین جزو زمان شمع
شبستان مملکت جهانگیر است مشرف گردید قصیده در مدح حضرتش گفته بسلک

رها داده که ابتدای این چند بیت ازان قصیده است شعر

سمی صدر رسالت غیاث دولت و دین • وزیر مشرق و مغرب جهان کار معین

برای حمل وقار بلند همتی قدرش • معلق اند سراروی آسمان و زمین

شگفته زگلزار الیت دولتش گردون • شکوفه‌ایست ز بستان نعمتش پروین

ز نیزه قلم از جسم خوش را انگشته • زبانک تیر برون آید از پی تحسین

بلا کشیده قلم در کفش تقطیع سؤال • که همچو خنجر مژگان شده بنام نگین

وآنچه گفته در این حال مکتوبش بعد از استماع این ابیات از کمال سرمایی بجا آورده و در غایت حالت حلاوت دقیقه فرو نگذاشت و من العجایب آنکه میر حسینی شرائی که در زمان دولت عظمی بخطاب حلوائی ممتاز و سرافراز است این رباعی عتابی آنکه از برای بزم پادشاه و استخلاص جاجرود کعبه بود بر ایستادگان جهانگیری خواند و بعرض رسانید که این دو بیت را بنده در مدح حضرت گفته‌ام نورالدین قلی صفاهانی که یکی از بندگان روشناس این خسرو دوران است معروض داشت که این رباعی از منظومات علامی یکلوت را و الحال در حضرت اعتقادا بوده است حضرت در ساعت علامی را بحضور خود طلبیده از روی پاس سید این دو بیت را گفت بلی ازمنست فرمودند از برای که انشا کرده جواب داد که در مدح بندگان درگاه عرش اشتباه گفته‌ام جهان پناه را این سخن بغایت مستحسن افتاد بیک فیل و هزار روپیه صله آن دو بیت و در حجت او فرمودند مولوی حلوائی این رباعی از دو پادشاه عظیم الشان یافته مستوری کنج سطور شد که فرقت و حصنی روزگاری بر مقدمه بلند شد بایدکه در عالم از براتهنیت زن گردید اعیان درگاه جهانگیری بواسطه حاجی گیری خسرو جهانگیر وکیل را رعایت بسیار نمودند و مولوی بارزدی تمام متوجه مسلک خود گشت گویند چون بحاجی داخل قندهار گشت سال عمر شریفش به پنجاه و دو رسیده بود در آن روزگاری روزگار بیمار شد در آن بیماری از بلده کوچ کرده در یکمنزلی شهر مذکور فرود آمده و شنیده ام که ابر و دود ارکرده نفس را الشمار کردند انتهی این بیت را که در ان مقام در حالت زبان گفته

متاع گستری از باد بود بنداری • که چون شدم زجهان در دلم غبار نماند

بسا زبان دان از این بستان سرای بار و در برافراشته و دو نعت حیات را ناچار هر کلان فصاحت فهم
سپرده نقش در همان مکان بر سر راه هر کس این چند بیت مقرره از اقسام اشعار که وارد است [illegible] اوست

از اسکندرنامه

نظامی که وصف سکندر نمود • اگر ساحری کرد معجز نمود
بیانش که آیینه انور است • معانی جهان سکندر است

از خسرو و شیرین

خبر دادند شیرین را که پرویز • رسید از تنگ چون آتش که خود کلوبر
جهان تیغ و جهان گرم و سبک رو • که الفتی آفتاب است ای خسرو

از زبان فرهاد

هنوز خرم قضیه در کار ازناست • و گرنه این امر بعد از خدا نیست
زداید عکس را از آیینه آب • رباید خواب را از دیده در خواب

در صفت فرهاد

شراری که زد در آن انجمن بر • چو انجم دل که در آن خسته
زهی جولان که خرمن بس به بر کشت • بی حصول که شیرین به رنگ می بریخت
دهانش را سر مویی نمونه • نموده گرچه صد خنده ارزو
شمار دندان ان بخاده رنگ • گهر مروارید را نبود دکان تنگ
لب در آجر زسنگ ان غنچه دانگ • ولی چون لعل پنهان زرد در سنگ

در صفت کوه و در صفت [illegible]

بود کوهی در آن کهن مسلمان • سایه آتش برد و کوه کشته گران
برج چرخ نیلوفری است زر کشیل • همچو نیلوفری مدام مثل
دامن از روزگار رسیده • لعل خورشید در کمر دیده

از شام و [illegible]

نجانی همچو آیینه رخ آفتاب • لبی همچو یاقوت و چون نیش همچو آب

رخی همچو باغ گل ابدار • دهان غنچه و غنچه نوک خار
دو لب ستان و چشم چو نرگس بهم • چو نور نظر بهر دو در اسب بهم
ز شمع رخش گشته شرر آفتاب • ز ذره اثر از خوی تابناک
دو مرغان ز دوش عنبر ستان نهال • دو پستان ز روی دو ایوان نهال
نگاهش چو مستان در آغوش خواب • دو مستند افتاده اندر شراب
نه در ساغری بود لعلش شراب • لبش از شراب یاقوت لعلی آب

از انجام کتاب

نظر کرد رخ سام بر دختری • همان سام را در نظر آشتی
همه شب بروز آوردند با عیش و ناز • که چرخ از پیش دید یارگه باز
عنان نگار و تقدیر داد • دم همتش را الشمشیر داد
چو زد بر کمرگاه بیر دلیر • تن بیر را کرد چون شمشیر
ز بازوی سام اسمان کرد فند • همه دهر چون سام رستم گزند
نه بر بود بر کوه بیر آتش گزار • که بر آتش افتاد مرغی بار

از حدائق الانوار

ای تکلم تو نه فلک بر پای • چون حبابی ولیه راب حبای
نیکو بست آنکه جلوه گه است • دیدها بهر دیدن تو بهشت • ای کلیلی انوار دشت ابر بخش
سنده را منصب گدائی کش • ای گدای تو شاه در عشرت • هر که شنده بنده کوی تو باد نشست
خاک راه تو تاج خورشید • خاک روب در تو ماه بید • داگه بیگانه از تو سگ است
در دو عالم مکان او شکست • آشنای تو داند ز معنی • که چه چیست دنیی و عقبی
داد هر دیده ای تغیر خدای • نور شود در دل ستاره که ای • پای فرش دل آه دو جهان گر
پایه بر تارک سپهر گذار • او شب دمی ز جواب در ای • ذره وار آفتاب را لب ستای
پایگاهی رقیب در کش • سخن از نقش قصه بر گیر • در دل تنیب سیاه تجلیه نور
دیده بکشای تا به بینی نور • در دلت شب قرین پدید اید • کافتابش ز تیرگی شاید

کنار

فی‌الجمله دلش شکایت نفس سر ابر گشت و زد بر زبان نارس الله طلب تو الدی با مر نهم
کیم چراغ اولش او کاشانم نهم گوز دام دو داغدار شدم [illegible] موج دریای عجز [illegible] ن

از مخزن اسرار وی

جعفر صادق شه والا گهر چو صبح بچاک قدش کمر زنب که عبد ز منزل ابرون
تا الفش پاک کند از سجده نون همچو شش حرف ز نه شسته بود لاجرم از در جور ابنیه بود
تا نشود اهل حسد دامن شد چو صوار شایگیش [illegible] راه وی افتاد بویرانه
دید یکی پیره زن از خانه سر بدر اورد و نگاه [illegible] شسته بجوان دامن [illegible]
گفت گرا مارد [illegible] [illegible] کاو ش افتاده [illegible]
خود چو یکی نوحه گر اند [illegible] گرد شد [illegible] گفت [illegible]
زن بنقش مرگ [illegible] همچو [illegible] مشتری [illegible] برد چنان [illegible] س
شیر ملک [illegible] میوه طفلی [illegible] بی [illegible]
گر ز [illegible] [illegible] بود [illegible] تصفیه [illegible]
نصف دگر [illegible] چون شنید این سخن او بتمام گرد [illegible]
حال [illegible] نبرد عارا که [illegible] گاو [illegible]
پیرزن افغان [illegible] علیه [illegible] کان [illegible]
سر دعا [illegible] آمد و [illegible] صادق [illegible] گفت [illegible]
کای بغلط گفته [illegible] این [illegible] نام مسیحاش [illegible]
[illegible] مسیح از دم او زنده [illegible] تا ابد از [illegible] شده [illegible]

از ایرج دهی

بانی چو [illegible] گیتی نمای دید یکی ماه وش دلربای بیدل و [illegible]
در صدد بردی آن فتاد دید بکو [illegible] دلبری [illegible] ما دری
آتش عشقش [illegible] عاشق از دلبر جان [illegible] [illegible]
دیده دل [illegible] زانکه خورشید [illegible] کاینه [illegible] خورشید دید
بسکه [illegible] خورشید [illegible] شیوه خورشید [illegible] گل چو [illegible] روزگار

بوی فرون

کمای

بلبل دلم چه ... دگربار ... از جدایی چمن زنده بجست ... چون جدا ماند ز بت نالید سخت
داشت بلبل شبی بستان نو رام ... بر فن و دانا دل از بر کلام ... همدم و همراز در هم اوراو
گشت زهم رازی بستان زاو ... گفت زنت نور غم و درد جوش ... کی شده تو سر همه دلهای رسی
نکر دلم گر که بجان آمدم ... از دل و دلبر بفغان آمدم ... سوختم از حسرت دیدار جهت
تازه بر گل دید از جهت

غزل

از آن خیال تو آرام و خواب در ناید • که خانه را چو بود رخنه آفتاب در آید
سر خیال تو گردم عرق ز چهره فشان • که گل چو خشک نماید چرا گلاب در آید

وله

طرف مهش تا ز خط نقاب گرفته • شهر بهم چون رخ که آفتاب گرفته
چشم مرا بار مای کاه دل ز فراقش • همچو در خانه خراب گرفته
تهمت بیداری شب از تو نخیزد • نرگس از آن که رنگ خواب گرفته

در قصیده در مدح حضرت امیر

خیال تو بچشم چو آمدم نشنید • چو عکس اندر آیینه بدیدم نشنید
چو نور نشد در نظر جان بجز یار • بلی شعله در جای خود کم نشنید
دلم در سینه جا خشم شورت • چو سکین که بر جان جانم نشنید
بچشم خیال تو الف انجگر دو • که با بر دم آنی آدم نشنید
خیال نگاه تو در دیده نیز • چو بستی گر با اهل مانم نشنید
گهر چون بنفشد ز خشم کسی بیش • همی غالب بجز تو آدم نشنید
گلستان شود در عکس جمالش • چو بر لاله از باد شبنم نشنید
دلم بر بیزه ها بار زمرگان • چو جو فی بر موی جا بر جسم نشنید
چه ند آتش از داغ دل هم مجمع • چه باشد لبم گر فراهم نشنید
بر آید غم زندگان تا بر خ • که در لحظه زا هیچ غم نشنید
چو زلف بتان هر دم آشفته خیزد • نسیمی که بر خاک آدم نشنید

گر بود

اگر بوی زلفت گل زبان کشید — شکفتم که خندان و خرم نشیند
خط و خال او دیده را داغ باشد — نو آموز را دل بمعجم نشیند
دل از دام زلفی چه سان سر برآرد — که هر غم بر غم و غصه بر هم نشیند
چو آن سایه بر خاک حنابی — که در پایه او فلک خم نشیند
شهی کز نسیم عنایات بنا کشیده — کجا سایه اش بر سر جم نشیند
مر او بنده کی بر دریا دست های — که حکمش بر اولاد آدم نشیند
محمد که بر انبیا اشرف آمد — که بر جای او عیسی بن مریم نشیند
فلک را چنین جانشینی بباید چو — که تا سایه اش بر دو عالم نشیند

ساقی نامه غنابی تکلو

جهان را بطی تمر جا بر در • تو از زال و ابن بیجز • جو کرد ای حد او عقل و هر آس
که جو در یخ باشی و مردم شناس • جو کرد قرتیب بر تو مهست • اگر جو شناسی حس و کل بکست
بجز در نسیم بهی از نسیم • که تک حال دارد نسیم و نسیم • تواند بر آتش که گهر موسی
عنان کاکلش از روی شود چاره چگی • بلندی بر جرستان حد آ • به بیگانه خویش هم سهمت
جوابی عطا کو بهی آفتاب شود • حس و چار ز شک کلستان برد • شنیدم که دیوانه حال
بنور اید آنت کاهی گذار • قضا را که حاک با حال او جست • نبرد بهی دیوار و بام گذشت
جو دیوانه بدا اضطرابش فزود • زبان بهی تنبیه او می شود • که کاهی که دارم درین آب و گل
نخواهم جز دعا بش بپای • زوبیرانش حاظرام شعرات • مرا جست او باش برو
بجان گرکان حضر شدم • نخواهم که گردد جدا از کرم • تو از مهر بیزدان چراغ جانی
مشو کم ز دیوانه گر عاقلی • جدا از بهی ذره از تو نیست • مدار جهان آسمان کو نیست
بهر چه خندد لکنش دیده باشی • بمانش بر رسم و دمی شناسی • سر سو جدایی نداری زحقیقت
و لیکن انتهایست در جود حقیقت • زویرانه کم نیست ای عقیقت • که دیر انتهار او کج و
بیا ساقی آن دشمن رنج را • بده تا برآرم زتن رنج را • بر او قی ادکی مجال دم
که از سیل محیح غم بر کنم • بده می که چاره بلکلون کنم • جفای ناله از سینه بیرون کنم

که دردم را آن شیوه رندی نهان شد طلعتش [illegible] که بده ساقی بده عقل و هوش
گر چون عکس آینه‌ام شمع هوش زان اثر در انجمن شمع [illegible] رگ موج آرزو رشته جان [illegible]
در آینه گر بهر [illegible] سجا کند درو عکس کار مسیحا کند چکیده گر بهر عظام رمیم
شود اژدها چون عصای کلیم چو ساقی کند ساقی دردی [illegible] عرق ریز دارند [illegible]
چو عکس رخ ساقی افتد بجام توان دید نور الهی نه جای [illegible] جام [illegible]
تر و تازه چو آن که سبزه در آب اگر استخوان‌ها [illegible] شود خاک در [illegible]
کند دردی سنگ را لعل ناب مگر باده شد بر نواها [illegible] اگر باده بخشد [illegible]
ز چشم تر [illegible] حیات دل تنگ طوفان غم را [illegible] شود گر نباشد [illegible] سوز
چو صبح [illegible] چو [illegible] ز تر [illegible]
که گردون [illegible] نیفکند سلاح [illegible] نواهای [illegible]
نماید ز خوف [illegible] چراغ [illegible] چو از [illegible] می آتشین [illegible] ست
صراحی [illegible] الست [illegible] بمی گر برم جان [illegible] که میناهای می [illegible]
ز اعجاز [illegible] دیده دلم که از آتش طور [illegible] بدو می که جام [illegible]
دلم در کلیم [illegible] شود [illegible] نگاه [illegible] دیدن
چو از طور [illegible] درخت [illegible] ز [illegible]
در [illegible] بده ساقی آن آب [illegible] گر اندیشه [illegible]
اگر [illegible] مویز [illegible] اگر باده باقی [illegible]
بیک دم شود [illegible] چکیده [illegible] شود [illegible] آب
[illegible] ز عکس [illegible] جان [illegible]
بود [illegible] رخ زرد [illegible] کند [illegible]
[illegible] که در دیده [illegible] بده [illegible]
که [illegible] بره [illegible] توان [illegible]
مغنی [illegible] که [illegible] شد [illegible]

[illegible]

ازان شیشه‌ها کشت بیش شکن می و حرف از ما بجو بی‌درام نیازی که شرب دی جام جام
کم برده‌ام کردنی‌ها کنون چو دیوانه بی‌رات و عاقل کنون نی از باده بلبید به سر آتشش
نفس جان عیسی شود در تنش بگیرد به بینم سفید و سیاه چراغی ازو بر بحر یک نگاه
دران سر که می جا کند نشکند سه چرخ چون نقطه بازی کند میم ده که چرخم ازو سر چو شیر
دل چاره‌ها ساختم از گزند جهان شیشه آسمان کبود ازانی که در رو هر دو عالم نمود
می آتشین آتشی خوشگوارست حرم می نهان خانه معتوب برد باده صفا یاقوت ناب
چرا به بود زاده آفتاب برد مست غم باده باید از آن نبینی به شد از دوری جرخ و جان
همی کوشد از روی مسلک و شب که در جنس ترحم شود آفتاب شبی را که می روشنائی دهد
بکور سپید کجی اشنائی دهد کسی با که هر گنج باشد گذر برای خرف کهنه لب شد از در
دهقان زمی گرمی دیده‌ام که آتش کند آب در دیده‌ام بده ساقی آن آب مجلس فروز
که شب را فروغش شود از بلکه روز بده می که از فیض هندوستان شود تجم ارفح دوستان
که می داد در هند هم از عجم عیان دیدم از ظلمت آب حیات لب یار با قوت آتش در دست
از آن لعل یاقوت در آتش است چو یاقوت بی‌کان در آتش نشست که یاقوت را آب از آتش است
زمی سر دان هویدا شود که آتش ز فولاد پیدا شود چو جوهر ز شمشیر گردد عیان
خط یار در آب چون ز اغوان سرم گرم گردد چو از ناب می بیک جرعه می جام کیکم

ذکر عندلیب دلفریب بستان معانی حکیم فغفور گیلانی

هر برومندان حدیقه دان دقیقه بستان این چرو زمان پوشیده نماند که حکیم فغفور یگانه سخن سرایان و بهترین و ... در صحبت فیاض این عصر که سنجیت قدردانی دانا و دانش و دو فنون فراست و تمیز از اکثر ظرفان این دوران در پیش بود و در سخنوری و فهمی از همسال و اقران خویش بیش و در حکمت نهایت حذاقت داشت و خط نستعلیق بغایت خوب می‌نوشت و علم موسیقی را بسیار خوب میدانست تولدش در زمان از ایام کیلانست و پدرش سید احمد از مقربان خان احمد گیلان بوده بتحقیق پیوسته که فغفور در اوایل جوانی و بهار زندگانی رسمی تخلص میکرده بعد از فوت

بلاد سیر ایران نموده از آنجا که جهانگیر مرتبت و ترقی در خدمت دارای آن ملک
بسر میبرد با آنکی شرع شریف محمدی انوار از همصحبتی کرجیان و اهل شریف آن ایام
مانع مجالست با ایشان بود در وقت فرصت فرار نموده بار دیگر بعراق معاودت
نماید و در این مرتبه با سرغزل دیوان نکته سرایی حکیم شفائی ملاقات از عزیزی که
هنگام ملاقات آن دو عزیز حاضر بود چنان استماع افتاد که در ورود آشنایی این
صاحب تخلص اول شفائی از فغفور باین عبارت بی کم و بیش پرسیده بود که من
تو کجایی فغفور جواب داد که از گیلان از آن بعد آن فی الحال گفت گیلان
و کودن بحساب جمل در عدد با هم مطابق است و گرنه فغفور اندیشه و تامل کرده گفت
آری همچنانکه شفائی و صاحب جهل گیر نیز همان حساب موافق و برابرند
صفحای از مهره گوی گیلانی خجسته تمامی گرفت و دیگر باو از روی هزل
سخن نگفت تکلیف این سوال و جواب بعد از اندک ایامی بگوش هوش آن سخندان
پایه سپهر مهر سپهر سلطنت و شهریاری مشتری سیمای آسمان سعادت و کامگاری
مروج ملت مصطفوی شاه عباس حسینی و صفوی رسید فغفور را بحضور
طلبیده و از آن سخنان پرسید و شعرها شنید و زمان بعد از آن قصاید غرا در
مدح آن خسرو سکندر شکوه دارا الوا گفت و از آن عالمیان پناه بحضور رسید گفت
و چون آوازه دانش پروری دارای دارالامان و حقیقت قدردانی فرمان هندوستان
بیشتر از بیشتر بگوش آن جامع الفضایل الخ رسید بخاطر رسانید که
مرا از برای نشو و نمای تمام عیار و تحصیل مال بیشمار بدان دیار باید رسید
یاقوت هر چند در کان از آفتاب قدر و لعل اگرچه در کان از آتش میکند راند
بی قیمتند بنابرین عازم هند گردیده و در تحت طرایق وقتی بقندهار رسید که
مربی هنرمندان و قدردان سرود مندان میرزا غازی ترخان والی آن بلده
حاکم بود وی را از نهایت مهربانی و غایت قدردانی بمجلس خویش طلبید
و بعد ملاقات بسیار نمود و مشتری وجودی او مولانا اند قصه در آن ایام در خدمت

در حرمت وی کمال تقرب داشتند از رشک در شغل فغفور دخلهای بیجا و غرضها
به تمام مینمود و بندها اما شمع زود دمان ترجمانیان که گوش سخنان حسد امیران نمیکرد چراکه
خود در مردم شناسی و سخن فهمی از جیدالشان روزگار بود و فغفور را از اخلاص کیشان
و ثناخوانی ایشان گران آمد بی آنکه کسی اجبر کند از فتنه‌ها بدر راه و روانه لاهور شد
کیفیت خروج آن نادره زمان بعد از سه روز بگوش میرزای نیک انجام رسید برآشفت و آه
گفت که شما بشومی تمام و حقد جبلی خود ما را هم رسوا گردانیدید در عالم مردم شناسی
و قدردانی دور از کار شده‌ایم که مثل فغفور در ایام حکومت ما برنجید رفت آنکه
نیستی نمود مفارقت گزیند بدبخت خود دشمن آن یگانه زمان برشد و در آن اظهار بیگانگی
خود دید سلوکی ناشایست از او بسوده وی که بحضور خود خواند و برآشفت و گفت چون شما
او را از ما رنجانیده‌اید معذرت نامه‌ها از جانب خود هر وقت بنویسید و او را طلبیده از آن
تغیر مرده عمل نمودند و حسب الامر در مکاتبات خود اعلام کردند که اگر آن نادره زمان
برگردد تلافی تقصیرات گذشته خواهند کرد و از صاحب الطاف طبیعت پادشاهی او مبلغها
خواهیم گرفت حامل مکتوبات در روز دوم آن مکتوبات را بفغفور رسانیده و او را بر خواهش
میرزا مطلع گردانید فغفور ملک سخن بعد از مطالعه مراسلات ایشان معاودت
نکرده و فسخ عزیمت هند ننموده در جواب نوازش‌نامه میرزای صاحب تمیز و نکات
آن دو غزل و این رباعی نوشت امیر فی البدیهه گفته فرستاده که رباعی
آن جیفه که در جنگ دو و کرکس باشد * جیفه که بلوث دائم آکس باشد * مرا طلب شاه دیرین طلبیست
با یک سر خود و کوشش خرس باشد * القصه آن یکتا سخن متوجه هندوستان شد بعد از
قطع منازل و طی مراحل بهندوستان رسید و پیش اکبر دارالسرور لاهور ناگزیر رفت
و چندی حالی الوه مهمانان در خانه فلاطون ثانی حکیم گیلانی بسر برد و از نو توقع آن داشت
و چشم داشت چنانکه وی با السعادة ملازمت خسرو فلک رتبه گردون توان مشتری
مشتری طالع مهر توامان سرمایه گوهر سعادت و گنجینه بی پایان جهان سلطنت و کامگاری
قانون عظمت و سروری دیباچه جلالت و سرتری جهاندار جهانبخش و جهانبان آنکه

نورالدین محمد جهانگیر پادشاه کامستعد گردانید وی را از آن باب نکاهش زیده بنا بر آن
از غایت زمان چو در برهانپور رفت و در آن بلده طیبه بدستیاری اختر بلند و مدد کاری
طالع ارجمند داخل باغ بوستان محفل نواب عالیقدر کامیاب سلطان
عظیم الشأن گردیدن جناب در درج سلطنت و جهانبانی اختر برج عظمت و گوهر درج
لمؤلفه شهی که گوهر او در امانت گهر ریز * پناه بی‌پناهان شاه پرویز * شده در بندگی اکثر ستایان
کامرانی زندگی کرد و قصاید غرا در مدح آن شاهزاده خورشید القاب بنظم درآورد و چون
بموجب فرمان قضا جریان جهانگیر جهانبان شاهزاده پرویز الله آباد داد ففغور
نیز در رکاب سعادت صاحب خود به بلده مذکوره داخل شد و در آن شهر نقد حیات بقابض
ارواح سپرد و نعش او زیر کوهی الله آباد دست بسر اما کره واقع صالح تبریزی که
در فن تفنگ‌سازی یگانه زمن جز و زمان ازمنه بدلالت و در خدمت این شاهزاده عالمیان
طبیعت خود را از صیقل صحبت ارباب معانی بیان شعر آشنا ساخته و اکثر اوقات
در مقام انتظام نظم می‌بود تاریخ فوتی از برای حکیم ففغور گفته و فرموده که بر لوح مزار او
نقش کرده‌اند تاریخ فوت حکیم ففغور رفت ففغور سخن از ملک نظم * داغها بر سینه احباب نشست
تا پدرا از سحاب چشم ما * گوهر یکدانه را در خاک کشت * چون بجستم بهر تاریخ او
هم‌نوا با عندلیبان بهشت * دیوان آن ففغور ملک سخندانی از قصیده و غزل
قریب بهفت هزار بیت باشد ساقی‌نامه که در بحر تقارب گفته و ترجیع‌بندی که
نظیر ساقی‌نامه منظوم ساخته این تفخیم از اوراق پریشان بر جامی برد

ترجیع بند حکیم ففغور

ساقی بده آن باده که خورشید سرشت است * چون آتش گل تیز در ایام بهار است * آن آتش دمی بود دل که نشود محو و مست
از نور فروزنده که سوز نیره‌ای است * جز غنچه چاشت از لب ساغر نخندد * کوی کاسالک بعضی از آن است
از جا که رسن تاب شود گیسوی تاش * صد دست چو منصور بسیار بردار است * هم گوی صلاح من از آتش بوده دوی
فی خشت بود بی سر هم سنگ آرای * از روز ازل نشود هم گشت صبح چیم * از روز ازل شمارم اگر روز شمار
انسان که نظر تیر آئینه جانش * بر آئینه دید چاو نوع عبارت * بر جان دل ما نازجهان تا همی افتاد

از نو فکر این بحر دو عالم کنارست • ما دجله کشی یاد ز فتنه بر استاد • ما راحت بغداد به از خطه بغداد

مطرب سوا غلغله در چرخ افکن • صد دام ز پی غوغای عالم جهان افکن • از زمزمه می زمین بره راه بدر گرده

از شاخ نوای کنگره افلاک بشکن • این باده نفس در بهاری چه بلبل آور • گوش طرب از نغمه چو گل در چمن آغاز

داود بی را بدر از جاه چو نوک • از نغمه به پستی گشتن دار از آن افکن • هر پرده بر سر بکجان از پا بیفکن

صد جاک زن بساط قفس در گفتن آنک • و آن خط شعیب در افسانه آن حوری • این هر زه در انفاس الکنیخ

از سایه چنگی است گیسوی چنگی • بس گر چو آن شکن زلف شکن • با اهل طرب هر که سر عربده دارد

از خمه مطرب آن بر آتش افکن • ما دجله کشی یاد ز فتنه بر استاد • ما راحت بغداد به از خطه بغداد

ساقی ز حرم از دستم فرسنگ آور • کو بود نبود ده که یک رنگ بر آور • ان دختر رز را که چو در رو یاد شد

از پرده پادشاه ذوق و جنگ بر آور • جست از سر حرم گرد بچاره در آن • صد لاله گلستان از ته این سنگ

در میکده بگشای چشم تر از هم • راه حرم از منزل او فرسنگ بر آور • حالی ز در میکده بر حرم کم

از طینت هستی آو زنگ بر آور • با دو گره را به جانب آرد • آرایه آن صیقل خون رنگ

جور است مده دور ز انعطاف محور • ناموس عز از در آتش ره تنگ بر آور • ما دجله کشی یاد ز فتنه بر استاد

ما راحت بغداد به از خطه بغداد • رفتیم یک ره که دیر و حرم را • یکدست کرفتیم صد راه و آشتیم

در یوزه کوی چو ارباب مقامیم • در کاسه سر ریخته آن خون قدم را • آب خضر از کاسه ما گوی که اینجا

عیسی بجام است دمیده بمعجز دم • ما هست شراب هم چه در باده چه قلزم • در بزم کده بلبل مستانه شم کم را

زان جام مصفا که نسیمی ز نسیمش • هر جا که جهان نقش کند نقش شم را • در دیر فروزم چراغی که شمع • ۳

پروانه معمولی قندیل حرم را • کو ساز مغنی که زیر که ره کند • با چاشنی مستی ما ذوق نغم

تو منکر پیمانه و ما منکر پیمان • زاهد بخورم جای خون ناب قسم را • جام عرفی چو خوشتر ز اندر عرفا فاین

مستان خود شناسند عرب را و عجم را • ما دجله کشی یاد ز فتنه بر استاد • ما راحت بغداد به از خطه بغداد

جان جوش سر و جان ز تو بر آن فرستند • از بهر دل ما دل انگور فشردند • بر هر دو تنگ تاک زره افتاد معمار را

زان از کف و پا ابلو فرش دهند • در مست مسیحا که ایام همین است • بر کنج گدای چو کنجور

از شعشعه چون تجلی کف موسیست • با یک کره ایاغ ز هر خطر فرش دهند • این دیر مغان کرده انتخاب • مست

آلوده کجا ز زمزم مستور فرش دهند • در جنس مسیحانه بجوش از کف غلمان • آن باده که گویی ز اکسیر فرش • دهد و

صراحی

از شب تیره نور مستانه گریزد • بجای کلوی دعوی منصور نشر دهند • چون از دل من سر زد و از خشم

چون هایی جایی طنبور [illegible] • ادجله شما که فتنه ز بنشاد • ما را خط بغداد به از خط [illegible] اد

مطرب ره بلبل زد و ساقی پیمانه کار • کل میخواهد بلبل را از منقار • در صحبت [illegible] که مستان

صد بر [illegible] افسرده [illegible] • از باده در [illegible] مصفا دم [illegible] • شود عجب از نور دهند دیده زنار

صد نیش زند بر [illegible] جان [illegible] • کو بلبلی [illegible] همه مالک [illegible] • راز دل ما [illegible] مغنی

می پرورد که [illegible] • در نفس و سماع عندلیب [illegible] • ای [illegible] ره مستانه [illegible]

زان [illegible] • چون [illegible] جلیه باده اوام [illegible] • [illegible] که در مجلس [illegible] نشنید

گر کوزه عالیست و گر [illegible] • با جام [illegible] • ما کار [illegible]

ادجله یاد زنهار ما را به از بغداد

زاهد که [illegible] مستان [illegible]

بر [illegible] گریه سجاده گرفت • در خود [illegible] • [illegible] مغان [illegible]

اینجا نه [illegible] • اینجا [illegible] • [illegible] هنگامه [illegible]

دانی چه خون در [illegible] • [illegible] • [illegible]

در جام خراب [illegible] • در بزم بهار [illegible] • ساقی [illegible]

تا دور [illegible] • گر [illegible] نقصان • صد [illegible]

تا دل ما [illegible] • این [illegible] • ادجله یاد زنهاد

ما را به از بغداد

[illegible] • [illegible]

[illegible] رندان [illegible] • [illegible] میکده [illegible] • در کار جهان [illegible]

[illegible] • [illegible] • از [illegible] باده [illegible]

چون [illegible] • از باده [illegible] • [illegible] میخانه [illegible]

[illegible] • تا [illegible] • [illegible]

[illegible] ره عقل ندانیم • [illegible] • در [illegible]

طوفان [illegible] • ادجله گشتیم یاد کر فتنه زنهاد ما را خط بغداد به از

[illegible] • [illegible] • محموری [illegible]

کی بهمینت حیاتی و ثباتی رندان جهانیم خود فارغ و آزاد نه در غم فکری و نه در قید نجاتی

زمانی جام صهبا [illegible] شیشه [illegible] بجای [illegible] صد [illegible] خوردار

در میکده افشرده چو خم های [illegible] در کشتی معانی بسخن باده چو آب ما را رسد [illegible]

چو باده [illegible] عشق [illegible] رندیم [illegible] بجز این [illegible] مستانی [illegible]

در جام [illegible] اگر شعله فراقی تا دجله نبیند به بغداد ما را خط بغداد

بی علتی [illegible] که جهان [illegible] عمر است می خور که [illegible] بی موج [illegible]

بی سکه [illegible] بازار [illegible] است [illegible] حیوان [illegible] بوجود عدم

زاهد [illegible] ما [illegible] [illegible] [illegible] ان [illegible]

ان [illegible] مست [illegible] [illegible] در محفل [illegible]

با ساقی [illegible] سر [illegible] ان [illegible] که [illegible] جام [illegible]

سوگند [illegible] جام اگر [illegible] تا دجله کشتی باده گرفتیم ز بغداد ما را خط بغداد [illegible]

فغفور [illegible] ره [illegible] مغان [illegible] از [illegible] در [illegible] روی

خود [illegible] از در [illegible] با [illegible] خود [illegible]

این [illegible] تا [illegible] از جام [illegible]

از دم [illegible] جام [illegible] روز [illegible] ساغر [illegible] از [illegible] ماه رمضان

[illegible] یک جام [illegible] جوان [illegible]

[illegible] درکشتی [illegible] [illegible]

تا دجله کشتی باده گرفتیم ز بغداد ما را خط بغداد به از خطه بغداد

ذکر افضل خان مستوفی

این عندلیب شاخسار فصاحت طبع نظم درستی داشته و اشعار خوب در زمانه بادگار گذشته اسم او میرزا علی و مولدش از شهر قم است در اوائل جوانی با پدر از وطن بهند آمده و در خدمت اعظم خان [illegible] دار شاه نواز خان و در اهل مداحان شاه [illegible] نظام شاه [illegible] خطاب افضل خانی از ان [illegible] و قدر دانی [illegible] و مستوفی [illegible]

بگمان مخلص در هند مغل با فضلخان دکنی اشتهار یافته بتحقیق پیوسته که بعد از فوت برهان نظام
شاه ملازم بیجاپور شده و پیش از آنکه قلعه احمدنگر بتصرف لشکر ظفر عسکر فتح پیکر
افتاد فلک بختیاری مشتری اسمان کامکاری خسرو جهانگشای جلال الدین اکبر
پادشاه در پایه جریده از آن حصار سیم حجابت برآمده چندی در بندگی شاهزاده
دانیال شاه بسر برده آن شاهزاده کامکار در یکماه پس از فتح دیار سرا ربدرگاه عرش اشتباه
خورشید کلاه فرستاده آنحضرت روزینه از برای وجه معاش آنکس نی مقرر فرموده و براه
بنگاله رخصت کرده اند افضلخان مفتی در ملک بنگاله زندگانی کرده در سال هزار
و بیست و هشت هجری از این جهان فانی آهنگ سرای جاودانی نموده دیوانش
ترتیب نیافته ابیات باشد ساقی نامه را با ملک قمی در دکن گفته چون آن مثنوی تمام
بدست این ضعیف نیامد بنابران یک قطعه از ساقی نامه او که عالمگیر در من بود
مقبول طبع صغیر و کبیر گشته درین اوراق ثبت شد بر بیاض برد امید که مرضی
طبع ارباب فکرت گردد **قطعه** سرت گردم ای پیر دردی فروش
که بار غمم برگرفتی ز دوش • مرا مو بیابی ده از لای خم • که با یم شکست از ارباب جم

رباعی گر دیده بدیدن جمال تو خوش است • کاهی دل عاشقان بخیال تو خوش است
از تو بخدا از فراق تو ناخوش نیست • آن نیز با امید وصال تو خوش است

مرثیه بانی درد ذکر سخنورانی که درین ایام خجسته فرجام الحال در حیاتند و اشتهار شاعری دارند

بکاری انورستان مسیحا معانی و ضمیر ضیا گستر سخنوران باده سخندانی نوشیده
نماند که مخبتن کشور سرگردانی عبدالنبی خلف فخر الزمانی از فضلای بابان ابن سبحان
ذوجه خوش سخن سنجی قدردان سحاب کرم جان جمشیدان • ملتبه خیر در
سر دار جان نخستین مرتبه این بالطف را با نظام رسانید والقدر وسع خود
القدر که مقدور بود احوال جدا ومدام این بیت و نیز ساقی نامه وغیره از متقدمین
و متاخرین از رسومی اسناد ارباب صبر و از قول مردم معتبر ترتیب بر بیاض برد

بر او امید که سهوی واقع نشده باشد اکنون ذکر بعضی سخندانی که صحیفهٔ این ایام جسته جسته جام
از اشعار آبدار ایشان رنگین میشود و احوال خردمندانی که درین چرخ زمان در جهانند
داشتهٔ اشتهار سرشاری یافته و رسمی نامه گفته اند حقیقت نشو و نمای این طایفه را با بیات
ساقی‌نامه‌های بهار بیان میسر و سعادت ملازمت هر یک از ین ارباب معانی که این بنده
وادی تالیف را میسر گردید احوال آن نکته سنجان از روی اقوال ایشان درین تالیف ثبت
نموده چنانچه جا بجا بتفصیل رفته رقم قلم شکسته رقم خواهد گردانید و جمعی را که از
شرف صحبت کثیر البهجت آن زمان خایف و بهره ور نگردیده کیفیت شرح احوال و ترقی الحال عشرت
از جمعی ثقات حقیقی و نکته‌سنجان آن عزه از روی تالیف تحقیق نموده بدستیاری جان شکاف خامه
از روی اعتبار درین صحیفه مندرج گردانید امید که کریم و کبیران نسخه حقیر را منظور
نظر صغیر و کبیر گردانند بحق محمد و آله صلی الله علیه و سلم

ذکر قطب سپهر سخندانی محمد صوفی مازندرانی

اکثر سخنان او سوز انگیز است و اغلب اشعار او دلاویز طرز حرف زدن او بعد ها
مانند نیست بلکه تمام برگزیدن آن طایفه سخن منبع یابد چون صوفی الطبیعت و صافی باطن
واقع شده بنا بر ان مولانا محمد صوفی اشتهار یافته مولد شریف او از ملک مازندران است در ایام
زندگانی بهوای سیاحت دیار بعضی بسلطنت افتاد و در حال کشمیر آمده مدتی
مدید در آنجا توطن نموده تا از فیض آب و هوای آن سرزمین دانش فزا در مرتبه سخنوری
نشو و نما یافت و از آنجا بتقریبی که نخبه آن سخنچی لسانی این شیوه بدار بر آمده
مسافر شده بی‌ضمیر منیر فیضان تا هر مسن میدان نپوشیده نماند که این ارز و منه صحبت
نکته سنجان وادی موزونیت را اساس عدد نکته سعادت ملازمت آن
صاحب سعادت در احمد آباد میسر گردید هنگام ملاقات روشن ضمیری منظور نظر اوزم
در لباس فقر در آمده درویشی نهادی کشاده گردم جاه دنیوی را طلاق
خردمندی بر مسند استغنا تکیه نیازی نشسته دانشمندی در طلب جلوی
ارباب دولت است با وجود گفتم منت خدای عز و جل که شرف مجالست این قسم

مردی دریافتم بعد از زمانی با این ضعیف همزبانی آغاز نمود از هر جا سخنان در میان آورد تا به تقریبی
سر رشتهٔ سخنش با اینجا رسید که مدت پانزده سال در مکهٔ معظمه زادها الله شرفا
توطن نموده‌ام و در آن ایام هر سال به زیارت مدینهٔ حضرت پناه می‌رفتم و بعد از سعادت
زیارت حضرت حضرت پناه به بیت الله معاودت می‌کردم و کم جایی از اطراف
و اکناف عالم مانده باشد که من ندیده باشم و درین ایام گجرات را وطن خود قرار داده
و گاهی از آنجا به عزم گشت اطراف و اکناف این شهرستان بیرون می‌آیم و این سفر هم
محض از برای زیارت حضرت قطب المحققین خواجه معین الدین اختیار نموده‌ام الحق
همین طور بود که گفت چرا که درین ایام که آن عزیز ارجمند آمد او همیشه در لشکر ظفر اثر
حضرت جهانگیر کشورگشا شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه که ایزد تعالی از جمیع آفات
در پناه خود نگاه دارد با جمیل و حشم چند روزی آنجا مقر سلطنت خود فرموده بود
مولانا محمد صوفی هیچ از عیان ادراک را بطبیعت خود ندیده مگر آنکه بزرگی
او را از روی خواهش از روشندی بخانه خود میبرد و بعد از آنکه میرفت فی الحال پشیمان
و در خانهٔ آن بزرگ چند کاغذ شکفته می‌نمود که می‌گفت رقم می‌شنید تا از آن منزل کلبه
درویشی خود می‌آمد چون خواهش بزرگان نسبت به جود او بسیار دید و طبع خود شان
از آن گردش برگشته بنابر آن چند رقمی را تحریر در آن سال که اربع و عشرین و الف
بود باز به گجرات عود نمود از عزیزی که آن ذره جهان کمال خجستی داشت روزی
بتقریبی شنیدم که از زبان او نقل میکرد که مولانا اشعار نموده که هر کس میل دارد که
مغز فهمی مرا امتحان نماید منتخب مرا ملاحظه کند که چون انتخابی بر اشعار قدما زده
و نخست و نثار مرتب علیحده نموده از انتخابنامه گذرد و هر کس را در حاشیه خطور
کند که رتبهٔ شعر و شاعری من بر او ظاهر نشود دو ساقی‌نامه مرا ملاحظه نماید که
چون گفته‌ام الحق که همین طور است این انتخابنامه و این گنجینه در آمده و ساقی
نامهٔ خود در میخانه بر بیاض سپرد و نظاره کسی که در سخنوری یگانهٔ روزگار است در آید
می‌بیند که در دعوی خود صادق است و دو دیوانی که از آن فی الحال در میان مردم است

مر دست هزار بیت دیگر میباشد ولیکن بغیر از آن سه هزار بیت دیگر منثوره
دارد که بر بیاض نبرده و داخل دیوان خود تا حال نکرده است

ساقی نامه مولانا محمد صوفی

الا ای خزان مانده از کاروبار	بسی دل که دیوانگی سبزه زار	سه دیگر چه چیزی ز فرزانگی
نبستیم طرفی ز دیوانگی	شنیدم که اینک خرابات ها	همان جای تجرید و میقات ها
یکی آتش آمد ز سجاده و جود	که ابلیس نمود در پیش سجود	از آن آتش ای کودک مبل
شراری بزن در تن کافرار	که در خانه دین و مذهب زنم	پس آنگاه در روزی از رنم
بسوزانم این وادی عالم را	بر اندازم این نا خوش ایام	مرا ساقی از کفر و از دین
می تلخ از جان شیرین ترست	از آن می که در دل چو فرزانگند	سر ابایی من جملگی اکنند
از آن می که در روی بسوزد جلیل	بیارد بهر وییز زبان چون خلیل	بیا ساقی آن شیر انگور را
همان زاده آتش طور را	بده تا بر آتش نهم عود خویش	بسوزانم این بود و نابود خویش
برون آیم از کسوت و بهم و رنگ	چو عیسی مجرد در روم بر فلک	گذارم بمیخانه افتاده است
در آنجا که ساقی چو پیمانه داد	دگر با وجودم آشنایی نماند	سر وصل بی جدایی نماند
دریغا که کم شد سراپای من	مرا از خویش گم گشته ام وای من	بر افروز ساقی چراغی ز می
بگرد بگرد تا ازو روی	بده می که بنماید ایات من	عوارض کنند دور از ذات من
بده ساقی آن جام گیتی جسم	همان آن معنی حرف تا اسم را	بخم ده که تن بار جان میکشد
ز من مرد معنی عنان میکشد	فراق عزیزان بستی دسیلام	بسی ناموافق بسی دیده ام
نهی نا خوشی پاره جان من	بی فرقت از این بجو ستد از من	بیا ساقی آن جام نالودرا
روان فرو محنت آلوده را	بخم ده که جانم گمی میکند	تنم بار بازیاس همدمی میکند
بیا ساقی اکنون که بادی بهار	شنیدم که میکنف در الاله زار	کنون از هوا اشک گرفت
همی داد ابادی ده باید گرفت	کنون کار کمان و زمان چون گشت	زمانه چو دیوانگان شغمست
مرا سینه ما ماکه ما مگشت است	جهان میش چشم ابحر از دها	درین عرصه تنگ امیدو بیم
درین بنیه جهل دلو رحیم	مرا ابکر شیر نر منتکاشک	نشیمنگه فرد دم از دهاست

بهت

بیا ساقی از بهر بهامیدسی | شرابی جهرای حدامیدهی | بمن ده که بس بی نوا مانده ام
ز دوران سیجانه وامانده ام | بمن خورد دوران بخنده مرود | سپهر سر آینه بد سیر و
بکر همکنان جمله یکتا شویم | بتخت الثریا تماشا شویم | گریبان دردم بدست آوریم
کی آتش ز مالا بدست آوریم | از آن می شیر کین روز کار از دو دل تنگ | کند جمله جون رحم خوردن پلنگ
بدوشانی آن می که جوش آورد | زمین و زمان در خروش آورد | از آن می که رحم جو گیرد قرار
حرم آتش بر آرد ز دل چون چنار | از آن می که دوزخ سرد تاب آورد | کبود تیغ خورشید را تاب آورد
دلارام را تازه گیر سست | خوشی جان دل من همه با خوشیست | خورشید آن لاله در صحن دشت
مرا آتشی بی لاله در سینه گشت | درین باغ افسرده خوش چراغ | نصیب من و لاله شد درد داغ
جرا بی بمانند بیجان روی | جو سوسن بماندم پی گفت و گوی | بده ساقی آن آب روی چمن
بمان مایه گفت و گوی مرا | مرا که جون غنچه زنان فم [illegible] | بخواهم رسیدن بر آنجا که او [illegible]
که باهم نشوت [illegible] شادی و غم | شب و روز هر کس نباشند بهم | چو باد صبا دلبر که تو [illegible]
طلبکار او هم طلبکار او | بیا ساقی آن مرکب روح را | همان جام جون کشتی نوح را
بمن ده که راهی دراز است و دور | درین ره نشاید خرامی ستور | بر او آنکه این ره نگیرند پس هم
[illegible] | زبان دان مور و طبع [illegible] | سلیمان نفهمد درین ره زبان
در آتش روم گر بیاید خلیل | جو موسی روم گاه از نور نیل | جو اندیشه در هر دلی گم شوم
گهی جان رسکنی بن فراتحه کنم | جواب اندرایم بهر شکر [illegible] | گهی زیر بجز فرم از نیش بخود
جو بود در رزم گاه در [illegible] | کنم جون هوا راه در [illegible] عالم | جو مهره کنم جای در فرق مار مار
روم همچو گل گاه در نوک خار | گهی جای در کوه گیرم جو لعل | گهی بر سر ره کشم جو نعل
گهی جان مسیحا کنم در گمان | بهر دیده منزل کنم همچو خواب | بگردم جو گوران عطائی بدست بدست
گه افغان و خیزان روم همچو [illegible] | چو دولاب گریان بهلو [illegible] شوم | [illegible] گریان
گه زور نبید بدو آوردم | در دره جو در تکلیه آوردم | وگر ره نیابم بدان [illegible]
کنم جان چو در [illegible] ره سیل | کنم بار دیگر مسیحا [illegible] | خروشان و در [illegible] چو قطره سیل
ز بیم غم از توبه کردم عدم | که واجب بود حفظ نفس حکیم | بده ساقی آن آب و آتش گداز

علی

مجاگیر با سوز دلکش نواز
ازان می که در سر چو زن جا کند
بسوزاند اندر دل سنگ آب
بمی ماند این سال ده اصلاب
بهاری مسکر کوم البصرف
بکن نکو در کار این روزگار
بجا شد زمان دیگری آسمان
که ما را بهشتی بس از زرشت
بخواهی کار سیدن تو در گردن
بده باده ای می که بس نغمه شند
زنا هلش اندر حصار کورم
بیا ساقی آن آب محصل را
کام زنبک وزیده جستم
ازان می که کز جان ابدرنج
چو زنب با گروان ساز کار
نگفتم درین خنب باد لو دود
که آزاد از باربن عالمیم
بگردانم از خود سر روزگار
جلا گیر کرد دم آورد کن
زتاره وجور بیاموفتن
نشسته همه لیک چندین زمکر
جهان هست باغی بر از شیما
درین بزم بی رزم بر گفت و گو

ازان می که جم را کند جانور
بر آری و را نور اکند
درین باده آن شیشه عیان شود
تو گویی که حل کرده اند آفتاب
شنیدم ز دانای فلک اختران
که این جبر الیس ندارد گناه
چه گفتم سبی ای مسیحانه را
جدا ایکی زمان فرزمان ایزد زرشت
بهشتی بگیرسی جا داشت
همان در دا سفتی کفته شند
بده می که رنج جام بخت
پدرا و درا نامل اعلام
بده تا بدانم که گردون دوران
توانند همان جای او را ماندن
نگفتم درین جاگه کدام دانه
بسی سر دلم ایام ها روز به
بزرگتر از کلی اسحاق دهنجب
با احوال دلیو و به افسوس بار
فلک بیر زالیست جرابه
بجی را فقط دیگری را کفن
همه عیش بر جان دانا نشند
بس از چند روزی بمانند اینجا
هر آسنده از صحبت تنگ و بند

نهم در رجا دل طبع نشر
گران می بر انداز داز رخ نقاب
فلک شته وحوت سرمای شود
شب تجاهل تکیه دم ز هر کار دان
که بهوده تا کی زبان کنوا
مکو از چه شد ایتیاس و چنان
همان از خود و خلق بیگانه را
بر شعر و گفتای از حور وچن
جدا بی غنی طبع آزاد مات
بگیر ده بر روی تجا اورم
غم و غصه روزگارم بکشت
بده تا بدانم که من کیستیم
چرا میرود روز و شب سر گران
بده تا بگویم که این روزگار
نبستم چو باد صبا خانه را
من و سر که آزاد همچو هوس
دل از روان من گنجای لنفسان
جهان را بدر داوری درد رودمن
بداد و دهش طفل نه ماهه
کواکب ربن سعدی نور دار
همه بر تن تا نوا نار نشد
سنم اندرین باغ بی رنگ و بو
فرو رفته چون غنچه دایم بخود

چو لاله سنگ و فرودین خواب   چو شب صاحب اسرار و جای خواب   فروزان دل از مهر چون نیمروز
چو شمع از تف اندر ره غم بسوز   چو صورت در این نیلم بر انقلاب   فرو بسته چشم ول از جور دور
در این کار گر هیچ و لا اب کار   بی ار جگر آن بوده در کار زار   نگاه سئوال و نگاه جواب
گران جون زبانگ نسیم شباب   مرا مادر دهر نامهربان   نیالوده یکره لبن بر لبان
غذا جون گل از خون دل کرده ام   چو شمع از جگر خورده ام   دمی بر نیاورده کام بر خوشی
بیاسوده ام از رنج محنت کشی   چنانم در این منزل پرخطر   که سنگ در کوره شیشه گر
جهان آنچنان است در عهد ما   که نی بیکسی و جای کدخدا   نه بر جای چون شیر اندر وجود شر
کله زیب یا کفش بالای سر   نماند است گویی در آشیانه ای   طبیعت دگر گشت عالم حاضر
نماند است شغف بجز رنج بر جان   امانت خدا شد زروح الامین   نه و ماده خلق از هم نفور
چه در آب ماهی چه در دشت گور   دگر گونه شد حال دنیا و دین   نه بر جا کمان و نه بر جا الجبیر
اگر حال دنیا چنین بر رهی   بجای دف و عمر بر جوانی   چو کردم سراو در میخانه را
بدرید می مادر خویش را   نه میخانه معمور و نه خانقاه   نه ذوقی ز طاعت نه خط از گناه
ببرد کو مرا در وجود آورید   همان باد ریگ کو مرا پرورید   زمن بهره ور آن مباد از من
چو من بادشاه عالم امان   نبینم کرمی اندرین روزگار   که ما را بجا کند سر شار
جهان رخت همت جهان بر فکند   که با رنگ میخانه همت نماند   جهان زسم تخشش برفت از جهان
که حور نور زند به همه رایگان   نه گل اندرین باغ بو میدهد   نه یک قطره در بازار بو میدهد
زمین بند بر حسرت و دامی نهد   زبان تیغ بر فرق ما می نهد   بجوید نیز ما می نشاید فلک
بیابد از و بر کرانست تنگ   کند گرد باد از این رزمگاه   چو از جوشش آسمان نیز راه
بده باده ساقی درین رستخیز   که هنگام سوز است و وقت ستیز   از آن می که تیغ از غم کوه کمر
سپر باشد اندر صف کارزار   از آن می که جولان شرزه کنند   همی لوت سر ما دو خوش کنند
از آن می که چون تشنه ره گذشت   تواند ز سنگ جانی گذشت   بده می که حکمت بیاموز مست
چو دانش چو از سر گذر و مست   چو همچو نور مست منم شمع را   بسوزاند و خوش کند جمع
فلک بی حقاکست و کد بر فرست   بخبر دو امثال چو در آمده   حباب درد دیده گوهر نگاه

فزان بس کس ... ارد نگاه بمی شب باید جو دراز دل | بروزی کردان این باید از دل
ازان می که با قوت را حل کند حقیقت ز اشیا مبدل کند | بس کرد کیتی جستم بسی
جکرم نیاز جو دروم بسی همه نام نیکو بنک ادم | ازین زنده کانی به ننک ادم
جان جوار ورازم درین تو زکار که کوئی مرا نیست پروردکار | درین بزمکه با جوی بیم
نفس من بیم لیک زنده بیم جو من رحت بیرون برم زین جهان | جو روشان بران تیغ تیز از کمان
بنالم جنان زار ازین درد و غم که بیرون نیاید کسی از عدم | دکر بس کرا بی دل ازین کلکوی
بجای طمع ازین کدورت کوی فراموش عالم خاک را | جفای ستمکاره افلاک را
زمان همچوان رو انست و بس غم و شادمانی بس و خاک و خس | اکر جون صراحی جکر بدری
وکر در شکر خنده جون غنچه بیا مدار زین و دریی نه رفت | به بنبال ایان بیش نه رفت
ازان بیش کا بام بر بر زفن کنند بیرهن بر تن ما کفن | وزان بیش کین جرخ وان خبر از
نشانند بر جای ما دیکران بکر خوش برایم با یکدکر | بسنبم اندیشه را بکذر
معنی جان برکش اواز را جنان کوکم کز نمی کند ساز | که اماک را باز داری زدور
زمین را بکردش دراری بجو بده ساقی ان باده ناب را | همان باده همچو مهتاب را
بیا ساقی ازمی بیا می بده لب و کوثر که جامی بده | علی انکه بر دان علیم و دست
دو عالم در دو کف وی هم و دست زمیخانه او خلک باک جست | بر اندام او قطرها اکمت
روانم به کهنه جنان شاه ان که عالم بخور سعد و فال کان | زمین ساهم هرکاه است
شب غم مرا از روشن ازکه کاو بده باده ساقی که بکذرد شب | معنی جرا بار کسلت
که هنکام شعاعش فرو خفتست نه هنکام جامی بوسی و فغنست | معنی در کعبت وکو باز کن
نجات خلک را تغیر باز کن اکر اهنی ورز کار است | وکر اشتیاب اکنون نشست
نه ندیدیم لطفی که بیرون بود نخوردیم نوشی که زهر بود | کرا زشهد شادی لب الوده
وکر بی الم یک نفس بوده جان جکر من و زخم غم | که زنیش بیار در من بهم
معنی تو کی کز سپهر عجول نمیکرد از هر زیر کشته ملول | و نغان این سم امرزد ما بنه
تو کوی که از سر دکهم زده اند معنی نوایی بر انکیز بزم | که ساز دار ان طبع کلکون بزم

چنان کرم کز نکهت نفس باده را
که در کاسه کس او را زنجی کس
مغنی بگو کین زبان کشت سبب
خوشی نیست در ... که اهوش در
کسی کو چو ساییست تا عالم لغیر
رهی از غم و غصه تشنز زهم
مغنی بگو کین فلک خون سراب
کسی را معش ... تا بود
دلم را بمغنی ... درد انجمان
همی را زبا جاه کنغنی جلجلی
جوان روی ... شعر فعنس خنجم
که خورشید او در فرار و نهم
زمینم تن ناتوان ...ست
دگر ... افروزم از این عالم
مجاز و عشق باد در هم آمیختند
قمر جان ... معراج من
نفس ان ... بجای ... دراز
چو نی باد پیما جو ... جا
درین کهنه ماتم سرا ای علیم
گذشتیم جوان جام ... ز کیب
زبس باده با یاران ... جای او
درین ... نگار ... دراز
درین فکر و اندیشه جانم ... جست
که آتش زنی تاج ... عالم را
برار آنجهان با ... ک
جو سیلاب داد ... فراز ...
مغنی چو بانی چنگ و عود
چو سنگیست ... بهره ...
جهان ... حسن ... نیست
بسی ... آب
مرا فصل ... شور کغان ... نبود
که جان ... از ... جان
جهان ... شعر ... جاه
شب تار را روز روشن کنم
ازان زین جهان ... ارام
روانم بلند آسمان ... منت
سحر ... نیستی ... تاب
وجود محمد ازان برکنند
تمامم ... نماز ... فعل
دهان ... سوراخ ... در
زرنده ... شنونده تر
درین ... که ... زدم
شنیدم که از گردش آسمانم
نماند در ... نهان جای او
چگونه توان بود ... جگر
نی ... ناتوانم ... جست
مغنی چنان ... از ... در
که خشک از کف ... جای
زمن گوش کن زار این ... گار
که دف ... گوش ... شود
مغنی بیا تا دمی ... زنیم
و زود در کف ... دم باد
مغنی ... نرم و خوش ... بود
که سامان این کار ... شود
شنیدم که ... شاه ... علی
همین ... که ... کنند
نه در لفظ معنی ... نهم
که در جود جهان دگر داشتیم
تراد یده ننگ از ارام ...
بیار بیدمی ... جا ...
محمد منم در جود ... من
بر ... جلوه ... فعل
همه ... چو باد صبا
زاره ... شنونده تر
نشستیم ... در جود ...
لغو ... کو ... جان
ندانم درین ... ساز
چه گونه بود حال این ... باز
دریغا دریغا دریغا دریغ

دریغا که بستند راه گریغ | که گر بر میخانه گذاری کنند | ابر تربت من گذاری کنند
بنو عابدان سرو آزاد را | همان ساقی یار نشاد را | که ریزد دو جام جرعه بر جام من
برافروزد این کوه بار من | کند کور فرقم نهفته ترین | کند باز بر من جو رعنان
نسیمی ز میخانه جانب باز | سرا چون بهار ساز جهان را باز | گل دانش طبع شگفته گرفت
هزاران دو دستان سفتن | چو من بلبلی چند بانشه حمو گر | چنین بحر ناگاه نیابد بجوش
زبانم دگر جوان فشانی چو تیغ | در افشانی آغاز کردم چو تیغ | بدید آورم زین دل آتشین
بشنو سلح در جهان سخن | چو من لفظ را معنی آرا کنم | نبات شفقی آشکارا کنم
رکیبسو بهشتی کنم آشکار | رشوی که دوزخ نابکار | اساز م بحکمت جهان سخن
درآرم بقالب روان سخن | کنم در جهان سخن آسمان | کواکب در و بی‌نشان روان
نسیج سخن را کنم سایبان | کنم تازه این سخن سایبان | تولا کنم من بعر دو سپاه
بیعمبر مملکت فرستیان | سنوکم سخن را کنم روبراه | بیارم بدین دعوی خود گواه
کنم بار دیگر بمیخانه رو | که او هم ابار روا اطلی | کرم بود خنده‌ی میخانه فضل
کند عاقبت فتح عزم عمل | بود نسبتم حوری نعمان | همان نسبت سلطان هندوستان
شب آمد خیال مغان در دلم | کنیم بنده و تحجیر فرسلم | دل عالم باز دیوانه شد
طلبکار رندان میخانه شد | بمجلسانند روبرو دراز کشم | بر تحجر آن بجانب که داستان
ره میکده بر جهان گرفته نست | ز استادشان بر حضر گرفته گشت | کو سل باواز نی میکنم
نو گل بانوا می میکنم | نباشند درین ره ابر تاگور | بجز ساغر می مرا دستگیر
بده هان می آن ده لعل فام | که آتش زند در غم ننگ و نام | بر و بند ز مجز دل اندیشه را
کند چون کند دیر این بیشه را | بده ساقی آن آتش آب دار | همان آب چون آتش آبدار
هم از مجز بر دردی گشت | که یک جسم هم آب و هم آتش است | بیا ساقی آن آتش آتش همی
که هو کار ما را سازد عمل | بمن ده اگر آب آگاه گشت | مرا هم جدا ابد ز تو آتش گشت
بیا ساقی از فیض عامیت | سر صحبت ما تمام نیست | دمی همنفس این دل از زده ای
چو جان پیش این عالم زده | مرا عمر دانی چه سان میرود | جوانم کشتند کردنیم و جان میرود

مرا تا کهان با دی اندر بود
جهان بر دلم دیده معمور کرد
بیا ساقی آن خون تاک را
همه همچو گل سینه چاک کند و بند
که دارد ز لوح سیاه و چو سنگ را
بنوشیدن آن خورشیده اند
کرام نکردند بیکار باد
کجا بسته محنت و غم سرشت
چو گل از خس و خار غم بگسلند
چو وشان چو در دولاب چشم تر
بده ساقی این عمر گلفتم بده
همان باده چون دم جبرئیل

چو بوی گلستان وار شمع دود
از آن بیخبر مست افتاده ام
حریفان رندی باک را
بیا ساقی آن خون خورشید ماه
منم جان نشان شاه جمشید را
مکرر ز کوه آب انسان نماند
خفته از آن ناتوان دیار
هم از سر جام خسرو اوزرم
چو می جهد آن آب و آتش کند
بده ساقی آن آتش را
از آن اوج محنت و غم بده
نگویم که می کار ...

نگویم که از عهد مادر گذرد
که دل را بباد فنا داده ام
بیاور که رندان ... کنند
در انداز در جام جمشید ده
بده زانکه رندان بنوشیده اند
کس از جمع آزادم دام نماند
خفته بیچاره کم شد
سحر خیزم تا چو مرغ سحر
مسیحا همچو جنس ساو دوش را
بده ساقی آن آب ...
لبی مرده را زنده گردانند

بسی گفته شد گرچه از حال می نشد گوشه‌ای گفته از حال می

لیک

ذکر مسیح ثانی رکن الدین کاشانی

حکیمیست تمام عیار و سخنوریست بلند و فارس اشعار دلپذیرش بغایت رنگین است و اصناف سخنانش بغایت متین بحریست مملو از حکمت و در باب کمالات اگر گوئیم القدر دانش و فضیلت دارد که شاعری دون مرتبه اوست بی تکلف در طرفی که ایران جز در زمان دولت تیموری و در وادی حذاقت نادره عصر و یگانه عهد خود است مخلص او مسیح نام او رکن الدین مسعود نسبت بحکیم رکنا اشتهار یافته و نام پدرش حکیم نظام الدین بخاری در حکمت کمال مهارت داشته و در فضیلت تمام رتبه بود و حکیم رکن الدین مسعود کیفیت دانش و بینش و حقیقت حکمت پدر خود را در مثنوی خوش اظهار نموده و در مدح والد بزرگوار خویش داد سخنوری داده کمال هنرپروری بجا آورده و در آن اشعار ابدار شرح لغات حبر فلک در آورده

بی‌اخبر

این چند بیت از واردات طبع اوست در مدح پدر خود گوید

منم فرزند آن پیر خردمند • که او بی خرد را بر فرس زند • چراغ حکمت از طبعش فروزان
ز فکر او دماغ عقل نورانی • نظام حکمت و دین را از او نظم • کمال شرع او شاه شکر خصم
همیشه با محبت در ازل سرگشته • دلش بر یاد حق عودی بر آتش • عیان از فیض انفاسش مسیحا
نهان در طینتش کار مسیحا • مسیح چرخ با من همسر نیست • که او را چون منی مسیح فرزند نیست

تولد حکیم رکنا در دار المؤمنین کاشان است و در آنجا به سن رشد و تمیز رسیده
در اوایل شباب به شرف بساط بوسی شهریار کامکار پادشاه حسین خلق علی کردار قطعه

آنکه بی داغ عشقش تقدیر — ناید از آسمان برون روی زمین
وانکه بی مهر خاطرش در کان — ننهد آفتاب هیچ دفان

شمع دودمان نبوی شاه عباس حسینی صفوی که جل و علا ذات ملکی الصفاتش را از جمیع
آفات در پناه خود بدارد مشرف گردیده و در بندگی آنحضرت خورشید منزلت
کمال قربت و نسبت بهم رسانید چنانچه اکثر تقرب در حضور و همیشه در رکاب
دولت و سعادت بسر میبرد و بحکم اعجاز استادان حسن و انجم سپاه سد راه در کاشان
مهمان آن مسیح زمان شده و بعزمان قضا جریان شاه عالمیان در آن ایام از معدن
فطرت دیوان عندلیب گلزار الفصاحت بابا فغانی را غزل الغزل از ابتدا تا انتها
جواب گفته الحق که آن دیوان را بخوب تتبع نموده این دو بیت و این رباعی
از آن دیوان اوست بیت فلکم با سران گران تند خو دارد • کسی جا داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد
بهر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد • که آه مرده سنگین مهر در بار رو دارد رباعی

کی غنچه گل از روی تو چیدن نگرفت • مژگان که گل از گلشن دیدن نگرفت
تا روی تو از جدای دیدن نگرفت • کو بی سامان از بریدن نگرفت

بر ارباب انوار ارباب هنر پوشیده نماند که مدام اوقات خواتین مسیح ثانی به پیشکشی دیده
بروای گذشته و اکثر در مجلس بهشت آیین پادشاه دنیا و دین فی البدیهه
شعرهای خوب گفته و سخنان مرغوب از او سر زده خود هم که می آمده بمی کشیده

در مطالعه میکرده و در مقام انتظام میشده و جای آن کلمات بر وزن این باب رباعی دارد
گویی از برای آن مطلع قطعه نکته دانی گفته بنا بر آن درین تالیف درج نموده

رباعی

فضل تو ازین باده بی سنجا بهم — مانند بلند پست و پست بلند با هم
حال تو بکش چو بر و بان ما نم — کانجا بشنت همیشه تو و سنگی هم

والی سیح زمان در ایران که اراده مثنوی گفتن نمود پاس ادب حضرت شیخ
نامی گرامی آنجناب شیخ علیه الرحمه والمغفره داشته حسن و شیرین گفت اما دیگران باره
از حکایات متفرقه از قدم و جود به نظم در آورده از مجموعه حسابان نام کرده و بعد داشتن کتاب
روی از نسبت الحق که در آن نظم داد سخنوری داده و کمال نکته دانی بجا آورده
چنانچه حقیقت آن مجموعه ازین چند بیت منتخب که درین مختصر بیاض رفته ظاهر و روشن میشود

در توحید باری تعالی گوید

جهان خشک لب را ابر جان اوست • عجب مغزی که دروی عالم شود پوست • وجود جمع خورشید گردون
نماید سایه ای روشنتر از نور • ولیهای چند شد دگر بس گشتی • در و چون سایه جود هم همیجا

در صفت شب معراج گوید

شبی روشن تر از روز جهان افروز — که در باغش بیاز گلهای خورشید — ز رشک چرخ ماه اندر آن شب
فلک را داغها بر دل ز کوکب — شبی در روی سپیده صبح روح — همه بر اندران دریای نوح
تنور بد را ز طوفان مهتاب — فکنده عالمی را بی سر آب — جهان از روشنی در چشم مجمور
نمایان همچو نور صبح از دور — شده زان روشنی از سنگ خاک — که شمع مهر جمشیدی جهان کی
محمد پادشاه کشور عقل — روان فرمان شرع سر بسر عقل — ضمیر راز دار مطالب غیب
غلط گفتم چو شد عالم غیب — درین مهمان سرای دار کون خرم — چو بیرون آمدی از ابتدا
لکنش ما ماند لشکر حده شبی — زبان صبح صادق نبوده گشتی

در منقبت امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

تنش از روح قدسی کار دین — دلش از علم غیبی منبع این — تنی صحرای وحدت را دفینه
ولی دریای رحمت را سفینه — اسیر حلم را سلطان داور — میر نفس فاقه را فاروق اکبر
فاروق

چنان می‌بارد از روی چمن و گلشن نور که در ذات آن الهی لمعه نور • دمادم نقش در ضمیر دل دفینه
نعیم بی‌رحمت او یابد سینه

در مدح شاه عالم‌پناه عباس پادشاه گوید

خداوند جهانست و خدا نیست • ولیکن از خدا کی هم جدا نیست • بلی او سایه است و سایه هم جدا نی
نباشد سایه از شخص جدا نی

در صفت شراب ناب گوید

میی کز آتش خود چون زند جوش • کند چرخ فلک گیتی فراموش • میی کز کشش آن چون کبود
دماغ عمر از مغز خود شد لوح • میی کاندم که بودی از رگ تاک • بجوش دل بجام غم خوش را صفا
غذا الجنة بجسم لاغر علیش • بجوش غم او را محض جوش

در صفت جوان ... طلا گوید

جوانی پای تا سر جلوه ناز • کسی انجام حسنش را آغاز • کشیده سنبلیان مشک مور
برآورده دمار از جگر طور • نموده تار بود صبح در شب • نموده یک صبح صادق از لب خند
نگار او سحر را ساکن سقف • نگه انبهای عالم از لبش و شب • چنان بر گوشش عالم را از شکر خند
که ماندی در هوا با تیکش بند

در صفت شب فراق گوید

شبی چون بهر ای نور جدا نی • سیاهی بخش ایام جدائی • ز ظلمت مغز ظهر جدا داده
ز ظلمت خانه‌ها او مهر در بند • سیه گردیده دور و چاشتم بند • ز تاریکی در دو کم گشته پیوند
ز سودا چو یکی گشته تاریک • چو سودایی گرفته گنج تاریک • نه او را دولت فی الا فزونه

در صفت چنار گوید

پیر از طفل عدم صلب و شیمه • چناری همچو طوبی سر کشیده
پیر از سطح کی محور کشیده • رساق عرش ساقی و هم اوج گرد • فلک را همچو طفلان سر گرد
به بدستی شود در جیب چون تمیز • گنبود از سیلی او روی افلاک • از و گاو زمان در داد خوا
زرانه ساخته قلاب ناپها • تمام این اشعار کتاب بلقیست قصاید غرا
نیز در توحید رب العالمین و نعت سید المرسلین و منقبت امیرالمومنین گفته
و در مدح شاه دین پناه نیز قصاید خوب دارد اما تمام اشعاری که از او در
ایران جمع شده قریب بهشت هزار بیت است از ابیات را با اشعاری که گفته
دیوان نیز داده عدد ابیات آن دیوان قریب چهار هزار بیت است خوانگذار او در حد مبارکه
دین شام برسته اعلی سید فلک از رشک جبلی که با اهل فصل دارد تا شاور رد با وجی ساز کاری

آغاز نهاده و ترقی روز افزون آورده در تزاید او در دوار گردش گردون دون کج روش دار عادت این
دیر صلح و زد و در بخشش جمجاه انجم سپاه بتقریبی که تحریر آن مستغنی السیاق است این بلیغ
نداره جا طراف آنان بیگانه زمان گران حست وان نادره عصر را از سخا
کیمیای انداخته اخراج فرمود بنابر آن مسیح زمان از ایران خروج نموده بجهت آمدن
خود غزلی گفته مطلعش اینست بیت از فلک یک صبحدم بام گران باشد سرش
شام بر وان می برد هم چون آفتاب از کشورش اکثر ارباب نظم عراق بحر این او
شعرها گفته اند میرزا ملک مشرقی قصیده در این باب بسیار خوب گفته چنانچه
فصاحت بیان و طلاقت لسان وی از این بیت که مطلع آن قصیده است ظاهر میشود

مطلع قصیده اظهار بر اینها از ایران

گوهری بی قدر و قیمت ایران آخر ازی جوهری ‧ گر نشد فرشته پنجه خورشید قصه مشتری
القصه رکن الدین مسعود از ایران به هندوستان آمده در دار الخلافه آگره بوسیله جان
نکته دان میرزا جعفر اصفهانی بسعادت کورنش و تسلیم پادشاه جمجاه فریدون
فر شهریار جمشید حشمت سکندر ظفر جلال محمد اکبر پادشاه غازی مستسعد گردید
چند روزی در چرگه استادگان آن آستان فلک نشان در آمد بعد از چند گاه بسبب
تقدیر ایزدی با یاران درگاه عرش اشتباه بی سببی رو گردان شده از آگره بالله آباد
رفت و در آنجا بشرف بساط بوسی محفل حشمت و شوکت شاهزاده عالیمقدار
جوان بخت و بلند وقار شاهزاده سلیم که درین ایام خجسته فرجام زینت افزای
ریاض کامرانی و جهان آرای گلشن صاحبقرانی است مشرف گردید مدتی مدید
در بندگی آن شاهزاده یوسف طلعت مهر رشید منزلت ماند در ایامی که شاه
سلیم بخدمت پدر آمد او نیز در رکاب سعادت آن فریدون حشمت جمشید صولت
بپایه سریر سلطنت مصیر آمد از ملاحظه این بیساداکی و کمال تن بندگان حضرت
ذکر حکایت او یاد فرموده در خشم شده لب بهیات و حبس فرمانیدند تنگ فرای محجر
فرار رجحان از آگره به هند دکن رفت و مدتی در خدمت فرمان روایان آنجا بسر برد از آنجا نیز

بر سر آمده و در لباس فقر اسباب جمعیت مشغول گردید بر هنرمندان عالم وجود مندان بنی آدم
پوشیده نماند که مسوده این مختصر در سنه ثلث و عشرین و الف در اجمیر در ملازمت
میرزای دانش پناه میرزا امان الله که فرزند ارجمند و خلف سعادتمند جوهر شمشیر
شجاعت گوهر دریای همت بازوی دولت جهانگیری جهانستانی سپاه سالار
درست مسند نشین تیمور خانی نواب سپهر قدر رفیع مکان خان عالیشان مهابت خان
بخدمت کتابداری اشتغال داشت در آن سال عرضه از حکام تته باین مضمون بپایه سریر
سلطنت مصیر شاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید که حکیم رکنا به تته
آمده میل دارد که ازین راه بایران برود فرمان قضا جریان صادر شد که
او را بدرگاه گیتی پناه حاضر سازند چون بموجب حکم اشرف و اقدس
او را بدرگاه شهنشاه سلطنت پناه آوردند خان عالیشان قدردان مهابتخان بعرض
مقدس رسانیده استدعا نمود که جهانپناه حکیم رکنا را به بنده مرحمت فرمایند
حضرت او را بآنجناب مرحمت فرمودند خان عالیشان صاحب فطرت
القدر مربی و مروت نمود که درین جزو زمان از اعیان کم کسی توانند نمود این
شکسته بال ذاکر ایام از صحبت کثیر البهجت آن دانشمند صاحب کمال فایض و بهره ور
گردیده قریب یکسال علی الاتصال ایشان از روی سند حضرت دانشمند را در باغ صحبت
این سرحلقه مشرب هنرمندان میسر شد ابیاتی و اردات ایشان جمع آورده در ته بیاض برده
قریب بیخبر از [illegible] شده بعز موده ان خلف زمانه مردم خان عالیشان همان اشعار را
خوشنویسی نوشت بعد از اتمام آن مایل دیوان مؤلف این تألیف عبد النبی فخر الزمانی
عارف متقابله خود داد در دیوان خویش را صحبت بخشا بخانه سپرد و [illegible] این الوان
جمعی انی استهار یافته این دو رباعی از دیوان ثانی اوست

رباعی

آن اهل نغمه ام که چو گوشم سر دهند
چون خار نیز نخیال که در عالم تلخ
آن کهنه درایم که چو گوشم سر دهند
نمنشم بکد نشنند و لو گوشم سر دهند

وله

آن نکته زینت که جگر ز نشتر تند
قومی آلکسر قبیله منشر نند

در خوب سیم مرگ تهمانی بست ، باران عشق بزان اطراف منتشر شد
سوای این دیوانها در این ایام شعر بسیاری گفته و در بیاض نبر دکات اما چون آن
مسیح زمان قریب دو سال در احمدآباد در خدمت خان عالیشان ماند بعد از انقضاء
این مدت بمسند نشین تخت سلطنت و اقبال صاحب سریر اقلیم دولت و اجلال
حسن و جهانبخش گیتی پناه شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مهماتی از آنجه ست
دکن مرجوع بود و حکیم را از خان مذکور گرفته داخل اطبوسان محفل عظمت و شوکت
خود گردانید الحال که سنه خمس و عشرین و الف است در بندگی این پادشاه عادل
در خدمت اشتغال دارد ملتمس آنکه ایزد تعالی ذات ملکی صفات این بخدمند دور ساختی وجود
شریف عنصر لطیف این عالیشان مسند گورکانی را از بکاره زمان مصون و محفوظ دارد
بالنبی و آله الامجاد

ساقی نامه رکن الدین کاشانی

دلا چند ازین حسرت دو جهان تاراج میخانه کشتی سوار ز سیلاب میخانه کز فیض مجو
درود گل و مدحه بهار و دی بجا اگر فتنه زاید جواب از زمین محمور غم در آن جام غمت کزین
که گر شعله بار دچو بی فی الهوا زکر می بجر دد در بن خاک ما چو آمد دم از دهر چه فارغی
کنون کز نشاط دکفی فارغی بجا بسی تف گردون در بر ما انجمن کف از تلخ و خحاطرا از کفی
بدست آر آن خم که در باز گشت وزان آب حیوان همه آشت خمی چون فلک رانده کشتی در آب
درو چون قضا کار فرمای آب خمی کرده دام همچو گردون بر سرا پای جو چون دیده جا بصیر
خمی چون فلک مطلع آفتاب فرو ز آن دارد همچو گردون حباب خمی افسرده و آنکه چه خشت
که در خم خشت به گنج بهشت ز بس کر بجا ری می او در ده کم شده خشت همچو ابر کرم
خم از در دو ملک شده انبساط کار که حاکش تر از چو آب کوثر ساز خمی با ده ام در آور ده ای
فرو رفته در زیر زمین خسنست فی هنیت بهر عید صیام بیا از خم بی جرعه گرد ده جام
تو ای خم مجاه ای کلعذار که عیده توان کشیدن خمار کند کار ساکه کی از ده ای
بیا از در عید چون روزه زند بیا ساقی آن آتش توبه سوز که در قالب شب کسی از روح روز
بم ده که یک جرعه از جام جم که در اندیشه انجام جم بسی ده که جهش در روح جان کنند

چو آتش روان میل بالا کند شود کاسه گردون چون فلک نهفته چو خورشید از روی تنگ
بیا ای صبا جوی فرخنده لم که در مصر میخانه با بانگ نی زلیخای غم را جوان کنم
درو یوسف می به زندان کنم مسیحا رصفا رشک ارواح قدس که گردد چو دام آوراح قدس
قند کرد رام بی غرض آفتاب بود جون کلوجی که افتد در آب بیا ساقی آن می بده بی گزاف
مجابخان صافی از درد صاف که در طبع دانا دبیر اگر نماید در صورت حسن و شر
زهی جود بستان کرم کرده راه که دانشوران را چو جود عقل گاه زهی مغز بی سفله لاغر شود
بلی ای بخان انجمان تر شود گرت مغز باشد از ابلهی تراشد امید بهبود کوتهی
اگر در سر شور دانائی است همه نشئه هر جا توانائی است زهی جرابات غافل مباش
بنجر جاک این زند کاهل مباش برغم فضولان بساد گر گشوده ز میخانه بر کعبه در
نه خود را چو در وعجا خیره که بیند خود از خار و خس تیز کنند ز بس سبق دارد به درگاه هست
که آمده ما نشین بی ران ز روت چنان حرف تن بر عرق جو نور منکر در سر
همان بی وضو مانده در تکراد نماند ز داعم الفکر وضو همان او فتاده ز من بت
غرور نمازش برده رخصت هم از نعت بی رحمت خویشتن شده ضامن رحمت خویشتن
ز نقص چو دل سکه شد مش سا بیاد کینه روش گیرد غبار ولی آهی ز رحمت جانان شود غش
که فردوس گیرد به بر بوی بش بیا ساقی [illegible] گیرد در چه شد گو مکاسخت گیرد دوار
مپیلکمتی خواهم از انتظار که چون شوق وعده او چو گوار من آن میخواره مفلسم
که از فیض می رشک زر شد مسم بسوزد چو من سر ز هم اردوا چو شمع اسخوان اندر بن صبحگاه
چو خواهد دلم عجاره بیچاره باد جگر گاه [illegible] پاره باد کنه گرچه بسیار و بیحد کنم
نوهر چند کویی بجا صد کنم ولیکن چو کرم نیت شوم اگر جمله در دم [illegible]
دم خود خود در یاد دارم [illegible] زلف آدم [illegible] مغنی بساز ره ساز کن
فرازان سوی عالم دری باز کن که گردد [illegible] سیم دیوانه دار چو اصحاب سودا [illegible] بهار
آرام ده ای ساقی [illegible] بیاید کسی [illegible] که از ذوق بدیع جرعه خوار
درخت شکوفه [illegible] بده ساقی آن [illegible] که بوش کند روح [illegible]

بباده‌ش خوش‌تر کند هم جگر
می گرم و نو خون دماغ بهشت
کنون در سر من باده انگور کی
ندانم که بسیار ما کم کند آخرت
منش یاد دیگر کدام از نبر
صدای آتش درد بنحاله آلود
که از سبحه‌ام در اتمام کن
گره بر گشایم که آن خجسته
باین شادمانم که هیچ هیچ
جواب جوم کند آشتی
شهی کاسمان زیر فرمان اوست
که بهرام سان تیغ او بر …
ندیده کمانی جهانش چرخ پیر
کمانی همه ماش از دکان
بکف تیغ بی‌نشین لعل طره کیوان
بکر خورده از باد در سنج گر
نی تیر او شیره جانش خورد
فلک در شکم در ردد از بیم او
زبان روش چون کز ز آتش شکار
یکی دشنه بر کوه البرز است
بدین پایه تا صبح راسقف
کمان بانش بر نیم رنگم زاد
همی چند روزی که کند دگر فرا

سود موی مشک جو ریحان تر
که طبع دو زخ کوارا کنم
نیارم نشست از شکایت خموش
همی دانم اکنون که سبکبار کی
که ره نیابد در روغم دگر
هم از زیره داغ ماند از جا
زنم فاش بر رشته جان گره
دلش اگر چه سنگست و فولاد روی
ز سنگ این کرا جوش از انگه
بدرگاه جمشید … تندل
دل دشمنان ز تف پیکان او
کن … بر زیر دی ازدل کشته
مقوس ملالی دلی گوشه گیر
چو شیر قبضه در کف بیضا گرفته
چو ماهی که از بحر افتد برون
بر … بفسوده شراره نکرد
بجای بشکر شیر از زبان بر
یکی آهنین دل نماند بجای
بر آورد کار در میان زر تهی
دلش عرش از تو تیغ پی زرد
جهان جلوه بر تیغ شه وقف
اگر چیل حصمت بود دشمنا
نماند ولی زنده سالی دگر

بد بهشت آن نقد باغ بهشت
بهشت از نفس آشکارا کنیم
قلم را بهمان اوستادی کم حت
در رو غم کنند چون صف نور راه
دل من ولایتی بر از باله بود
جوان سان که غنچه نهد بر درا
که آرم زبان از دستی …
کنون … شه دعا را بگوی
رخ خورشید … تیغ … کشتی
سرم داده بن ملک …
چو انجب عباس شاه دلیر
کمندی که گردن در از دهند
بر آرد بهار و بی …
کنون قوس از مهر و ماه گرفت
که دیده جز شام از گردش ضمیر
چو صبحی که مهر …
چو تیغش … سود در …
که دیدند … لاد … بجای
بران کز … زود …
کفش … نابی درد
بلکی که عدل تو … نهاد
چو گرم … شیم جور دیگر بهار
ز حق ولی … نستی …

ره از تو توان برد سوی خدا | دلت جمله از عشق پر باد باد | شبت جمله با صبح همپایه باد
ترا سایهٔ حق جهان خواند پس | رسا نه توان برد ره هیچ کس | جهان باد دایم بکام دلت
جود در دست زمام الست | ز عدل تو در جنت امید جود | ز احسان تو موافق ستم ابر جود مورد
ثنای تو بر بنده واجب است | دعای تو بر دل بود دادخواست | وجودی که از الالتی صاحب است
جودم از خلاق ز بند ملاف | نفسهای او همه سبز شود | نفس زیر پا اکنده سوند
چو آدم ز بن تخت خاکی گذشت | خط ابر ده جشن الملک است | گران کو ره بکن تر از دجود
ز لبیده و گر نه کند صد سجود | کند تبعیت این سعادت کزین | چو شیشه به بوشان صوفی ...
بسوزد غلاف از پی انتقام | که آهن ز جوشش بماند مدام | سیاه تیر از جرم هم بود
زبان تو تو روز عالم بود | به موشتری بر تو دار ... | حمایت ... دار از ... بلا
هرانکو کنند کج سر و بی نظر | چو عقرب روان از دشمنش زنی | کند چشم ... بجنس ...
چو نعمی که بیند زبر درود | بمیخانه شاه گیتی درای | که شاهی انجاست چو دریای
ز جوشیدن باده جامها | بود نور جوش آب ... روان | میی در صفاش ... تاکنیر
چو آیینه غیب روشن ضمیر | بلی آینه زان اسکندریست | ز بس ... چه گویم که جو ...
چنین مجلس از شاه ... | که در جو روان ... هم ... | ازین آب و گل در صدر ... جله
غزالان ... اندر ان ... | بهر سوی کاکل ز هر ... | اگر چشم داری ... سری
سر زلف ... ز ... | سیاهی ز بخت ... | لب لعلشان ... خنده باز
لب لعلشان ... خنده ... | شکر برده ... ز ... نگار | رخ ... هر یک ...
بهشتیست نادیده ... | زبان ... زدود ... بهشت | گلستان ... گلی ... بهشت
بگی ... زان ... | بهشتی ... | ز هر یک صنوبر سرفراز
چو یار صنوبر دلی ... | تو گویی ... | قد هر کدام از میان ...
... | ... | غم هر یک ...
نقش ... | ... | نمک ...
بلا ... کاکل ... فتنه | ز هر تار دام دگر یافته | بیابد در ان ...

چو خورشید نور نظر کار کرد | ز هر یک از چشمه آفتاب | کشاید چو خورشید از چشم آب

لب هر یک از آتش آبدار | چو آتش فشانند لبها شرار | همه طفل لیکن باعجاز باز

بر آرند محمود را از ایاز | چو صبا و دانا دل از دور دور | بخیزند لبهای پر درد مور

زنخ [illegible] و کلاه دل افشانده گاه | کنند انس با [illegible] دل آتشان | همه پاک دامان و پاکیزه جوی

بلبلی چو شهد و شکر در گلوی | مکیسهای جان همه پر عذار | زده بر جگر نغمه زنبورکی

کلاله بر سیمی بهم بافته | که نور نظر تابها زان یافته | غزاله همه با چنان [illegible] روشن

بمعشوقی این گونه [illegible] کرده گرم | کف مطربان همچو باغ بهشت | درو نغمه صد رنگ گل [illegible]

درار [illegible] بکف نغمه ساز | که بی بیداری عمر سازد دراز | بمضراب طنبور [illegible]

ز نبض [illegible] کشاید [illegible] | بطنبور او سینه [illegible] | [illegible] اورد از معانی

ز نیک گوشه ساقی اعجاز [illegible] | بهاری براورده [illegible] | چو شعله براورد از عود [illegible]

[illegible] چو آواز [illegible] | مگر عود [illegible] | که [illegible]

مسیح این [illegible] | سخن گرچه از غیب و علت [illegible] | سخن گرچه [illegible]

همو [illegible] | درین بزم غافل [illegible] | که [illegible] | نرنج

نکو دار پاس سخن گو [illegible] | چو صورت درین بزم [illegible] | نکو باید [illegible] داوری

هدایت [illegible] | شهام درین باغ [illegible] بلبلم | که گر [illegible]

درین باغ باید مرا [illegible] گفت | ندانم که [illegible] گل [illegible] شکفت | چو من [illegible] | نطفی

که در دست [illegible] بود جام [illegible] | ز الفاظ [illegible] | کنم [illegible]

ز الفاظ [illegible] | نفسها [illegible] | جهان [illegible]

[illegible] | فلک [illegible] | که از درد [illegible]

دام [illegible] | بی در [illegible] | [illegible]

ز [illegible] | قلم در کف [illegible] | نفس در دلم [illegible]

ز معنی [illegible] | بمغز قلم [illegible] | ولیکن [illegible]

گل [illegible] در بهار [illegible] | گره [illegible] | که [illegible]

[illegible]

[illegible]

گروهی سلیمان ولی ماهیان | که گوید نفیس اسلامیان | گلی کرده سر بر هم اورنم
زلبستان من گل برام سر زند | بباغ مرا بند و بسند گل | زخاشاک من جمله جسند گل
درانند جمعی به بستان سرای جا | نفس در هم انداخته چون درآی جا | برآورده یک یک زنکام زرست
زبانهای مجبین خون گاشت | یکی گوید این سکتی دلپسند | که دیدم در سلک لفظم ابند
ازو نیست وزآنکه از دی منجا | بدین پاکی و نازکی کجا بجا | یکی گوید این لفظم از کجاست
که جز چنین کار رهن نکرده است | بگیرند الفاظ کان منشند | که هر یک بصید کانی استند
سخن هر که بیت و بیجان بود | باندازه گوش اینان بود | در آن سینه محکم سازی جابس
درو بیرده گوششان نطق پس | مرا این سان کلاغ باغم بود | چه نقصان ز فریاد زاغم بود
سراغی چو من بود در شاخ باغ | چرا به بر در آن بانگ کلاغ | چو موج از رسانند سرکوی کاج
کرم نیمه در بام ایشان چو موج | ولی گرچه بام نگاه نهادند | دگر سکه بنگ دید با چه و دند
ندارم از ایشان جواب دریغ | که ایشان چو حاکنند و بیچ و تیغ | غلط گفتم اینها چه بالا بود
بهار از غزل در همی اجاب بود | دگر صد هزارم سر چون منست | کرم از شمر که هیچ الحکم
زصد هم زیاد از بد و بیستم | باندازه نیم یک انستم | مسیح این چه بیهوده گوئیست | باز
چه بیهوده کنج را در از | اگر درس ناند رنج حار | بر ساقیا فن زنازی جا راز
بیا ساقی اندر جهان خراب | مسیحای ها دوره نمای آب | که چون کرم گرد در داغ رطل
چو گلگون جفشانم از جوش گل | بده ساقی از نشئه تشنه‌ای | که در درد او آسمان کرده جای
تمامان زبهر قطره جرخ بلند | چو نار نجار شلینه نخلبند | بده ساقی آن جام منصور جهر
که او دست دانم آتش طور جهر | طلب فرمستان ان اسرزبان | جمی رفته نارون صفت دار | زبان
میی جوهم از شعله شادابی | در وصد تجلی زد و دیگر | که در تفسیر در می سا ستم
شبی کرم سکته سینه ارغی | شوم اسلام | برآید ز نیخانه دل غوغا شر
چو دوشیزه خشم سرادر و د کوشش | که عالم حباب می وحدتست | بهار وجود از دی وحدتست
چو طوفان بر آورد از ماه دات | چو کف بر سر افتاده هر کمالات | وجود حق آینه مطلق است
در و هر چه بینی صفات حق است | نسیمی که از باغ وحدت وزید | سر اسیمه در کوه و صحرا دوید

چو در باغ شد نقد انگور خاک　　چو بر طور زد آتش طور خاک　　به تخم چو [illegible] تمام
که خود باده است و صراحی و جام　　ز انجم وصلش مرام مجی　　که دام دران [illegible] المجی
شب هجران شمع گیتی فروز　　نمی در چراغ دلم [illegible]　　بجا حسب او [illegible] وصلا
بکلبای جافی [illegible] سحر　　به ده ساقی آن صاف [illegible] ایاغ　　که آورد [illegible] دماغ
مگر همچو خورشید انگشت زر　　بر دار ازم از روزن صبح　　[illegible]
چو چشم درد [illegible] جهان [illegible]　　نجات شود [illegible]　　شود [illegible]
[illegible]　　که چون باده [illegible]　　مصفا شود [illegible]
چرا [illegible]　　چو [illegible] باید [illegible]　　چرا باید از [illegible]
چرا باید از [illegible] اندیشه کرد　　چو باید همان عاقبت [illegible] گرد　　چرا باید از انگور غم [illegible] بود
همان [illegible] این [illegible] بود

نادره جهان و سرآمد زمان خود است بتکلف بیطرف که اشعار و ابیات آمثال او فراز خود بر طاق نسیان نهاده و ابواب معانی غریب دلفریب سخن بروی [illegible] گشاده در حکمت و حذاقت عدیل ندارد و در اوراق این شاه بیت مجموعه سخن گستری [illegible] یک الک بیت بیت از مثنویهای خوب و قصاید غریب که انتهار [illegible] ترتیب داده و هر جا بیاض نیز ده یک [illegible] که از و نهند او ر [illegible] عدد ابیات از [illegible] بیخبر [illegible] باشد اکثر شعرهای [illegible] در ان [illegible] و اقع که [illegible] گشتی و نمی‌توانند کرد و این ضعیف [illegible] رباعی از [illegible] او بجهت تصدیق قول خود درین اوراق بر بیاض [illegible] که [illegible] ازان بجهت مولانا ذوقی [illegible] دیگر جا برای [illegible] رباعی [illegible] در اورده

ذوقی [illegible] ماشی ماند　　شعر [illegible] قماشی ماند
[illegible] اشی ماند　　[illegible] کاشی ماند

[illegible] که [illegible] گان [illegible]　　زد [illegible] جا [illegible] ام

بر نخبه کون‌شی جو زدم قرعه کبری شکلی فرح و جماعت ابد باهم
بمضمون موشنیدگان عهد البت دالقریب انجم سخنوری بسعادت زیارت امام رضا
علیه التحیة والثنا مستسعد شده از انجا بهری رفته با ملک الشعرا حاسان
میرزا فصیحی گشته باز بوطن خود عود نموده است مولد او از صفاهان وجه معیشت
او از امر طبابت میگذرد از فرمان روای ایران شاه عباس حسینی صفوی بهادر
خان بحر انعام و اکرام یافته است لیکن بسعادت بندگی از پادشاه ستاره سپاه
مستسعد نگردیده و داخل فهرست ملازمان شاه عالمپناه نشده و ساقی نامه
نادره عصر نظر این محقر نیامده بنابر ضرورت این ترکیب بندرا که بروش ساقی نامه
گفته درین اوراق پریشان ثبت نموده امید که منظور نظر ارباب هنر گردد

مستانه ام از روغن خشم مینا را تا دست و دلی چرب کنم شعله جان را | ان شیره ملماس که نتوان ...
صبه ارشوی اکار شعله دهان را | ان جوهر افسرده که تصحیح کرد است | جو ان آتش و جسارت بیان لطف را
ان روح مجرد که بود آتش تر نیز | کر صاف کنی سر تو را جادو انرا | ان کلک که جون ساز که پای جو دوش
جون جانه افلاک کند گنبد گردش | ان مایه بری جا که از دو روی سنگ | ان الحب جگر طعمه شیر ژیان را
ان افت نا موسی که در ساغر او | شیدایی بار کند راز نهان را | فرمانده ارواح که بی حکم روانش
در ملک بدن حکم روا نیست روانرا | جون وعده بیام و ان داد برم | ما آی نفس سرد فرد زیر لحاظ را
روح که بود زنده باغ هوس
شبها نکند خواب زبیم نفس ها

در ذکر اقا شاپور

از بلبل گلزار معانی و از عندلیب انجمن نکته دانی در فن سخنوری نادره جهان و منتخب زمان خوشخوست لفظ سخنان شیرین و معنی نکتهای رنگین آن سخن آفرین بغایت نازک و نادر واقع شده در این جزو زمان هیچکس از اکثر او حرف نمیتواند زد نازک گفتن از لجنه کرده و بر طاق بلند نهاده تا این کمال طلوع و بی‌تعینی را جمع کرده است مولدش یگانه زمان از طهران است بابا عبد از اکابر و اهالی شهر مذکور بوده در جوانی در مقام استعداد نظم تخلص خود فریبی قرار داده است از ابتدا هر شعری که از آن فن وارد شده هم بحسنا و با مزح بوده است در ایام شباب از وطن خروج نموده بدار الامان هندوستان که خانه عافیت همین هندوستان است و نشو نما در هند خود نموده الفت آمده غالب بصاحب میرزا جعفر گردیده و با ایشان مدتها بوده در هند و کشمیر همراه ایشان سیر کرده اشعار خوب و ابیات مرغوب در دار العیش کشمیر گفته از انجمله یاره مثنویست وی بر اجر خسرو و شیرین بنظم اورده بغایت رنگین و متین است این چند بیت از آن مثنوی است از خسرو و شیرین او

بپا کردند از اطلس سایبانی	که در گردون کند گردن کشانی	بشود از بهر استادن چو بانی
ستون زرین ز لعل خوش عقیق نیم	نسیم سایبان از خوم محور کرد	بابر از قبض هر دم ابر تیز در
هوا گشت انچنان اعتشانم	که افعاری سایبان ارد چشم	بر از درجوم صدف کای کرانبار
بتسبیح در هوا آمد پدید آواز	نسیم قطره انعشوق عاشق	که تا باشد طبعشان ابر موافق
فرو نگر مطربان نغمه پرداز	فکنده نغمه را چون تار بر ساز	ز مرغول نواهای حجازی
بر ز لف زهره میکردند بازی	بهر سو بلبلی از نغمه مست	طنابش هر کو نهای عود در دست
نوای بلبلان و مطرب و ساز	یک آوازی است که هر سه یک آواز	اگر بی نغمه ماندی چنگ خشک
فکندی چنبر دستش آهنگ	بر آن در گرشدی بلبل الحان گون	نرفتی از مقام آهنگ بیرون
نگار بیگ گلستان چو گشت افتاد	بنغمه این چنین خوش خوش افتاد	چو داد آن نسیم گل بیابانی
که روز عشرت و خور دامی	بود و عشق شب از عوانی	شباع روز نا از جوانی
بجای بلبل بچه زانو زد ابر	بجام می اچو دل اگرفت در بر	بلعل خون می از جوش عشرت

شده هست سبز انگشت حیرت　بدو در افتاده چون گردون پیاله　غم از اظهار دردم شد حواله

تحقیق پیوسته که میرزا جعفر اصفهان شان زبدة المتأخرین طور سلوک میکرده و بارانه
بلیش امده گویند که روزی جان مذکور شال طوسی با قبا شانا پوشیده خان ان
شال پاره در بعضی جا مانده کرم زده بوده است میرزا جعفر اصفهانی از این معنی غافل
کرد تعریف آن شال نموده است از شوخی طبعی که ارباب طبیعت را میباشد این بیت را
نظم کرده بجانان تحفه زان بجا مانده

این کهنه نسیج عنکبوتی کرکس است　یا عنبر ابی از جهان بر افسوس است
تارش همه تار ریش ذوقناکوس است　پودش همه لیس سگ اصحاب الکهف

میرزا جعفر اصفهان از کمال الحجتی که بیان عرض نتوان
کستاخی آن را بر روی او نیاورد در سنه خمس و عشرین والف که بنده این اوراق را
در اصفهان سعادت ملازمت ان نادره عصر میسر گردیده در ان ایام فرمود که مدتی
شد که با تخلص قریبی را بر طرف کرده ایم و شاپور که نام ماست تخلص خود قرار داده
هم در ان سال از حضور ان کمترین روانه ایران شد در سنه سبع و عشرین و الف
از عراق به دار الامان هند شتافت خبر رسید که ان عندلیب گلزار معانی از ظهران بزیارت
مکه معظمه رفت و بعد از دریافت کعبه مقصود بشهر مذکور معاودت نموده الحال در وطن
خود متوطن است برای صاحب سخنان ارباب هنر پوشیده نماند که ان مطلع دیوان
سخندانی بغایت ملاقات این ضعیف مشتاق بتحفه بوده چون چکار نشاء هم بعضی این
درست بکمال قصیده ایشان که پاره مناسبت این مجموعه داشت بنابر ضرورت ثبت نمود

از قصاید او

دل بحر

بسی گردون نگاهش می از حسن زلال　در آمد اندر رم همت خیال امثال
چو شمع شعله شوق نشن روان در پیش　چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال
که چون زبان زبانان بگفت وگو مشغول　کرشمه همچو کمان در انتظار سوال
ضیا گرفته خورشید دستنش از پاره　نهال رفته چو بر ساق پاش از خلخال
نهفته سنبل زلفش درون دود اتش　نهاده مجمر حسنش بروی اتش خال

عیان زکنج دهان سر دل شکسته من / چو بر کناره لوزینکی شکسته سفال
زغیرت رخ او لحظه لحظه پروانه / طپنچها بر شمع زند از پر و بال
جلا گرفتی چشم از نظاره آن بر دوم / غذا گرفتی روح از تکلمش در حال
گشود لب چه تنکی که هر زمان میکرد / میان سینه و لب روح قدسش استقبال
چه گفت گفت که ای عاشق پریشان حال / چه گفت گفت کز انجا نتاب تاب ملال
فراق حضرت چو حسرت سیاه داغ چو مجمر / کناره جوی چو غم با شکسته همچو هلال
چه حالت است چو خورشید طالعت بر گرد / در آسمان نخندد بر تو نیست زوال
بران سرم که همان لحظه زغم کرد ز را / بشام هجر تو پوشم لباس روز وصال
بجوش چرخ یعنی از دل بباده ره دارم / بمی رضیعی خاطر بر کیم کرد ملال
بلب رطل صراحی کشیم پنبه برون / چنانکه شیر زپستان ماد را طفال
میی ز شیشه برون ریخت که مشابهم کرد / چو ماه چارده پر نور گشت جام هلال
میی چو شمع که پروانهای آتش او / بیکدگر پی سوختن کنند جدال
میی که توبه ز بویش چو سایه بگریزد / اگر بپای نهندش سلاسل و اغلال
میی چنانکه در آیینه عکس آن فکند / چو ریگ شیشه گداز در کمینش تمثال
ز تخم چو باد فروشش بر آورد گویی / زچاه ماه مقنع نموده است جمال
میی که از پی حدت چو قطره افشاند / شود پیاله ز اشکش چو صورت غربال
بجرعه قدح خشک گر فلک رساند لب / برآید از لب گردون سهیل چون تبخال
میی چنانکه حبابش چو بگذرد در دل / شوند مست به بویش مجردات خیال
کشیده پرده عصمت ز روی نماید / ز فرط شوق بنامحرمان فکر جمال
میی چنانکه ز شرم رخش برون آید / چو قطرهای عرق لعل از مسام جمال
میی سهیل شعاعی که دارد آن تأثیر / که سرخ رو شود از وی صحیفه اعمال
ازان شراب که گر عکس افکند در چشم / بر فروز روشن ببیند بر آسمان اشکال
چنانکه شیشه ساقیست ساغری در کار / چو جام لاله ز صافی و درد مالامال

ببخشی

بکامم تلخ شد ای نازنین نقل عیش که توبه کارم از ارتکاب این افعال
بعیش گفت که بگذار زهد را که می بود چو خون دل دشمنان شاه حلال

ذکر طوطی شکرستان هندوستان طالب آملی

این نادرهٔ عصر فرید زمان و وحید دوران خوش صحبت اند رابطه و استعداد داشته که با دیگر شعرای این ایام نیست می‌گویند سر غزل دیوان نکته دانی از اهل مازندران است در روز جوانی حرف بسن رشد و تمیز رسیده در سلک انتظام نظم شده تا رستمدار بدست آورده است در اوایل جوانی و آغاز نوبهار زندگانی از آن ملک خروج نموده بدار المؤمنین کاشان آمده و در آنجا متوطن شده و تاهل اختیار کرده ابتدای نشو و نمای او در شهر مذکور واقع شد و از آن بلده بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان ندارد بدر آمد بعد از اندک ترددی بشهر سورت و ضعفی از حضرت ملکش خان که از جانب جهانگیر پادشاه شاه عباس حسینی صفوی حاکم آنجا بود بسر برد و قصاید غرا در مدح آن ممدوح برشته نظم در آورد و بعد از انقضای ایام دولت هوای تسخیر دار الامان هندوستان که نشو و نمای دهنده سبز منداست در سر او جلوه‌گر شد و سودای این سر زمین که خانه عافیت جوی مند است او را البته سفر او رد و بنا بر آن طالب حقیقی هندوستان مثنوی در بحر خسرو و شیرین بنام ملکش خان تمام کردانید و در آن نظم این مضمون ادا ساخته که اراده دیدن وطن کرده ام امید دارم که خان عالیشان مرا حوصله کام فرمایند تا دیده را از دیدار دوستان وطن تازه سازم با مسکن آب داده از ملازمت معاودت نماید آن خان عالیشان این التماس از او میانه بجانب مازندران بهشت نشان روانه گردانید ان آرزو مند گشت دار الامان هندوستان سبز این ملک را بر وطن ترجیح داده راه هند در پیش گرفت این چند بیت از آن مثنوی که جهت ملکش خان گفته

مثنوی

بجانش خانه‌ای حلوت شد ز دیگر • که باغ خفته بودم در بیابان بکوثر
بجا خواب محبتم روی خنود • که سیمش حیرت اندر حیرت افزود
خیالم دیدم که چشم غزالان بود • مرا با بیکرم شکر گویی نبود
بهر تقریب تا گفتم از خواب • تو گفتی در قصا بر کردم آب

نقیضش که با هم در رکاب سمند تعبیر این آشفته حواست فلک در رکابش این عزم
گرچه بندی کنی ساز دوم محروم از بزم که آن بزم عیش جاتی که بادش محب دایم در جوانی
سجاع الملک ملکش بار که در آن بر ذمارش کند بکوه خشم بیکان فلک رو به بر کمان کمانکش
کند در بیره دان کرد سیاهش ز آن از جوشن سما بی جا سازد در مغفر خورشید ابلهی جا
آنانه عنبر افشان بر سر خود جهان که فرق مجد کاکل آرد جهار انبیه بی زن دارد بر
همه خورشید بیکر ماه ترکیب که فتح از هر طرف خوش آید بیشش دارم انبیه مند صحور خوش
فلک قدرت تعابت جاودانه باد همیشه شاهد بخشش خاص آباد بجی بر اف طاق کوش کشا یجا
صدف را بر گهر آغوش تنگی کشایی اگر لطف نوازش وش نبخشد چو خور کو ذره جود انوار بخشد
عنان سوی ذرفی تا به ته چنینجا کنند خوش نام خود را گو تحندی جا دو در وزی با غم انسا مام سرازد
دگر روح را البسوی این در آرد • مؤلف این جهود باغی را هنگام خروج نمودن از مبدء عازم
هندوستان گفت رشیعی طالب کل این حجر بستان بگذار • بگذار که بیلشوی ایشان بگذار
همه دیر و تحفه کس جانب هند • بحسبه خوش یاران بگذار • اما چون نگار ملکش جانب اکبر
اول قندهار آمد در آن ... آغازی ... جان از جانب ... جهانگیر کشورگشا شاه
نورالدین محمد جهانگیر پادشاه حاکم قندهار بود او را در خدمت خود نگاه داشت در رعایت
حال او کوشید چون زنده رود در مان مکر جانبان در قندهار از خدمت ساقی ساقی اجل ساغر
مرگ در کشید انجام مطلب در سنه ... در رحلت ... سنه عشر دالف بود بدار الخلافه
اگره آمد این ضعیف او در سنه اول در مسند در آن ایام با او ملاقات واقع شده جوانی
دیدم با انواع هنر آراسته عزیزی ملاحظه نمود با صفات سخنوری حاجی آراسته در فن شعر امثال
ممتاز و در علم سلوک و مرد حج ایا ز جهان ... در زود آشنا که در این فن بر عدول
از نهفت و در سخن فهمی و انصاف بمرتبه مقید که دقیقه فروگذاشت در ادراک
نمودن ابیات صغیر و کبیر نمی نمود در مثنوی خویش دو سه بیت در درست شناسی
خود بیان فرموده چنانکه حالی دست و در آن تکلفی نکرده است ابیات اینست
گفته خط کرده ام در دستیاری یکی علامه ام در غمخواری • سر دانا که علم مهر دانسته

درین فن وحید الدهر خوانند • نباشد بیوفائی در سلامم • وفا کی کار بود از خیال خام
این مطلع را نیز درین گفته است **مطلع** منم که یک سر موشید در سلام نیست
رسوم ساخته در کار اخلاص حکم نیست • القصه چون میان این کمترین و آن زبده المتاخرین
صحبت منعقد شد این دو رباعی را در آن ایام تازه گفته است • درین ضعیف خواند
رباعی اول بر برگ گل از چشم شگفتم شبنم صبح • داغ جگرم تازه شد از دم صبح
تا صبح دمید غوطه در خون خوردم • گویا دم تیغ بود بر من دم صبح **رباعی ثانی**
شور لب تو نهاده رو چه در شهر رجه ده • بر قوس قزح زمانه می‌بندد زه
دارد لب ایام بچی فتنه که باز • ابروی کمان کشیده و چشم زره •
تکلف برطرف که این دو رباعی را بی نهایت خوب گفته است و ازین باب ابیات
خوب بسیار گفته است اما چون چند روزی در آن ایام در آگره بخواجه قاسم
دیانتخان و کلمه سفارش در باب او بجان عالیشان تهانه معرکه روز جنگ عبدالله
خان بهادر فیروز جنگ نوشت و آن عزیز را بخدمت آن خان بلند همت فرستادن
چون طالب بمطلوب رسید خان فیروز جنگ القصه سر و زر می‌داد بود و نمود و از
مایه احسان و آن نیت باز فرمود که درین جزو زمان از کم کسی اید بعد از آن تفوهی
که سبب آن خوب بر این ضعیف ظاهر نیست مفارقت از خدمت آن خان
عالیشان اختیار نموده بدار الخلافه آگره آمد و در نقر سلطنت جهانگیری بسر فرصت
سندآرای سریر وکالت و زینت دهنده کرسی وزارت وزیر اعظم دار الامان
مدار المهامی فرمانروای هندوستان اعتماد الدوله العلیه العالیه که درین ایام خجسته
فرجام رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت شاهنشاهی است و فخر صواب
اندیشش کلید عقده گشای جهانگیر پادشاهی شرف شدن مبارک وزیر والا
مشیر طالب آملی را در خدمت خود نگاه داشت و در سود و در صدد تربیت او شد
نشو و نما یافت بعد از اندک ایامی چو در باعث آزادی رشد طالب گردیده و در آن وطن مان محفل
عظمت و شوکت پادشاه جهان پناه آسمان جاه سلیمان دستگاه شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه گردانید

از صبح نکته سنجان در اندک زمانی جوهر جوش سر فرمانروایی دارالامان هندوستان
و شهریار جهانبخش جهانبان ظاهر ساخت و در سنه ثمان عشر بعد الف اشتهار یافته
گردون اساس و این پادشاه جوهر شناس طالب را از امثال و اقران برگزیده بخطاب
ملک الشعرایی مفتخر و سرافراز گردانید الحال مدولت این پادشاه غریب نواز است و
مسکین نواز و این خورشید ذره پرور از همه چیز بی نیاز سرآمد سخنوران برگزیده
نکته پروران است الهی شگفتگی طبع شاطکان سخن و پیرایه بندی دیباچه ارایان
صحایف نو و کهن که تا کام زبان سخن در کام حسابست و بنان قلم در کف نقشبندان
همواره گلشن اقبال این شهریار زمانه مدار از صرصر حوادث در حفظ و امان حق سبحان دارا
و همیشه ذات ملکی صفات این جهانگیر جهان دار را از جمیع آفات مصون داشته بر سریر
سلطنت ممکن دارد **للمؤلف** خداوندا بطبع اهل دانش • بنور دیده اصحاب بینش
بان عشقی که وادی عاشقان را • بعز جای وادی عارفان را • که شه را چون سخن باشد دارا
خونام نیک دایم زنده داری • بر معنی طرازان کشور معانی و لفظ آرایان اقلیم
سخندانی پوشیده نماند که ملک الشعرای این جوز زمان طالبای املی ساقی نامه گفته
نکته بود این ضعیف از جهانگیرنامه او ابیاتی چند که در صفت تمهای جهانگیری
بود و مناسبتی باین کتاب داشت انتخاب نمود و در این تالیف حنیف مرقوم قلم
پریشان رقم گردانید **ساقی نامه مولانا طالب املی**
دلا تا توانی کم از کس مبین • بهر کار چون عقل هشیار بین • بازار گیستان جمال
که حسن یک لوح اینجا پر از کمال • درای از در مهربانی درای • گزین در بری چاره جنس رای
بشیر بر زبانی نشین در گمان • بیاموز صیادی از انگبین • نه بینی که چون شهوار در جو فند
بشیر بی نیاز دمکش را به بند • تو هم سالک نفس زنانی شعار • بدین دام شیمرغ مینک شکار
زبان شه سپار از جهان نیمه گن • بدین نامه ای غافل دل صید کن • از این جمس طبع کس شاد گیند
سر اسکنه از اد اد دیگر شد • بحمد الله این خاص شهست • اشهر که ضمیر سپهر آگهست
جهاندار عادل جهانگیر شاه • که چتر کله گوشه سایه اله • ضمیرش بکام صبح صادق دم است

سوة
ع

جهان پرور رحیم او رحمت سپهری جای و نازش آسمان بمهر نه خونخواره و کینه ور چون سپهر
جهانداری جاهش در جهان خسن طبع و دوش از جم جم جهان بر حمت لشانی بعدل انبی
بخلق جمال لطف معانی سلیمان با تاج و انگشترین زنام آمده نقش ختم نگین
بقصر فلک منزلت قیصری باینه خاطر اسکندری فوج کوشش از جام نوشین مست
دلش تن باشد دانش سرگرفت قضا نامه شرع را زنجیر او بر تیر تقدیر تدبیر او
ز فرقش عیان دولت سرمدی ز پیشانی اش فر ایزدی فرو ریزه اختر سرمدی
سرشته جوهر آدمی خوبیده بخشش جواهر گزین نگین خاتمش نقش نگین
در ایام آن عادل دادگستر ز نوشین روان نامه ها مجلس نکارند گرنام او همچو آن
بفیروزه همقیمان آسمان نگین نیستی فی و باش بلند در اینه کار چون کار نکند
جوانیه نقش عرق نور سر و نقش نور فروغ ز جبین جوانیه صبحگاه
شبی نور از اختر تابان نمایان بهر ان روی نگاه کرده دل دو ابرو بصد ماه دو کمان هلال
گشادن ابروی ابروان روی دید بیگاه دید اتفاق فرو عید بهر شب او در پیش شکاه
بدرویش و با شاه شاه چو گلها بزرگان شستی گلی باطفال او چون غنچه کوچک دلی
ز درد او بجدال از غم دو تم ز در عهد او هیچ کودک یتیم گستر رخ خشت روزگار
نهنه بیضه در حلقه چشم مار چو بیند بر او آرایش سر زر تابان از گلن جای تندز
سلیمان کزین کوه حلقه گردد بار با ولا و دانش ز یاد یادگار بتاج خوش آتش کیقباد
بجای زمین از جمشید داد هما یست قدرش هما گون نفال ز زه چرخ بیضه در ریز بال
زند بحر دستش چو موج کرم فرو ریخت از قلمش ما هی درم گنند جوان از زبان یاری تیغ
چو در آن چراغ اسکندر داراع عجب گر بدوران چو ادشش شمشیر کهنه زدرکند بشکند کم آب
جهان از دو نقش جی گلشنیست که هر سیر او اختر روشنیست اگر قبله باشد یکی روی راست
و گر چو دو در طاق دو کاسه روی راست چرا از جوش نشسته کلام زبان بسته مانا دهم کرده کام
زبیان بوانش در ره دار تواند خفری کند اختیار زند غنچه گل دلا دل اما طاق
بر طرنش را سکه بنام آورد رقم هیچ این نامه گو سواد غداره در دل جهان تنگ دادو

در جلوس نواب [illegible] بهادر

که طالع شد ز برج هوا ساز ابر دانش بزرگ زنده جهاندار | شهنشه کز ازل جام ...
بر اورنگ همی در غرّ جلوس درا اراده ... | بلعهدش کیانی ...
بر آن شیوه راحت شد آگاهی چه سلطان سلیمی ... اکبر | ز شادی جا چو بلبل چهره افروخت
سپند از پی چشم بد سوختند نمودند الهها یکی با زبان | بشکر جلوس ... نو زبان
تن ... انگهی ... ملوک ... بیاراستند | [illegible]
چو گردون ... نسیمی ... زبس اشعه لعل و گوهری | هوا شد ... شمع ... جواهر
زبس فرش رنگین فضای جهان چمن شد ز گلهای الشمان | زمانی بر قدم ... گشت
نگارین تر از بال طاوس گشت چو شد محفل ... | زمانی ... چو آسمان ...
نهادند تختی سزاوار بخت فکندند در جودهان تخت ... | بر آن جا ... بر ... الصدور ... ب
ز گوهر بر اختر بخت ولی انجمن کام بر دارنی | همه ثابت و هیچ سیاره نی
زبس آتشین ... گوهر ... روز او انجم در جا عالم روز | بهر قبه با چرخ ... ازرقی
بهر پایه با عنصری مانده پای سزاوار او رنگ ... همای | بر او رنگ اقبال ... جا
نگین جای تخت دولت نشین چو از گوهر ... شد ... | لب تهنیت ...
مبارک ... مبارک ... رسید سخن ... تهنیت خوان شدند | ز درج ثنا گوهر افشان شدند
زبس گوهر آفرین شد نثار گران گشت گوشها گوشوار | دهان جای ... گوش ...
بجوش درآمد ... | بسر فلک ... جوش نفیر | بر اورنگ ...
جلاجل نغان ... | ... منور ... اعلا ... | سران ... نیاز زر ...
چو هفتم فلک در سجود ... فلک را ... | زبس ... سلیم ... نهاد
چو غنچه ... بلندی گرفت دعاها اجابت ... | ...
بکم دید ... ساقی قدح بهر گوشه جام ... | بگردش ...
صراحی ... داده ... بر ... | می ارغوان ...
بر آواز ... زعفران مغنی چو بلبل درآمد بکار | [illegible]
بدان نغمه ... رنگ رنگ همی کرد بید از جرح ... | نفس عنبرین ساخته مجمر عود

پرده گوش ...
... سلطان

سبو

بگردون ز بس شادکامی فرود . به آتش در آمد ز نیرنگ دود بر سم عروسان هندی بخور
تجربه شد از عطر مجلس مشام بیاغی که آسوده سازد مشام بود هر بیاغی سرادار گوش
پیام گل و مل رسد از هوس تو گفتی همه آهوان طراز سر حقه نافه کردند باز
و از میگساقی چو طاوس گشت رسا غنچه دل باده گون خشت زهر جلس می بزم را رنگ داد
چه شکر تراود چه انگور زاد بهر گوشه از نقل شیرین شور که سنج شد کاسههای بلور
قدح شکرین ساخت خوش عروس کمی بوس کرد و کرد او را دل ناکس بهاران بوس کرد و کشته چو رد
بر نمط می رسن ساقی تمیز دو بر آنکه صد عشق ساقی فزود لب ساغر بر ستان کلگو نمود
بر کمهای سازها افتاد سوز فزان سور شد نغمه مجلس فروز زهر سو با همنگای چو زن
روان شد زبانهای ابریشمین بر بیشم زبس بود بیداری کی نو گوبی زگرم شنا فروز آزاد
بهر گوشه حوری پی شی در سماع ز آشوب می با پری کارنزاع زشادی کل افشان زمان و زمین
که بیگست رقاص و کل آسمان ز بس رقص طاوس مجلس مزاج بر رقص تن در روان ماند حباب
قدح ساقی از باده گرداند رنگ طلی گشت اما باشد بجنگ نسیم گل از دور ساغر در

ج

گل و نرگس از حجت ساقی دمید لب باده را آب از بس گرد رنگ بود پای جامی از دور عرق

گشت

سبو را که بوسه ده شد قدح بوسه گیر بیستان خم شد از بهر شیر مدام سر بنمود بهر سک
دهن باز چون کودک شیرخوار جهاندار پیمانه بر کف گرفت کلاب از گل باغ نشر گرفت
ز می کرد هر سو بنفشه عذار ز گل بست پیرایه باز بهار لطیف بوی خوش چو گلگون گرد گشت
عنان سجاده ز نقش حرم گشت سران سپه را سر افراز ساخت بالطاف شاهانه ممتاز

حت

ببارید زانگونه باران جود که شد سبزه هر شاخ نخلی که بود ز کف سیل احسان آن گونه

راند

که در هفت اقلیم مفلس نماند زهی زمین شاه جم بخت باد که می راست شد در سجاده داد
تو هم ساقیا در کف گوهر سحاب بیا نور بهمت رطع شراب که روح پر فروز در جوی بنگاه
بعهد جلوس جهانگیر شاه بجز ده بکی جام دلی انتظار لب شیرینی وعده وصل یار
که مانند زرین از بهر گوش کنم که گوشت لبالب ز گوهر کنم دلا در مقام ادب پا فشار
میران پایه را که عالی شمار ادب بار تعوید یار و هیچ دل در دجوی دزدن ترازو چی گشت

ادب پرورد باغبان نیست بدفع حد ملک بلای خشت چو گوشش کنی باسنبار تو تو
چو بیچاره کردی حصار تو تو بهر بزم غرب فزایی اهد بصدر شرف استانی اهد
بیار و هر انگس که این بهره است ز سنگ حوادث نیابد شکست اگر کام جویی ادب جوی جاش
بسی بلبلش چون بر جو بجای جای آن از دهر که سر تا ببر پای فتاد بیکبار از طاق دل افتاد
ادب پیش شاخی که تا بر ارد باز گلش دولت و میوه عمر دراز نگوش ای جوانی دنیا قدم
گران شاخ گل چینی و میوه هم ادب جوی کز باغبانی گاشت مو هم باش آن کر برای خدا کشت
بود فرض بس زین چو علت ادب ازین جمله باشد ادب فرض تر فلک فتنه جو نیست پاینده دار
سر او مرا اقتصاد قدر دستیار فرو زد که آن چو گلهای باغ کند فتنه جولی بخندین چراغ
جهان دل خراش است حیله گر برای جدایی وسیله گر است بگوشش نیستان چنین می کند
نهد عیب و بیش بینی کند ز بهر فتنه انگیز گیر دکنار وگر چو دل بود گوشه چشم یار
ز راه جهان ار نور دو بساط بسنبل تار جان کند اختلاط بهم جنس چون دانش گیر در بقلم
جو می با غنچه چو گل با نسیم برای فضولان نگردد ز راه ببند بر اعمال بیکند بجاه
ز هم صحبت که بود چو باد که بنود کیا را ابر فا عتماد نبینی که چون ز نشیب بمیغ
بجنبد گلی چو فسوس در دریغ تن کار زار آن باشد از خاک رخ خاک نیز آن بود از خاک
بود سبزه زیبا بصبح چمن شود در تن چو سر دهد از دهن که بر باغ و چمن اختلاط
نمیز از میان طرز لنور ددب ط چو از راه سر کسب در راه گذشت مو تن بود صحبت خوب در زشت
تسوزی با سودای باطل دماغ بظلمات تر بکوزی چو چراغ تر بجا بیش گیری با سنگام سبر
گر باشد سر انجام راه بر بیا باغ ان ابر روی بهار که گل آنکه غنچه بیاغ بهار
بمن ده که چون منست این زمان اگر چه بود آب سرنام او رقم سنج دیباچه بهار
چنین زد به پیشانی صفحه کار بر و زنی نور و روز بخشی فزای که روز این فرو نکود خورشید یار
بکامل براست خوشی چو بلیغ که نور و خورشید گردد داغ بسطح هوا از طلال سان
بپوشند کی چرخ اطلس عیان ز بس فرش رنگین به ای نور گرد چم خنده بر اطلس گرد
زمان سر گل و فرشها بر نگار گل اندر گل گلرخ شده چون بهار جهان روز زیبایی از سر گرفت

نگار

جهان عیش را تنگ در بر گرفت — یکی جام من پر ز راه خواهند — وزان تخت شاهنشهی خواستند

جهاندار بنشست بر تخت گل — بسر کاسه ای از [illegible] گل — بغبغب لب جام بر لب گرفت

گلاب از گل باغ منبر کردند — امیران لشکر بپا خاستند — چو موج از جا جان سفرا خاستند

خرامنده شد ساقی خوش خرام — گهی جشن در گردش و گاه جام — می آمد بمجلس چو بزم بهار

ورو چهره بزم شد لاله زار — می جعد مشکانی بساغر بریز — که از خجلت آن [illegible] که از چشم [illegible]

دلاویز نوای جای سمن کوش — می تلخ شیرین سبال نوش نوش — نگردد دگر گرد ارباب [illegible]

بشوید غبار غمی از این ضمیر — سپارد همی دل بدین آیین — بر قبه بر دشمنی [illegible]

همه مهر سکان زرای کشند — بدان ارا تیغ از میان کشند — صراحی ز بس تاج زر [illegible]

نفخ شد تعظیم او سربلند — زبان بس ز صحن حرم [illegible] — هوا طبع بهوش شد از زو گرفت

بگردد کشتی شکسته طاوس رنگ — لب جام از باده بنوش [illegible] — لطافت ز بس [illegible]

دم از روح زد عصفور [illegible] — ز رقاصان شاه [illegible] — همه بزم شد [illegible]

بگردون رسانید [illegible] خروش — لعجز آمد از بانگ [illegible] — [illegible]

هوا موج زد موج مشک عبیر — ز بس مشک تر گرم گشت از آب — ز عفون ناسیدن [illegible]

بهر سو صفی نوح چشمان [illegible] — فراهم چو گلدسته ریحان [illegible] — لب از بس [illegible]

دهان بس که کار جز خنده تنگ — سبک شد سر از دست ساقی جام — که میگردد در کاسه سر [illegible]

حم باده غالب سنگسار کرد — سبکروح جامی درد کار کرد — بطرف روان بزم [illegible]

ومادم ز دی غوطه در [illegible] — بزدوان بس رقص حباب خاستند — بر و بال عشرت برافراشتند

شد از جرعه میکشان روی خاک — برنگ سهیل یمنی ماه تابناک — بر آورد [illegible] از دل [illegible]

جگرها شهید بار راه گوش — روان کرد [illegible] مینای [illegible] — فرو ریخت باران [illegible] اب

کرسی [illegible] محمور [illegible] — بسی شیشه بر طاق [illegible] — شد از جرعه [illegible]

زمین [illegible] — تراویده شد نغمه [illegible] — چرا بیکه گردد [illegible] ر

سزد گر کند مطرب [illegible] — [illegible] — چراکان [illegible]

بدلها کند کینه خوش [illegible] — [illegible] — تلافی کنند با دل [illegible]

درخشیدن مجازی دل از یک سر در   برج داد نالگی صد ز یک سر در   معنی نواها بجا بسل کرد
بهر نغمه صد بوسه از گل گرفته   جهان از سر درد بالیدن آمد   که بر سار مطرب نغمه زند تار
بدان چوب دستی بر آهنگ بر   که دل اتش فشاند شغبه بر سنگ بر   کبوتر دمی باز و ناله بنگار
که بلبل تعلق زد از شاخسار   مجازی پرده همو درج خود برای   قنچ زد فغان همچو لکلک دری
ز بوی گلاب تر و مشک عود   فروزنده مجمر در آورد دود   زمجمر چنان عنبرین حلقه زد دود
که شمشاد هندی شده سر و عود   بر تب کلیم نرم شیخون بهای   بر نگ و بوی و نقش و نگار
شهنشه دران بزم در جلوه بود   یکی ابر شور بخت آن چو بود   سر انس اما بدازه افزود جا که
رسانیده بر تاج گردون کلاه   یکی را المنصب نوازش نمای   یکی را بر قفل غیب گشای
زبان کرد چون کف جواهر نثار   زهی گوهرین ابر با قوت بکار   فرو ما بکار از اهم اکنون کنند
بخاک امل دانه کام کشت   چنین تا بباغ اندرا ندر حوف   بر سر اندر شر کوهستانی بندر و
بباید شبستان فروزی کف   محاسنی و حصه بوی ز گلزار قفس   بهر آتش دران باغ جلوه   فروز
شب عنبرین زلف را کرد رو   هم آهنگ شد ساز عود و سرود   بهم درخشیدن چو نار دود
خود شید قوال اندوه سر آتش   خود شیدن با نهار ان چراغ آتش   یکی انجمن طرح شود در گذار
که رو در تیغ بر قتار دلو نهار   بر آتش ما بین خجسته بدر اخون   کرم اندار زنگ ارلوی جام
فروزان گل آتشی روشن گنی   ورودهی تنگ توته چوم گلشنها   سبق ازو در فیض بخشیها   شقیق
درو جست ازو در لباس عقیق   زمین فیض بخش و هوا ابر ناک   رطوبت زا خاک چکیدی خاک
طبقهای گل در ورق گستری   سحاب از شیخ باد و فشاندن گری   بس آنکه بعز نمود لشکری
نکردند ز این فرمانبری   تاراج گل اسپان سر نهند   دود و سحاب بجبلند و سر زنند
بجبلند از ان گل بجواره ها   ببستند این دستارها   بسر هر گرا شاخ گل بنگرند
سمن وار دستارش از سر برند   بسیه چو شنیدند فرمان شاه   تاراج گل برگرفتند راه
بیکدم بغلها گل انبار شد   همه چیند و دستار گلزار شد   زگل از کس در راه شاه او فتاد
چراغان در سپاه او فتاد   بروز دگر باز جشنی دگر   بهر روز گذشته بیشی جوتر
نمود این جهانگیر عشرت آفرین   بدان سان که بهشت بخواند آفرین   ز لب کشت می بایه بخش فتوح

چمنهای بستان پر از شد ز روح گل از شاخهای شکفتن گرفت می از صحن دل کی در فتن گرفت

چو شد مجلس عشرت آراسته بدان آب و رنگی که دارم آرزو سران سپه را طلب کرد زود

بهر یک چو الطاف لطفی نمود نشستند هر یک درآن انجمن باندازه پایه خویشتن

بگردش درآمد مجاری لعل فام نسیم طرب را دمید از مشام خرامید ساقی چو طاوس مست

طرحی را عوش و ساغر بدست هلال قدح طرف ابرو نمود جوان دیده صد چو شبلی را ربود

حریفان بمجلس چرا آر خوشند بدل پایه عشرت انداختند طرب را بهم اغوش جان ساختند

دل از غم بیکبار پرداختند همه روز تر بیت می بود و جام ز رخساره سبح تا گاه شام

بجز شادی آن روز کاری نبود ز اندوه دل را غباری نبود چو شد صبح نوروز عالم فروز

شب آمد بگردش برابر بروز جهان دفتر خوشدلی باز کرد تماشای جان فرح آغاز کرد

هوا سوی هر جا طرب راه هوس گشت مهمان در و دشت و راه طرب شد بهر کوچه کردن گرفت

فرح کوچه کوچه بر دی گرفت نشاط از دره و در مستی آمد برون بهر خانه ناخوانده آمد درون

گل عشرت از غنچه انجمن بوی روان کرده پیغام خود کو بکوی غم اندوه بر سامان شادی گرفت

گدا الحوت کشادی گرفت هر انگشتر بر تنگ دارم و نه داشت دل اهوشیار و سر مست داشت

زبس سودا فلاک شد ها و هوی جای ز خلوت نوای طرب شد کوی جای نقاب از فکندند نغمه پرده پوش

گرفت از خود نگاه چو در راه گوش ز مستوفی خویشتن در گذشت بهر گاه گرد غبار گردش گذشت

بساط ملکی حلقه کی دهد روی جای گشودند پر خود در رنگ و بوی جای ز بس رنگ و بو از نسیم فزا

خاطر طبیبان عطر شد کیمیا ادیبان که در آن ترکمان نشستند بطفلان مکتب هم الحان شدند

رخ حسن زینت ز بستان گرفته چمن غلغل می با بستان گرفت در فیض میخانه کردند باز

بدان درد و دیدند اهل نیاز ز جوش حریفان سودای جم فیاسنگی گشت دریای جم

نکین گشت می موج نقش نگین نکمان معاینه ساغر آستین شغف دامن می پرستان گرفت

تملق گریبان مستان گرفت ز بس سود در شادمانی گشود جهان روز جوش آن هم در دم

دران روزگار بهترین روز بود چنین شاه عالم افروز بود برآمد بتخت و نشست شاه

سران سرافراز را باد داد مرتب یکی بزم کشته چو خورشید که گردش طلب بر جای کوس

مرتب بجا بزم شه چون عروس که گردون جلد بر آن پای بوس چو در داخلش تصور کنیم
سر از طاق ایوان ارم بر کنیم بنوشد می در قدح ریختند ز گرداب آتش انگیختند
نخستین چو دوران باده بکوش کرد ز لب جام را حلقه در گوش کرد چو کیفیت آن می از لب فزود
سوی اهل مجلس اشارت نمود فرو مانده شد ساقی سنگسار هم از مستیش بهره مند جهان
به پیمانه‌اش می بنالید و گفت تو گفتی که گل استخوان را شکفت عیان شد چو بر تا کسان [illegible] جلال
سمن قسمتش شاعد عشرت ز شاهان قدح کرد دلبر بر داد در دستش بجا دور چون گردش چشم تر
در آن دور خوش تر ز عهد بهار سر آن بر نشست از دل اغیار چنان کرد دهگانه بر گرد
که هنگامه داغ رشک سوخت بهر ساز سازنده ترتیب داد بهر نغمه صد شیشه زر در آتش
چو طنبور از پرده آمد برون از ز خود بهره گر ابر دنیا ور دباز چو قانونی آتش [illegible]
سر دستی از نغمه آتش انگیخت به بوستان ز شکلین [illegible] شده عنبر آهنگ [illegible]
ز لب آتشین مجمر حور سرود چو عود قماری بر آورد دود گرفته همه عنبر [illegible]
نشیمن بر آتش چو خط بر عذار بدو فرخ شده عود عنبر سرشت که از بوی خوش بزم شد [illegible] بهشت
بلکه چراغ شوق جان تار و پود به پیچیده زلف بتی دود عود ز عطر جهان عطر جان بوی جان
شده مشغول روح در استخوان بهر سو می افکند چون شعاع بهر گوشه صوفی رقص در سماع
فلک را در آن بزم عشرت قرین گهی دست قاص و گهی آستین

این سه بیت بر جسته که مناسبتی با این کتاب دارد از وست **لمصنف**
هر دو در رشک چند به بینم که جام می لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند **وله**
گفته تو به کس باز نگویم که اگر بشنود باد در زر شیر جلالم نکند
چشم این غفلتم ار باده چو گرم شود که درین تنگدلی یاد سفالم نکند

ذکر ملک الشعرای خراسان میرزا فصیحی

آن زبده المتاخرین و افصح المتکلمین سر آمد سخنوران این فرخ زمانست و فصیح ترین
شعرای خراسان و بدیع سخنوری و کوکبه نظم گستری آن بار در عهد عالمگیر شده اقسام
اشعارش بی نظیر است و اصناف سخنانش دلپذیر **لمؤلفه** سخنانش مستان و [illegible]

بموجب حیات ... بر ارباب دانش و اهل بینش پوشیده نماند که
مؤلف این تالیف بخدمت ایشان سخندان نرسیده ولیکن احوال ایشان را
از عزیزی که مدتها باین یگانه زمان محشور بوده از روی تاکید استفسار نموده
درین اوراق ایشان ثبت نموده امید که سهوی واقع نشده باشد تحقیق پیوسته که
تولد جد میرزا فصیحی مولانا میرجان در موضع اسفرغابد که متعلق بکابل است واقع
شده و آن عزیز در وطن خود نشو و نما یافته و بحد رشد و تمیز رسیده و یکی از فصحای نامدار روزگار
گردیده وقتی که خان ابن خان فرمانروای توران عبید خان تسخیر ممالک خراسان کرد
هنگام معاودت بمقر سلطنت چندی از فضلای فصحاء ولایت مذکور انتخاب نموده
همراه خود ببخارا برد و یکی از آن عزیزان مولانا میرجان بود چون مولوی مذکور رحل اقامت
در بخارا انداخت و در شهر اتفاق گردید در آن دیار احوال اصحاب صدر صفه صفا
و بدر رحلت دفاعیان و جمیع یاران رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم را جملی فراهم آورده
بر بیاض برد و نام این تالیف را روضة الاصحاب قرار داد الحال آن نسخه در آن ملک و در
خراسان در میان مردم است بعد از امتداد ایامی که مولانا میرجان در بخارا قرار گرفته
پدر میرزا فصیحی مولانا ابوالمکارم در شهر مذکور از عدم بوجود آمده و در خدمت پدر تربیت
یافته و بمانند پدر فضیلت مآب شده و در آن بلده تا حال اختیار کرد حق تعالی فصیحی را بعد عطا
فرمود ایام دراز از عنایت بیغایت ایزد بیچون و از الطاف بلانهایت خالق کن
فیکون خدیو کامکار کشور داد گستری جمشید نامدار جهان دانش پروری فرازنده
چتر کیانی طرازنده مسند خانی الخاقان ابن الخاقان کمال الدین عبدالله خان
فرمانروای با استقلال توران شد و خراسان نیز بتصرف این شهریار نامدار درآمد
مولانا ابوالمکارم حسب الحکم خان ابن خان فرمانروای توران با کوچ در بلده هرات
درآمد و در آن ایام فصیحی ده ساله بود که پدرش بشهر مذکور آمد وی در آن بلده
دلپذیر بعنایت ایزد دانشور نشو و نما یافت و بمرتبه شهرت اتفاق شد که مردم اهل از دیگر
و دور دستان بشهر هری بدیدن او می‌آمدند و از وی شعر بالتماس گرفتند و حکام خراسان

همگی در اعزاز و اکرام او میکوشیدند و دلجویی از مراد مستعد آن مینمودند و دقیقه
و در مراعات خاطر او نگذاشته تقصیر نمودند بر اهل دل پوشیده نماند که چون قلم اعلی سان
نسخ شاه عالمیان پناه خسرو فریدون فر جمشید جاه مصرع از کسوف فرمانروایی
ملکی حاتم کشور گیتی نشیع دودمان نبوی شاه عباس حسینی صفوی گردید
صبحی در آن ایام بسعادت طالع نقش خسرو ستاره سپاه مستعد گردیده و در رکاب آن
پادشاه مریخ صولت بدار الموحدین قزوین آمد بعد از اندکی استقراری بار شاه
مرخص شده بهرات معاودت نمود و در ضمیر خاطر او خطیر خردمندان مخفی نماند که آن
افصح الفصحا نعات صاحب مشرب واقع شده و با بعضی طایفه امیر شیر دارد و اکثر اوقات
بصحبت مردم خوب و مجالست یاران مرغوب میگذرد و همیشه بعشق و عاشقی
و یکدم همان حالی تا محبت نمیباشد اکثر سخنان او شور انگیز و اغلب منطقی بهشت ربوده بعضی
بجای این رباعی عروسی از عروسان پرده نشین شبستان خیالی آن افصح المتکلمین
است که در صفت حسن و جمال کل ... و در وصف خط و خال نوجوانی که گرفتار او بوده
بر روی کاغذ آورده رباعی ای آنکه ترا جمله درین مصحف ز جمال و خط بافته زین مصحف
یک نقطه سهو در همه روی تو نیست گویا بخط مصنف این مصحف
این دو سه بیت نیز از اشعار آن شیرین سخن غزل الوان نکته دانست ابیات
فردوس ساز کلبه پیر در دانشم * با روی اگر زبان سودانشم * خار ترم که تازه ز باغ درروده اند
محروم بوستانم و مردود دانشم وله چون شعله میزنند در آن بر دوان ما
تبخاله میزند لب خنجر ز خون ما * بر اوج انور و ضمیر ضیا گستر ارباب هنر پوشیده نماند که
در سنه اثنی و عشرین و الف فصیحی از برای سیر دار الامان هند و کشان بامطلوب خود
خود از هرات فرار نموده روانه قندهار شد حسین خان شاملو که از جانب جمجاه
انجم سپاه شاه عباس پادشاه صفوی بیگلربیگی خراسان بود از این مقدمه خبردار
گردیده از میان ولسد سواران تعیین کرد و بطلب آن افصح الفصحا فرستاد تا او را
بدست آورده عود نمایند اتفاقا فصیحی را نیافتند ولکن جمعی از نوکران که باعث

شده بودند که این عزیز را بهند برند و آن شاه همراه او بدار الامان روند هم طائفه او را
دستگیر کرده بهرات پیش خان مذکور آوردند حسین خان بی بر شدت آمد و آن
نادره زمان را در میان امثال و اقران بی عزتی کرد این زبان روزگار صاحب
حال آن سخنور حیرت رسید اشتهار دمی بمقال متهم کردید طبع همیشه بلند بکنجی الم
خورد شاخ پر میوه سنگ دستم گویند که حال آن مطلق آن محبت پیش را
کنند و پس از آن محبوس کرد آمدند فصیحی این رباعی را جهت این رباعی این شعر از او در

رنبیر

رباعی

بایار بسی هند ابتر شدم   بر گشتم و زین تعلق آخر شدم
نارفته بهند و آن گوان شد کارم   آن یار محقر اشد و من سا شدم

بعد از اندک ایامی حسین خان از این ادای ناهوش حیف نادم و پشیمان شد و آن زبده
نکته سنجان را از قید بر آورد و در تلافی ما فات اعتذار نمود تا رسید بتحقیق پیشه اکنون
سبع و عشرین و الف خسرو فریدون فر جمشید جاه شهریار بلند اقبال و جهان پناه
شمع دودمان نبوی شاه عباس حسینی صفوی فصیحی را دیگر باره منظور نظر کیمیا اثر
خود نموده بعنایات خسروانه و عواطف بادشاهانه سرافراز فرموده است الحال در عراق
و خراسان فصیحی را نادره زمان و فرید دوران میدانند دیوانی از آن عزیز بدار الامان
هندوستان بنظر این محقر در آمد عدد ابیات آن دیوان از قصیده و غزل و غیره بعلی
چهار هزار بیت بود ساقی نامه در بحر مثنوی در آن اشعار نبود بر این معنا ظاهر نشد که
آن عزیز ساقی نامه ترتیب نداده یا بنگران غفلت کتاب از جنون شار الیه بجا از کم
مستعدان جواب نفت بنا بر ضرورت بجواب ساقی نامه شمه از احوال او بر قوم
قلم شکسته رقم کرد آمید و ترکیب بندی که بر روش ساقی نامه گفت از اشعار دلپذیر
بعوض ساقی نامه در این تالیف بر بیاض برد آمید که منظور نظر اهل کردد

ترکیب بند میرزا فصیحی

ساقیان قدح نور بیار   آن چراغ دل منصور بیار   آن شفای تن رنجور بیار
کیمیای دل معمور بیار   جرعه در قدح حاور ریز   محک حوصله طور بیار

سرو نوخاسته جلد تماشا روی آراسته جویبار صاف فرا نفس عیسی کن

گر مسی از دم منصور بیار که بهار آمد و نوروز رسید عیش با طالع فیروز رسید

ای مغنی صافی که با صبوحی روح یافت در خلوت عشاق فتوح می‌توان کرد در بستر توان

در دل شب هجر صبوح از فروغش شده بی چشم دل گلزار تماشا مفتوح

ساقیا زان که بر جام گذشت غرقه شد در آبد کشتی نوح جرعه بخش که اسباب جام

سینه دارم وان هم مجروح رو بکار آر که ماتم زده‌ایم چون ما سر زلف تو کجا کم زده‌ایم

نوبهار است و چمن جلوه فروش گل و بلبل همه در جوش و خروش ابر در گریه و گل از نشاط

دهن از خنده رسیده تا بر گوش نکه از شوق چمان رفته ز هوش گر کشد شیشه پر هاد دوش بر دوش

مطربا سینه به ریحان آغوش بلبل باغ ز نطق بخروش ناله کن که چو گل بستان را

خون دل جوش زند تا بر دوش زنده‌ام تا به بصر انجمن چند که رگ مرده بود تا بخروش

دو جهانی نوای بستان ناله را بدو عالم مفروش حسن جانان بغیر تو بلند

طرفه فصلیست بزرگ انجمنی این چه فردوس طرازی جا است که در آن جای کلمات

چون سموم از غم باغ بهشت ریخته دایم زنت [illegible] که باشید باغ صنعتی ترد دوش

که نهان جنت [illegible] دوستان باغ زد با بلبل که ای عام نوا او این چه دم [illegible]

در هر دم ز دم از عجبی تام سجده در کعبه و بر اصنام بلبل این [illegible] سنت [illegible]

کرد صبح بود آن زلف [illegible] آن دم [illegible] غم در [illegible] این صبوح طرب انگیز است

خاصه امروز که از دولت علم صاف عیش ابد در حاجت باز جهان داد وقد [illegible]

ای زعهد انوشه تاریخ ای جهانگیر جهاندار مدار مهر عدل تو فلک را معمار

ای جهان از تو همه دم نوروز دی بهارت ای تو همه روز بهار دوش با دست تو همچو [illegible]

کای تن از ابر سحاب دریا بار آفتاب فلک جود ای لیک اینقدر گرم شود از ایثار

گر همه جود کف ماگیت جهان دیده دشمن جانت بکار لجه گشت تو را ز موج عباب

کای تنگ مایه زجود شرم بدار تهمت دیده بران قوم کنید که نه خدا [illegible] رهم [illegible] بهار

کوی دیده خفاشان را حصنی مهر تو داینه دار تا بود این چرخ [illegible] باد

دهر بی شاه و دهر بی می توبه‌ای ذکر بلبل گلشن معانی مولانا ذکی همدانی

کیفیت سخنوری و حقیقت نظم گستری مولانا ذکی از ساقی‌نامه او که درین ایام بنظر
میرسد ظاهر میشود مولانا مذکور از همدانست بارها سیر عراق کرده و چندی از شیراز در خدمت
محمد قلی خان بیزگی دره داراب‌جرد و ملک فارس بسر برده باز بوطن خود معاودت کرده
عزیزانی که درین ایام خجسته فرجام تازه از ایران به هند و ستان آمده اند میگویند که
آن غواص بحر معانی و آن یگانه نکته سنجان همدانی از راه هرمز بدکن آمده و لیکن چند گاهی
در آن سرزمین توقف نکرده بایران عود کرد الحال در مسکن سابق خود در وطن خود
متوطن است والعهدة علی الراوی دیوانی از آن عزیز بنظر مسود این اوراق رسیده
آمده قریب پنجهزار بیت بود و اکثر اشعار آن دیوان رنگین و متین است

ساقی نامه ذکی همدانی

دلا تا بکی می مجالا کنون | چو نرگس بود جام عشقت نگون | زمانه زنند غم آزاد شد
زمان کس طلبت غم شاد شد | تهی زین قدح محنت سرگشته‌ها هنوز | بهر خزان غم‌ها بجا سنجاق هنوز
نه تنها خوش حالیت کام گشت | بکنج غمت نیز آرام یافت | نه سست نوا زکفت هوشیار
نه صید خرافی نه مرغ بهار | کنون گر نشاط هوا در چمن | طرب نیز دارد خنده با سمن
اگر بلبلی گو غزلخوان بیت | و گر عندلیب گو درد دل در بیت | گل از انبساط می لاله گون
تبسم کنان آمد از گل برون | ز حسرت چنان سینه‌ها تنگ | که بی داغ دل لاله رویید ز خاک
گره در دل غنچه نماند | شکر در سر زلف تا تن نماند | تو چون غنچه تا کی نشینی دژم
فرو برده سر در گریبان غم | بگل بین که سر زد از خار | چنان بر هم کرده مستانه جا
بگلبانگ مستان چمن سبز شد | صبا دستی افشاند و از سبز شد | که از طفل شبنم زمین زاد و رست
که در مهد گل مست افتاده است | هوا از رطوبت بجائی رسید | کزین جا ابر آب سو می چکید
رطوبت از آن مهد جان میچکید | که آب از دهان هوا می چکید | عجب نیست گر باغبان سحاب
کنون از گل شعله گیرد کلاب | نسیم گر آید ز اطراف دشت | زند نیش بر جان باغ بهشت
غباری که خیزد ز خاک سیاه | دهد روسفیدی بجو شکوفه ها | چنان فصل باشد سزاوار صلاح

مه لعل چون آب گوهر مباج نسیمی که از حال مستان برد دماغ دل هوشیاران گرد
کلاهم گر از آن باغ سبز زند شود دست هر کس بهر سبز زند هوا مست و گل مست و گلزار مست
تو مخمور تا چند خواهی نشست نشد وقت آن کز می چون گلاب فرو شویی از سینه گرد غبار
بمیخانه آی و بساغر زنید گل عیش چینی و می سبز رنگ چه میخانه جلوه گاهی غریب
هوس از تمنای او ناشکیب جهانی نه در صورت او چو گل دو باش از دو دو جهان دو دل
نهفته در آن موج هوای می چو در باده کیفیت سیمی در آن گلشن آن سرو آزاد [illegible] تجا
دل غنچه هم رسته از تنگنای اگر غم در آن کوچه یابد وطن ز بس چون شده [illegible] گلستان
درو ناله چنگ و افغان نی ز تاب اسیر از شوق در حالتی جم باده چون [illegible]
ز بس گرمی جام و حدت بجوشی حکیمیست علم [illegible] که دارد بی عمر باد نفس
دلش بحری از معرفت موج زن ولی مهر جام [illegible] صراحی حاطه کرد از آن [illegible]
بیک خنده کار دلم ساخته قدح بحجابی [illegible] بر و محمل نوعروس عنب
درین مجلس از شور رندان مست ز رشک شیشه آسمان بشکست جهان بنده [illegible]
ز یک حلقه در گوش مستان او گروهی دل [illegible] نه خوش شده از شادی [illegible] زغم
تهی دل ز اندیشه [illegible] نه امید نفع و نه بیم ضرر ندارند هیچ آشنائی بکس
همین جام و ساقی شناسند دگر ز اقبال مستان این انجمن زبانی توان یافت از خویشتن
چو در کوی مستان افتد گذار ز راه تو مستان چیز دعا درین انجمن ساقی [illegible]
که در جام او باده [illegible] هر شیر [illegible] که بر چون نسازد [illegible]
مگر دل بقفل کسی [illegible] که از رشک [illegible] اگر کعبه [illegible]
همه بهر از ار جان [illegible] سرم خاک جولانگه باد اوست دلم وقف [illegible] اوست
تن [illegible] ستم از ستمکاریش داغ دل [illegible]
غمش کار فرمای افغان من [illegible] بدانگونه [illegible]
که چون گردم از جور [illegible] شود [illegible] چو از [illegible]
مشو [illegible] تمنا بمیرد در آغوش دل هوس [illegible] دل

چو در مجلس امد صراحی بدست بیک جرعه او توبه را بشکنست بکیفیتی در سخن لب کشود
کرشمه هر کس چو کج می شنود سبی در قدح ذهن کی علم از کنند شام اعم باده جهان
شرابی فرحبخش چون عشق یار که بخشد فزون نشاه در قدح کار شرابی فروزان چو نار خلیل
ولیک گواراتر از سلسبیل زلعلش پر از کنده دل بوی باغ و آب از نسیمش بسان ایاغ
بظلمت روانی چو نار کلیم بر و شنه‌ای جان درون حکیم درین عمر که غفلت سیه کاره کار
بود ان حرارت که نطاره‌ای گشت چو بر ام کرد دیده دامان زنا که شعله در خار مژگان زند
نگه را چو افتد برین شعله ره بسوزد پر و بال مرغ نگه بچشم چو عکسش نمودار شد
نگاهم چراغ شب تار شد اگر خاک از ان باده لبریز کند گل از خاک گلستانه سبز کند
جوابر حیاتش مراد رخان دهد روشنی مغز از استخوان دماغی که بوئی برد زین آب
دگر هوشیاری نبیند بخواب اگر مست از ان می رود زیر خاک ز خاکش نروید بجز جان پاک
نسیمش چو در مغز پیچید دمی معطر کند عرصه عالمی چو بر دارد این پرده از رخ نقاب ب
تجلی کشد پرده بر افتاب فروغش بآتش اکر ضو دهد دگر شعله چون نور بر تو دهد
حبابش چو ره در شکند سینه را نفس صیقلی کرد ائینه را زمیان کر ازین شود جرعه جان
شود مست چون باشد یجاز میان حریفی کز این می کشد نیم جام تواند ز کرجعه کشید انتقام
چو در بزم ازین می شود پرده ساز دگر نغمه بیجوارت ضمیر در سار خوش ازدی سازنده ساز
کدام دف مطرب [illegible] بمستی زمن جو مستی تا ببر کار که چون نی زنم دم ز نوم هوشیار
مرا جام غم ساغر عشرتست می لعل خونابه حسرتست می شادیم نشاه غم دهد
گل سوریم بوی ماتم دهد زند داغ اتش بباغ دلم ز زرع غم همه برد چراغ دلم
درین جای غمکاهی بهوای آر بلا را پراکنده کرد د چو ابر بباغ دلم کلشن ای عشرتست
اگر اشکفد گل نکو چرست بود ساقی از من هم سبزه را همان بامی در در دو سنبه را
من ان غنچه ام کز هوای چمن شکفتن نماند دل تنگ من شود در بغل از دود داغ جمع
بود سینه پر کار شمع ها مرا چو سر هوشیاری نماند دلا وباب پرهیز کاری نماند
چراغی ز دل تنگیم تیره شد نفس در دل ام نفس گیر شد که بیمارییم تند دستی شود

حارم مبدل بمستی شود — بیا ساقی اکنون که بی روی ما — چو شب روز امیدم گشت تار
بده فرقا العین بی خود را — چراغ دل آتش طور را — که گردد شعاع عشق افروز من
بیک لمعه روشن کند روز من — بیا ساقی آن آب آتش نهاد — که در دلم آتش او فتاد
چه شد شهائی فراموش شد — نگه با تغافل هم آغوش شد — وفا بی خوبی بتان نهاد
نگه رو براه تغافل نهاد — حارم امروز باید شکست — که نتوانی آنکه که رفتم از دست
چو ما سوز شد داغهای جگر — دگر مرهم من نیاید بکار — مغنی بیا با نالیم زار زار
باهنگ این چنگ بی تار — تو نی را فروز روشن ناله را — تو گل را جگر سوز و ملاله را
بیا ساقی زباده گاهی بده — چه فی النفعایت جامی بده — بکار تمنا تغافل بست
دل از شوق خون شد تغافل کنت

ذکر میرزا ملک مشرقی

جوانیست صاحب فضیلت و خوش طبیعت منشی طبیعت ابیاتش اکثر خوش لفظ و معنی واقع شده و در نشاری تمام عبارت نوکرانش در دار المؤحدین قزوین واقع شده یکی از اکابر زادهای مشهور مذکورست نامش ملک و تخلصش مشرقی بمیرزا ملک مشرقی مشهور شده در آغاز جوانی در مقام انتظام نظم و دربین زودی نشو و نما یافته اول کسیکه مربی و تربیت او شده حاتم بیک اعتماد الدوله است که وزیر اعظم پادشاه ایران بود سبب این که مشرقی قصیده در مدح او گفته و چه و گذرانیده التحق که آن قصیده را بغایت خوب گفته این بیت از آن قصیده است که در مدحی او بیان نموده

بر چهره رایت نو برفته مهر طلعت نوری — چنان بلند که بر خاک میکشد دامن

بعد از استماع این مدح وزیر کبیر فرمانروای ایران صله لایق بملک داده و جواب صیله کرده بمقتضی وقت اور السعادت از بساطبوسی خسرو سکندر شوکت فی بدوام خشمت خورشید مرتبت خلاصه دودمان نبوی شاه عباس حسینی صفوی مستسعد ساخت بعد از مدتی که جوهر ملک بر شاه عالم پناه ظاهر شد اور الغایت خسروانه و اعطاف ملکانه مفتخر و سرافراز نموده داخل مجلس بهشت آیین خود کرده اند و بجای ارسطو زمانی مسیح مسیح کاشانی ترتیب فرموده ملک مشرقی قصاید غرا در مدح آن جهانگیر جهان پناه

دارد ما

دارد اما حال اشعار خود در بیاض برده و دیوان لسانا ترتیب نداده و لکن از اقسام اشعار او
آنچه در عراق اشتهار داد قریب بهجده هزار بیت شده اما ابیات او در هند در دست عمان چندان
منتشر نشده هر برای انوار ارباب بینش نماند که چون میرزا ملک مشرقی در فن انشا مهارتی
تمام داشت بنا بر آن خلاصه دودمان صفوی شاه عباس حسینی صفوی جان مجموعه فضایل را
منشی رکاب ظفر انتساب خود ساخت الحال در خدمت آن خسرو جمجاه بدان خدمت
اشتغال دارد حق سبحانه و تعالی از هر و سند بوستان سعادت آن از آسیب شنه باد
حوادث زمان مصون داشته در پناه خود دارد و همواره ذات ملکی صفات آن شهنشاه
خورشید کلاه را که ثمره شجره نبوت و گل گلستان خلافه و لا ابت از جمیع آفات و بلیات حافظ باد

ساقی نامه ملک مشرقی

دلا تا کی از هجوم خمار چو مستان کنی گریه بی اختیار بهم دستی غفلت آشفته رای
چو از جام جانی در افتی ز پای ز جوی سپهر دل انیره گون شکسته چو غل سبو زان زجون
بود روشنی در چراغ حرام که سوزد چو روغن ز رو خون مدام من آنم که مخصوص من محنت
جوانی که چون دیده بر روز غفلت دلم تیره سیاه از غم روزگار گرفته بکام ماتم روزگار
بحدی سیلهای روشن شمع که در روی پیدا کند ترک شمع ز بس تیره از دلم دود داغ
عیان چون ز آئینه عکس چراغ من پیدا از تیره بختی چو دود اگر در جگر شعله کارم نمود
که بر سینه ام داغهای سپهر • چو اغیز بی یک فروزان چو مهر • شود روشن از نور آهم جهان ن
که خورشید در سینه دارم نهان • اگر سینه بر دارم از روی داغ • جهان سوزد از پرتو این چراغ
دلم که شده پایمال ستم نشسته چندان بر او گرد غم • که چون شعله باشد ز دودش کفن
چو آه جگر خاسته بر دهن بر شکلم که بجز شکست این مشتعل غبار نیست اسب آه دل
چو از گریه ام سینه پر شرار شود خشک آه مشتم شود پر غبار بدامان شر کان چو می ریز شرر
ز بس ریزن دیده ام بی شرر دلی پا شد از توتیای جهر همه بی ز شبیر کلاها چاک جگر
دمی جام چون سبزه گیسوی من بیاد آرم از زلف رنگش لب شبهای سبزه چون ارغوان
حیاتش کنم تار تسبیح شک چو آن رشته غایب شود از نظر شود دامنم پر ز یاقوت تر

اگر گویم از گردش روزگار حبابش کند بخش چشم گذار کنون از شرار دل داغدار
نیاید برون کیفش غبار سوی جا بده از بهر نظاره نزد لب رو نهد دمیدم پاره
ز بس در سینه ام شوق شرح چو انگشت نماید سوی جا بده راه لب از شربت وصل ناکرده تر
نهد روی کاسه سوی جگر شود حوض وار چشم داغ چو شبنم ز گلهای غم چکید
چکید دمبدم چون ز گرمی ز داغ ببوئی که روغن چکد از چراغ دلا تا کی از گردش روزگار
کشی بهر یک جرعه خون جگر ز شمعت شده روشنائی سوی چه در سینه دردی چو آتش
مجو شو از قید هستی تمام زبانی بمیخانه ما سلام چو میخانه معراج اهل گناه
دل کعبه از رونق او سیاه بهر گوشه او راز اهل نظر جهانی ولی در جهان دگر
ز بس روشنائی ز دیوار او عیان راز دلها چو از شیشه جا ز دیوار او سیاه چو غم
ندیده عدو رنگ غبار الم شده ظل او عاصیان را پناه بامید او کرده بخت سیاه
عبور چنین خاک بر روی مکس نماید صفائی در او عکس همین بس در این برکه جام
نهی بر ولی حالی از در سر که گر دیده کس کرد باشیش نگاه فتادی بخاک در سر راه
دران می چنان نرم و شیرین نور که گر چشم بر وی گشادی ز دور چنان عکس واقع زدی کار بعبر
که در دل نشستی چو تیر نظر ز کیفیت نرم و لطف هوا شرر آتش شمع گشتی جدا
چنان جای گیری ز طوبت دران که گشتی از رفعت گستر دوام ز دل گرمی جام آتش زبان
ز فیض هوا و فضای مکان شراره بمیخانه بر مانند چراغ ز گلها شمع ظاهر شود چراغ
ز بس روشنی کاشانه را جا نبود ضیا سایه اش بر پروانه بود گر از جان میخانه گویم سخن
سخن اگر گوش شود در دهن نسیمید چشم اندر آن بزمگاه سیاهی بجز نور چشم نگاه
فتادی بر آن بزمگه چون نظر سوی سبو در دیده نور بصر بمحفل ز بس روشنی بود جمع
در آن سایه روشن فتادی چو شمع صراحی بر آن مجلس پر سرور چو شمعی از آن تا فرو
بگردش در آن جام مستی دوام چو زوار بر دور زلف الجام چو جام افتاب از فروغ محل
چو آئینه عاشقان صاف دل در آن عکس شمع از صفای شراب چو حلقه کوزه بود جای ب
به ورزش زره حلقه نور نگاه ولی تیره چون هاله بر دور ماه میی کز فروغش جهان روشن است

چراغ دل مرده را رونق است فتد عکس او گر بجان زمین ز هر دیده بیغبر اکل انسان
ز صافی درو صورت آفتاب نماید چو رخساره گل در آب زمین گر ز آتش کند آخر نور
شود چشمه زندگی چشم کور اگر بنگرد چشم اعمی بخواب شود دیده آتش چشمه آفتاب
سیاهی کند ظلمت از خویش دور شود تار با کاستاند ز نور شراری که آتش بود در ظهور
شود جام او زورق بحر نور کند گر قلم نام آن بی سواد فروزان شود همچو آتش مداد
زند چون زلیخانه آتش علم شود شمع گر خط کاتب قلم بجدول رسد صاف از وی جو شکوار
گواز نور خورشید گیرد غبار چو در ساغر آید بموج آتش آب قدح را شود آب در اضطراب
گل تازه از عارضش منفعل ولیکن ز مستی چو بیمار دل بمحفل اگر بشنوی آن حکایت
درون لگن شمع ماندی بجای چو زیر دل ساغر از لعل فام ز آتش چشم چون گل از جام
هنوز از می ناگشته تر که لبریز گردد ز نور بصر چو آید از آن می حبابی بدید
نماید دمی گر بر او تیز بید بدان ز ابله بینی از حد فزون قدحهای بر جوش چون جای خون
وگر چرا از هجوم حباب همه چشم گردیده رو در شراب ز همرنگی روی ساقی بجام
عیانست در جام می عکس دی اگر زینت او گشتی در زینت نور که او نور محض است و می محض نور
زعلین ضیا جوی نور بصر شود در صفا محو در یکدگر چو سوی قدح بنگرد از آذرم
نشیند عرق بر رخ از شرم مرا رشک در جان رخ او در دلم را به گل بیار او در
ولی آن گل آتشین چون حباب شود دیده م از درد مدام آب نمک آب لعل شکربار او
حبابی بر شمع رخسار او ز یاقوت آتش افشاند بجای آب ز شکر نمک ریختی از شراب

ذکر مولانا مرشد بروجردی

شاعری است بیان در بخته بر داری رنگین است طرز حرف زدن او بار بر دوش منتقلین است نام او مجموعه دانش شده است و تخلص خود را بهمان اسم قرار داده اکثر ابیات او عاشقانه واقع شده خود هم اوقات خویش همیشه بعشق و عاشقی گذرانده و این دو رباعی از نتایج دلخواه او است که یکی در رشک و یکی بجهت تهمت نام خود گفته رباعی مژگان نبود بگرد چشم من زار حیرت بسره نظاره ام ریخته خار

منتقد بیان

وله
در دیده سیاهیم نه از بی‌دگهست جز بخم ربوده‌ام از رنج یار
کو بنده و دلبر خود کامم   نامم که ز ننگ شهره ایامم
این جود غلط است که بی‌آرامم   آسوده نمیشود دمی که نامم

قصاید غرا در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین دارد و تمام اشعار آنچه فراهم آورده و بر بیاض برده قریب بشش هزار بیت باشد بتحقیق پیوسته که مولد آن مداح خاندان حضرت ختمی پناه رسالت قبه نگاه از بروجرد بهمدانست این دو سه بیت در تعریف وطن خود گفته

در تعریف وطن خود

خوشا فصل بهاران بروجرد • خوشا احوال بهاران بروجرد • کشد لوح تجلی بر ده برج
زشرم گلعذاران بروجرد • دوای جان درد الفاظ مسیحت • دم مسیح گذاران بروجرد

در صغر سن پاره در بروجرد و برخی در همدان گذرانیده چون بسن رشد و تمیز رسید هوای سفر و دیدن اهل در سرا دامن‌گیر شد از انجا بعزم سیر عراق برآمد اکثر شهرها و قصبه‌های ایران را گشت نموده بشیراز آمد در آن بلده طیبه شغف روی جوانی و فریفته موی دلستانی گردیده بنیم عشق شیرین سراپا صید آن دلبر شد و بیک کرشمه رنگین همان مهر جبین تو شیری دو دیده داده

مؤلفه عبد النبی

عشق بر پای دلش بند نهاد   در اندوه بر رخش بگشاد

در آن شهر رحل اقامت انداخت و از تاثیر اکسیر عشق مس وجودش رنگ زر گرفته از طلا و بزات عاشقان اظهر الحال میکرد لهذا بیان خوب و اشعار مرغوب از او سر زده در شیراز که دار العباد نکته سنجانست نشو و نما کرده اشتهار تمام یافت چنانچه اهالی آنجا در ملاقات حاجرا او میکوشیدند و محمد قلیجان بیک حاکم دیار دارالجرد فارس بود در سند سانگی بنام او تمام کرده و با او کمال مهربانی میفرمود و از احوال او خبر میگرفت و مصاحبه سلوک میکرد و بعد از مدتی در بلاد سند فصاحت اشعار و بلاغت آثار مولانا اسد قصه خوان که یکی از سخنوران سر بی‌ملند مسندان غازی جان حقیقت اهلیت قابلیت سخنور بروجرد بعرض میرزای مذکور رسانیدند فرود آن نکته سنجان

انور و بجا خواهش تمام رشد در الطلب فرمود مولانا محب الکلم خداوند خوش گمانی جابر علی
ایشم او را سلی داشت و استخدامی کارکان مکتوب محبت اسلوب با ورسیدن تحفه برادرم
از شیراز العضلای موهبت که تحریر آن مشتمل بر مضامین اشتیاق آمیز او باغ مراد چون اشتهات
نامه بیرکزیده سندبان رسید و باعث تجدید رنگ خروج او شد یکبارگی دل از آن معموره
دلگشا کنده از راه بیرون رسید و قصیده در مدح انتخاب دودمان میرزا جانیان
گفته بر سبیل راه آورد گذرانید این چند بیت متفرقه از آن قصیده است که این ذلیل
بی بضاعت و این علیل بی استطاعت از برای تصدیق در این تألیف بر زبان خامه صدق
قوال مود در جرده مدام ظاهر ساخت

ابیات متفرقه

ز بسکه تازه شد از فیض ابر عالم پیر • شکوفه ریزد از شاخ مرغ بی تحجیر
جهان ز لطف هوا گشت طبع آتش تیز • گر شعله جوش مجاکر نمک بگذرد ز حریر
هوا چنان پر طوبت که از زبان تا گوش • هزار جای زند ریشه ناله شبگیر

در اظهار ابیات ابراز بموجب طلب ممدوح گوید

سپهر مرتبه جا کرانسه کرا • بر آورنده جهان را مباد کار ظهیر
ز سیل خاطر عاطر که هست باقی باد • بسوی جای اهل هنر خامه این حقیر فقیر
نوشته بود حدیثی که نهد حب وطن • شد از تصور آن تلخ در مذاق فقیر
چو نامه خوانده شد از شوق کعبه کوبت • که هیچکس ننماید بهشت بی تقدیر
زهی به پیش گرفتم که بیک بادرو • بود چو نور بصر در جمال مهر منیر
رهی خسانگه بعمری کارد و دوش چرخ • نمی رسد بسی جامه از زبان دبیر
هزار اشکر که از سجده در تحکم • نهاد پایه کرسی به دوش چرخ اثیر
نثار بزم تو عقد جواهر آوردم • بر رسم تو به زر دریای طبع وکان ضمیر

چون این قصیده تمام بسمع میرزای تاج جان رسید از آن نادره زمان الطاف بسیار
فرمود بعد از اندک ایامی در میان امثال و اقران ممتاز نموده بخطاب
خانی سرافراز گردانید و همیشه پاس خاطر و حرمت او منظور داشت تا وقتی که از فطر

بر مسند حکومت نشست در انجا در اعزاز و احترام و انعام و اکرام مولوی فیضه فرو
گذاشت نمود تا انکه داعی حق را لبیک اجابت گفت چنانچه حقیقت فوت ان قدردان
ارباب دانش درین اوراق پریشان قبل ازین در مرتبه نخستین رقم زده کلک بیانم
گشت القصه مرشد خان بعد از حیات مخدوم قدر شناس خویش از قندهار باجمیر
امده خود را داخل فهرست ملازمان خان عالیشان بازوی دولت خسرو گیتی
ستان نور الدین جهانگیر گردانید دران ایام مؤلف این تالیف نیز در بندگی فرزند
ارجمند و خلف دانشمند سعادتمند خان مذکور میرزا امانی دانش پناه میرزا امان الله بود اکثر
خود را بخدمت ان منتخب اهل هنر میرسانید و از صحبت کیمیا اثرش مستفید و بهره ور
میگردید تا وقتی که خسرو گیتی پناه پادشاه فلک قدر خورشید کلاه نور الدین
محمد جهانگیر پادشاه خان مذکور را از اجمیر بدکن مرخص فرمود مرشد در خدمت او بدان
ملک همراه روان شد و این ضعیف بسیر کشمیر رفت بعد از دو سال از دار العیش کشمیر
برگشته بجهت تقبیل ... دران ایام مجسته فرجام شاهزاده معظم و مکرم سلطان خرم
فتح دکن کرده از برهانپور بسایه سریر سلطنت مصیر جهانگیر ... رسید و از ولی
نعمت حقیقی و پروردگار مجازی خود خطاب شاه جهانی یافت اکثر اعیان دولت
که کوچک لشکر ظفر اثر بودند در خدمت ان شاهزاده عالیجاه بدرگاه عرش اشتباه
رسیدند خان عالیشان مهابتخان سرامدان جمیع بود مرشد در ان وقت
از وی جدا شده بوسیله میرزا ابو الحسن اصفهانی که درین ایام رکن السلطنة
القاهره و عضد الدولة الباهره است داخل سلک ملازمان شاهزاده عالم و عالمیان
شاه جهانگیر گردید الحال که سنه ثمان و عشرین والف است در خدمت ان شاهزاده جهانرا
عالیقدر است حق جل و علا سایه ... نهال گلشن سلطنت را از اسیب
حوادث زمان در حفظ و امان خود دارد بحرمة النبی و اله الامجاد

ساقی نامه مرشد بروجردی

بهارست و دل است و غم در کنار ¤ بده ساقیا ساغری بی‌شمار ¤ ازان می که گر شیشه بر ...

بیالایدش بی تو آفتاب ازان می که گر عکسش جا شود کف از بی گوش چو سجاد شود
ازان می که تا سوی او دیده ام نه مست گردیده در دیده ام ازان می که گر عکس آن شاخ باغ
کند غنچه را گوهر شب چراغ ازان می که در ساغر امتحان هر وداع او زهر چشم بتان
اگر نام آن می رود بر زبان زبان مست و بیخود شود در دهان بر او گر کند یاد آن می گذار
دل آبگینه پری وار جهد چون شرر بجای ار فتد پرتوی زان آب شود ذره آینه آفتاب
سبو را ازان می چنان رنگ و بو که از پای خم بر دمد سرو و گل بیا ساقیا از پی دفع خمار
شراب ارغوانی ده مستانه وار که باد اگر در رهی بر آن خم کند زمستی ره خانه را گم کند
بمن ده که گرم گرم از جام شراب که در روی جان قصه شوق و خواب بیا ساقیا از پی بیغمی
علاوت کن گلشن خرمی بمن ده که تا در جهان آمدم دمی صد ره از غم بجان آمدم
چنانم درین عالم پر نفاق که دل در پی سستکان فراق چنان از غم دل شدم ملتحم
ابا زمرم آلوده باید کلام چنانم گم شدم در بیابان غم که گردم نباید وجود از عدم
بیا ساقیا آن آتش پرشور بمن ده که تا گرد دار فیض او حد شم سراسر چو در جوش آب
کلام همه دعوت مستجاب رباب میم آنچنان گرم کن که آتش زند مغنیم در سخن
زند جرعه ساغر برهمن چنان بی شد از پی ابای طمن که شبها بذوق سجود صنم
کنم سجده چون شمع تا صبحدم چو در سجده اشکم زمین تر کند گل سبحه ام رنگ چون بر کند
بده ساقی آن آفتاب مغان که گلزار دین خشک شد از خزان بر آتش سودای زنار
برآورد فریاد شوریده وار دلم سوخت جان دیوانه که می گشت بیگرد ویرانه
گر کفرم یکی محتسب بجز یار دارم خدای دگر بدو گفتم ای کافر حق گذار
ازین حرف من گر نیک بدار که بهر پرستیدن آن صنم بیک وجه دادم از عدم
وگرنه مراد دل مستجار بود سرو بر کشیدن آن هستی نمود دل از کرسی این کرده الغصه
چه کفر و چه دین رد به سجاده کن بیا ساقی آن آتش نغمه دماغ که هنگامه شوق شد گرم از آن
بمن ده ازان شعله بی شرر که هر سو فروزم چراغ دگر بده می که از جام ...
دلم آنچنان گر به ناله چو که تا محشرم بعد مرگم زخاک نخیزد بجز ناله دردناک

بمن

بیا ساقی آن بادهٔ دیرینه‌ام   کرم کن شرابی که در سینه‌ام   دل از غصه غم در فغان
غم از تنگی دل بجان آمده   ز بس کز تف دل شده گرم تب   نفس شعله‌ریز و بدامان لب
اگر سر دهم راه جانکاه را   دهم رنگ از آتش رخ ماه را   چنان دل ز دست بلا داده‌ام
که گویی برای همین زاده‌ام   فلک گر برنگی زند رنگ خشت   شفق قفل چون زد داغ [illegible]
زخون دلم لعل گردد اگر   کنم گهر در جهانم گذر   بیا ساقی آن باده لاله‌گون
که چون اشکم آلوده آمد بخون   بهم ده که چون خوردم از زرد   ببنگم ز جان مردنم از زرد [illegible]
چو اشک دمادم بدین زندگی   مرا مرگ بهتر ازین زندگی   اگر بی‌آهم ز اندام کهن
بجه جای ریشم از زور را   که لذت بسی یابم از اضطرار   رسد هر زمانم شکستی دگر
اگر مو میانی شوم سربسر   اگر راز دل را برون افکنم   سخن را اگر در دل هم افکنم
دگر آیم از سوز دل در سخن   بسوزد ز تاب زبانم دهن   درون جهان برشرار دود آه
که اندیشه را در دلم نیست راه   ازین دل که خالی مباد از جنون   فغان نکته دیوانه آید برون
اگر دهر را می بسر گرد آب   نگردد بجز خانه من خراب   دران جای بیگانه دمساز بر
بجز جای ما شیشه نگردد نگار   بده ساقی آن شعله آتش‌گهر   که در ساغر از عکس آن جلوه‌گر
که آتش برد در وجود زند   چو گل جامه در موج خونم زند   بده می که چون شعله گریان شوم
چراغ دل می پرستان شوم   بجامی که در داده‌ام مرا   بسوزد از آن هم گناه مرا
ز ساغر بزن شعله در دلم   که فردا چو گل سر زند از گلم   ز بس جوش جان از دل آرام من
گلستان آتش شود جام من   بده ساقی آن جام آتش گداز   که لب را گشایم بافسانه باز
کنیم من غریبی جگر خواره‌ای   جلاک وجود و جود آواره   سری با هجوم غمی در خمار
وا ... ای اسیران فگار   گرفتار شوخیست بی حالتی   از آن شوخ در در ... ملیت
چو تیغی که هر گوشه صد دل کشت   ز چشم و لبش گشته مخمور مست   نهالی که از دیده زد بوم و بر مست
بجز مرگ عاشق نباشد ثمر   براه دلی در سینه عاشقان   خورد آب از دیده عاشقان
بوصف لبش گر سخن سر کنم   جهان را پر از لعل و گوهر کنم   شراب از لبش گر چنان میرسند
که چون من کند دیدارش از قرینه   خوش آن کو دل ما هیچ گذشت   ز شوق رخ او دل ما بهشت

سحرگه که چشم سیاهش ز خواب
گر افتد اتفاقی آید عجیب
مرا دور از آن طره مشکبار
در او دیده از آب چون ملک سیاه
همه شب بیاد لب آن صنم
همه شهد ریزد ز مژگان تر
شده از حسرت آن لب چون شراب
سراپای هر شیشه بیتاب شد
بهر ره که مستانه افتم ز پای
نیارد کسی کام بغیر از لب
چنان از گردش چشم یار
که با علم او درست کس
برون آید از دیده چون آفتاب
بود باد او چون نقش گلستان
بهر رزمگاهی که گردیده بت
ز خون چشمه پاره گشته تر
چو معمار عدلش کند نگاه
گر ارباب دانش در این روزگار
اگر قطره‌ای ابر گردد جدا
که مر هم نخواند احوال از شیر
کف خالی از جام گلگون مباد

برآید ز چشم بهار آفتاب — از آن چشم تنگ بلایی فریب
چنان تنگ شد کار بر سینه‌ام — که دیگر شد آه در سینه‌ام
که شب از رخش رشک تاتار — نفس گرچه بسجده بر دود آه
چنان روشن از چشم کوکبم — که از شمع به تار گردد شبم
لب چو دیدم کو صبح صبحدم — چو گشت لب او کند گریه سر
غمش بیکشی در جام کمال نظر — شرابی ز عیش جهان تلختر
سراپا نیم ز آتش دل کباب — ز شوق لبش بیکده دیده بتر
بده ساقی آن مایه سوز عتاب — که بردارد از روی شرم نقاب
عجایب ز رقص تحفه در جای — فراغ آن کیش دیر کنم در حجاب
مرا زان رندی گشت لا یعقلم — که مستانه جیب و کلاه از گلم
که اهل دل از رنسا شهریار — محمد قلیجان که دوش سکوه
ز جاش لب از نشر کند در سحاب — برآید شود کاسه‌های حباب
که و ذت نظاره‌ها حباب — مجمع و بار پنجه بر حال‌ان
نسیمش اگر بر گلی بار شد — زهی شعله شاخ گلی گلرنگ
عدو کش منکی ازین آتش — بر زم دلیران بر حاکم
اگر گویم از وصف تیغش سخن — بصد پاره گردد زبان در دهن
زهی خنجرش ساز جهانی دگر — ز خود گفتش ز چنان گر جوان
برون در مصافش ز خود بیخبر — چنان بر شود در دی عالم گرد
شود مهره کل هم اندر هوا — بنا ما نمکیست حال ...
جهان تا بود مجلس آرا حاضر — فلک تا دهد ذوق لکهار
بجام عدو تیغ خونین مباد

گردیدن

ذکر مولانا محمد باقر خرده

بر دقیقه شناسان سپهر سخنوری که دقیقه سنجان ردیف نظم گستری مخفی نماند که

مولانا محمد باقر خرده یکی از شعرای خوش فکر است و نادره سخنوران این بلدان نکته
سنجی ممتاز و شعر فهمی بی انباز واقع شده علم قرائت قرآن را بغایت خوب
میداند و خط نستعلیق را بی نهایت مرغوب می نویسد مولدش بلبل هزاردستان
گلشن عرفان از دار المؤمنین کاشان است و اسم جد از اجلهء خوش قرار سواد
چون مدار کار پدرش بر خرده فروشی بود وجه معیشت او از آن کار بهم میرسید در زمانی
از این رهگذر بباقر خرده اشتهار یافته گویند که او با پدرش برادر وی مولانا معصوم را
در صغر سن بمکتب داده اند کوچکتر او از غایت ادراک در اندک زمانی خط و سواد
بهم رسانید و در انشای شعر مهارت تمام پیدا کرده چنانچه این بیت
از آن لب بکسی یک حرف و یک دشنام میخواهم بتکلف براف امروز از آن لب کام میخواهم
بتجملی اظهار میشود اما انتوجه طبیعت او بوادی شعر افتاد مولانا حاتم کاشی را که از
سخنوران آنجا را بجوکردان شام نیز ویرا با پدرش علیحده بجو کرده بود و از استماع
این سخن آزرده و ترسان ترک مکتب نمود بنابر آن محمد باقر خرده را بخواندن خواد
فا ما وی از علو فطرت و حدت طبیعت پنهان از پدر بمکتب میرفت و از معلم
مسجدی تعلیمی میگرفت تا وقتی که سواد خوان گردید و خط بهم رسانید پس از آن
بوادی شعر گفتن و مقدمه در سخن افتاد و در فن سخنوری نادره زمان و یگانه دوران
شد اما در بهار جوانی و آغاز کامرانی به پسر میر احمد کاشی که با وجود شرف سیادت
از کمال جهالت بوادی الحاد افتاده بود در اطوار محمودیان عاشق شد و در عشق معشوق
خورشید جبین خود غزلهای رنگین گفت بعد از چند روزی که دی بلای عشق گرفتار
شده بود آن ثابت قدمان دین احمد و راسخ اعتقادان آیین محمدی از دار الموحدین
قزوین بعرض جامع آیات مصطفوی و مروج مذهب مرتضوی شاه عباس صفوی
رسانیده که میر احمد کاشی با بیشتر محمودیان زندگانی و جمعی از بیعاقبتان حق
ناشناس مرید گردیده و رخصت ادب بدعت داده اند خسرو دین پرور بعد از شنیدن این خبر
فرمود که آن محمودی را بابند و باشش بشهر مذکور آورند و باقر خرده را نیز همراه او

گرد و ماوراء بود و خود شاه دین پناه نخست با میر احمد متکلم شد از وی نجر از محمودیان
محمودیان شنیده بدست خود تیغ کین از نیام انتقام برکشید و بجانب او دویده
گفت من این بددین را بسزا رسانم و جد خود مصطفی را از ننگ فرزندی
این خبیث خاطر برهانم آنگاه بیک ضرب کار آن تمام را باتمام رسانید پس از آن
فرمود تا اتباع وی را یگان یگان بحضور می آوردند از ایشان سخنان می پرسیدند
و بجهت قتل آن گمراهان بانجام میرسیدند پس بجلادان میرسانیدند و امر فرمود
تا بدان ملحدان را آتش تیر ابدا از نار سجین بار گردانیدند چون نوبت بمحمد باقر جوده
رسید وی در خدمت محمود فساخانی که در خط و شعر استاد بود بدست خسرو بلند اختر
فرزند سعادتمند حیدر صفدر عباس پادشاه صفوی داد آنحضرت بعبارت خط
و مطالعه دو اپیر و مدانست خط و انشا و ابیات این قطعه از وی پرسید که تو بچه
سبب باین محمودیان ملحق شده بودی وی بعرض رسانید که بنده به پسر محمود
فساخانی ثانی میر احمد کاشانی عاشق بودم اگر در الحاد در نمی آمدم خون کهم
بسوی مطلوب نمیرسید بنا بر آن در میان فرقه در آمدم چون بیگناهی آن بلبل گلشن معانی نی
بر آنحضرت سبحان و دادار دارنده غیب دان ظاهر بود پادشاه ایران و پناه
لیت ایران امان ابد و مهربان نمود چنانچه بزبان مبارک خود فرمود که این بیچاره آواره
بسبب دو علت خود را بشهر ادرین ملا انداخته اول عاشقی دوم شاعری از سر خون باقر
جوده در گذشت و او را بنوا دعائی که یکی از امرای بزرگ بود بخشید باقر حسب
الحکم در خدمت خان مذکور ماند و همراه او بخراسان آمد چون امیر عظیم الشان
قدر او نشناخت و باحوال او حجت حصال پرداخت وی از خراسان فرار نموده
بعراق عود کرد و از راه فارس و هرمز بهندوستان متوجه گردید نخست در احمد نگر
ذهنی چندی در خدمت برهان نظام شاه بحری ماند در آن ایام ملک قمی و میر حیدر
و مولانا ظهوری در خدمت آن خسرو قدردان بودند پس از برهم خوردن
آن دیار روانه عالم رفتن وی با ابراهیم عادلشاه تنها از برای استعداد خطها

در قلعه مذکور بوده‌اند فرستاده به خدمت وی آمدند باوجود بدین تعذیب

واجب الاجتناب صبوبان ... نمودند الحال که سنه ثمان و عشرین و الف است

در بیجاپور در خدمت او است عدد ابیات اشعارش تا غایت بهفت هزار

رسیده چاره مثنوی از بحر مخزن دارد ساقی نامه را خوب گفته چون تمام آن

مثنوی بدست این ضعیف در نیامده بنابران چند بیت از ساقی نامه او

درین مجموعه مرقوم قلم شکسته رقم گردانید — ساقی نامه مولانا محمد باذر

دلی دارم از درد دنیا ازین شبی دارم از ناله غمازتر شبی از درازی چو روز شمار

سفید اندرو دیده انتظار ز کس نیز کام باید به یک دیگر نگه‌ها سراسیمه در انتظار

بیا ساقی آن قبله‌گاه بیار بیا طور وادی ایمن بیار چراغ ازو لاله کوهی فروز

بکش پرده شیشه از روی نار فروزان کز از عکس لب‌ها شراب جوابش از آتش آفتاب

گم‌گرده در شیشه پنهان شده که جانش در قالب جان شده ازین شیشه بیداد پنهان

نه عینک و صورت جان بین درین شیشه جان از نبیند که از دست ساقی بخواهد طلید

بیا ساقی آن ساغر آورده بگردان که صبح سعادت دمید بهم ده که صبح گریبان گرفت

هوای بهارم رگ جان گرفت ز ابر سپهر باران بهر جان کرد عرق ز ساغر لب‌ها را به چانه خاک

بخنکی زهد اندرین بزم ما کند دانه سبحه نشو و نما بده صبح ساقی ستان به

بده قبله من بستان بده مسیحا کز قدح چون زبر اوش کند از و سینه صبح صادق شود

کشند قطره گرازان من گنجابه شود در زبان نقطه آفتاب اگر قطره زان افتد به خاک

زمین را ز مستی کند سینه چاک بهم بر زند بزم ... عالمی چو جوهم سیاه و دمی خنده ز دمی

کهم در تمنای آن لعل ناب چو ابهم در آتش جوالش در آب منعی بیا دار افغان من

نزار ناله‌ی بهر رگ جان من ازان نغمه دردی که دیگر نشسته نی بر رگ جان بیاید چو

بیا ساقی آن دختر فاخر پدر گر از پرده در دامن شد جلوه‌گر بجز ده گران صله بهای کنم

نسب نامه جمله را جا کنم بود آدمی را شرف از هنر چگونی حسب بر ادای نسب

مرا نه پدر جانه در بود از آنم جهانی برادر بود نه از خم فرزند و نه از خم کبم

که ما جمله از نسل یک آدمیم فزونی بلی در هنر پرورست کزان مرد را پایه برتر است
زمن را بدان کنون سخنهای جاری که گشتم قرین جمیع ای بزرگ سخنهای رنگین چو طاعت برین
زنامه رستم این یک بیان ز شعرم خیال افلاک قلزم بفت زخضم سواد جهان روشنست
دو لفظم جهان در کف جاکیم کواهان عدل اند بر پاکیم معنی ابداد جام جم و حجا
بزن بر حرف و ود که ان دو در دو جا که هر لحظه بیهوده گویی کنند بما چون زمانه دو رویی کنند
بیا ساقی آن چشمه سلسبیل که برد از رو باقیه جبرئیل بجوی فلک همره افکنده
جهان بر دلم چون زمان تنگ شد بسنده فزین خاک برم که از تنگیش خود شنیدم
بهانهست در بند آرام که بر ملک خواهش کند کام اگر آهن و سنگ سیر هم زند
جگرداب ازو تر کنند دهم که از بخت خواهم تکی جام هیچ که از روی بازار من بهار ای ی
عجب نبود از چشم رادی تاک بنفشه زار دامگه بر زد خاک شرابم حرارت دایم ز تب
ندارد سوالم امید جواب نشد هیچ این گفتگویم فتوح زبان در دهان نیست مانا کو ح
ندارد فلک القصه در گوشتم که آهی باندازه غم کشم نه رحمت از آن چشم دارم کنج
هم باد ارزانی این رنج و گنج معنی کشش آنکه سوزناک که از سوز دل مرده در هر خاک
نه بر لب خشک و نه لعل تر که افتند از آتش سنان در جگر کران نغمه در آکند با پیچ و بند
دل از سینه بر راه حمد حکیم

ذکر حکیم عارف ایجی

ابیات او حکیمانه و منظوماتش دانشمندانه است تعطر فوائح منبر و مطلق گرد در وش شعرای ایام میگردد و در واردات الحکیم سخنو لغت عرب کم است والفاظ معانی او اکثر فارسی جامع واقع چنانچه صحف اکی مقال از این پنج رباعی که از مخدرات پرده خیال اوست ظاهر میشود

رباعی

گیتی بن عار و بخت من چون خرگوش • دوران سگ تیز ناخن بار بدوش
دندان سگ است و لاش فوا و کار • بر حوش بجز سخت و بیهوده کوش

وله

ای آنکه همیشه بار بجویی یار • بار از در روزگار امید مدار
مارست جهان زمار چون مهره مار • از مار بود مهره گرفتن دشوار

در دهر چنان بزی که هستی نرود **ولە** گل باش و چنان کن که گلابت نرود

خشت سر خم شو که شرابت نرود تا زنهی تیغ آفتابت نرود

ولە

طول املم چو دود و عمرم چو شرار پیوسته بهم چو مار و چون مهره مار

من اگر بجای عصا و عالم همه جاه من طفل برهنه تا و گیتی همه خار

ولە

این خواجه بزی هفتاد هر فر بیر تن را خاکی و جان خود بالی گیر

آوازه جان درین سخن پذیر چون دام کبوتران و بانگ تکبیر

بر رای صواب نمای ارباب دانش و ضمیر عقده کشای اصحاب بینش پوشیده نماند که مخترع کتاب میخانه عبد النبی فخر الزمانی با آن حکیم نکته دان یک سفر در هندوستان رفیق بود درین ایام که تسوید این اوراق بر نشاط اشتغال دارد با او مخصوص حقیقت حال آن بلبل گلستان جمال را استفسار نموده درین تالیف به بیاض برد از روی اتحاد و یکانگی چگونگی احوال خود باین ضعیف نقل کرد و گفت پدرم عبد العلی نام داشت و کلانتر ملک نشابور سیستان نکاره بود و اسم من سراج الدین حسن است چون تخلص خود عارف کرده ام بنابران بحکیم عارف اشتهار یافته ام و تولدم در اردستان واقع شده و در آنجا نشو و نما یافته و به تمیز رسیده و بانتهای علم و ابیات من به دوازده هزار بیت رسیده و در کتاب اندر زمانه خود که در هزار و سیصد بیت در بحر شاهنامه بسته نظم در آورده ام صفت وطن خود کرده ام این چند بیت از آن است

در صفت وطن خود گوید

اگر من دم از گلستان زنم که گاه خود را ستایش کنم جهان را جانی بار اسیر است

نژادم از جای پیدایش آن زمین معنبر بهشت نژادان سرشت کر و رنگ دلو وار دار بهشت

نگارستی دلگشا دو جرم روان تنی دارم از حقه گوهر نشان پدیدار ماهی نا گاسته

برای همه هفت پیوسته از ورد و نسرین گل در گلستان از و دیده در بار و در جویبار

جو آبی ازاد و آراسته جوان نوبهاران نو خاسته قد از سر و دارد و دست از چنار

تن از سبز گل عارض از جویبار رخ و رنگ ارنا ده و شاه لوی ز نسرین و نیلوفر بوی خوی

زبان وار دارد سوسن آبدار دم مشکبو باد و روی بهار دهانش ز غنچه دهان تازبه
بر ارغوان نغز ازین شکسته فراز آبخور بت او جان من گلاب و شراب اندر و موج زن
زبوی گل و باده گنجست گنج زنارنج دارد بی تخته نخ ز بهر تماشای آن ملک آب
هزاران سرا ز درون از جهان چو ایکی از آن گلبن تنگ و بید ازان قافیه‌ها تو نیکبخت
زالکه شیدا نگاره دارم شراد که الشعر اعاده در زیبا بعد از فراغ خواندن این
ابیات زیر حکایت چنین داده گفت که در کودکی در مقام انتظام نظم شده
بودم که هر که مصرعی را از من بیش و بیش پدر میخواندم بسیار خوشوقت میشد و
با نزدیکان خود میگفت که اگر سراج الدین از ذوق شعر گفتن باز نماند در جهان آوازه
باره بجز ترقی بسیار میکند و شهره آفاق میشود این اندرز پدر از آن روز
بر لوح دل من کالنقش فی الحجر شد عملا مشق شعر گفتن و اندک در گفتن مینمودم
و در هر جا که میگفتم بنظر پدر میگذاشتم و خاطر از آن جمع میکردم بعد از آن بسن سیز
رسیدم تا آنکه بعد از مدتی پدرم ودایع حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد و برادرم
اثیرالدین حسن بجای او کلانتری الکه شیدا نگاره شد و لیکن چون جاه و منصب ابا از این بجا
بر طاق نسیان گذاشته بابن بیتا سبب نگاری آغاز کرد و من خود مدتها بود که
اراده سیر و سفر داشتم و اکثر اوقات سودای مسافرت بسرم جوش میزد و
مخالفت برادر باعث جنگ کردی و نانی کیسی لوزدی من گردید در سن بیست و سالگی
از وطن برآمده قدم در وادی سیاحت نهادم اول قصبه کرمان و یزد که نزدیک
بمسکنم بود گردیدم بعد از اندک توقفی از آن بلاد برآمدم و از راه بیابان کرت
سیستان روانه هندوستان شدم چون بلطف رسیدم ملکی دیدم بغایت آبادان
و معمور و بلادی مشاهده کردم از برای آسایش و رفاهیت بنهایت مطبوع
با خود قرار دادم که تمام عمر درین دیار صرف نمایم القصه در هند بسیاری مشغول
شدم و در هر شهری که میرسیدم با اعیان و نکته‌سنجان آنجا چند روزی محاطفت
مینمودم و از آن مردم بهره داشتم از آن بلده بر می‌آمدم تا آنکه پاره در سخنوری

استشمار یافتم و تقریبی در مجلس شاهزاده نامدار سپهر اقتدار زینت دهنده افسر و
دیهیم شاهزاده سلیم دیگر سخنوری و حرف نکته پروری بجا من واقع شد چون این خبر
رسید که عرام آستانبوسی آن درگاه در میان جان بسته روانه الهاباد شدم
بعد از سعادت آستانبوسی محفل عظمت و شوکت نورحدیقه جهانبانی در صدف گیتی‌ستانی
داخل بندگان آن شهزاده عالیمقدار شدم و قصاید غرا در مدح ممدوح خود گفتم
بعد از اندک ایامی بعرض ایستادگان بارگاه رسانیدند که حکیم عارف از اول ملازم ده
بلند اقبال شاهزاده دانیال را ملازمت کرده بعد از آن بیست و یک سال شما آمده حضرت
ازین رهگذر مرا از نظر انداخت و در قلعه ماندو حبس فرمود قریب دو سال در آن
حصن در قید بودم بعد از انقضای این مدت ایزد تعالی آن عالیمقدار را
بر من مهربان گردانید تا از تقصیر من درگذشت و این کمترین را از بند برآورده
بالطاف پادشاهانه و اعطاف خسروانه سرافراز و مفتخر گردانید و بهانزور بدیوان
عظام حکم فرمود که بجهت وجه معیشت من علوفه مقرر فرمودند عرض که پنج سال
دیگر در خدمت شاهزاده ماندم تا زمانی که سفر در سر حلوه کر ازاله اباد فرار نموده
جار الملازمه آمدم از استمداد اختر بلند و بدستیاری طالع ارجمند بسعادت آستانبوسی
پادشاه کامکار و عمدار شهریار جهانبخش جهاندار فرمانروا ابوالمظفر جلال الدین اکبر
پادشاه مستسعد گردیدم آن شهنشاه فیروزبخت را آن رونق افزای تاج
تخت سریر اهل دل احسان جون و سخاحت و وظیفه فراخور حال مقرر فرمود که پنج
سال دیگر در خدمت آن پادشاه آسمان جاه ماندم چون از گردش گردون
وارژنگ گون این گنبد بوقلمون در سنه اربع عشر و الف دارای هندوستان
جهان فانی را وداع کرده بعالم باقی خرامید و جهانگیر فر دو کوف و جهان از فروغ
احسان شاهنشاهی چون دل اهل حسیان روشنی گرفت و روی کهن زال روزگار
بیمن دادگستری در عهد پرورئی آن شهریار یوسف طلعت چون زلیخا بار دیگر
طراوت جوانی پذیرفت جوان شد بار دیگر عالم پیر بعهده نورالدین جهانگیر

درخاطر احسان خطور کرده که مبادا آنحضرت از ممر فرار اله اباد درصدد آزارم شود
وبار دیگر این کمینه را محبوس فرماید از اکبرپور به برهانپور روان شدم وازانجا بگلکنده
رفتم وشهنشاه عالیجاه محمد قلی قطب شاه را ملازمت کردم وقصیده ئی اورده
بخدمتش گذرانیدم همان پادشاه دانش پناه صله لایقی بمن عنایت فرمود
بعد از ان از دکن برامدم واز راه دریا به بندر هرمز به عزم وطن خود رفتم مدت
پنج سال در اینجا رحل اقامت انداختم بعد از امتداد این مدت باز زمانه
میانه من وقرب الخرج جدائی انداخت دیگرباره دل از ملک خود مفارقت گزیدم و بخت
عراق امدم بعد از اتمام سیر عراق بخراسان رفتم ان ملک را که دیدم وازانجا بقندهار
شده دیگرباره بهندوستان که منزل عافیت هر مستمند است و سرای امان خردمندان
امدم ودر دار الخلافه اکبراباد بشرف بساطبوسی محفل جاه و جلال پادشاه فریدون فر سکندر
اقبال حیدر توجهانگیر عالم پناه شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مشرف شدم و این
رباعی را بر سبیل ارمغان اورده گفته بر ایستادگان آستان ملک آشیان خواندم رباعی
شاهنشاه جهانگیر شه والا بخت ۰ بی فرمانش برگ نجنبد ز درخت
موسی بلب کوه طور برگوی بیل ۰ عیسی چهارم اسمان بر سر تخت
این شهریار گردون اقتدار بر دوستان امثال واقران منفعت جست واکرم حلیم
این پادشاه کریم رحیم بود تقصیر گذشته را بر روی این عاصی نیاورد و جلیلی
کر جلای اله اباد باین بنده نسبت شده عفو فرمود بعد از مدتی ازین سجاده انجم سپاه
مرخص شده بسیاحت مشغول شدم کم جا از هندوستان مانده باشد که من ندیده
باشم هنگام بسیاری بسبب گشته رسیدم رایات جلال جهانگیری بعز واقبال از ان
سرزمین نزول اجلال فرموده بود ودر سلک مختار الدوله العلیه العالیه اعتماد الدوله
درسلک منظم اودوم وبدان ذریعه ملازم جهانگیری گذرانیدم این چند بیت متفرقه
ازان قصیده است ابیات قصیده عارف بلند یکان ازنبرید بیج ۰ تا بر تو نگردد چه بر روزگار بیج
بجان نو بهار جوانی بنشه می ۰ یعنی بوج باده بگیر از جهان بیج

در طلعه پیچ دارد و زلف تو همچنان هنگام خشم در کمین چشم مار پیچ
آن اعتماد دولت کز رای بیش بیش از موج او جدا شود از جو ببار پیچ
تا در زمانه هیچ نماند بعهد او زان موج اجگر گشته بر کنار پیچ

القصه این مرتبه کو بسیاران وزیر اعظم شرف استانبوسی درگاه عرش
اشتباه را دریافتم و استدعا از بارفتگان جهانگیر پادشاهی نمودم که خودی را از
بجهت علت مزمن حرکت فرمایند تا در گوشه نشسته باقی عمر بدعای دولت مشغول شوند
مشغول گردیدم آنحضرت قدردان زان زراق مجازی عالمیان ملتمس این کمترین
بواجبات مقرون و با نقصد بحمه زمین از صوبه بهار با وجه جای ... بعد از انعقاد
فرمود الحال که هزار و بیست و هشت سال از هجرت حضرت رسالت گذشته سی بنجاه
و دو در سیده در ملک بهار دولت سر بر رهنه کوستن فارغ البال و مرفه الحال عزلت
اختیار کرده شب و روز بدعای ازدیاد عمر و دولت جهانگیری اشتغال دارم امید از متعال
سایه عاطفت این پادشاه سلیمان نوع از راه همواره بر سر فقرا پاینده دارد و ما در کار
دست از روی جمال شهنشاه خورشید کلاه را با انقراض جهان در کنار عروس مراد جمال
کرداناد قطعه خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست
بدارش بسر بر اورنگ شاهی و جاه بر اوج فلک تا بود مهر و ماه

ساقی نامه حکیم عارف

چه داند کسی سر این پیچ و خم روانشنده چاره ما کیست بهر جا سر یک جاره بر این اعتقاد
برین جهان بسته بیچون کی درین ره یکی را در آشفته قیمت که صد گونه در سر زشته نگیت
که اشتی کرا این ره و راه نیست به ندان فشاند در انگشت آخ بهر کلاکه بینم زمین در دو شاه
بر جا پیش دارد درین شاهراه یکی اختر شماری سیاه است شمارش بنیک است و بد اختر است
یکی راهم از رنج ناپخته شمارد دو کعبت بر تخته یکی راهم از رنج یار را
گوان کرد دارد پس در سیاه دانشت مس از کردان جوهر زر کرد جهان سخن راش سرم ره نورد
سخن شاه میبارکبت ازو دام در جشن ما ... از جام بسر بزم از تنی جام جو

که با گنج ارزنده ام پرورش   شکر بر فشانم ز منقار زاغ   گر از شیرین کنم کام مرغان باغ
من آن پرده ام بن سپاه دوش   بدید او رم پیکر ماه و حور   ستاره برافشانم از گنج غار
کنم روز روشن ز تاریک سار   چو از چرخ نیلی درخشان نهید   چو پستان زنگی از آن شیر سفید
من آن نوک ابنم که از رنگ وار   نگاری کنم رشک ابن نگار   که یزدان نگار اندرین تخت   سرا
هر آنکه شکر آید نگار مرا   درین دیر شادی کش غم فزا   مجالم مباد ایدت دلربا
می و باده و ترک یار آنم باد   گره بی می از کار نخواهد گشاد   سر باد پیمان درین روزگار
بجا آبای من در و ریاش نگار   مرا هم سر انشده سر نزاید   سر باد پیما بود جام باد
بجز باده بهر جهان گذشت   که بی باده زین باد نتوان گذشت   جهان مادر ا بایدت ای جهان
مدامم ای اشک های بیرن   می گرم باید دم سرد را   گران ابر افشانم این گرد را
که این گرد اندیشه کز دهها   سفیدی کند موی بر ظاهر   فروغی ندارد سر باد جور
اگر ترک بهرام و بهمن جهور   که این آب گردان شود خشم فر   سیاهی کند موی بر ظاهر
که با شه مرا زنده کامی و نوهار   بروز جوانی می اندر بهار   می باسرح در ساغر نوهار
جوانی که است در چشم ننگ دار   عنان کس گسستن نبیر ز نفل   چو موج جوشد دراز زنجیر   لعل
گلستان است جام شاهوار   خیابان گلگون در و غنچه دار   بانداز جشن گاه جهان
بر دست گلچین زلف بهار دن   بمی ده درین جشن خرم بهار   شرابی چو رنگ گل لوبیار
هوا با کسی گرد و افتاب   زمین با بهار شود از دو آب   میی کو بمسجد کند آورد
بر بماه روشن است آورد   قدح بر روی جستی کند لاله زار   همو الحق ابری کند لاله زار
بجام اندرون آب باشد بتیغ   بمغز اندرون ماه باشد بمیغ   بر بخش از آن آتش شکرف   رنگ
که بد جوله و با بوس و بخت و رنگ   می دانش افزای پندار سوز   که شادی ابو شود بهای اور
بمن ده که می کشتی سرخ مست   بمیدان غم کشتی مرد فکنت   بنیر وی آن جام تیز پر
بهم با بر کردن بشن نیز   منم مصحفان تا نمود مکنت   مجاشکبو زنده رود دست
جهان زو بکاری بی آرام گشت   که از آب گیرد در رو بوم و دشت   سر شکی چکاند برین خاک نیز
که آتش کند شعله در آب نیز   که این آب سرنگ سر داد کی   دو رنگی اشوبم ز چرخ دوتای

درین آتش تیز رو چون نهنگ   بهوا ار کنم جوش لعل از رنگ   ازان می که گلزار رنگ ولوی
بجنبر رانت عنبر است گوی   چو دارا بیام جدای آورد   بیام چو دارا بی آورد
بده ساقی آن آتش آب رنگ   کزین آب آتش ربود شنگ   می چون زر داد در زر دهشت
دمان سر اجون زد بنا ارست   میی چون هنر را بر انگشت کرد   توانائی چون آب دارا سرد
می که شعل چو دریای آب   بمانند جان جوان شکیب   می تیز در ساغر تیز گرد
چو خورشید بر چهره لاجورد   لب ساغر چو خورشید رخشان تیغ   بر آورده از آتش تند تیغ
لب سینه چو لوی گل اندر گلاب   چو ماهی که بر چو ماه تیغ آب   به پیمانه چون فوج لاله موج
بمغز اندرون همچو پیر دران موج   چو در زنده کان زنده انداز نشئه جان   روان قمی و دانش شهر اران
بجز مرد دانش درین ره نرفت   بود زنده لیکن بیک جام چنگ   می لعل این خسته گاه قدیم
سزاوار هست از آنرا حکیم   بم ده می همچو اولاد هند   که طبع حکیمست در شانست   در رند

ذکر میرزا نظام دست غیب

مولد این عندلیب دودمان حسن عهد و موطن این سخنور عجب دار الفضل شیراز است
در حین سن رسید و تمیز رسیده و با نواع کمالات انسانی در اوان جوانی بجای برده خط نسخ تعلیق
را بغایت خوب مینوشته و علم موسیقی را نیز میدانند باعث شوق فغان این بلبل
در شغلش وی اینچنان بوده که محمد مؤمن عرشی که مولد او از فیروز آباد فارس است در شیراز
بجدام میرزا نظام عاشق میشود و وعده نهادر ان مکان اوقات حیات صرف عشق
مینهاید و مازها از معشوق میکشند تا عرض نیاز او بدرجه قبول میافتد چون کار رسیدا این
ناخواندان منظور حرام و الزام نافلان میکند مهر جرافلان و محبت جانبین بسر کمال میرسد
عرشی بمعشوق خود کام میرزا نظام میگوید شما هم قدم بوادی موزونیت گذاشته در
مقام انتظام نظم شوید تا بیادگار از نتیجه اشنای ما و شما آثاری بر صفحه روزگار
بیادگار بماند آثار آدمی درین جهان گذران از آدمی است و میگوید مرا این فن چه
غرام و هر گز باین فکر نیفتاده ام مو سابمبالغه تمام بدو میگوید که از برای خاطر ما
امروز مصراعی بگوید و نی از رو اکراه بیت مضحکی میگوید و عرشی بجانب عرشی اصلاح

ابنام

آن میکند و همچنین او را هر روز بهتر می او زکه غزلی گوید بار رفته رفته بسنجد گفتن سنتی مشهود
ولذت سخن گفتن را دمی یابد عاشق را استاد خود میخواند روز بروز بر او تعلیم میکرد و در اندک
زمانی از گوشش استاد و سخندان این شاگرد بدان انگشت با حالی خوش شد در کهن زبان
و یگانه دوران شد الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و هشت رسیده
بیست و چهار مرحله از مراحل زندگانی طی کرده در آغاز جوانی الغدر اشتهار یافته که دیگر
سخنوران در انجام پیری نیافته اند و از آنکه سخندانی که درین ایام مجلسه فرجام از ایران
بهندوستان آمده اند شنیده شد که عدد ابیات این شاه بیت قصیده سخنوری
تا بغایت بچهار هزار رسیده و ساقی نامه در بحر تقارب و ترجیع بندی که میرزا
ابوتراب بیک فرقتی گفته او تتبع کرده این ضعیف بهر دو را دیده و ساقی نامه اش بسیار خوب
برده است که پسند خاطر ارباب فهم و مرضی طبع اصحاب ذکا گردد

ساقی نامه میرزا نظام دست غیب

دلا چند بینی شکست از خمار شکستی که نتوان در او بار   نماندست از جستنم هیچ بار
کر در توبه تو به دیدم کداز   جو بحرم از آنست جبهه جبان   که کم یم ز ضعف حال جبین
نشنیدم کز غبار ملال   دهد از گرانی مرا حال کمال   به بنیه ملال از این تن ناتوان
فلک موشکافی کند هر زمان   شود گر تن زارم اندیشه جام   درو عکس موری نفند تمام
مگر مجتهد دیده روزگار   که بسته بهر دو کاه از خشم زار   ز ضعف خمارم جبان شد بیان
که مژگان کند سایه بر روی من   نماند از تنم بسکه در هم شکست   بجز رنگی وان هم از غم شکست
بود از ضعیفی چو تن تن جان   سیاهی داغم از آنسو عیان   چو تاری که رشته تا به بر آفتاب
تنی مرا که از تن خود مانده باز   چو مینای جام کردون جهن   کشیده از تنم ناکامان داغ جون
نکو رخ زمی رشک می جان کنم   بنعم البدل پاره ان کنم   ز شادی نیارم برون منفعل
مرا جامی از لعل همچو دل   ز لبش لگفم گیرد چو داغ   اگر دست تا افکند سیفدایاغ
دلم کرد می عهد می بشکند   حباب مرا از دو ره چشم زند   خصوصا کنون که هوای بهار
لب جو دهد بادی از خط یار   خوش آمد خط سبزه ام در نظر   بر سبزه افشان کند هر سحر

جهان عالم شد از فیض فصل بهار که شد بوالهوس بلبل از جوش خار هوا خار را داد چندان صفا
که در دیده پهلو زند آب با جهان خوش بود در نظرها چنان که مرغ جا دارد بستان‌های سبز
چو پر دار جا از رخ گلشن عبا کف سبز گرد چو پر گلزار بسر گردم این عالم فیروزه چهر
مراد ادس سبزی ای اخضر چهر درین فصل عالم جهان با صفات که چون آینه خاک صورت نمانت
زخاک الف‌های سبز گشت عیان نماید در و سبزی آسمان جهان را اگر ابنکو ز ابر صفات
شب جمعه کرم نوشی چنان ز میخانه چون باده آید بچنگ در ره باز ماند چه سازد رنگ
دلا جان قدح فرش گلها شنو بشمع صراحی چو پروانه شو چه میخانه آیینه با صفا
درو عکس جام قدح کرده جا ز بس رفت از صیقل باده ناب بود دلنشین آن آینه آفتاب
زبس بود جنت درو جام نداند در آن بیاش مقام بجاروب حسد منت در و دیوار درد
برو بند خورشید را همچو گرد در و مطرب از جنت نهاده یک کیار که یارب شود عمر باشد دراز
بتعلیم هم تارها نغمه ریز درو نای بنازکی نغمه خیز زبس می که بر خاک او ریخته
برو عکس ساقی در او ریخته درو گر نگار ز بهای یاب بجای گل آید برون آفتاب
درو هر که شد ز آب آن سرخ روت در انجا کجی از صراحی نگوت چو کج شد صراحی آید برون
ملک شعله چون شمع دارد بگنج نشسته قدح نهی در انجمن که جا تنگ باشد زند چون غنچه کمر
دل سوخته را به غم همان بخواهد نهان زغم رسیدن در آن انجمن ساغر مهر بسر
بود روز و شب هست جنت جم چو جان گرم کرده ساغر عذار که زلف از نسیم او گرده کنار
گره یا بیش شد آشنا دارد نماید درو از صفا ز چشمش یقین دارم که گشتم اسیر
که اهو ز مستی شود دستگیر دهانش ز هیچ یک نقطه کم از تنگ شده است کاه عدم
بر افروخته طرف رخ از شراب رسیده بنصف النهار آفتاب بهم جلوه بخشد اعضای او
کند جمله سر تا پای او به هر عشوه که چشم مست آورد دلها بجو ساغر بدست آورد
همان به که در خاطر آرم قدم از آن ساغر می تمنا کنم بده ساقی آن زاده آفتاب
که باد آن نهان گشته بر شراب بر افروز از باده رخسار من ز خوش دل آرام او ارام
از آن می که در سینه چون جا کند درو داغ از خشم پیدا کند قلم وصف آن چون بیان کنند

سیاهی چون کبوتر کند از آن می چو نوشید چشم از غبار بنرگان توان دیده چار بار
از اعجاز این باده لاله گون کند شیشه را آب باید برون خود جام زر تشنه گیرد قرار
بیابد بماند و عکس یار چکد قطره گر آب روان نه بیند چو یاقوت رنگش زبان
شفق گر شود دست غیر از کرم کر بر دست شیره از زر لم او بیک جرعه در دم فروزد عذار
نیاید چنین باده کس در کنار اگر کم شود دست غیر این شراب بگردد فلک مست بی آفتاب
چو هر جنس این می خوشگوار که رنگش توان از لعل یار مرا نیست از این جز توصیف
که خورشید محتاج تعریف نیست بیا ساقی آن جام خود ده دگر که یک لحظه آرمی ندارد دگر
بهار آرد که جام را از رنگ بصیقل توان برد آئینه زنگ بده جام و لب سازم از نغمه تر
لکه از تهی دستیم منفعل چو لاله سر ایا شد از فراغ نماند درم در کفم غیر داغ
جوهر کس کل افتد در آب روان در و نیم ساغت نگیرد مکان درم دارد از سکه چین جبین
که بیش کفم چو از ایا شد چنان چو زاهد نباشم که آرزو فرو برده چون کار ده آرزو
بده ساقی آن آتش ابدار که از جان زاهد برآرم دمار بطاهر بود دشمنم جا
ولی دایم از ساغر کسی نیست چو از خشکی زهد بلند غراب کشد هر زمان چشم خود در آب
از و بعد این کس بلند ضرر که در پای کرم میرود حاتمی شمار درم ذکر به پوشت او کنند
گره دردل سبحه از دست الحکمت زبد طلبی نخجب شاغ زند چو گل چوب سالک ابر سرزنند
سری را که بر چوب دیدم روان بر و دیدن چوب مخفی حطات ز روی کسی شو بدین زنگ
کو مانندی باین نکه مو لاله کهن دلی باید بر سر او که دایم حطات از آنچه نهم تعداد در هم او
کو حوم اندیشه شکل از دور ز تر کند در نماز ریا یاد زر از این غم بود روز شب درد ناک
کو رگ سر نیم مست مانند تاک نه با عشق سعلی نه لیلی بساز کند بهر تحسین سرود نماز
کند گر نمازی ز سر دم صدا نهد آینه بیش روی از ریا بود دایم از لاله در پیچ و تاب
کو باشد نشاید بجام شراب بیا مطربا غافلم کن بتر که افسانه یار باشد دراز
دلم اندر حرف زاهد تنگ زدم تا بلی گوهر چو دلگشا معنی فنی کلام دلهای ار
که دیگر زده ز خشم روزگار تهی گر زنی القدر تا جنم که از لطف ساقی نکرده و اکنم

برانگیز آن طرهٔ مشکبو | گره خود از من نماند درو | رسا از سخن تا توان یافت کام
که از لطف ساقی شود چرخ رام | بده ساقی آن در یکدانه را | مگر گوشه جام و پیمانه را
بمن ده که پیوسته جور فلک | بریش دل خسته ریزد نمک | نمک چون زند بر دلم روزگار
کند کاش دائم از آن لعل یار | فلک ای کواکب دلم کرد خون | مرا کرد با جفت دلم زبون
نه او گشتم دلم پاره ساخت | مرا تا زبون کرد خود را نداخت | کند تا حدیث جفای رقم
عطارد ز فولاد کرده قلم | مرا زهره انداخت در چنگ غم | ز تار تنم کرد آهنگ غم
بخورشید تا کس نیارد مهر | ز بی مهری او سر خود بپیچ | مرا تیغ مریخ بسمل نمود
مرا ابیم از رحم چون دل ننمود | مرا مشتری جانبی عیار کرد | تنها نه مرا خویش را خوار کرد
ز کیوان چه دیده ستم میکند | ستم را نهانی بطالع فکند | ازین مهرها چند گویم سخن
که چون دلم رنجه چرخ کهن | بده ساقی آن عنبرین ماه جور | که این مهر داند اطفال ابر
کمر شکوه از جور گردون کنم | غم از دل خویشتن بیرون کنم | مرش روشن از گفتگوی فلک
ندارد جز باده تاب نمک | ز رنجم شود آسمان پر الفور | غریبست چون سر بهر دم بگور
ز طالع چنانم که کارم ازهم است | که صیقل بر آئینه یا نمت | زبس آسمان زد بکارم گره
نماندست در زلف یارم گره | اگر غنچه وا نشود در چمن | کشد انتقام از دل تنگ من
لباب شعر از طلا الجنان | که پهلو تهی کردم از استخوان | جهان پر شد از غم تن ناتوان
که چون ذره در کم راه رفتن نبود | گر بیفزد روی اندام کرمی | بود خانه ام سینه ماهی
فتد رخنه گر بدیوار او | دمی خنده حاصل کند یار او | در خنده را گر ببندند سان
شود گاه دیوار اگر رخنه [illegible] | ازان مهر رخنه کنم خانه ام | که بیند بلا راه دیوانه ام
بده ساقی آن می که روح [illegible] | که ویرانه ما طلسم غمست | مگر باید از لطف [illegible]
که صاحب قران صراحی گشت | اگر آسمان هم کند ترک کین | شود کین حاسدان جانشین
مگر با زان آب و آتش نما | دهم خاک آن بباد فنا | بده ساقی آن آب تیغ زبان
که تا وصف آن قوم سازم بیان | گروهی چو خط [illegible] بهم | شب و روز [illegible] جان
همه تیره چون رنگ ابلهند | نه ز او فا و بی از کینه اند | بیکدیگر [illegible] جنگ

سهم

تیغ

چو لاله بود خون اشان در رنگ همه در رحم جهان خون جگر تتند زبانی دراز از چون جگر کنند
چنان با اذیت زبانم کرد باز که دندان شود از زبانشان فگار بشویند اگر سر لب جو دهن
شود سبزه سرهان باغ چمن همه خوار و مردم بی حد و حصر همه کس شان دیده از خود بجو
بعیب کسان چه چشم و زبان شود نسخه حیث آن عیان شده هر رجال هر حیث
زدا آب چیده بسان نحیت بدین طائفه اشنائی صفات همین معنی خوش نشان آسمان
شده حافظ الفاظ ایشان زنجی تباه چو خنجر که آورده است سیاه همان به که زین حرف بندم زبان
که بیچیده خود جامه ام چون نیان بده فی ان آب یاقوت رنگ که تیغ زبانم برآورده زنگ
مگر باره گویم از طبع خویش که کلکم شد از وصف آن قوم ریش به بزمی که طبعم فروزد جمال
بود جای خورشید صف النعال ز شعرم کم صفحه شد کامیاب که چون نکته در کار عکس آب
فلک گر بنظام مرا خوار کرد ولی طبعم از گهر بار کرد از آن نکته آب رحم روزگار
گران است شعرم که ندا بدار از آن ورق معنیم شد فزون که از رخنه کلکم آید برون
بود معنی روشنم بلقصور چو خورشید از الفاظ اکبر نور گر آید بدیوان فراق آفتاب
کند حد ثابت نقطه انتخاب لباس سخن گر نتسی سیاه شبی چهره در خوان او نگاه
زدم کوس شهرت بنام سخن بلندی رمز باقی نام سخن از آن خود بنام سخن سر شدم
که مداح ساقی کوثر شدم علی آنکه کوثر بود جام او بود تا الف نام حق نام او
شبی امداز راه لطفم بخواب اگر چه لب نسبتش بدالکتاب چنین گفت کز کار ریب سخن
بگو مدح فرزند دلبند من سپهر سخا شمع بزم نعلین گل باغ ایجاد روح الامین
معانی بالفاظ او سر بسر چو در مردم چشم نور بصر نسنجد کسی را بکنه خبر
بالفاظ او نظم عقد گهر به جا اصل لفظی که دارد عیان که بستن بر جز آن تن بر آسمان
برد انجمان فیض از عقل کل که شبنم برد مهر از روی گل از و فاش گردید رسم کرم
نشد خوار از و همچنین قهر درم ز بذل الف شد جهان خوار هم که بای درم ریخت از کف ز نظم
کف رهین که کرم احسان کند ببقا جان گنج ویران شود بمدحی نماید قسم دلبری
بحرفی به روش گشوری نسب با باب هست لیث نام چنان کز جانش عرب با قبنه نام

چو پای سعادت کشند در رکاب زگیسو رکابش کند آفتاب نشیند بر اسبی که آهو وشست

چو آتش ببالا روی سرکشست ندارد ابرش سبق همآهنگ راه عنان بر سرش چون حباب بر گاه

بدست ای سخن گر بمانند نشان شود حلقهٔ آن زلف زرین روان از او بگذرد در جهان هر چه هست

نگر پای جود بکشند اندرست همان وصف او بستن نتوان بیان که از غم تو آب داری دلخشان

معطا عام ابو داین در ضمیر که تحفه ارم بپای سریر بنام تو خوش زیب عنوان دهم

بر این نامه مهر سلیمان نهم مرا چون توانایی ره نبود در اول قدم کعبه جود را نمود

تو دانی که قدر سخن تا کجاست چه حاجب با ظهار وفق ادعاست بود تا صبوح باده بزم حال

شود ماه بدر چرم هلال ترا باده عیش در جام باد ترقی ترا حاصل کام باد

دگر طوطی شیرین مقال نکته زای عیانا حلوال

ذکر دوستی سمرقندی

عالمی متبحر و فاضلی منقح است مسود این اوراق بیان بخدمت آن زبده نکته سنجان
نرسیده لیکن یکی از ثقات نجیب ادب پرورده مجملی از احوال او را از روی کما ینبغی تحقیق نموده
درین تسوید مرقوم قلم شکسته رقم گردانید برای انوار ارباب دانش پوشیده نماند که
مولانا دوستی سمرقندی است در وطن معهود بسن رشد و تمیز رسیده و تحصیل علم دینی
نموده است بعد از آن بحسب تقضای ایزدی پا از جیب وطن برداشته قدم در بادیه مسافرت
گذاشته و در هنگام سیر و سفر هندوستان که رونق ده بهشت نشان است و نشو و نما دهنده
مردمان آمده و از استعداد بخت بلند و نیروی طالع ارجمند بشرف خدمت در
صدف سیادت و نقابت اختر برج سخاوت و شجاعت خان کریم صاحب فرهنگ
عبدالله خان فیروز جنگ مشرف شده آن قدردان از روی انصاف در قدردانی
و اعزاز و اکرام مبالغه بسیار کوشیده و او را در خدمت خود نگاه داشته و مدتی بدین
امر عزیز در ملازمت اعلی نواب فیروز جنگ مانده و قصاید غرا در مدح او گفت و در سفر و حضر هم
جاه رسیده که مخدوم خود لبس میبرد و مادامی که در اواخر سنه خمس عشرین و الف
خان مذکور در رکاب شاهزاده سلیمان سریر سکندر رونق دهنده گلستان معدلت
و کامرانی زینت افزای بوستان دولت جهانبانی شاهزاده معظم و مکرم سلطان
بدکن بدفع خلل ملک دکن و کرناتک عزیمت رفت دران سال هم دران لشکر در ملازمت نواب بود
حقیقت این دانشمند سمرقندی بعرض شاهزاده عالمیان رسید او را از روی
خواهش از خان فیروز جنگ گرفته در جرگه ملازمان خود در آورد الحال از
خدمت آن شاهزاده عالیمقدار است هم درین ایام پیش از آنکه داخل بندگان
شاهزاده عالیمقدار شود دیوانی مصحوب یکی از مردم اهل بدار العیش کشمیر فرستاده
و در آن بلده دلپذیر منظومات او بنظر این کمترین درآمد از قصیده و غزل و مثنوی
قریب به هشت هزار بیت است که بر بیاض سر دخطبه دانشمندانه بر آن نوشته است
الحق که آن دیوان اشعار خوب و ابیات مرغوب دارد بعد از حمد الهی و نعت

سبب اکمل سلاطین حضرت رسالت پناهی اکثر قصاید و مثنویات خود را بنام عالی فیروز جنگ
باتمام رسانیده و اکثر جا اظهار رضامندی نموده ایزد تعالی وجود شریف و عنصر
لطیف این قدردان را از جمیع آفات در حفظ و امان حق دارا و بحرمة النبی و آله الامجاد

ساقی‌نامهٔ مولانا دوستی

بیا تا تماشای عالم کنیم سری در سراپرده غم کنیم صلای وداع جهان باده‌ای زنیم
در خلوت شادی از جهان بجم هوس در دلم گشته خلوت نشین زنم از زر گوشه عزلت نشین
ز بس ساغر از دلم آب برد ز چشم جهان جام آب برد چو من کیست اکنون ز رنج خمار
ز افسونگری جوش ... هیدار بدین گونه نه تاب و توانم نماند نه تاب و توان ماند که جانم نماند
از آن می که چون رنگ داری ز سبو نه در جام گنجد نه اندر سبو مغنی ز آهنگ شکار نهاد کن
حریفان آینده را شاد کن عروسی که از نغمه در پرده است باهنگ عشاق پرورده است
بانگشت مضراب تکشای بند بکش پرده از روی آن ارجمند بمجلس ز مطرب نیم خوش نشست
بدانسان که عالم بمردم خوش است بسی گشت این جام از من تهی چو تسبیح در دست اهل تهی
ازین ساغر چرخ بیشمار ازین رفتن هر روز تنهای ... یکی با مقصود اصلی رود
همانجا بزاد و همانجا برد جوانا که مست ساقی شدند قدح بر گرفتند و ساقی شدند
می لعل روشن فارغست خمارش ازین دوران فارغست به بتخانه نوبه باشد خلیل
بنور عرفان مستی بود رود نیل اگر بوعلی این می برد در شام کند کار عالم بگردد تمام
نه یوسف زدل ... نه عیسی بخاطر رسد نه فلک چه حاصل ز گردش ...
بیحاصل ... جوانی که آتش لب ... شود به تمثال ماهی ...
ز قندیل فارغ شود همچو ... که قندیل ... ز جام مرا ... در صبوح
بچ مرگ نامم ... بدینگونه خشم مرا ... نه خضرم که آب حیات ...
دور روزی ... نه نوحم که چون ... ز طوفان نگشته ...
... ز چیز آتش طور ... نه ...
هر انگوری از ... جلیلم ولیکن ... الم ...

[illegible]

بگشودن ابرم ز رخ آفتاب زخم شب شستن ز سر آفتاب زمان گرده مهر در کام ماست
که خورشید در رتبه جام ماست گسستی چهار از دو مر داده ام بنی صبحی جا ذوق افسرده ام
بیا که بنهانیدم بر گر خیال هوس از نهادم بر میخانه غم از صبوحی و ... بر
که باشد از دهر در حسرتم ... بمی مستی ... ازو می جنون به بیقراری ازو
ز سجاده بر آب کردن نماز شدم ... مجاز رسیدن با عجاز روح اللهی
نشستن ... ارم ... چو یوسف برون گشتن از قعر چاه بمصر ... پادشاه
هم اسم در ... نام و نشان بجز جرعه باده ارغوان بیا تا ... منزل دل ارسیم
ز گستی تا بساحل رسیم عجب گشتی شور طوفان درد بهر قطره ... حیران درد
کس از دهر ... کامیاب بلی تشنگی ... ز سراب لبالب ...
گرت شوق ... ز مستی ... ندانسته ...
دران دم که گردی ز خود بیخبر این ... ببک جرعه ...
پس از سوختن شمع محفل شوی درین مجلس آنانکه جا ساختند چه از ... خویش بکدا ...
بعالم چو گوی فلک فرد باش بیکجای بنشستن و در گرد باش قرار ... او بیقراری بود
نه از دولت کامکاری بود دگر نه چراغ ... لقب نه در روز آرام دارد نه شب
بیا تا دگر نامرادی کنیم بغم خویش را ... شادی کنیم بعشق تکیه بیقراری کنیم
بسر منزل جان سپاری کنیم بجز کام زان ... قدح که دم ... بجای فتح
جوانمستی ترک هستی کنیم بکاشانه عقل مستی کنیم چو دیوانه ... خویشتن
نه ... و ... گر ... بهار جوانی نماند بدل ... نماند
چمن سبز گردید گلها شگفت چو روی جوانان ز صهبا شگفت بر هم ... گرفت
مسلمان ... گرفت گریبان ... دیگر کنند ...
یکی گر ز خود ... درست ... گریبان جانی ...
که بار ... ...
دمادم ز بدمستی جان من ز خود پاره گردد گریبان من اگر دیده گریبان بود پاره اوست

اگر داد از انعام بود کار او معنی با نغمه انجم کن کمی آتش مستنبم تیز کر
کمی از گرمی غم بود ... از شادی جمله عالم بود که عمر است افتاده ام در خمار
سر جام هوس مانده همی گر بیاور می لعل دیرینه ام عروس شب عید و الوداع ام
که با او دمی مست بازی کنم ز دنیای فانی بی نیازی کنم پس آنگه به درگاه والا رویم
بآن قبله گاه معلا رویم ببر داغ جان غم ز جان تنگ بصحرا که پیر و بدریا نهنگ
قضا را نباید که تا زد بدو قدر را نشود کز لب زند دو بر دختم زاید کرم سروری
چو بر مصطفی نعت پیغمبری جهان پر خروش از شادی جام او چه گویم چه عیش در ایام او
مجا شود در شب آتش ... ورد بازوی عیش دعوی ... ز فیض نشاطی که بنود بری
دمادم جوش کند کوثری انا الحق ز آن لحظه منصور بود که در جدت جام مستور
چه فیضست از آن جام او که مستیست عالم در ایام او بیا ساقی از حرص اندوه را
ولیکن که از جلبر دگر را گل و جام و ساغر طفیل گشت از این جمله مقصود اصلی گشت
در ایام هجران گلستان خط اگر گل نباشد گلستان خط چه شد جم گر زین مرهم نبود
ز در دل خود که گنجینه صد غم بود سر و آن همه نقش و آن گلشت ز هستی جدا النظر بر دست
بهر سو نیامده مسجد نشست ولی قبله هر جا که باشد گشت با این ارباب طاعت بیان
با وضاع اهل سعادت بیان محالف بهم چون قیام و قعود مبرا ز هم چون رکوع و سجود
درین لهو الفضولام محو اتفاق مگر اتفاقی بود در نفاق اگر صایم و نکف در روزه
در این روز چون بسر روزه چو تسبیح از آن دم گرد تو شیطان چو گندم مگرد
مشو طفل مجلس چو تسبیح گوش مگر دانش از هر سر هیچ گوش بمیخانه بنشین مجازی مباش
چو طفلان مکتب مجازی مباش درین جا نبود قیام و قعود بشو همچو مستان سرا با سجود
بود طاعت مست بستان نیاز سر دد مغنی بانگ نماز ز تا و منی کردی از ادهم
بیک جرعه می در انعام ... تفاوت درین خانه ... در و مستیان منظور ...
در و کعبه یکسان ... دیکم ز هر در که آید ... نو جوان نغمه در کام ... باش
بمی گر دی رنگ ... اگر زنگ ... چو العل ... صنم

چو لعل ریزد اشک بگرد چشمم   دریغا که بگذشت روز شباب   زمانی بمستی زمانی بخواب
ز بیداری خویش زین جو آب   دریغا که چیزی نیاید بدست   و گر دوستی دست از جان بشوی
بدل آنچه داری بیانی بگوی   دلم از مقیمان در کاو رفت   اگر نیک اگر بد بهوا خواهست
چه مستی چه هشیار در صبح و شام   دعای تو گوید دگر والسلام

ذکر میر وصلی شیرازی

مولف کتاب میخانه جامع این ابیات مستانه سن ماه با وصلی همسفر در هندوستان بوده بارها از احوال او تحقیق نموده درین تالیف بر بیاض برد بر رای مهر انجلای ارباب دانش پوشیده نماند که این مجموعه سخنوری را از سادات طباطبای شیراز است و این لفظ لقب سلسله انتسابست این قبیله را مردم فارس تمام در سادات صحیح النسب میدانند پدرش در وطن بمیر منبه بنن اشتهار دارد نام وصلی میر نعمت الله است در ان وقت که مولانا میر سید میر وجودی از شیراز آمده در انجا نشو نما یافت میر نعمت الله شاگردی اختیار کرده مدتی با او بسر برد تا طبیعت را از صیقل صحبت سخنوری بر وجودی برتبه موزونیت رسانید ۴ بکمال همنشینان در روی آن گرمی شوق شعر گفتن و ذوق در سخندان اورا بودی متبع اند جهت چنانچه در صغر سن اکثر کتب فارسی را مطالعه کرده بمرتبه تحقیق لغات عربی و فارسی و پهلوی جا نمود که درین جزو زمان درین فن عدیل خود ندارد و بجمیع از اصطلاح جزوی و کلی متقدمان و متاخران با خبر گردیده که بهر کتابی که از زبان میر رسید بنام و نشان حاسب و منفعت و مضرت از بهر زبانی اطلاع دارد و بعضی اشعار او مالی از رتبه نیست تا انوقت که این ضعیف او را دید قریب بنجهزار بیت از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی متفرقه داشت فاما ترتیب دیوان نداده بود و وقتی که استاد سخن از فارس بهند آمده در حضرت میرزا غازی ترخان ترقی کرده خطاب مرشد خانی یافت او را طلبیده وصلی بدلالت آن استاد خود از شکر بنگالت بهند آمده قصیده که در مدح زبده دودمان ترخانیان غازی ترخان گفته بود بوسیله مرشد خان بسبیل رهاورد بران قدردان نکته سنجان گذرانید میرزای غازی التفات بسیار نیز وصلی

سخنوران

گرد و اورا در چوکه ملازمان خود آورده و مدت عمده در ملک سند بود فرمود میتا بیرون
بر آمد چراغ دوده تیره خاندان از صرصر حوادث زمان در قندهار فرو مرد و در هم
و برهم کنده گردیدند میر نعمت الله نیز از ملک سند با جمعی همراه آمد و دران ایام آن بلده
طلیعه مخیم سرادقات جاه و جلال پادشاه جهانگیر بلند اقبال گشته بود باره دیگر در اینجا
سر زد گردید چون نقش آرزو موافق مطلب نشست بنابران عزم سفر بجانب جرم کرد جامع
این اوراق پریشان نیز دران سفر با او رفیق بود از راه نا از لول عبر بموافقت ملک … بر
بلاهور آمد چنانچه حقیقت این سفر بمقتضی وقت رقم زده کلک بیان خواهد گشت
القصه بعد از اندک توقفی مخلص را وداع نموده ازان بلده برآمده بجانب بنگش روان شد
بالهداد خان ولد جلال الدین افغان که به پسر جلاله اشتهار دارد هر چند دران روزها
جای آن مذکور بموجب قول مبارک حضرت خلافت پناه ترک تمرد و عصیان نموده در کار گزار
اشتباه جهانگیری بود و صلحی را از روی خواهش تمام تسلی نموده شغل و کار خود را بدو
مفوض داشته او را همراه بپایه سریر خلافت مصیر آورد و بعد از اندک سعادت آستان
بوسی آن عتبه علیه بلطف و مرحمت شاهنشاهی و عنایت سعادت جهانگیر پادشاهی
سرافراز شده خطاب رشید خانی یافت بعد از اندک استقرار جم جاه انجم سپاه
رشید خان را کوچک خان عالیشان زمانه بیک مهابتخان ساخته در … عسکر آن
والا از سند و بجانب بنگش … فرمود میر نعمه الله در خدمت مخدوم خود بدان جانب
عود نمود ازان تاریخ تا الغایت که سنه ثمان عشرین و الف است دیگر خبری بجا
ازان فرهنگ دانش و نکته پردازی باین ضعیف نرسیده چون ساقی نامه او زیاده از ملکیت
زیاده بدست نیامد بنابران قصیده که در مدح میرزای غازی خان برسبیل ارمغان او در گفته
داخل این اوراق پریشان نمود امید که منظور نظر کیمیا اثر ارباب هنر گردد

ابتدای ساقی نامه وصل

صراحی چو بردارد از رخ نقاب　　فروشد زبانی بر فلک آفتاب
بیا تا دماغی بمی تر کنیم　　رگ شیشه را تازه نشتر زنیم

قصیده ایضا

وقت آنست کنون از اثر باد شمال　　سبز گردد دبرج حوت روشان نقطه خال
نوت نامی آتش بدر کنند در سا‌ت　　گر تو بر خاک حرم از نقش کمی شکل هلال
در هوا از لبنه زند از مدد فصل ربیع　　شیر اگر زاهت کشتی بچه پی صید غزال
شود از فیض هوا سبز و گل از دبیرین　　قرعه بر تخته خاک از فتحا لبابی فال
در هوا قطره چون گل شود از فیض هوا　　گوهر بیضا از پی صحبت نگشاید قیفال
نار گشته به میان لعل بدخشان گردد　　دانه گر شود آبی و زحد از غربال
شود از لطف هوا سبز تر از خط بتان　　باغبان گر بنهد تخم فشاند ز زگال
در چنین فصل علم گیر از شیشه تاکان　　شعله در گرد دجنون زنگانوش حبال
در گلستان تو وپای چمن کجاتش　　برد راه بگاشانه زمستی حال
من روان می که آن رساند بگوش　　شخص را سایه زمستی بزود از دنبال
خنده بر جام جم از ساغر خورشید زند　　شیشه گر از می گلرنگ بود مالامال
گوهر مدح شهنشاه ابوالحسن افکند　　در هوا زیبان رقص کنند زلال
شاه غازی که زمهر گهرش مهر شره　　ایسمان لعل زانده و دیگر هستند زملال
ای جوادی که اگر بیت لطف کنی　　افعالش خنده تا باید سیل زلال
جان ز تیغ ... در خصم بصد حیله و فن　　گرد را آینه گر تیز دتمثل همچو مثال
چو رود در عهد تو بر جانب تو گاه دیگر　　ظلم بر ساق ... هم تیز و جنون ...
عاقبت او فتد بر خاک مذلت چون گه　　خصم جا هست کنند از جای کبت افعال
هر عدوی که در آید بد باره ... خنک　　ناوک تو کند نسخ تا در دل آن استقبال
بسکه در عهد تو منسوخ بود جنگ جهان　　موج دریا نشود بر جهان ...
کز نکاو بند بیابند جز اگر از کان　　شعله چو در تو از بسکه زد آتش ...
درد دل را چه دهد شرح ... وصلی　　ان خبری جا نوکه نا خوانده ... احوال
ختم کردم که عدم تم نشود قابل آن　　که کند طبع خداوند جهان را خوشحال

مجلس شاه جهانی جای می و معشوق مباد   نابود ازو می و معشوق سخن در اقوال

ذکر والی داد آزادی فزونی استرابادی

نکته سنجی سنجیده و آزاد مردی جهان بین است بعضی اشعار او حالی از حالتی در رتبت
منظومات کم دارد فاما تتبع نظم و نثر بسیار کرده بتخصیص تواریخ دران نهایت تمام داشت
و چنانچه در وقتی که این ضعیف بدار العیش کشمیر رفت فزونی الحال جلی اقامت انداخته بود
و بتالیف کتابی اشتغال داشت دران بلده دلپذیر تصنیف ترتیب داد و نام آن نسخه را بحیره کرده
الحق که آن تاریخ را بسیار خوب نوشته و در بحث اخبار الخجه لازمه مورخست و تعلق بسیار نیک
دارد دقیقه فرو نگذاشت نخره و نام آن بحر سنج متیان هاشم بیگ است و مولد وی
استرآباد و در آنجا نشو رشد و تمیز رسیده و تخلص فزونی کرده و در نهایت جوانی
و ایام نشو نمای زندگانی از وطن بعزم تجارت بهند آمده پاره سیر و سفر کرده آنچه داشته
زر بسیاری صرف مردم اهل نموده بعد از آن در لباس فقر درآمده پاره دران لباس
عالم را گشته دران ایام که فزونی بکشمیر آمد صاحب صوبه آن ملک خلف سعادتمند میرزا یوسف
خان میر فراش کری صفدر خان بود و او با تکلف تمام او را در خدمت خود نگاه داشت و در مراعات
خاطر او کوشید چون در اثنا سنه خمس و عشرین و الف حکومت آن دیار بحسب
قضا جریان جهانگیری از تغیر صفدر خان با احمد بیگ خان مقرر شد مولانا فزونی
همراه خان معزول از کشمیر بهندوستان رفت و در راه لاهور از او جدا شده بجانب دکن روانه
شد ساقی نامه خود را بی آنکه بشرف پابوس شاه عالم مشرف شود بنام آن شهریار کرده تمام کرده است

ساقی نامه فزونی

درین فصل کز فیض باد شمال   نسیم ارم را دهد گوشمال
جهان انبسکه سرسبز و خرم است   تو گویی جهان جام ابیض است
چو انجم بیا دم لاله گون   بیا ای که شاه اوست دار دروغ
بیا ساقی آن راح روح را   ز طوفان حلاجی ادهم رغ
بمن ده که یکلحظه دلخوش کنم   ازین دیده طوفان آتش کنم
از آن می که چون آتش در چیال   شود مست اندیشه چون امعال
از آن می که در شیشه چون جا کند   چو من شیشه را پیر شیدا کند
از آن می که عکسش در جام خیا

بنطقم شناسند خورشید را ازان می که چون بگذرد بر زبان زبان شعله زیر دامان جان
ازان می که با هش ورزد چو جنگ شود مست بیهوش افتد بخاک زیانی چه غمی ازان می چو [illegible]
فلک سان زمانی بپیچ آورد اگر بگذرد در جهان خیال در اندیشه بیهوش افتد خیال
ازان می که قوت دهد روح را دهد جان بگفتار تا روح چو در خلوت آید ز پیش سر دم شود
فلاطون شود گر که در خم شود جواید برون محض حکمت شود چو حاتم سراپا مروت بود
مسیحا کش آن خانه رو در شکست دو صد حرمیان پای کوبان شکست مسیحا ز جا فی فرخ خاک تر
ز چشم بتان تیز بی باک تر ز عکسش اجل زندگانی شود سها چون سهیل یمانی شود
بهر کس دهد بی نوی ایمان آب سراسر دعا آتش شود سحاب ازان می که چون جا کند در دماغ
همه کس تواند مسیحا شدن لبالب ز مستی بود ظرف داد شود مست گویند که راه خرد داد
بده ساقی آن جام جمشید را بر فصل او رسد چو بادید را بم زده که تا هید مر روی [illegible]
دو صد بحر با هیبه خوی ازان گشت کم و باده در شیشه ان عزت ز روحت ولایت بستان دگر گشت
بده گز سراپای جود و ادهم قدم در خرابات مستان نهم خوشا بجودی خرابانیان
که انجا نداند کسی تن زجان ازان می که در سینه چون گردد ... ز مستی نیابد سخن را ادگش
ازان می که چون کبر و ماور ساید تست شود شخص صحرای اندر شست اگر بگذرد در صف کارزار
نهد در جگر هیبت ذوالفقار اگر جرعه زو خورد شخص کور تواند ز دیده موی دور
اگر بگذرد جانب مرغزار شود نرگس دیگر نور دار اگر کاهلی زو دهن تر کند
دگر کاهلی کار رستم کشد اگر عکس او بر فلک اوفتد بسجاده سجود فلک اوفتد
اگر بر هجر ناید شر در وجود و در مت کند بر سهم با سجود ازان می که چون آتش از تن ...
زناب نگاهم گداز د حجر ازان می که گرا و دهد آب رو شود سایه با شخص در گفتگو
ازان می که کس مینش گر بخواب شود مست بیدار با صد شتاب ازان می که چون زمن سر کند گلو
کند مهر در اق ساید هم سخن جو ازان می که در رطل جم جا کند شعور سان [illegible] فلک را [illegible] کند
ازان می که چون بر زبان رنگ [illegible] ب [illegible] ام گرد خاک انگیزش بیا ساقی ان کشتیان اب را
مرا باده بزم احباب را بجوش آورد صاحب سر ارا دوا خانه جان بیدردرا

بزن دم که چون دیده گلرخان شود مست بی رغم ناکس جهان بکد لیث ایام دشمن مرا
که از بهار از روی گلشن مرا گر بزم اگر در زبان همچو باز کنند دهر بیدام چند باز
نفس گر بزم از این تنگنا چو شادی کنم در دل از دور جام نکو وار هم از غم روزگار
گر بزم چو عشرت بدامان یار همان به که بر رغم دیر خراب چو ساغر لبالب شراب ناب
بده ساقی آن جام سجاده را طراوت ده عارض ساده را که در هجران تند چو چشم شرر
چو آتش فشاند دمادم شرر لبش چون پیاپی حرف خندان شود سراسر جهان شکرستان شود
سخن از لبش چون بگوش آیدم ز بس مستی از دل خروش آیدم هر آن می که بی آن لب خندان بود
بود زهر اگر آب حیوان بود گران تند خو را بدل افکند رم دگر سر ز دوش فرو ماندم
شوم شکر عاشق کسی پس بسر اگر یکدمش در دو دام گذر گر او سوی جام ... ز دو ...
چو حاشا کنم تکیه بر آفتاب ورا او ورد آرزو ... دمی چو چشمش کنم ناز بر عالمی
با ساقی آن آب آتش اثر که هر قطره او بود چون شرر بزن ده که آتش ز مستی کنم
چو مردان ره ترک مستی کنم که از جور این چرخ نیلگون چنانم که غافل بدست جنون
هم آن جرعه ... ز جهان که بر دانه از شمع دل آسمان هم آن بزم حسرت ده ... روزگار
که بلند دل عاشق از هجر یار ز بس گو نخواهد دل شادمان نخواهد که شادی بود در جهان
بده ساقی آن جام بر آتشم که بر باد جمجاه عادل کشم خداوند شمشیر و جام سپهر
جوانا و اجداد آفاق گیر فلک چتر داری کند بر سرش زحل پاسبانی کند بر درش
ز بس قدر آن حسن و تهور فلک چون حباب اندیش از خطر خو ... جان خصمان گرفت
بیک حمله تیغش جهانبان گرفت سرافراز شاهان شه دین پناه شه عالی اندیشه عباس شاه
اگر پاس او جا کند در جگر شود بی جگر طفل زاید دگر عدو را چو چی تیغ بسمل کند
نهیبش رود جای در دل کند اگر قهر او ... بر درم گر بزم ... نقش ... قدم
اگر بیندش ... نهان ... گر بزد از دو چون ز آتش ... زند نعره عدلش ... ستم
کند ... بر از هم رم ز بس گر بد ابها در افکند پاس کند شخص ... خود ...
کسی را که خواند ... رود در سایه ... ... گر ... حباب

ترود از گرانی دگر زیر آب   اگر از نیام او کشند تیغ را   بسوزد ز تابش دل میغ را
شکاری که بیند اگر از شرش   غضب را بگوید که باز آورش   ز بیداد شاهی که عدلش بداد
ستم در زمانش نباید نباد   جهان بر او افشده زعهد شش   که عاشق ز هجران نیابد الم
جهان تخم رحمت بعالم فشاند   که از غیر در دل کدورت نماند   الهی بود تا فلک چنبری
تبانش بود زلف عنبری   سر خصم در چنبر شاه باد   دل شاه زنده و نیک آگاه باد
مبادا جهان بی جهان خسروی   که جرم او شده دل عالمی   ترقی دعا گوی این شهریار
مبادا خس جز این در جهان هیچ کار

ذکر ملکی قزوینی

بر روشن دلان وادی سخن از بنجا پوشیده نماند که بدر منیر ملکی ظهیر الدین ابراهیم
روی بجای از اکابر دار الموحدین قزوین است در اوایل زندگانی توفیق هادی
سبحانی او گشته اسباب و اموال خویش بزن و فرزندان باز گذاشته از دار الموحدین
روی دل بسوی عتبات عالیات آورد بعد از طواف مرادات فایض البرکات حضرت
رفیع الدرجات در بغداد با اعلم العلما و افضل الفضلا مولانا احمد اردبیلی ملاقات
نمود چون از کمال دانش بزرگواریها و وفور بینش پرهیزکاریهای آن جامع علوم
ظاهری و باطنی با خبر گردید و هم صحبتی وی را سعادت دانسته در خدمتش
باستفاده مشغول شد و مولوی با میان ابراهیم عنایت بسیاری بهم رسید وی
وی در علوم دینی مهارت تمام داشت سخنان مطلوب بیان میکرد و بحثهای غریب
مینمود و تحقیق پیوسته که ظهیر الدین اکثر در مقام انتظام نشسته مولانا احمد
اردبیلی نظر در علم نموده تخلص علمی بود و عنایت فرموده است این سه بیت از علمی است

جسان بر جم دوام دلی که از شکست   ز رحم نابد او بهزار درشکست
بگلشن رفتم و در خون نشستم   وله   که هر جا غنچه دیدم دلی بود
دیده گریان سینه سوزان دل طپان جان مضطرب   وله   چشم بد دور از تو علمی خوش بسامان بود

بعد از انقضای مدتی کیفیت و موزونیت و صافی طبیعت پسرش منیر ملکی بدو رسید
شوق دیدن فرزند بر وی غلبه کرد بنابر آن از آن سرزمین عزم قزوین نمود خلف

خویش را در یافت پس از اندک زمانی فرزند را همراه خویش برداشته از قزوین
بدر کرین و از راه همدان و بستون بارز و بدرگاه عاصیان پناه مردم دیده سید الکونین
امام حسین رضی الله عنه اورد و مرتبه دیگر حصار جهور را از خاک استان ملک اشیان
اب روی بخشید شبی از شبهای جمعه پدر با پسر دران روضه متبرکه باحیا گذاشتن مقید
گردیده هنگام سحر شیخه خواب در نظاره بر روی ایشان سدود کرد اینه ظهیر الدین
ابراهیم خان در واقعه دید که حضرت شاه شهیدان و امام متقیان امام حسین رضی الله عنه
بدو گفت ای ابراهیم اگر تو مخلص معتقد ما یی حالا صراحی بر و با یاران و در خدمت
داری ان ملک که فرزند تست بگذران چون از خواب بیدار شد عازم خدمت فرمانفرمای
ان دیار گشت بخت بغداد امده با فرزند خویش میر ملکی در خط بخشی نخست ایمن
رفتند بعد از سیران بلده از انجا بحرین و از ان مقام بهرمز نهاوند و بعد از تماشای
شهرهای مذکور به بندر ابراهیمی امدند و از راه منوجان و کرمان و اصفهان امده
شاه عالم پناه بنابر لطف اله حامی ملت مصطفوی مروج دین مرتضوی شاه عباس
حسینی صفوی را ملازمت کردند و کمر بندگی بر میان جان بستند انگاه با دستان
خورشید کلاه عازم خراسان شد ایشان در رکاب سعادت روان شدند و بعد زیارت
ان حضرت و با کمره اعتقاد بسعادت زیارت مرقد منور مشهد مطهر امام الجن
والانس امام رضا علیه التحیة والثنا مستسعد گردیدند دران سفر کشتی حیات
ابن نورم خان بجسر و بلنده حضر رسید بعزم رزم نورم خان متوجه شد و شاه هیجان
و میر ظهیر الدین در رکاب شاه انجم سپاه بدانجانب رفت و میر ملکی بحسب تقدیر
از پدر مفارقت گزیده عازم هندوستان گردید بعد از انجا مراحل و قطع منازل
بدار الخلافه اگره امده داخل فهرست بندگان حضرت جمجاه انجم سپاه عالم مقدار خاقان
سلیمان شان سپهر اقتدار ظل الهی زیبنده اورنگ سلطنت و جهانشاهی فرمانفرمای
بحر و بر جلال الدین اکبر شد بعد از سعادت ملازمت انحضرت میر ملکی فراخور
حالت اعلی و قابلیت مطلب خویش نسبت بندگی بهم رسانید چون با میر عادل بخرد

دران حال

[illegible]

ذوالجلال آن پادشاه بلند اقبال ازین دار فنا بعالم بقا رحلت نمود میر ملکی میر شیر ابراهیم
صاحب جود منظوم ساخت الحق آن مرثیه گلستان خوب گفته این چند بیت از آن ابیات

مرثیه

دارای روزگار مدار زمانه رفت امروز کدخدای جهان از میانه رفت
دردا که باغ سلطنت را چار خاره رفت آیینه دار دیده اهل نظر گذشت رونق فزای دفتر این کارخانه رفت
شایسته شهر و سزاوار سروری جانشین تخت اکبر نه رفت رونق ز سر ز خود رسید جای جاه
بی چرخ سر دسکوا الله اکبری جا **بر** ابیات این مرثیه در میان خاص و عام اشتهار یافته بهمه
کس راست چاما افتاده است چون حضرت آفریدگار بعد از فوت آن پادشاه کامگار
عنان اختیار دار الامان هندوستان بکف ادب و استحقاق در قبضه اقتدار شاهنشاه گیتی
کشور ستانی بازسته سند کورکانی زیب دهنده افسر و دیهیم شاه سلیم نهادن خسرو بلند
اختر بعد از فوت پدر نوبت جهانداری فرو گرفت آغاز جهانگیری کرد السعادت
بند گیتی مستعد گردیده در رکاب دولت بدار السرور لاهور رفت بعد از گرفتن
سلطان خسرو چنبر تمرد و عصیان خواهر زاده را که انار اکست که تهنیه بعرض اشرف اقدس
رسید جهانگیری جاه ولایت سیادت و نقابت پناه میر معز الملک را با سپاه ان تعیان فرمود و جمعی
از بندگان درگاه را بدو همراه نمود میر ملکی نیز در آن بغر حسب الحکم از کوکبیان اورنگ
چون ملازمی عسکر پس جنت داد و از فوج سپاه کفار که قریب ده هزار پیاده و سوار
بودند فیل فوج هیکل جنگی بجانب لشکر اسلام راندند و این فیل بلای بود که مکرر بندگان حضرت از آن
کمراهان طلبیده بود و ایشان نداده بودند خلاصه سخن آنکه از هیبت صلابت فیل افواج دشمنان
در تزلزل افتادند از شجاعت اصلی و غیرت جبلی که شاهزادات را میباشد میر ملکی با جامه
بکتهی جلو انداخته و در برابر آن کوه پیکر روان میآید و تیری در جگر کمان نهاده بر جهادت
شصت می بندد و بیک تیر او را از بن جبل سراز بر مینماید و مجدد افتادن بیلبان
بیل رو گردان شده روی بلشکر خود می نهد با قبال شاهنشاهی لشکر ظفر اثر
از در آمده سپاه مخالف را منهزم مینمایند این دو بیت از آن ابیاتست که میر ملکی
بجهت آن رزمگاه گفته است **مثنوی** در آن صحرا نمود از موج جوشن جنگ اورا دریا ی آهن

سر گردنکشان در نوک نیزه بهوا میکردی جستیزه بعد از اتمام این خدمت درگاه
جهان پناه مدتی از انقضای اندک زمانی بندگان حضرت [illegible] کماهی او را در خدمت
ماه عظیم الشان زمانه بیک مهمات تمام بسر را بانعیان نمودند و دران خدمت نیز آنچه
قاعده سرکرده و مردانگی و قانون شجاعت و فرزانگی است دقیقه فرو گذاشت ننمود و هنگامی
که مرتبه در جنگ [illegible] سوار گرفتار گردیده درخشان کرده دلاورانه کوشیده سر جهان
سردار از آنجا جماعت از مرکب فرود آورد و چون تیر زخمی چند بر داشت ولیکن از عنایت
ایزد بیچون از زخمهای نمایان مصون ماند و اکثر اسباب سامانی خود را بعد از ان فتح
نظم در آورده چون مرتبه دیگر بپایه سریر سلطنت مصیر جهانگیری رسید او را خوجی
جالنجهان افغان بدکن بسر عنبر فرستادند و این عنبر غلام چنگیز خان که یکی از امرای
عمده نظام الملک بحری بود میبود و از ان تاریخ تا حال که سواد این اوراق بر بنان
با تمام میرسانید علم بغی و طغیان بر افراشته دارد اما چون میر ملکی همراه کوچکان
بسر ها پیشتر رفته مدتی در خدمت خان مذکور بسر برد و بعضی از افاغنه بنابر بیگانگی
جنسیت با او بد شدند و سخنان درشت امیز در باره او بجان جم نشان خانجهان گفتند
و خان عالیشان نیز با او بی اعتنایی بد ساختند میر ملکی بنابر بی لطفی او از دکن باگره آمد
عرض او بی حد و اندر روی از زبان بادشاه عالمیان گذرانیده این دو بیت از ان غزلست
۴ بی سر کوی تو مارا سر و سامان رفتست سر ما بی سر پیمانه و جان رفتست
همش دستی بر سینه نهادم دیدم سینه ام نیز بپهلوی گریبان رفتست
در ان ایام نقاوه دودمان اعلی رستم میرزا از عنایت بی نهایت جهانگیری
حکومت ته یافته بود میر ملکی را داخل کومکیان خود ساخته بدان ملک برد از میرزای مذکور
رخصت گرفته بجاگیر خود رفت و میانه او و رعایا جنگی واقع شد در ان سر زمان نیز تردد ت
نمود اما فلک [illegible] جبلی و خصم بلنجا که با ارباب دانش و اصحاب بینش دارد
توتیه بر انجمن و بادشاه روی زمین و خداوند تخت و تاج و نگین بتقریبی که ذکر
ان مناسبتی بسیاق این اوراق ندارد با او بد شد جاگیر تغییر نمود و بنابر ان

میر ملکی بسیر دکن رفت بعد از سالهای بسیار در سنه تسع عشرین و الف ببلده تته آمد
و در آن ایام مولف این تالیف حنیف در شهر مذکور میخانه را باتمام رسانیده
بعد و یکسال بران گذشته سلطان نامدار و کامگار خسرو فلک قدر و خورشید اشتهار
شاه دریادل و الاگهر صاحب جمشید شان فریدون فر فخر ملکان و شاه شاهان
سلطان زمانه پرویز تشریف شریف بصوبه بهار زینت گستر ارزانی بودند ملکی
چند بیت در مدح شاه پرویز گفته داخل ساقی نامه خویش نموده برای سلطان تخت
نشین معدلت آیین گذرانیده تمام ابیات مثنوی او مقبول طبع ایستادگان
مجلس بهشت آیین پرویز جهانگیر گشت دراین وقت مجموعه کمالات انسانی منتخب دانایان خرد 2
آقا کربلای ساوجی که در سخنوری و شعر فرید زمان و وحید دوران خود گشته بغیبت تربیت
داده تمام اشعار احوال این شکسته بال الغرض رسانید طبع چسپوار آنحضرت شرف
قبول بدین تالیف ارزانی بزبان مبارک خویش این عبارت بجهت بکرم فرمودند که نام
هر کس در مجموعه خود گذاشته این ساقی نامه را نیز داخل نماید کمترین در آن ایام این ساقی
نامه را با جمیع حکیم فغفور حسب الحکم آن شاهزاده نکته دان در میخانه مندرج نموده ملکی
قریب یکماه در خدمت شاهزاده شاهان آن شاه پرویز پرفلک بی تمیز خاطر از غرض شعبده
بر انجمت که دران زمان فرمان قضا جریان قدر توام جهانگیری بطلب شاهزاده فلک
مدار آمده آن جناب پرضیاجویی بدر در عین برسات روانه درگاه عرش اشتباه گردیده
میر ملکی از برای رفاهیت خاطر خویش در سرکار شاهزاده والاتبار از وقت العرض حوج
آنحضرت قریب بیده در پتنه مانده پس از آن بقصد ملازمت حیدر آباد ناموس و ننگ
ابراهیم فتح جنگ عازم بنگاله شد ساقی نامه میر ملکی قمی

دلا خرم که امروز از زرهات   همه را عنقای دلو در بلت   شده رشک گلستان ها
بهشت برین گلستان ها   نخواهیم جامی بجز جام می   نجوییم نامی بجز نام می
چه می آنکه میخانه آتش جان اوست   چه می آنکه بهر بت نیستان اوست   بهم زده که بهر تن تسکین شوم
چو آتش سراپا گلستان شوم   بده ساقی آن آتش آلوده را   همان دلو در شسته آموده را

بمی ده که با شیشه راز افکنم   بیک شیشه اندیشه را بشکنم   برون آرم از پرده امید را
کشایم سر خم خورشید را   شرابی که در تن چو مأوا کند   جنون مو بمو در بدن جا کند
شرابی که چون سر زند از قنات   بداند کسی آفتاب از سراب   شرابی که باشد قمر نور او
بود آتش طور انگور او   بده ساقی آن آب انگور را   همان آتش حرف منصور را
دو کس برد در رهگشایی نشست   دو دیده درین راز بیدار نشست   یکی رفت در آتش طور دید
یکی دیگر از آب انگور دید   کسی کز این باده نوشیده اند   چو سر در سر پرده کوشیده اند
برون آر از پی صدا او داد را   بدر پیرهن بود و نابود را   بیارا به آهنگ نغمه غمخانه را
برقص آر ازان نغمه پیمانه را   بیک جرعه چون شعله نور شو   دمی همدم آتش طور شو
مرا سینه از غم چو مجمر ز بر   لبالب دلی همچو پیمانه پر   درون پری همچو دریای غم
در دریچه غم ببالای غم   بیا ساقی از غم پناهم بده   می از جام پرویز شاهم بده
بر غم دل آسمان کینه خواه   بده باده از جام پرویز شاه   شهنشاه والای کشورستان
بکشورستانی چو صاحبقران   سکندر دل کور کانی نژاد   چو صاحبقران صاحب عدل و داد   داد
نماینده نوشیروانی ازو   فروزنده صاحبقرانی ازو   بعدل و بینش نوشیروان
بشمشیر ثانی صاحبقران   چو بیند نظر طاق ابروی او   فروزد جهانگیری از روی او   او
مغنی بیا تا سرودی زنیم   می آتشین در وجودی زنیم   بیک جام می جسم را جان کنیم
وجود و عدم هر دو یکسان کنیم   جهان سر بسر مست و ما کجاییم   چو مرغان چه با پر فزون کشیم
بیک جام می بال و پر سوخته   بیک جرعه چون شعله افروخته   طبیبی نداند دل مست من
بر این ندانست بالرمن   بمیخانه ام آشنا بنده کیست   مدامم بپای خم افکند کیست
بیا ساقی آن مجلس افروز من   بیاران می کهنه دین سوز من   بسوزان که آن جام می از نو آن
که دل هم از رسم آن کهنه دین   نمایان کن از پرده رسم دگر   بزن سکه نو بر عیار زر
درم را مسکوک کن از نام نو   بزن دم ز جمشید نو جام نو   زر کهنه را صرف میخانه کن
می کهنه را نو به پیمانه کن   رخ سکه تازه کن همچو ماه   بنام جهانگیر پرویز شاه
بده ساقی از جام پرویز رنگ   که از جام جمشید داریم ننگ   ز جمشید و از جام او تا بکی

لبالب کن از جام پیروزه‌ای   می ارغوان رنگ از رو یافته   دل انفرا اهتک از رو یافته
جهان سنتم از جام پیروزه شاه   که در جام جم نیست خورشید ماه   گشوده مکن پیروزی آمیدمن
بوکت ای پیروز جمشید من   منفی ولی دارم از ناله‌ای   در ره دوفی زبیکان سینه ام پر
درون همچنان پر زپیکان شده   که از دیده رو بسته پیکان شده   که آهی دهد موی پیکان من
که در اندرون هست پیکان من   بده ساقی الماس پیکان ربا   همان باده کفر و ایمان ربا
که دل کم از کفر و ایمان رها   بده تا بدر هم گریبان خویش   بده ساقی آن جام سوزنده
چو خورشید تابان فروزنده   بده تا دهم دل سامان خویش   مسیحا یکی زان آب و گل ساز
شود آب من آتش موسی جا   گل من شود معجز عیسوی جا   چو عیسی به چرخ برم گردون شوم
ز گردون چو خورشید بیرون شوم   مه دارم این پرده من کنم   چو خورشید این پرده بر هم   بر درفه
هویدا کنم سر این پرده را   نمایان کنم پرده هر دو را   جهان بر دارم از پیش رو
که سر شده گردی از ین گفتگو   بده ساقی این جام خوش گفتگو   فروزنده چون خورشید تابنده رو
که افروزم این آتش خفته را   نمایان کنم عشق بنهفته را   همان آتش عشق مجنون گداز
همان کوه کن سوز حسن و نیاز   همان عشق غم پرور سینه سوز   همان اندرون سوز دیر و فروز
بده ساقی آن باده دلفروز   شراب جنون بخش و عقل سوز   چو احکر دلی دارم افروخته
دلیری بجز باد دل سوخته

ذکر مجموعه نکته دانان مرغز در کاشان

اشعار خوب و ابیات مرغوب و مطلوب داد دفا تا اکثر معانی منظومات او پهلو بر معانی متقدمان و متاخرین میزند این ذره بیمقدار ان نکته دان اندیشه و بلیغ بلاغت غیرتی که با او مدتها محشور بوده اند رسید و احوال تحقیق نموده است مولد او در کاشان واقع شده در اوایل بهار عمر از وطن بشیراز رفته پاره در آن بلده نشو کرده با مردم خوب صحبت داشته و از آنجا بجانب ولایت لار رفته آمده بشیراز آمده که بعد این بعد در عراق اشتهار بسیار رسیده که بیش از آنکه ملک لار در تصرف بندگان شمع شبستان نبوت شاه عباس حسینی صفوی در آید مولانا غیرتی از آن دیار رفته

فف

و یک قصیده حکیم انوری را تمام جواب کرده در بیان شان از دیار بر سبیل ارادت در کرده اند
وصله کرده آن ملک آرزو در برابر هم باد که این اداء تا گوش کل کند چون به عراق عود نموده بیشتر
از آن مولوی این را قبیح اشتهار یافته بود و جانب انوری بیشتر مراد املا کرده اند
بر زبان طولانی راه غروری بیان خلاف عظام العیان و حافظ کفایت طعام سلوک در ساهراه
بهشت و بستان آمده و ساقی نامه جواب را به نام ناجی بحور شید شهنشاه جمال الدین جلیل عضد الدوله له
کفیه المعالی که سال هجرت مصر به هزار و بیست و هشت بیست و چهار در کوش و کنار هند به شوکت

ساقی نامه میر غروری

ثنا میکنم پیر میخانه را تجلی ده طور پیمانه را نگارنده موج سطح ایاغ
فروزنده گوهر شب چراغ شناسنده گوهر هیچ هیچ مسیح شفاخانه جام می
کریمی که در رحمت طلبکار اوست کرامت کشا هر گلزار اوست سخاوت گشود ساقی از کف
محیط نبوده جا کرو در حشر صفا غنچه گلشن کاکل حیدر مرفا از آمده ره آمد غش
شده برق دهقان بستان او نسیم تجلی گلستان او نواند اگر جواهر از رهنما
که کیفیت از باده دجله حلاش اگر بر ده کبر زرکار مقدم مس گشنبد حمار
درش قبله رهروه کاینات مقیمت در روی نسیم حیات بجای اشتاخوان شد او از زبان
مسیح مسیحاش خوانند از آن بنگر از همت چرخ صبح صراحی ابوده بر کم و صبح
جو بخش بود کعبه اهل راز غبارش چو چشم اهل نیاز بهشت است از روضه الکتاب
که خاکش زند طعنه بر توتیا به نیروی اعجاز بدان زر و دار وند شیاطین گفته قندیل طاق
درش را سجود خط سوی آن تو گویی ز زار روانش اندر آن گلی اندر آن بی تعمیر بود
تجلی ده لمعه نور بود مکو خانه دار که صد حرم به طوف درش کرده کان قدم
بار محفل ره جو پروانه که روح ملک در خیل خانه بود کسی کسوت خضر در بر کند
دران گرمی گلی تر کند از آن می که در عکسش افکند بران آب استحاله گردد حباب
چو بر دانه از باد از کام رحمت تواند بدم شمع ابر فرود شده مهر از بر توش منفعل
حبابش بود شمع فانوس او بجوید فروزنده شرر نور بود که پروانه اش موسی طور بود

سحاب ار کند جرعه زان هوس دهانش شود مشرق آفتاب جانش جوارد دلم را شتاب
کند عکس او در آینه جا بود شخص را رهنما هم آغوش آتش شود چاه رو که بر سر بود
کند جا چو در شیشه آن لعل ناب شود نغمه از بوی آن باده مست مغنی دگر شوی ساز مست
گل شعله چون شمع بر سر زند از آن شیشه هر کس که ساغر زند شود شیشه فواره آفتاب
چمن را شکفته گل عنبر است که گوهری اندر بهار چه شد جام بلور سازم بهار عنبر
کز شد در دهن سبز لفظ نهال طرای را بچه رسیده کمال ز نیاز در زبان حامل عنبر است
ز فیض هوا آنچنان شد بهار که از داز الفاظ روید گیاه رطوبت چنان کرده بر صفحه راه
ز فیض هوا مغز در استخوان شده سبز چون خط روی بتان که بر صفحه گلشن گل آرد بهار
ز فیض هوا نخل چوب من که نور بصر کار شبنم کند از آن دیده بر دل شبنم کند
ز بس ساغر نرگس و گل آورد ز بس مهر می در دل یار بود شده سبز چون خار مژگان من
چمن آنچنان تاب دارد ز گل که گل غنچه ناگشته در خنده است مگر باده در جلوه افکنده است افکنده
که در سایه آتش شعله ساز شکفت آنچنان غنچه اندر چمن که شبنم شود داغ بر روی گل وطن
ز شرم رخ ساقی گرم خوی شود در شکر قرمای خورشید و ماه اگر ذره از روی خود کاه خواه
که گل خنده بر جای بلبل زدی ز شوخی چنان خنده بر گل زدی خوی خجلت از شبنم آورد روی
زمانی طرب را فراموش کن که میگفت با جوی خودی این سخن شنیدم ز مستی ظراف چمن
که گل هم از این غصه شد جامه چاک مشو چرم از عارض تابناک ز مرغ چمن نکته گوش کن حباب
هم آغوش قمری مسیحا شوی ز شبنم نمک بر دل عندلیب زند که گر غنچه یکدم ز زرخ خنده زند
هم آن جوهر مرد باشد که طلب کن ز ساقی می زندگی اگر مستی عشق ارا شوی همان
از آن چه که نابود را هستی است همان مرشد کامل عشق ما بده ساقی آن حاصل عشق را
فرح بخش چون خاک را زاکند از آن می که دانش گرا را کند چو در را از زوال هستی است
اگر ذره از روی خود کاه خواه هم آغوش کیفیت ورد لبود میی کز لباس ریا فرو بود
شده عامل مسیحای من بجام دل ناشکیبای من شود رشک غرهای خورشید و ماه
منم موسی و طور من کوی او زخوی تنان بر سر آفتاب است میی کز ریا یعنی افتاده است

تجلی هم لمعهٔ نور اوست بر عارضش شمع کاشانه بود تجلی بر آن شمع پروانه بود
چو رخسار از باده گلفام کرد شراب صراحی در جام کرد بدستی که بر پنجه مهر برد
به پیمانهٔ من تجلی فشن شو بجام لعل ساقی جهان بار بود که سینی در آن بزم هشیار بود
زتاب مجلی از آن کو شکند چه دندان از باده همچون سپند زیاد درخشش بسکه مانا سوختم
زهر گوی خورشید آخر وجه چشم فشاندم از لمعهٔ خنجر خشش تقالتنه لعل جان پرور خشش
خضر دو چشم آب حیوان شود جهان ماه پیمانه گردان شود همه شادکام بیقرارم ازو
همه سر من در خمارم ازو بیا جرعه از سبوی بده حباب سراب از رو تیره دیده
گران باده کیفیتی دیده ام که چون شعله بر خویش پیچیده ام چه گویم فراق گلشن یار
کشد ضامن ایام را داد بها خطی بهر قتل من آن حکم بان رقم کرد بر صفحه آسمان
مرا و دلم از خطش دیگ است که این حسن را زیور است سیه گوش شد نور در دیده ام ام
سواد خطش بسکه در دیده ام گروهی که از غم بجان اندر چو مرغ چمن در فغان اندر
ندانند این قوم عیب هنر بجز گلشن وصل جای دگر مبین آرزو و تنهایی درختم
که تیغ کشند گشتیم از گردم زنند آنده مرا این دیده داد خواه بدامان حسن تو خنک نگاه
بتان جفاکار بیمار سل زبس شعله جوشند با اهل دل پس از برگ امید گل بر سرم
چو جانشان سوزند جان سوزم من آنم که با عافیت دشمنم خضر را بود رشک بر مردنم
دلم گر به یک بحث واژون کنند چو سر نوبهر جان مجنون کنند دمد شعله چون سبزه از خاکم
طلبکار برقت جانسان من گل عیشم از روضه جنت است که خارش لگد کوب بی عیش است
چو من غیبت لحظه جگر بیگمان که بر شاخ مژگان آشیان جهان غنچه تخم از خار دید
فلک راحت من در آزار دید دلم بسکه چون گردش در غم اگر راحتی دید گرد دردم
زبس در دلم شعله گردید جمع کنند ناله در بزم فرکاه شمع منم خضر و من گشته باید کلم
شرار آتش چشم زنده نجم خموشی نبود مخزن راز من زنهار کاری نکن در شانم
رنجم هم از غصه بیچاره من راواره کی گفتم اداره چرا شاد دم با فغ نخیزد کم
که مانم شکست در ماتم دگر غنچه گردد چو خون دلی سرا باد اگر بلبلم بر گلی

بعون کسی کام از غم نجات / که از در خیر یافت اثبات کنند هر که خاک درش را صفت
زند غوطه در چشمهٔ معرفت / جنابی که شد طور معنیش نام کرده ملک کبیر مقام
کسی را که طبعش پسندیده است / چو نور نظر مسکنش دیده است

ذکر مولانا کامل جهرمی

سخنوری سنجیده و نکته پروری فهمیده است بعضی از اشعار و حالات او که از حالاتی است اسم پدرش
نظام الدین طباخ و نام خودش قوام الدین است و تولدش در جهرم فارس واقع شده و در شیراز
به رشد و تمیز رسیده و در بهار زندگانی و عنفوان جوانی از مسکن خود بشیراز آمده در آن بلده در خدمت
مولانا ملکی سعید شیرازی بتحصیل علوم دینی مشغول گشته تا باره نشو و نما یافته استطلاعات
از عزیز گرامی در وقت این ضعیف را بسر گردید روزی با فقیر نقل کرد که استادم گاه گاه
در مقام انتظام نظم میشد و تخلص خود کامل مینمود چون طبع در نظم بر وی ظاهر شد تخلص
خود را بمن عنایت کرد و بمن امر فرمود که بعد ازین هر غزلی که بگویی با این تخلص بپایان بر
میسر باشد از آن تاریخ تا حال تخلص خود کامل قرار داده‌ام و در بیست و پنج سالگی بعزیمت
از راه بحر بهند دکن افتادم بسیر گلکنده و بیجاپور و حضور احمدنگر خانی عظیم الشان
میرزا عبدالرحیم خانخانان رسانیدم و قصاید غرا در مدح آن خان نکته دان گفتم
بعد از آن از وی رخصت شده با کرمان آمدم در آن دار الملک بسعادت آستانبوسی شهزادهٔ معظم
و مکرم شاهزاده سلطان خرم مستسعد گردیدم و قریب دو سال در خدمت آن شاهزاده
عالیمقدار ماندم و همراه گشت گلستان دار العیش کشمیر در موسم جلوه گر شد از نور حدیقهٔ جهانبانی
و در صدف کشمیر رستایی رخصت گرفته بسیر آن بوستان دلپذیر رفتم بعد از اندک زمانی استغنا
از آن شهر بیرون آمدم و اکنون قرار داده‌ام که باقی عمر بسیر و سفر بگذرانم الحال عازم
بنگاله‌ام همدران ایام بدان طرف روانه شد برای انوار ارباب هنر پوشیده
نماند که مولانا کامل قدم در وادی تصوف گذاشته و بجهت راهبری مطلب جمعی ابیات
بر اشعار قدما در بیاضی ترتیب داده و حصهٔ بران نوشته انس الرشد کامل نام
کرده است الحق ابیات مرغوب و سخنان مرغوب فراهم آورده است و ابیات متفرقهٔ او

انچه تا بغایت جمع شده از قصیده و غیره زیب تحریر ارباب باشند و بر جمعی که بر روش سابق فرمانه
بر رشته نظم در آورده این نحیف بر بیاض برده امید که مقبول طبع ارباب هنر گردد

ترجیع بند کامل جهرمی

ساقی بده آن می که زرنگش همه سود است — جام جم است و دل پیر مغان را بجود است
هم صیقل آیینه بود وجود دست — هم جوهری گوهر گنجینه راز است
سرمایه عیش است نهان را و زمانه — این طرفه که اصلش بجواهر یاقوت است
در نشأه اولاً چه ز افلاک قصه است — در نور فزون گرچه ز خورشید فزون است
در کوچه و بازار کند جلوه مستی — چیزی که بگردش نرسد چشم حسود است
در صحبت پیرانش شکر و شیرین است — در طینت خوبان جگر آتش و دود است
افسرده کی من ز حرارت و خموشی — می ده که سراپا تو سر کف و شنود است

ما صاف دلان در روش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

ای مطرب مستان ره خوبان جگران زن — در زمزمه ناخن بدل هجران زن
ما نغمه و شادی الستیم و ندانیم — ما نوحه گرانیم ره نوحه گران زن
در پرده نکو دار نواهای مخالف — تو نیز براه نغمه که ماییم سران زن
حد است همه نیست در این پرده مستان — گاهی ز میان سرکن و گاهی جگران زن
تار نغمه ز لب بهستان نیز دانی — یک پرده گستاخ کن و جگران زن
اسوده دلان را ازین پرده بیرون گذشت — این نغمه برای دل شوریده سران زن
چون مست شوی دست ز تو یک نغمه از این شوق — صوفی کن و آتش بدل بحبران زن

ما صاف دلان در روش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

خمار عصیری که ز انگور بر آرد — این سبزه بخم و لنور بر آرد
ساقی بده آن باده که در میکده کو آتش — آتش ز رگ و ریشه مخمور بر آرد

از باده که گر بر لب گش افتد بزاری … هر مرده سر از گور چو منصور برآرد
از باده که چون ماه بفلک برده اسرار … صد شحنه سر از خانه مستور برآرد
از باده که چون عام شود تلخی طعمش … شیرینی شهد از دل زنبور برآرد
از باده حلالست بمستان ز بر اکسیر … گر دیدن او عربده و شور برآرد
ما را دو سه جامی ده از آن می که ز صافی … با نغمه سر از کاسه طنبور برآرد

ما صاف‌دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و کف بکف هستیم

اکنون مطرب می زن چو لبت نغمه سراید … از رشک نوا ساز فلک پرده درآید
از نغمه که آهنگ که از شوق سماعش … پرواز کند روح چو پرواز گر آید
از نغمه که چون زمزمه با ماه پریشان … از لب بگوش سر آیا اثر آید
از نغمه که از گرمی ابریشم سازش … که شعله فرو ریزد و گاهی شرر آید
از نغمه که کیفیت او در سر مستان … صد ره به از آن باده که در جام برآید

ما صاف‌دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و کف بکف هستیم

ما دشمن زودرخ نه هوا خواه جنانیم … دیریست که مستغنی این سود و زیانیم
از هر دو جهان فارغ و آزاد نشسته … نی خانه‌نشینیم و نه درمانده آنیم
ما شیفته ساغر و شور زیده سازیم … ما بنده میخانه و آزاد جهانیم
گه رنج خماریم و گهی شورش مستی … چون عالم اسبت بیک حال نمانیم
در مذهب ما باده بی نغمه حرامست … هر مسئله کز پیر مغانست بر آنیم
چون باده همه عیش مدامیم چون گل … گه صبح بهاریم همه شام خزانیم
یکدم ننشینیم بغیر از می و مطرب … چون پیر مغان گفت چنین تابع آنیم

ما صاف‌دلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و کف بکف هستیم

خواهم ز خود دور کنم نام و نشان را / تا خدمت شایسته کنم پیر مغان را
لایق نیم که طواف کنم وانگه از آنجا / شویم ز دل خون شده غمهای جهان را
افتد همه جا مست بگردد کف جم / در دیر مغان راه نباشد حذران را
مجلس خوش و قدح گیر که هم عاقبت کار / ره بر سر لب بست جهان گذران را
از بند خم بهره ندارد دل افلاک / از شیشه نیالوده از این باده دهان گر
خواهم که فراموش کنم محنت ایام / بگذار که بلبل ز سبک رطل گران را
ای ساقی سرمست بیاور دگر جامی / کز شوق می و نغمه گشایم دهان را

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می در طلب دهشت کنیم

عمریست که از بیم ملامت چو عدم نیست / از نغمه کجا دور ساغر گذرم نیست
که دامن حرم گیرم و گاهی لب ساقی / در دیر جز این عربده کار دگرم نیست
گویند که در دیر مغان گنج نهانست / زین وسوسه‌ها هیچ به از بیش و کم نیست
دارم اگر کیسه تهی مانده چه باکست / طلب سیم هم نیست اگر سیم و زرم نیست
دیریست که از خانه نرفتم به گلستان / جز عارض ساقی چمنی در نظرم نیست
ای باد ز گلشن خبرم ده که ز مستی / شوق چمنم هست ولی بال و پرم نیست
هنگامه میخانه همان است که از وی / رفتی و تو گفتم خبر از خویشتنم نیست

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می در طلب دهشت کنیم

چون پیر مغان گفت که زنار ببندیم / از طره هر مغبچه یک تار ببندیم
رفتیم که چون دیر مغان خانه دلها / صد صورت نو بر در و دیوار ببندیم
این کعبه مغان نتوان یافتن آسان / تا چند میان از پی این کار ببندیم
چون لعل بتان هست به میخانه چه حاجت / وقتست که رخت از در خمار ببندیم
از بستن زنار به هم نتوان شد / آن به که زبان زین همه گفتار ببندیم

در بتکده و صومعه نقشی و نگاریست   می ده که بسازد کز این تار ببندیم

ما صافدلان در کنش بزم الستیم
بانغمه و مطالب لب و جنت بستیم

از خرقه پشمینه زهاد ریاکار   کردیم بیک جلوه برون صد بت بیدار
از صحبت این طائفه صد بت ستان   وز حلقه این جمع بکو حلقه زنار
ایشان همه شبخیز ولی انجمن تزویر   ایشان دیندار ولی اهل دینار
صد مکر فروچیده بهر بخیه ز خرقه   صد حیله فروبسته بهر گوشه دستار
در کار شریعت همه بادند بجا ب   در کار ره طریقت همه افتند دیوار
بهر غرض خویش همه زرق و فریبند   نه کافر و نه مومن و نه مست و هشیار
المنة لله که گرفتیم کناری   زین مردم ناپاک ریا ورز ریا خوار

ما صافدلان در کنش بزم الستیم
ما نغمه و می لب لب و جنت بستیم

از مال جهان گرچه ندارم زر و سیمی   دارم ز دل و دیده خود ناز و نعیمی
خورشید چو گردد ز جهان هیچ نیابد   در کیسه قانع نه جدیدی نه قدیمی
هر جنبش بی معنی از بیش تیم زوالست   در سنگ و در و بیش نه جنبشت به نیمی
از روح عذاکبر که این از بر گستان   آخر بس هر یک دارند جحیمی
تا نم ز کر نیست کی بی که ده هند زرقی   جنبی جو هر کرم جو هر به نیمی
با عشرت میخانه و عیش رخ ساقی   هرگز نخشم تنگ از سوالی لئیمی
آباد می میخانه بما نا دگر ازو یی   گاهی ز نسیمی خوشم و گه به شمیمی

ما صافدلان در کنش بزم الستیم
ما نغمه و می لب لب و جنت بستیم

می نوش که بنیاد جهان بر سر آبست   چیزی که ز خود گذشت بر باد عذابست
با اهل خرابات حکایت مکافات   در ناز بستان نه ثوابست و نه عذابست

حوابی

بانگ می آید مدام از غم بر آ / بیمار ز خزان نیست اگر رنگ دل ماست
از به که بمستی و خرابی گذرد عمر / چون کار جهان عاقبت کار خرابست
مستی که بسر جودی جوشش برآید / اینجا غرض از می همه خیالست و خرابست
ای ساقی مستان بزن قوه ساغر / بحر می میان فروشی ز شکراب است
دامان تو از کف نگذاریم درین دیر / تا کوزه ما را نمی از عهد شبابست

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و چنگ لب ... نشستیم

کامل شرب از باده مبادا که برآید / هشیار که چون باده رود درد برآید
این باده عشقست نه خمی است که بستیم / که هر ده چو کرد دو که فتنه گر آید
بر اهل کرامات شود کشف مقامات / از شیشه چو می جوشد و از جام برآید
عارف ره صد ساله به یکجرعه کند طی / با همت پیوند دو با جوش برآید
از ساقی باقی طلب ای می که ز عارف / هر راز که پوشیده بود در نظر آید
در میکده زآلودگی نفس شدم پاک / از باده بشوییدم اگر عمر سر آید
تا کهنه سفالی بود از پای نخیزیم / ای باده بخیر بیم که در جام درآید

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و چنگ لب ... نشستیم

ذکر بلبل گلستان معانی میر عسکری کاشانی

وی از بزرگ زادهای کاشانست نام پدرش میر حسین و نام خودش میر حسن است بمناسبت اسم حسن تخلص خود عسکری قرار داده در اوایل جوانی و هنگام نشو و نمای زندگانی از وطن با بضاعت بسیار بجانب روم بتجارت رفته مبلغی در آن دیار وجه کرده بکاشان عود نمود این مرتبه در مسکن خود چند ماهی توقف نکرده از آنجا هم بمرتبه دیگر رفت و در اطراف و اکناف آن دیار عزیزان خوب مثل میر سنجر و مولانا ملک قمی و مولانا ظهوری و میر حیدر ذهنی و اکثر اعزه آن ملک صحبتها داشت و در کلکنده و بجاپور

بکر او را تکلیف ملازمت خود نمودند میر حسین خان بر جمعیت و سامان و اطمینان خاطر گوشه گیری
اختیار نموده و بعد از مدت بیست سال از دکن برآمده بکشمیر نشست تا بکمال معطل بر دو
با دو محال ضعیفه او را دید که شکست سامان آنهم کشتی غرق شده میر عسکری با یک
جامه سرای پاره تخته پاره رسیده از دریا جان بسلامت برآورد و از راه بندر سورت بگجرات
آمده و چندگاه در آن بلده با مولانا محمد صوفی و مولانا نظیری صحبتها داشت تا از مجالس آن سالکان
فیض و بهره ور گردید و هنگام وداع مولانا نظیری از حضور حال میر بقدر وسع خوشی با او
مردمی فرمود عسکری از گجرات باجمیر آمده بسعادت زیارت قطب المحققین خواجه معین
الدین مستسعد گشت و از آنجا باکبرآباد که حد لوی جهانگیر پادشاه کشورگشای خسرو سکندر
شکوه دارا لوا شاه نورالدین جهانگیر حکومت دارالعیش کشمیر را بهاشم خان قاسم
خان مرحمت فرموده بود میر همین زر خدمت خان مذکور بکشمیر رفت در آن بلده دلپذیر
مدتی بعیش و عشرت گذرانید وقتی که هاشم خان بمهم تبت رفت او نیز همراه
روانه شده و در آن سفر ترددات عجیب نمود و در آن غم تفنگی بر بازوی چپ خورد هاشم خان
قدردان وی را در آن رحمهای کمال مهربانی با او فرمود چون در سنه ثلث و عشرین والف بندگان
حضرت خلافت پناهی حکومت دارالعیش کشمیر را بتقریب تقصیر خدمت مهم تبت از هاشم خان
تغیر نموده بولد ارشد میرزا یوسف خان صفدر خان مرحمت فرمودند عسکری همراه هاشم خان معزول
از آن عشرت آباد بدر رفت وقتی که صفدر خان داخل آن ملک شد او را ملازمت نمود و تا مدت
مدید او بیکی در آنجا ماند در آن ایام این ضعیف در آن بوستان همیشه بهار سیرگذاری
داشت با عسکری صحبتها داشت و اکثر حکایتی احوال از قول او درین تالیف بیان میرود که
از کشمیر می‌آمد یک هزار در مفارقت آن بهشت برین این ضعیف طرح نموده این دو بیت آن ابیات است

نظم

من ز کشمیر جنت نشان می‌روم — با دل صد پاره و چاک گریبان می‌روم
کاروان در کاروان از اشک حسرت می‌روم — چشم بد دور از تماشای خوش بستان می‌روم

این ضعیف گوید

می‌روم از حسرت کشمیر بر دل داغها — بوستان ماندم بجا و گلستان می‌روم

القصه غرض در سنه خمس و عشرین والف از کشمیر همراه صفدر خان

بلاهور رفت و از آنجا از خان مذکور جدا شده خود را در اجمیر بخدمت شاهزاده معظم
و مکرم شاهزاده فلک قدر انجم حشم سلطان خرم رسانید و در جرگه ملازمان او
در آمد الحال در خدمت آن شاهزاده بلند اقبال است اشعار او همگی قریب به هزار بیت شده
اما از وقتی که مؤلف این تألیف اراده دیوان جهت جمع نمودن نداده بود ساقی نامه که
در بحر مثنوی گفته درین مسوده مرقوم قلم شکسته رقم گردانید امید منظور نظر ارباب هنر گردد

ساقی نامه میر عسکری

دلا تا توانی ز غم شاد باش ز اندیشه باطل آزاد باش ز باران غم دیده بر دار هم
بیاله بگون جگر پر بکن اثر محنت غم آلوده به گرفت از غم ماتم آلوده به
بغم چون کنی از غصه خون نشین بمطلوب نهلی به پهلو نشین منه بر کس انگشت از زینهار
مکن در جهان عیب جوشی شعار بیا پرده پوشی چندین ز تنگ و بد آن و این درگذر
ره بیخودی گیر و تسلیم باش که چو جم صاحب تاج و دیهیم باش که از بیخودی یافتم سروری
نه دیدم بجز فر اسکندری ولی بخت روم تیر میکند مرا روز روشن سیه میکند
بغم نگیرم از بخت یاری نخورد چو نور سحر پایداری نخورد ندانم که با بخت چون کنم
که در ظلمتش اخترش گلگون کنم به نجم گریبان او را نبر ور بر روم آرم از ظلمتش همچو نور
رخش را اگر گشت دلجوی کنم ز مجاز آتش آب روی کنم نمی میرسانم بهار تشنه را
بر قص آرم این جام و این شیشه را بیا ساقی از جام خورشید تاب که گر آفتابت رود ماهتاب
بمن ده که سر رشته گم کرده ام دل و دیده در کار خم کرده ام بمن ده که چون جگر خورده ام مجروم
دما دم ز چشمان تر محرومم بمن ده که دل را بسوز آورم شب تار غم را بروز آورم
شب تیره روزم از آن تیره تر ز نور چراغم شود تیره تر شب و روزم از غصه یکسان شده ست
زغم روز روشن پریشان شده که باده تا بر آورد روز من مسیل الصبح شود روز من
بده ساقی آن جام آتش نشان که خورشید تابت و آتش فشان بده تا دمی قصه سازی کنم
بیا زیبه خود را نمازی کنم بده تا زمانی بر آرم نفس سمندر برون آورم از قفس
بده ساقی آن آب شعله مدار که بر فرق دل گرد آتش نثار بیا قوت لیبه کرده محنا

بلعل جگر داده پروانگی   جگر دیبان نخست بود همه   با فلاکیان در فرق با هود همه
بیجا کو صلاحیت آورده بید   بعزم طرب لبت آورده   فروزنده چون بیر نو آفتاب
ربا بیند و چشم چو مهتاب   سر انجام کعبتین چهره زنن   نسیمی سنده غنچه را طعنه زن
ز هر قدح در بازیگی   بسوز سنطاد داده تا بنگی   بیا ساقی آن نور بخش صبوح
که تاریک شد خانه بی شمع روح   بیا سینه را با آلوده کن   جواحات دل را نمکسود کن
بیا تا بعشقش برآرم دمی   بسوزم ز سوز جگر عالمی   بدریای پر خون شناور شوم
دل از عرق از رخت او برشوم   جگرود آتش روی جا جوش و از   درهم تلف جهود بیاد آب ز دل
برآرم سر جا اگر بسام حفظ   حجل کرده ام از عهده تمام عشق   زمانی دل از بجود بی جوش کنم
زمانی چو جود جوش بر آتش کنم   بیا گوش دار و بجا کم ز سانن   مغنی نوایی بجوش ز سان
لب سبو شم از عقل و عقلم زبر   با همنگ جو شر بازگردم دگر   زنغمه دل سنگ را آب کن
مرا همچو سیماب بیتاب کن   مرا از غم از غم مرا وار رها   علاجم کن از بند این غم ازان
بیا ساقی امروز جامی بده   بیا روزه دارم کو شامی بده   بیا تا دمی گل بطفش کنیم
بهیجاره سینه روشن کنیم   بیا تا دمی با تو مستانه شویم   با کسی بی پروا که بعش شویم
بیا خون ما و سر ز نیم   چو باد از بحا جای سر ز نیم   بیا ساقی آن آب انگور را
که روشن کند دیده کور را   بیا ساقی آن آب آتش نشان   که بر کشته بخشیم زنار سیا
گر این بخت نام زبونی کند   ور این گلستان نام گوی کند   به بجهم گر نام ذکر کنی جن
کشم آسمان زا برزی زبان   جهان ناله از جگر برکشم   که خورشید از صلت جادو شم
بدوم زبکی گر این داده   بنغماد رهم رخصت او را   فرار آنغامی ز دغم شم
چو سنگی فلک در فلاخن کشم   ندارم سر فتنه بر کسی   و گرنه منم آتش آتش دو جسی
بیا ساقی امروز مستان شویم   چو از اسباب و جو مستان کم   برآریم از نخبه جوش گیر
اودیم لبیک فلک را زمین   بیا زهره از اغنیه بر زوم کشم   بیکا حلقه در گوش گردون کشم
بیا مطربی از زار قرار   چو در چشم محمود خود ایاز   بیا و دلم را زغم شاد کن
طرب نامه عشق بنیاد کن   بیا و دل از غصه بهم کنیم   لحبی ناله زیر دگ بم کنیم

بگو تا نفس لورم زنده را بجوش آورم مرده و زنده را که بجهد براهم ازین کالبد
بفرق سر روح کوبم لگد بیا تا مغ از باده بی بلبل که بیهوش و لبعقلم ملل
بده تا دمی همچو شاهان شوم بنخجیر گردون سلاطین شوم بیا تا دمی با تو لب تر کنم
عقیق یمن را گهر کنم بده تا ز جود رحمت بیرون کشم سراپرده بملای گردون کشم
بده ساقی آن باده بی عوض که از جوهر ما نشود عرض بیا تا غم از دل برون کنیم
ز آتش دریای خون آن کنیم بیا تا بسر او رها فی زمن که بیزارم از منت جان و تن
مرا ترسم و سجودم غیب چو گردون مرادم فریب چو بجود درین سر زمین آدم
همام ضمیر دم چون همین آدم چو من وحده را کار سازی کنم نه چون چو طفل بازی کنم
اگر گوش فکر را بهی کنم بیک لحظه در لامکان جا کنم بیا ساقی آن شیره و نور را
که روشن کنم خانه گور را بده تا سبی دارد بیان کشم سری جام خزان رغ بیان کشم
مسیحا در مصطفا سنگ خور سینه وفا از دو دیده روشن نهی دل آب مغنی نوای رکو ساز کن
در مخزن نغمه را باز کن بیا زمانی دلی خوش کنم زدی زخمه آفرینش کنم
هر نجم از آنکه زیر و بم نشسته دمی فارغ از بیش و کم غم دل بابد او ساز و لوا
نوان داد بیرون اعضای دلی کو دمی نغمه بیدار شد بمعشوق خود صاحب اسرار شد
دلم کی معمور گلشن است گل از داغ و داغ از گلشن رو شده بیا ساقی آن می که بیجان شوم
چو مار فسون کرده بیجان شوم بده می که تا بجا بباغ آورم گل از باغ و از سینه داغ آورم
مسیحا تو بیهوش مستاوی لطف به چون کو در جان روانی تلخ منندی چو آتش بمی جواب
کسی از می آباد و دیگر آب بیا ساقی از می جبر ده مرا بگوی جوابات سیر ده مرا
جهان آتشی بر فروزم بدل که جمهان گردد ز خود منفعل بجای حلقه در گوش مستان کشم
سری کرباس بر شبان کشم اگر ناله از سر بر دهم جهان را بگرداب حیرت دهم
مغنی دلی دارم از غم دو نیم بجا بیر ابه ورنج بیم نوای خوش فرمتین زن
بلند از نباشد که دیده آن زن بهر عالم از نغمه خوشنود کن در نغمه در رشته عود کن
با واز فیض سینه ام بر فروز بجوشم ز سامان نغمه سینه سوز چو بیهوشی و رست آمد بکار

بیار آن کهن باده در دناک
بیا تا همه از باده داوریم
غم از دوش [illegible] بر زنیم
بجز باده کام [illegible] ادم
که پیمانه چندین [illegible] شکست
گروهی از این [illegible] نشستند
که با [illegible] شکست
که چون [illegible] ارم شکست
دو عالم بیک برگ کاهی بخر
بگو تا دمی [illegible] باده هم
زدین و از این واعظ [illegible] خود
بلی [illegible] غم
نه بینم [illegible] تنگی
سری در گریبان [illegible]
گهی لیلی و گاه مجنون شوم
بیا تا چو خسرو [illegible]
جوان کن زلیخای [illegible] را
زمین نور [illegible] شمع این خانه را
چو [illegible] عذرا ادم
بیا [illegible] با آهنگ [illegible]
بهوش آور این [illegible] دیوانه را
اگر از بلندی [illegible]
بکاود [illegible] زنم

که زان سوی [illegible] بیرون کنم
هر دردی [illegible] اعتقادی آوریم
بده ساقی آن باده [illegible]
جز [illegible] توبه شکست آدم
بپای عهد و پیمان [illegible]
گروهی [illegible]
مغنی بیا [illegible]
از آن مخمور [illegible] شکست
بیا تا ز دنیای [illegible] بگذرم
دل خسته را [illegible] دهیم
مرا [illegible] مخمور [illegible] کشم
چراغ در خانه [illegible] غم
بیا تا دمی باده نوشی کنیم
[illegible]
بیا تا چو فرهاد [illegible] زنیم
[illegible]
بم ده که من بلبل این گلم
حیاتی ز [illegible]
بیا مطرب [illegible] خوش شوم
چو منصور [illegible] نغمه در [illegible]
ندانم [illegible]
نهم [illegible]
بیا ساقی آن می که عقل آورد

بح زهره از [illegible]
بیا تا دل از غصه بیرون کنیم
که از تاک [illegible] نصیب
گل و [illegible]
بپایان [illegible]
چو عهد و پیمان [illegible] شکست
نوای [illegible] منصور کن
بیا مطرب [illegible]
از [illegible]
بگو تا بگویم [illegible]
که چون [illegible] ساقی پیاله کشم
دهم [illegible]
دمی [illegible]
بیا تا زمانی دگر [illegible] شوم
[illegible]
بر آوردن [illegible]
گهی چون گل و گاه چون بلبلم
بیا تا زمانی بصحرا رویم
[illegible]
بیا [illegible]
[illegible] باده درد
و گر [illegible]
دل سنگ خاره [illegible] آورد

بیا دانه خویشتن بر خاک ریز
بهر نغمه العطش کرده صافی کنیم
بمن ده که بسیار خون خورده‌ام
گهی در صلا و گهی در ملا
مغنی کجایی ادبی ساز کن
تو با من نظر دار و هم ناخن گوش
بیک نغمه روشن کن این سینه را
که ناخن زند بر دل پر غمم
گروهی که گر نامشان بشنوی
از آنها مجاب استان و سرانیم
بسی با من آتش زبان خوش گنه
در این شعله با فی دهانی کنند
بیا ساقی از من سر اندوه کن
همه سر غیبی میان شود
جسام کسی ابر با همنش
ستاره چراغش راز و غفلت
مبین آنکه این صبح و هم شام ازو
مبین آنکه زو کام زمزم
علی صاحب آیت لافتی
علی آنکه امد بهمان و همیان
علی آن کتاب حق جابه
منزه ز جنگ و منزه ز ننگ
بیا ساقی آن نشئه پاک را

بدست دلم ای ازناک زبیر
بمن ده می آتش شعاع تفس
دعا ای بسحر گه کن خورده‌ام عاجلی
اگر مرد دلوا
بعالم چه حد نغمه ساز کن
گهی نغمه باطنی بشنویم
بشنو این همه نقد گنجینه را
گروهی که از حد بدر رفته‌اند
ز دارا نالحق بشنوی
که صد شعله آتش هم در سم
که هم دل سنگ را خون کنند
ز نغم انگشتان بر زبان جز خم
مراغیرت منصور کن
مسیحا کز بحار و دی قطره اش
که خورشید از در گهش
مبین آنکه اسم و هم برگ داد
مبین آنکه این گلشن عالم ازوست
مبین آنکه شمس خدا است
علی حد مقصد انما
علی آنکه بشنو قولیت
علی معنای کهان و مهمان
بیا ساقی امروز دهیم
هم مایه معدن خاک را

بیا تا مئی بی حسابی کنیم
به نور تجلی سوم در گذر
بسی حکر دار دغا
دگر غافلی گریه خانه
گهی زیر رکابی ام دگر خودش
ز خود خرک منی بشنوم
نوایی ز ساز دل او برکنم
ره آن تن را البس رفته اند
بیا ساقی امروز حیرانیم
بمیخوارگی چون علم بر کشیم
اگر باده من گرانی کند
که گشت زمین گرد دار دهر گم
مسیح گران دل امین شود
چو طوفان بر قدر زهره اش
مبین آنکه عالم ازو در وشنست
مبین آنکه هم جان ز داد
مبین آنکه یک نقطه از گو هر ست
ز او صاف او شمه‌ای اثبات
علی وارث ملک دنیا و دین
در حیش شاهد معصومت
کتاب صحیح منزه ز جنگ
مباد آنکه ایمان شیطان دهیم
بیا میخانه خارج شویم

نامشان

کزین ناگه گاه فرسوده‌ایم بیا لب پیاله بگردون زنیم شبیخون بر این بخت وارون زنیم
چو مردان ازین دوره بگذریم ازین شهر مردم فریب بگذریم ازین دوره خواری که روزی کشیم
کرا دیده از کوزه می تر نشد مغنی بیا نغمه بنیاد کن گهی داد کن گاه بیداد کن
چو بلبل بیا مطرب آواز کن در گلشن سینه را باز کن مغنی تا کی ز خود دور باش
زنی باهنگ منصور کن بیا ساقی آن می بی باک را همان مایه معدن خاک را
بمن ده که حیران و آواره ام ازان بی نصیبان و بیچاره ام درین محنت آباد در مانده ام
شکسته تر از شیشه بر سنگم دریغا درین ملک دلخسته ام دل هیچکس از غم آزاد نیست
نه بندیم از هیچکس مرحبا نگیریم از ما سوی و دیگر دعا بیا تا ازین ملک آزاده ایم
درین دشت حرمان ز خود مانده‌ایم بیا تا به همت برآوریم بملک دو عالم شکست آوریم
بیا تا بکوه نهیب آوریم کزین طرح طرحش شکیب آوریم بیا تا سر مهر و انجم زنیم
بکبر ایم و این خشت بر خم زنیم بیا تا باین بر در وا نیم نقش چو انجم تماشا تمامی ز جلوه کش
شکستی باین چرخ بر آوریم ز بالای عرشش برون آوریم بیا ساقی آن عقل فرزانه را
بهوش آور این مست دیوانه را که بسیار بالا دوی میکنند گدا پیشه خسرو روی میکنند
بجامی در کعبه و دیر بیند بیک جرعه می گلوش بیند بیا عشوه گری میدهی گوش باش
زمانی و گفتار و خاموشی‌ام اگر مدد بیش ازین پرده ساز را بانجام بسیار آغاز را
تیغ زبان بی محابا مکن چو خود همان خود نمائی مکن ز درجوهر مجلس مرو
مرز جبهه بالا می آن شکار بجاموش اور دم بهوش آر را مدد جوی دان گوش آر
چو لب تشنگی بهر از گفت گوست اگر لب ز گفتن ببندی نکوست دلا نغز گفتار تو هست بس
سخن نغز گفتن نیاز کس سخن را چو از خامشی گفته ام گهر را به سیلاب غم سفته ام
چو بستم ز بیهوده گویی زبان ز گفتار بد الامان الامان

ذکر مولانا ادهم کشمیری

ای عزیز درد مند درویش نهاد و آن نامراد صوفی مشرب پاک اعتقاد پسر
ملا نامی کشمیری است و مولد و موطنش از کشمیر است در صغر سن در معاملات نظم

شده وقتی که از سفر دکن به تبریز رسیده بود که در آن میرزا جعفر اصفهانی حاکم آن ملک گردیده
او بجانب شرف ملازمت خان مذکور مشرف شده و از فیض تربیت او ترقی کرده دیده
در آن ایام که لغت حالی از حالتی در وی نیست و در وطن خود در آن زمان بار نشو و نما
نموده بعد از تغییر حال از جا ها جنبش ناز در آن جا ماند و بهر حالی که بدان دیار
ام خدمت او کرده و اوقات خوش بخوشی گذرانده بتحقیق پیوسته که آن دردمند شیر
سفر نکرده بجز گشت نواحی کشمیر و جنوب آن بلده بلاهور آمده بار ممالک خود نموده است
این ضعیف روزی در اجمیر در خدمت مولانا محمد صوفی حاضر بوده که عزیزی از دکن
مولوی بتقریبی حرف اوجی در میان آورد و این بیت ساقی نامه
او خواند بیت مرا دامن خویش زنجیر شد • سر آستین دست تدبیر شد
از منصف بانصاف که استماع این دو مصراع بغایت انجا در آمد و فرمود که اگر
پیش از آنکه ساقی نامه جو کیم این بیت جوش من میرسید اراده مثنوی گفتن میکردم
برای آنکه ارباب هنر کوشیده نماند که مسود این اوراق کرتی را با مولانا اوجی
در دار العیش کشمیر ملاقات واقع شد در آن وقت سنش به پنجاه و پنج رسیده
بود و در آن سن افیونی گذرا کرده دیده و بمرتبه ای کار رفته که از سر رشته نظم افتاده بود
اگر احیانا دو سه بیتی از وی سر زد ضایع ها حق بر دل نمیزد اشعار او بهمه کی آن
قصیده و غزل و غیره سه هزار بیت است فاما ترتیب نداده است ساقی نامه که از و درین
تالیف بیاض رفت در ایام شباب هنگامی که در خدمت میرزا جعفر اصفهانی بوده گفته است

ساقی نامه مولانا اوجی کشمیری

چنین تا بکی ترک ساغر کنیم لب از خون جگر تر کنیم بجا توبه را در شکست آوریم
دل مجلس آرایان بدست آوریم زیارت کنیم از میخانه را ببوسیم سر راه پیمانه را
ازین فرقت آباد نا بوده ام جز از زهر غم لب نیالوده ام نخوردم بغیر از سرشک خون جگر
نخوردم دل و دماغم تر رهم مخوف و هم در سفر همه زاد ره پاره های جگر
بجز گریه نگشوده ام دیده را که دارم ز بختت عقده ها لب از هم بجز ناله نگشوده ام

170

بنامم بکر توانان زاده ام مرا رشک دام گلستان شده است مرا هست قصه کز بیان شده است

مرا سینه بر جهش مرغان راه تنگ نه یارای رفتن نه پای درنگ بیا ساقی آن خصم خمیازه را

کهن دشمن اندوه تازه را بده تا بدر دم دوائی کند شکست مرا مومیائی کند

بیا ساقی آن شرح آتش غذا همان ترک سرکش بر غم سوار بده تا بنازد بفوج الم

شوم ایمن از ترکتازی غم بیا تا بمی غارت هش کنیم دمی چند غم را فراموش کنیم

بیا تا بمی چهره گلگون کنیم ز اشک ایمان اساس جوی گلگون کنیم مغنی شنیدم من از خاک راست

که بنیاد دار جهان بر فناست بیک نغمه پرداز یار غنون دلم از ره گوش آمد برون

بنازم خروشیدن چنگ را که بر داید از روح زنگ را فغان که اندرین لاجوردی روان

مزن فی لبالب شدیم از فراق اگر ضبط ناکرده دادم رقم جهان را بیک نغمه بر هم زنم

نسیم سحر خاطر انگیز شد ز شبنمای گل آتش تیز شد دگر تا فنا انتظارم مده

بده می بیک حمارم مده بهار است ساقی دم از کار زنیم میحانو در سایه گل زنم

ملون ز گل دشت و صحرا شده است صفای خم خاطر آراسته است دلم پرخروش از ناله بلبل است

هم آغوش گل طرف سنبل است بده ساقی آن راح تاک را ضیا بخش خورشید ادراک را

بده تا بدانم که آن نوش لب چرا میگریز در زم روز و شب مرا باده بی او غم انگیز شد

جوان می ز حسن از همه مهر شد جهانم در غمش دیده خونبار شد که شب جای خوابم هزار ار شد

جهانم در غم هجر خونگرد شد دل از یاد آن گل پر از درد شد که کرگی فی الشك حسن ار نوبهار

بر دیو ز روی زمین سبزه وار بجنبد ز پهلوش از سال و ماه بگهواره چشم طفل نگاه

شبی ما از غیب بر من ندا که بر خیز ای رند در گلستان برافکن ز دل درد دیار کهن

دگر جان در ابر روی ما گرفتن که از نام نوری دمیدن گرفت ز شادی قدح غم حمیدن گرفت

از آن نور شمع دل افروختیم چه سگ را ز ظلمات غم سوختیم ملک گرد شد و سر گوش بود اندر ست

ز کیفیت ساقی کوثر است ولی هدات شاه مردان علی لبالب زمی سش حقی جلی

ز کنت عطا بخش ملک دانه ز شمع رخش مهر پروانه شهنشاه فرزندم علی بسته

شهنشاه اقلیم احسان علی است علی مظهر عالی فرزانگیست علی گوهر کان هر دانگی است

وزان کابجت در گلم   بمهر علی شد مخمر دلم   مرا داغ او بر جان دست

مرا مهر او از جهان حاصلست   زر افشانی خور ز فرمان او   فلک زورق بحر احسان او ست

بیا ساقی آن باده صاف را   همان نور خورشید انصاف را   بده تا بدانم که از آسمان

چرا نیست اهل هنر در امان   مجو عافیت در جهان خراب   مجو هم ز شب پر تو آفتاب

گل عیش در باغ عالم گمست   کبودی که در چهره گل مست   نمی بینم اوجی در آفاق جای

سفر بایدم کرد زین تنگنای   نه تنها همین چرخ بد مهر است   زمین نیز خونریز دل سوز ست

زمین وار تا چند باشم حمول   چو چرخ ایم او بجا در خروش   بجویم چه کردم که این جا گرد   گرد

چرا نیستی راست بالا در کو   بگویم با بام گلی ای سوفا   چرا دشمنی اهل دل در جفا

بیا تا دمی درد سوز آوریم   شبی با می آن جا بسر آوریم   کنون سینه تنگ گل سحر خیز شد

نسیم سحر عنبر آمیز شد   می ساده که همدم بعقل شوم   ز [illegible] تن [illegible] شوم

می ساده که بیدار سازد مرا   بد لولی یار سازد مرا   می ساده که امی و از اغیار و بار

بر نوم چو منصور در پای دار   ازان می که شسته عالم تست   بمنصور با نه عالم بت

ازان می که چون خاطر آتشی   ز کیفیتش پیر برنا شود   ازان می که در بزم رندان مست   مست

بزد جرعه ساغر پرست   سر از جیب مینا چو بیرون کند   زمین و زمان را دگرگون کند

ازان می که چون رو ببالا کند   گره های افلاک را وا کند   بده تا شب آید ببالین من

که از گردش چرخ سر خورد فن   که زین تنگنای غم آلود مجر   چنان تا بکی خفته باشم چو گور

بگویم که ای شفق بی شکوه جا   زد دستش که جام میکده نم کجا   بگویم که مار دانه دهکن

برو در خرابات و فارغ نشین   این مژده خوش شدم [illegible]   بسوی خرابات رفتم چو باد

طواف خرابات را کردم [illegible]   مرادات را در کف او دیدم   اگر وصف آن منزل [illegible]

جهان از غیرت در آن [illegible]   در وجاهی کافور و آتش گلاب   بدیوار او جای خشت آفتاب

قدح مست و ساقی [illegible]   زمانه که می پرستان او [illegible]   [illegible]

سیمای ترک لوندان خوش   در و بام زیبان چو می در خروش   مجاز شوق چون طلوع خون   بجوش

کریما رحیما گناهم ببخش   سرا پا چو عدل عذر خواهم ببخش   بدرگاه تو عذر خواه آمدم

به امید عفو گناه آمدم بیا تا شکر گریه راهی کنم به دنبال او عذرخواهی کنم

بیا کسوت فقر در بر مرا ز دوش بر افشان برآور مرا فرزندان ز گرمی عشق آتشم

که از باده معرفت سرخوشم لگدکوب دنیا مکن رای من غم خویش گردان سراپای من

مبادا به غیر از توسل دلم بجز مهر نواز جهان حاصلم که از لطف توفیق رهبر مرا

از اینجا به پایان برآور مرا

ذکر مولا محب علی سندی

مولدش از سنه تهت در هند نشو و نما یافته و اکثر بلاد هند را گشته تا به سعادت خدمت خان گردون اقتدار میرزا عبدالرحیم خانخانان سپهسالار مستسعد گردیده و چندی در خدمت آن خان عالیشان بسر برده و در جرگه ملازمان او درآمده است بعد از مدتی هوای وطن در سرش جلوه گر میشد بمضمون بلاغت مشحون حب الوطن من الایمان عمل نموده از خان مذکور رخصت شده روانه ملک خود میگردید و چون پاره راه میرفت حرص دنیوی بر او غلبه کرده از تلاشش بار و باز رو به درگاه خان گیتی پناه آورده قصیده در معذرت خود به سبیل ارمغان آورده گفته تا آن صاحب قدردان میگذرانید این بیت از آن قصیده است بیت خواستم چون صبح خود سر نهم در کوه شوق بسته رهم شد چون صدا باز آمدم * این قصیده من ضمن طبع دشوارپسندان محفل خان سپهسالار گردید بتخصیص همان بیت دیگر باره او را از غایت قدردانی و مهربانی مهربانی در خدمت خود نگاه داشت الحال که سال هجرت حضرت رسالت پناه هزار و بیست و هشت رسیده در خدمت آن خان عظیم الشان است و بتحقیق پیوسته که مدام اوقات او با وجود شغل ملازمت مصروف نظم و حد ابیات میگذرانید چون دیوان از بیگانه زبان شعرا این کمترین در نیامد بنابر آن عدد اشعار آبدارش در پرده خفا ماند و ساقی نامه که در بحر تقارب گفته بود در این تالیف بر بیاض بر داشته که منظور نظر دشوارپسندان روزگار گردد

علی

ساقی نامه مولا محب علی سندی

دلا صبح شد خیز و بشکن خمار به نیلوفری جام آبی برآر بچشم سبو تلخ گر زار او

به بیداری جام ده جواب او بران زخم تازه زه چون نمک کنون نکهت بی داغ دارد دگر بند

بده ساقی از آن صبح روشن ضمیر وز آن مرغ بی فر و پر او جعفر بدفع فواقش ز بستان جوی

که خوش کس ری بحث با جوی جا بیا از آب شسته بستان دمی گل از عطف غنچه گزرمی
در کنج روزن که ابکش شسته را به شسته گیسوی افروخته
سحابی درد برق جداخته سر او چو به نفس مهر از جبین عقیق تر از حلقه در نگین
رمی دیده بنشین سر انجام را بگل گشت خمیازه عام را با فسون بی جواب خستن نجا
نکیم ذکر زن بر انگشتی جا نوای ساقی ابلیه در بهشت بیا دیده بر جلوه خوش نه
منم با تو چون نور با آفتاب زنو می بنازم شدن در حجاب به زانوی ره کرده و بدر نشستم
هم از لبوی جا تو بر گشته ام بلندی و پستی ها سال نشست هم در نیمی نغمه او الت
به جرعه ریخته در سبو ازین گل چو جور د آسمان ابکش نباید چو باد آتش انجمن
گرفتم نخست و انگهی ریحان بنا فنا فی الهیان جهانها از تو نخس بر آیه
بیک دلو ده رشته عیره ماه بر از ان چشمه هفت ماه جهان انفس اندیش نیست
نمودی گر بحث از هوس تو زین انفس اینه فریه چو جا چو دیوانه ناساید گهد و گوی
عباری که بلبی و زین نهمتند گر بن است در ده که بار گشت نجی علک خوی گنبد در ارزید
رهی بر شر دام ماهی شید جواز جنبش اب را درم گشت بغرابی ملک از دو دست
فرو رفت نکو کام نهنگ نی از روی ما اهمیت سنگ جنون زاد گو کار بالا گرفت
و دراجو بحر در باگرفت کجا گنج دیدم که مارم بخورد کجا دانه دیدم که دامم نزد
گسسته عنانم درین تیره دود جوانی که و پس لکد کرده بر رو عنو نمراک گجانی بیابان زسم
که گیرم زسر حوز بیابان رسم صراحی که تو کز ز چشم ده کجا نوجه دارد در این میکده
کجا اشک بر انجیه کرد که می در جگر کار الماس کرد بجوش امد ازین سبوی مسیحا
نباید ز میخانه تا کسی جا نه منبع گسیجا ادرین طرز خویی که تکنشت تا زجنابه مجای روی
چنان کاشنا نقش ها خوش گهست هما ما کی کار روان گم نشست بیا تا بر انیم کشتی بجهد
که ترسم ز گرداب نیستیم بعهد بیا ساقی از کار از کار رفت تشید دلم بعد در کار غم اوبک
ضعیفه ز آبد انجمان بر و چون بی جادو دیک جان بیا تا بشر نوای رکنیم فسو
بهار ارانث دی صلابه زنم که از جا دو دی شیشه دلخوش کنیم کهی جام را لعل آتش کنیم

که از خط ساغر بتقوی حلال نویسم بجوش سبکسیر سجل بشمعی که خانه روشن کنیم
شب و روز را دو درون کنیم بهر کنج کی می و نغمه بجواب کشاییم چشم از رگ آفتاب
بمجلس قلم بر خط ساغر نشان بستر زد آتش فوج کار زشت صراحی دم عیسی اندر دهن
مسطری چو طفلی که دارد زبان در سخن چو ساغر ز علم آید و فن ری جهان از بر گل کار او فن ری
بیا سوی میخانه ام ره کجای که بنم در حجم فرو در ثنای دلم را باندازه غم بجر
ز دل گفتی از غم تو آباد کرخی بیا ساقی آن گل آشتی بیار گل عشرت و برگ مستی بیار
نه ترسم ز غم گرچه غم آتشست که از گستن بلندی خوشست غمم آسان کند کار غم دمره زا
چراغی بیا بدین بت و دیده را بده ساقی آن ساغر بر زمی تهی کن دماغ غم ز سودا و فنی
رود که چون بنجه از این و جار جوش بیا تا که دارم ز غم سینه ریش بده ساقی آن آهکی بر آواز
که بر سستی کهنش خواهم فزود مغنی بیا کشف این راز کن بر اویم در معرفت باز کن
اگر شرط از این پرده حاصل شود کرده که بادم فراموش گشت بیا ساقی آن جام چون آفتاب
فروزنده صبح عهد شباب بمن ده که بس تیره دارم آشتیانی کشایم بمن دیده لبی
بده تا بمجلس سپارم خجن که دارم بدل آن زحالکی در دم بیا ساقی آن کلک طوطی زبان
که منقار طوطیش زفت از دهان براور که گردد هم آواز من مر آباز دارد ز آواز من
بیا ساقی آن اشک اداکوه آب که او خورشتند پرده بر آفتاب بمن ده که چون برکشایم کنند
بکیرم هر این حصار بلند بیا ساقی آن کوهری کاک را که از جرعه دریا کند خاک را
بر افشان بخاک حجر کشتگان بر افروز شکر مغز هم آشنا بیا ساقی آن لعبت سیمبر
که بر سیم پر ایده زر زر بمن ده که گر حج زر گرست مرا هم زر تو بازی درست
بر ابریشم تاری رشته زبان ده وزان رشته ابریشم آزاده جهان نغمه زهره را ده بتری
که رنج آکند طبل کشتری مغنی نوای نو دل عاشقان که عالم تو نسخه هر دو دا
چه نسخه که پیوسته حرفی در او بهم ار بپنی چو سطری بر و که انگشت بر حرف مردم جدا ست
ز انگشت بر مسطر اجرا دوات بیا ساقی از هر که جان خاک او جهان جرعه جام نمناک او ست
بمن ده که در عمر جوهر نو کنم زمین کوس در گاه جشن و کنم بیا ساقی آن مخم دره زدوت

اگر معمول نیست بدیع درست   برآور که بینم بروی مسیحا   گر از وجود فرق نبود مسیحا
بیا ساقی از چشمه سلسبیل   بگردان بکام دلم زنجبیل   که چون آب کوثر بجانی رسید
فرو شسته زان زاد ره رسید   مغنی ز مرغ زبان بسته   نوایی بزن گرچه دل خسته
بیا بر در میرزا جان رویم   بدریوزه از جمع آن رویم   بجا را اگر آتش نماند ز بیم
بیالیم در پای عبد الرحیم   بیا ساقیا بر سر کار خویش   که زیبد همه نخل را بار خویش
بشکرانه صاحب روزگار   جهان را ببارا چو ردی نگار   حدیثی که تا تیغ در دست اوست
سر آسمان چون زبان از گلوست   کجا اندیشه سایه بر آفتاب   که رفت از نسیبا بر دیده حجاب
یکی اندیشه دربار نگارش شتافت   که در دل ز روعت دگر راه یافت   بهر گام در ره ز نقشی کرم
که جز موکب نگاهت بحکم کرم   نظر گرچه بر کار کرده است   ز نگارش چو نقطه سر افکنده است

ذکر مولانا اسد بیک قزوینی

این یگانه سخنور سخن آفرین یکی از آزادهای دار المؤمنین قزوین است در مجلس آرائی و سخن سرائی فرید زمان و وحید دوران خود است از صحبت کیمیا البهجتش دلهای سکین سحت زدگان خونین گلهای بی زخم شکفته میگردد و از مؤانست و مصاحبتش خاطرهای ملال زده همچون حقه طبعان از قید غم چون سروهای بستان آزاد میشود پاکیزه روزگار مهمان همت استاد ربی است بدل نزدیک صحبت با مردم اهل صحبت میدارد از جناب ابن حلی وافر می یابد با هر کس که دیده اهلیت تغیر و طبع بدون خوش میدهد و پدرش محمد مراد مردی بود متمول و جهاندیده و جهانگردیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده اما اسد بیک در اوائل جوانی از مسکن خویشتن بهرات آمده و دو انواع حوادث نفضل وزیر شده و در آن ملک با اکثر مردم اهل صحبت داشته و از صحبت ایشان حظ در مقام انتظام نظم شده بعد از اندک ایامی بحکم تقدیر از خراسان بدار الامان هندوستان آمده و خود را داخل ملازمان علامه این جزو زمان خلاصه مکان و بانکان هندوستان شیخ ابو الفضل که حاکم عظام فرمان روای بحر و بر جلال الدین اکبر پادشاه غازی بوده ساخت و در مدت عهد وجود کمال عزت و اعتبار بهم رسانیده و هندو بیک

شیخ ابوالفضل اشتهار یافت بعد از کشته شدن شیخ مذکور در اوایل جلوس پادشاه
فرمانروای بحر و بر گردیده آنحضرت او را بعد از ترقی بحجابت دکن فرستاده اسد بیگ
آن خدمت را بنوعی سر انجام نمود که پسندیده خاطر بندگان حضرت گشته در سلک
ایستادگان درگاه والا انتظام یافت و چون شاهنشاه ریاض اکبری با شبانه سدره پرواز نمود
فرزند دلپسند و خلف ارشد ارجمند سعادتمندش شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه
نوبت جهانداری فرو گرفت اسد بیگ را داخل بندگان خود ساخت مسود اوراق را بادی
در هند در وقتی که سال هجرت حضرت رسالت هزار و بیست و شش رسید ملاقات او واقع شده دیوانش دیده قریب به هشت هزار بیت باشد بنظر در آمده و مثنوی نیز در بحر خسرو شیرین
گفته این چند بیت از آن مثنوی است مصرع نخستین گوهری زور دریای اخلاک که او در زند غوغا و درک
سخن بوده و در پی کس را سخن نیست در این دعوی بجز عرفی ز قربت سخن چشمه آب حیات است
سخن یافتن نقیه بیت نیست مشو الماس تا ما هر اینجا که من هم نیز داریم نامه داریم
در همان سال بندگان حضرت او را در خدمت جاه سپهر اقتدار رفیع المکان عالیجاه
عالیشان زمانه بیگ ما تجانم بپیشکش حصت فرمودند این ضعیف ساقی نامه او را
با چند بیت دیگر مناسب اینجا سیاق این اوراق داشت از دیوان او بدر نوشته در این بیاض
حیف بر بیاض برد

ساقی نامه اسد بیگ

بیا کز جهان پای بیرون نهیم | بفرق خرد مسند افسر نهیم | زمانی ز خلوت سری بر کنیم
بمواج معنی سری بر کنیم | در آییم در جسم جان سخن | بر آییم بر آسمان سخن
بجوز رشید و مه معانی کنیم | بعیسی دمی جان فشانی کنیم | عیار سخن زاسمان آوریم
شمار نوی در میان آوریم | سخن بر آریم از تنگنا | وهم شان ز اکسیر جان کیمیا
سخن را رکوی سکه بر زنیم | بنام شه دادگستر زنیم | جهانگیر اکبرشاه بادوون
کو جو هنارد جهان آفرین | خدا را اگر رسم بودی سخن | نخستین بنامش گشادی دهن
مهر نطق از نام بر دن خطاست | سزاوار نامش زبان خدا است | شه داد گر پادشاه جهان
بخلق خدا چون خدا مهربان | چه ابر نیسان بیرح نو بهار | مهر جا نهد پا سود لاله زار

به پیش لبش رازش روشن است   به دوستی عاشق که شمعست زفیضش شب تیره روشن شود
زلطفش دل طبع گلشن شود   چه گلها به گلزار در هست   بعهدش بجا برگ هر ذره هست
بدوران شاه گشته کامیاب   همی جوشد از دل هوای شراب   درین عهد جز جام گردش نگشت
هوای بهار و می خوشست   بیا تا دل از باده بی غم کنیم   دمی خاطر خویش خرم کنیم
غمی چند دنیا توان سال بعد   ازین هر دو جا باید آزاد بود   دلی باید اسوده از روزگار
غم و شادی مفت نباید بکار   جوانی سالی و هوم این بهار   نخواهید بجز باده خوشگوار
کنون از اسمان در تماشای ماست   دو دهره و بخت همپای ماست   بجز بیم در کنج میخانه جا
بیاییم در طبع میخانه جا   سرا هر کجا باد رخ خفته است   بهشت است اگر کوه گلخن است
بیا ساقی آن آتشین آب را   چه آب و چه آتش مجاب را   بمن ده که گردم زخود بیخبر
درایم بمیخانه بی باده غم   درانجا بعید کوزه بشکند سحاب   دلی بی ز مستی بجای شراب
بیا مطرب ایم سرودی کنم   وا ابانیان را درودی کنم   بیا مطربا بر ده بر دارم
هم اهنگ حوض ساز و آوازمن   که من زار حود را با آواز تو   رسانم بگوش تو جوش راز تو
چنان مست کردی تو آواز را زمن   که انکس آواز را آواز من   بیا ساقی آن مرد مستان عشق
لبالب کن از جام مستان عشق   که تا هر که را عشق بازی کند   باوان قدح کارسازی کند
کسی را نباشد زعشقش خبر   برارد چو نو داره دود از جگر   مغنی تو هم راه عشاق گیر
مخالف نوایی در افلاک گیر   که بر گوش هر کس رسانم فرد   ز معشوق رسانند تا افلاک دود
مجاو مستی عشق چون بار شد   کسی کو بانها گرفتار شد   اگر از زمین علاجش بود
همان امروز در قصاص بود   بیا ساقی آن جام خمر رویحانی کچون عشق محتاج ریحان   نگشت
بمن ده بر غم حوانشمن   که بینم در و صورت خویشتن   بیا و دریغ مستانم شوم
و زین شوق جان میستانم شوم   بیا مطرب آن نغمه حرفی بخوه   بستم کی نغمه طرفی بخواه
سرودی که دل رازهایی دهد   زبیگانگی آشنایی دهد   بیا ساقی آن اهل مستی بیا
بیالای جام فروزنده شب بیا   بمن چاره این جگر سوز کن   بجام شراب این شب روز کن
بیاران قدح را که کرامتان   به جشید بر امد زجا در زمان   بده تا ز ننگ جهانم وارهم

ز نامردی آسمان داد هم که این آسمان خصم جان منست فلک دشمن جان و مال منست
مغنی نوایی بگوشم رسان ز هوشم چو بردی بهوشم رسان سرودی که این سستی از تن کند
رسد چون بگوشم دلم خون کند بزن زان همین نغمه بر دلم که درمانده این دل غافلم
ازین بیدل انجام کارم مبان بجز تشنه می روانم مباد بیا ساقی آن آتش عشق سوز
که آتش زند هم بتن هم بروز بمن ده که زین روز تیره گشته ام ز صد فکر بیهوده درمانده ام
مغنی نوایی که درمانده ام بیک جرعه می در گرو مانده ام بگوشم رسان نغمه عجاب ب
که باهم ازین نغمه ذوق شراب بیا ساقی آن ساغر چون شراب بده تا زنم سر برآرد دمار
ز دود من این آسمان فانی کنم بجای دگر زندگانی کنم بدل سازم این جایگه جای را
بجرم گریبان افلاک را سر جای سر دار علیا کشم قلم بر سر لوح و کرسی کشم
بده ساقی آن آتش ارغوان کنی مغز بگذار از فن یکی که دیگر دماغ شرابم نماند
بجا استخوان در کبابم نماند ازین دهر جسم بزن تنگ شد شبستان روزم چو شب تنگ محک
ز افلاک و انجم دل آزرده ام وزین گردش چرخ افسرده ام مغنی بیک نغمه ام شاد کن
بکش ساغ چند و فریاد کن چو آسمان آگه آیی بجای سخن چه داری چنینم درین انجمن
چه کردم ندانم گناه چنین که بینی همه عمر با من بکین بیا ساقی آن دشمن عقل و هوش
بمن ده که تا بسکون گردم خموش دمی ترک بیهوده نالی کنم دل از فکر بیهوده خالی کنم
کزین فکر بیهوده ام سود نیست درین گفتگو هیچ بهبود نیست هنگام به که بر زعم انجم مدار
چو گل بشکفم در هوای بهار بیا تا بجام و ساغر نو کنیم زمانی ز می جشن نو کنیم
بهارست و وقت خوش عشرت است بر شاخ دل اشکوفه عشرت است زمانی طرب گل تماشا کنیم
دمی رشک بلبل شیدا کنیم درین روز نو ساغر تازه ام بده کار روز و نوز خمیازه ام
بشور و ز دهر بس پا شدم خیال هوا و هوس پا شدم کنم دین و ایمان بگیرد گرو
که نور و رمی بدا ایمان لنو مغنی چه در خواب غم مانده چه فی الزهر و هم مانده
کلاهی ده ساغری خوشترک ز غمهای عالم فراموش کن بیا ساقی آن جام گوهر نگار
لبالب کن از باده خوشگوار بمن ده بیاد شه کامران جهانگیر عادل پناه جهان

ناجور

شه دادگستر شه دادگر | نهاده بفرق شهان تاج زر | در ایام عدلش کامیاب

بود کشور اهل بدعت خراب | جهان در زمان شه دادگر | بود چون جوانان زرین کمر

سراپای گیتی جهان خرمست | که در عشرت و عیش جای کمست | بعهدش نباشد کسی دلفگار

بجز گوهر و زر که شد خوار | نهاده ز روز که با بر زمان | بجز دیده موری از خشم تنگ

بهار روان را بعهدش نگست | بهشت کوی صبغال خجست | باو می نیاز بد بلگان و دلیر

باو می نیاز ز خدای جهان | الا ای نیاز سخن پروران | منم کمترین بندگان از چاکران

نگاه عمری جدا مانده‌ام | گرفتار سهو و خطا مانده‌ام | و درین اول دولت دیر باز

چنین مانده‌ام دور با صد گداز | کنونم که معزول و مهجور ساز | نوامانی و طاقت و گوش خوش

نباشم بدرگاه تو ای سرفراز | چو هر دانه سرگرم و سوز گداز | چکار آیدم دیگر این رنگ

چه حاصل مرا ازین بندگی | بیکجا کرم بنده چون گرگ دار | کرمهای ارزش بی جود حق یار

ندانم که چند ترا شکر گویم | اگر جان نثارم همه پیش کشم | ولی یاد دیگر هم دانست دوری نماند

دگر طاقت بحضوری نماند | بده زان شراب آتش تیره سوز | چراغی درین تیره شب بر فروز

که چون صبح نور و روز چشم را آب | ندانم چراغ شب از آفتاب | مغنی تو هم هست بسازی

نوایی درین شب باواز نه | بهنگام نخوانی بردار عود | بنام جهاندار سرکن سرود

بگو باد اعیش سالک بلند | که شاه جهانبخش باد ارجمند | بگو تا همیشه سرود و سرا

بباد اجهان خیر شه کامیاب | همیشه بود تا جهان را مدار | زمین و زمان را سکون و قرار

جهان اسیر زمان تو باد | زبانش پر از آفرین تو باد | این چند بیت هم از وست

ز صبحم نفسی خوشتر شدم بیدار | لب پیاله ببوس | چون لب یار

وله
چون همراه سر زلف بسم جملش شو گیا • چون ساقی گر ریخته باشد شراب را

وله
هیچ کامی ز می رسد مگر ستی تلخ مباد • بمجلس خوش آن جمن ز نرگسند

ذکر مؤلف این کتاب میخانه عبد النبی فخر الزمانی

مولد این شکسته بال از دار الموحدین قزوینست و پدر این ضعیف خلف بیگ هرگز شعر نگفته ولیکن مرد نامراد درویش نهاد صوفی صافی طبیعت پاکیزه اعتقاد بوده است

اوقات خود بتجارت در قزوین میگذرانید بعد از آنکه توفیق و عنایت سبحانی دلیل
او شد بسعادت زیارت مکه معظمه آن سعادتمند مشرف گردید دیگر گرد امور دنیوی
نمیگشت و بالوطن خود عود نموده باقی عمر در گوشه عبادت الهی صرف نمود در سنه
احدی و الف که طاعون در قزوین واقع شد عارضه او نخست میداد برادران و خویشان
را همه از طاعون مضطرب میدید میگفت ای عزیزان همه خاطر جمع دارید که بغیر از خلف
دیگر کسی از شما تلف نخواهد شد و تمام درین طاعون از آفات مصون خواهید بود
در روز جمعه هنگام نماز پیشین عالم فانی را وداع خواهم کرد بهمان دستور که مذکور ساخته
بود داعی حق را لبیک اجابت گفت و بعد از وی دیگر کسی از عزیزان و خویشان در آن
قضیه ضایع نشد بر ارباب مخفی نماند که این خود را فخرالزمانی منسوب بسیاری است که جد فقیر
فخرالزمانی نام داشته و قضای قزوین متعلق بایشان بوده در فضیلت و فطانت و دانش
و موزونیت سرآمد روزگار خود گردیده و نسب این عزیز بخواجه عبدالله انصاری میرسد
چون اظهار فضیلت و دانش فخرالزمانی درین اوراق باعث اشتهار ایشان نمیشود حصر در شده که شمه از فضیلت
و دانش ایشان بعنوان اتفاق سیاحت بر ناصدق قول خود بر دانشمندان ظاهر میشود و این
نقل نقلیست که هم فضیلت و هم موزونیت او از آن ظاهر میشود و بر رای انوار ارباب هنر
پوشیده نماند که در ابتدای سلطنت شمع دودمان نبوی چراغ خاندان مصطفوی شاه
طهماسب حسینی صفوی فرزند رسول ملک جلیل شاهزاده بهرام ابن شاه اسمعیل تخمینا
از ثلث ده الوف که در تبریز دیگر دارالموحدین قزوین بولد ارجمند و خلف سعادتمند سلطان
ابراهیم میرزا جشنید و حکم شد که سندان عطار احمد فقیر عربی منسوب به فخرالزمان
خود قباله عربی بجهت این مطلب موشح الطرفان نوشت و جای مقصود را بحروف
مقطعه سطر نهی بر قامت آن قباله قطع نمود که یک بیت موافق متن آن سند از سرهای
سطور جانبین بر آمد و آن بیت اینست حمد منتقل اند بر القفر رزند
نمی زر تمام ثلث الوند دیگر اشعار خوب بسیار و ابیات مرغوب بیشمار از آن
بزرگوار بر صفحه روزگار مانده است این چند بیت از گفتار آن بزرگوار است

مصطفوی
سلم

۱۶

رفتی و دور از تو هوشم از دل ناشاد رفت • دام افشاندی و کردی هستیم بر باد ر
عشق عالمسوز تا بنیاد رسوائی نهاد • شیوه صبر و قرار از عقل بی بنیاد رفت
هر چه غیر از عشق بود از صفحه ادراک شست • هر چه جز حرف وفای یار بود از یاد رفت
جان فشانیها بجا کی تا بجا ماند از زر و ست • وه که کیدادارم و درد دل بیزارم از روزست

اگر این صحیفه کمال استعداد جد و جهد می نماید از غلط باز میماند بنابران عنان قلم شکسته رقم
بجانب احوال خود منعطف میگرداند بر رای گره کشای ارباب دانش و ضمیر
منیر مهر تنویر اصحاب بینش پوشیده نماند که مسود این اوراق در دار المؤمنین
قزوین بسن رشد و تمیز رسید و در ابتدای شناخت خودش را قابل موزونیت دیده
بنابران بخدمت اکثر ارباب طبیعت از فصحای آن زمان مستفید میشد تا طبیعت ضعیف
استعدادش بهم رسانید که مقام انتظام نظم شد و در اول تخلص خود غربتی
قرار داده و گاه گاه رطب و یابس در هم می آورد و بعضی اوقات از روی هوس حوالی
در پی قصه دانی میشد تا بقوت حافظه تمام قصه امیر حمزه بن عبد المطلب
را بیک شنیدن بخاطر گرفت و در آن ایام قوت حافظه فقیر بمرتبه بود که اگر در
مجمعی که صد بیت خوانده میشود قریب بهفتاد بیت الحیان در خاطر جا گیر میشد و لیکن
محامد و بعد از بیاض مسود الحال که بتالیف مسحانه مشغولست اثری از آثار حافظه
مانده باشد که یک بیت یا دو بیت بیک خواندن در خاطر بماند آنهم بصد هزار جد و جهد
سبحان الله احوال هیچ مخلوقی بیکحال نماند مگر ذات مقدس ایزد متعال قادر بر
کمال و هیچ فردی از افراد انسانی باقی نخواهد ماند مگر حضرت واجب الوجود که
آفریننده عالمست و بغیر از ایزد بیچون کس پاینده و باقی نخواهد ماند چنانچه خود منفرد
قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام اما چون سن مسود این
اوراق بنوزده رسید بعزم حضرت امام الانس و الجن موسی علیه التحیة و الثنا بمشهد
مقدس آمده بسعادت آستانبوسی آن روضه منوره مقدسه مطهره مستسعد
گردید و قریب بنگاه در انجا بسر برد و در ایام توقف آن آستانه مهر و فروز

و بیمن ازینکار رو متردد در وصف دارالامان هندوستان بسیار شنیده شوق دیدن آن ملک برین
نو سفر غلبه کرد و عزم آن بلاد جزم نمود و بعد از طی منازل و قطع مراحل از قندهار بدار
خود را بلاهور رسانید چهار ماه دران بلده توقف کرد تا کوفت راه بالکلیه رفع شد
بعد از ان بسیر شهر مشغول شد عجب ملکی بنظر این حقیر در آمد از ارزانی و فراوانی دیگر جاها
و خوبیهای هندوستان اینکه هر کس در محل مرحله نیکی که زیست کند کسی را قدرت آن نیست
نهی از امر نماید با خود گفتم که جایی توطن این سرزمین نه دارالموحدین قزوین بعد از فراغ گذشت
لاهور در سنه ثمان عشر و الف بدار الخلافه آگره که مقر سلطنت نوشیروان سیرت داد
گستر دارا در اسکندر فر کیوان قدر قمر افاضت عطارد فطنت خورشید احسان
زهره بخشش تخت گورکانی چراغ افروز بخت صاحبقران ثانی جمجاه خورشید کلاه نورالدین جهانگیر بادشاه
بود رسیده از ان تاریخ تا بغایت سنه ثمان عشرین و الف عالم را از عدل او داد
این حسن دعا داد چون شیرین رنجیش مدد ایام دولت خواهش که تا قیام قیامت
باقی ماند بحال بنده و ازاد از روی مهر لطف بر داشته حد مهر تابش را شمار نیست
رتبه کاریش را شمار مباد چون این ضعیف بدار الخلافه رسید خود را بخدمت وزارت شاه
عزت و معالی دستگاه میرزا نظامی قزوینی که درین ایام دیوان صوبه بهار است و هم فرمان
وقف واقعه نویس درگاه فلک اشتباه بود رسانید چراکه مولف این تالیف نا او نسبت
خویشی داشت و الم عزیز را شنیده آن امیر حرمت میل تمامی نمود چنانچه این ضعیف را برین
آورد و چاوراند که اتمامی دران فن یکغه شد و کمال مهارت بهم رسانید لیکن از نشسته
موزونیت بار نماند چون رایات جهانگیری بالغ در اقبال در سنه اثنی و عشرین و الف بجانب
اجمیر نهضت فرمود کمترین نیز همراه میرزای مذکور بدان طرف روانه شد تا آنکه روزی
در راه یکی از همشیرهان خود شیخ بیک نام داشت عجب اتفاق خوردوان عزیز
در خدمت بارز دولت جهانگیری در جهان گشایی و سالار سپاه رکاب جانشان جعفری خان
عاقل خان زمان بیک مهابتخان بود خان مذکور نسبت را الیه بمدار المهامی سرکار فرزند خلف
سعادتمند خود میرزا امان الله ساخته بود شیخ بیک این ضعیف را همراه خود بسعادت

ملازمت جشیم زمانیکه میرزا امام الله مستسعد گردانید چون ساعتی در بندگی
ایشان بسر برده حسب الامر فضل قصه در نتیجه انبیه جالحواین گذرانید بعد از استماع
سخن انصاف جسم بمرتبه جوابها فقیر شد که دیگر نگذاشت بمنزل خود بردم
بمهمانی فرزند را الجمعی از عزیزان که معتمدان حضرت عالیات مهمانان بودند بسر
و تکثیر تا پانزده روز در نظر التجات بود و در روز نهم القعده دران ایام بارانش در
با دو کس از نوکران مصاحبان خود بسر چشمه نور رفتم صحبت الشبان منعقد شده جمیر
مسیح بتقریبی حرف این فقیر را درمیان آورده حکم شد که بحضور آیند چون دران مجمع حاضر
شدم زمی آمدم بغایت رنجش و گشتگاهی ملاحظه نمودم بهار بهشت تزئین از فضای
الدولان ایام بهار بود جهان از آرایش مشاطه بهار رشک خیابان بهشت تجری من تحتها الانهار
گشته و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده بمانند قبه خضرا پر کواکب شده منثور
جهان پیرانه کیفیتی جوان شد ⁕ زمین گویی از سبزی آسمان شد ⁕ ز معشوقان چمن نیرنگ و بوی
نوا یابا از گل نو تازه روئی ⁕ چمن را با سبک روحان سروکار ⁕ زمین از بار و برگ گل گرانبار
چون مطالعه آن سرزمین که چشمه نور دران واقعست مشغول شد دره مطبوعی بنظر
درآمد که از اطراف جبال شبستان بلندی بر فلک کشیده و از خیال دامنهایش بر
آفتاب انداخته سواد مینار بخشش از روضه مینمود الخیابانی و نسیم غالیه برشش
از نافه مشک عطر سای جان منثور صد هزاران گل شکفته در رو ⁕ سبزه بیدار و آب خفته در رو
هر گلی گونه از رنگ و بوی معطر رسیده و فرسنگها ⁕ و در میان حقیقی در چشمه ایی
بود لب صفا چون رخسار لاله رویان و گلعذاران و بحلاوت چون شکرلبان و شیرین گفتار منثور
منور همچو چشم پاک بینان ⁕ مصفا چون دل خلوت نشینان ⁕ تنوعی سر در زمین فرو برده ⁕
نیارد عکس در وی غوطه خوردن ⁕ گیاهی کانداران انشو نما کرد ⁕ بجای سبزه در عینک [illegible] آورد
درکنار آن چشمه که کور دم از آن سیر در رفتم میرزا امام را دیدم نشسته و دو کس از اهل طبع
در نزدیک ایشان قرار گرفته چون چشمش برین ضعیف افتاد فرمود که بنشان حسب الحکم
بزانوی ادب درآمدم از خلف از حسن زمانه تنفس تغلیس متکلم شد رفته رفته

بیت سخن با ینجا رسید که در عالم هیچ آبادکاری آدم را به از سخن نیست
جهان آبادکاری چو سخن نیست • خود آبادکار و باری چو سخن نیست

القدر که طبع من مایل بنظم است بهیچ چیز دیگر نیست بیاید بهر کدام بجهت آن چشمه
و این دره مصراعی گویم تا رباعی شود که امیر در غایت خوشی و قبلیم این مصراع از زبان
آورد ع چون چشمه نور نیست جای حضور • این ضعیف نیز این مصراع را در
بدیهه گفت ع خوش نیست و بیت که در آن غم حور • این محنه عصر خود را استماع
این مصراع بغایت از جا در آمد فرمود که ملا عبد الغنی مرا گمان شود که تو موزون هستی اهم معلوم
داشت که اگر حکم شود این رباعی را تمام نمایم فرمود البته این ضعیف بیت آخر این رباعی را
گفته و بر ایشان خواند بیت تلطف آمیز است ع رشک گل خورشید جهان آرا شد
هر جا که رسد آن لب چشمه نور • آن میرزای سخندان از شنیدن این دو مصراع خوش وقت
شدند همان روز بر زبان آوردند که امیر فرا این غزل امیر خسرو را که یک مصراع آن بجای خاست
طرح میسازیم فردا شما را و یاران را مهلت است که این غزل را تمام کرده بیرند این مصراع
امیر خسرو است ع از دل آمدست رفت و زمان نتابد رحمت • القصه روز دیگر محمد انور
لاهوری جا و این فقیر غزل ایشان از یاران دیگر گفته خود را گذرانیدیم از بهر غزل یک بیت
مرغی که طبع الشان شد از مولانا انور بیت رحمه صورتی که رخشم تو آیینه
گردید آب و از کف آیینه دار رحمت • این ضعیف نیز گوید بیت جعفر معنی دل اندر دهم خبر بود
انهم زراه دیده غم روزگار رحمت • القصه از نتیجه الحوادث این کمترین را بار دیگر [illegible]
آورد و اندک زنگ طبع خود را از صیقل صحبت انجمن مجموعه دانش هزار مرتبه بهتر از گرفت
او امدرجه موزونیت رسانید ع کمال صاحبم در آنچه گرد • از غایت توجه که به این ضعیف بهم
رسیده بود کتابدار جای کار خود بدین مقدار مقرر فرمود مشغول این او را آن [illegible]
دران خدمت بمطالعه کتب معتبره مشغول گشته سخنان خوب از مصنفات و مؤلفات متقدمین
و متأخرین چه نظم و چه نثر انتخاب نموده و در دیگر جا رسانید که ازین نسخه روزگار [illegible]
که اشعار نوخاسته در جنب واردات شعرای گذشته و آینده انتخاب شاید

بخواهد گرفت همچنین از آن زیرک دوهشته تألیف نظم و نثر ترتیب می‌کرد سلاطین و
ارباب دولت را بواسطه اذکار ابتهاج طبیعت و استحکام الشبان نام تو بیان کنند منقوش
روزگار ثبت شود * بنی حدود رادو فخر در میان * بحر نامی براری در زمانه * بنا بر آن انگار
تألیف نمود یکی بجهت خواندن قصه امیر حمزه وارد آن بأن قصه خوانان دستوری باشد
و نام آن دستور الفصحا قرار دهد ثانی از حکایات شیرین و نقلهای عجیب مرتب سازد و اخترا
بنوادر الحکایات یا بحر النوادر موسوم گردانید ثالث مؤلفات فی ماهیها متقدمان
و متأخرین را جمع نموده و جواهر آن کتاب بر بیان شیرین برد و نام آن میخانه گذارد چون طبع
این خوردنان باشد نامه رغبتی دیگر نه تألیف میخانه مشغول گردید و قرب پانزده سال
نامه با ذکر قائلان در عرض یکماه در بلده اجمیر قوم قلم شکسته رقم کرده بیده وار ردیا
مخصص بحسن شاعی فی ماهیها دیگر مشغول گشت که ناگاه فلک بمدار ناهنجار این بیمقدار
ناسازکاریها آغاز نهاد و از گردش بی روش خود بواسطه حط انقباضی و تغیر لذت مسافر
جسمها بیداد و باد در تنگ جوی شهر بجان و تن آیین ناتوان سرداد و بیش از آنکه بجیاه این حرم
بر روی کار افتد و کل این مرض آن محفوظ را در نظر امثال و اقران خوار گرداند خواستاران را
بیمار روز از سیاحت دارم نیم اگر مبادا صاحب بر احوال این شکسته بال اطلاع یافته دریچه از آن
شود از ارکان دولتش التماس کرده باشد این محفوظ رخصت رفتن ایران گرفته بعد از
اجازت تاریخهای تمام حقوق نام برداشته و در لباس محرر فقرا از اجمیر برآمده دار ازه
تا نزول روانه لاهور شدم در راه عزیزی با این ضعیف برخورد بنده را از آن لباس برآورد
و همراه او روانه شهر مذکور گردیدم چنانچه شمه از احوال آن اهل همت در مرتبه سیوم این کتاب
در حسب ذکر شعرای که تا بحال فی الحقیقه و با مؤلف این تألیف ملاقات کرده
مرقوم کلک بیان خواهد نمود چرا که آن عزیز نیز یکی از اهل طبیعت چنین در سنه خمس و عشرین
والف بلاهور رسیدم عاشق گرم شده بود از بیم و بابا وقفه از آن بلده کشمیر روان
شدم و وقتی که بدان سرزمین عشرت آیین رسیدم قریب یک سال در آنجا ماندم محمد و میکائیل
میرزا نظام الدین احمد فصل دیوان و بخشی ولایت مذکور بودند با ایشان بسر بردم

ودکتاب دستور الفصحا با تمام رسانیدم دستور بانجام تاریخ ان الکتابت در ع
سنه ست وعشرین والف میرزای مذکور را بدرگاه خلایق پناه طلبیدند همراه بهند و
امدم قریب یکسال دران بلده رحل اقامت انداختیم بعد از ان میرزا نظام از عنایت
بیغایت جهانگیری بدیوان صوبه بهار شد این ضعیف از برای سیر در خدمت
ایشان عازم ان دیار گردیدم چو اکثر ملک در دار الامان هندوستان بکجائی و چومی شهرت
دارد خواجم بمطلب رسیدم از مساعدت بخت بلند و استعداد طالع ارجمند در سعادت
ملازمت خان خرم نشان نکته دان شمع دودمان حاتم بیغمبران نواب سردار خان
مشرف گردیدم القدر احسان و کرم کرد ان یگانه زمان باین کمترین و ناتوان بیحد و لازم گشت
که کتاب مستجانه را بنام نامی و القاب گرامی ان خان عظیم الشان باختتام رسانیده باران
از علیا ایشان کجان توجهات قدردان دو مرتبه این مجموعه را باتمام رسانیدم امید از کرم
عالیشان و احسان خان دارم که مرتبه سوم این نسخه که مجملی از احوال اینست پنج بر
ارباب عظمت و کتاب ایشان اندکیست از بسیار مهمت خانها مدار کرقیه انقدار با تمام
رسد عدد منظومات نقش تابغایت که سال بهزار و هشت رسیده سوای انها که بنظر و تماشا
میرسد و سوای انها که خود را در بتخانه بنام این صاحب مهربان نام کرده اند هر جا ضرر ف
امید که منظور نظر ارباب هنر گردد ساقی نامه مؤلف کتاب

شبی با خود گفتم ای یار کار زمانه جوان شد ز فیض بهار بیا تا بگلگشت بستان شویم
زمانی بگلگشت بستان رویم که شاید ز فیض تماشای باغ غم از دل برآید چو دود از چراغ
چو گفت غم مال و گنج منست بدل چیزی از حسرت گنج منست که گنجینه مخزن در حسرت
ز شادی جهان غم بخجم منست بر ان گنج از فرح شادی کنم ز شادی بعالم منادی کنم
ز چشمی که گنج قارون بود درنج من مرا بر فلک میبرد رنج من متغنی از قسمت بیک ناز
که بینم چه داری تو در بارسان بزن بر دلم نهی اخشان که تا خشم چون کرد دارو دی رود
کنون میروم بر در میفروش که شوق میم در ره کنوش مرا شوق می میبرد بر اوج ح
شکستم بامداد و فوج فوج گرفتم گریبان گرفته کهنه چو گلکشته از حسرت من خنه

بر در

بیا ساقی از رشک آب حیات که هستم دچار بلات ممات بده تا بشکنم آنچه خوش‌تر
بهم بر زنم رزق طامات

حکایت تمثیل

در انجمن شاهی بفصل بهار شدم مست از یاد لبهای یار ز مستی شدم عازم کوی جنت
بدیدم چو ناگهان روی جنت گلی بود در آمد بوی آرام گلستان شد از عکس آن جا ام
می‌ای داشت در شیشه از رشک حور که از دیدنش یافتی دل حضور ز شیشه درون در آب زلال چنان
که از بوی او گشتی جهان شرابی چو خون دل عاشقان ز خشم صراحی جهان بر زوال
صراحی از آن می چنان بود مست که سجده نمود کاسه [illegible] شرابی که صفت عاشقی
بلذت‌تر از لذت عاشقی برنگ خزان و بوی بهار زلعلی سعد تندی جوی یار
اگر لعلی او جشید [illegible] دگر شهدی [illegible] چو بی واله آتش دیده [illegible]
نخستین دگر گرد شمع چراغ بمثال [illegible] قطره شبنم [illegible] گرفتی انجمان [illegible]
که چشم و دیده از هم گشاید [illegible] زبان و زبان ساز دار نور بی دگر [illegible] زبان [illegible]
به بیند چو بالا نه آسمان چو بوی خوش او بر آید بچرخ لب [illegible] در آید بچرخ
مراقب [illegible] آسمان نشستیم باهم چو چشم [illegible] ز مستی وصال [illegible]
نهادم سر خویش در پای گل نهادم سر خود در پای یار شد از رشک [illegible]
چو بر داشتم سر ز خواب [illegible] زمین بود در [illegible] چو گل در برم دل [illegible] پاره شد
ره دیده [illegible] واو [illegible] نشانی ندیدم [illegible] جهان شد [illegible]
دلا عجب [illegible] از این وصل [illegible] اگر هوش داری [illegible] که دریا ندارد [illegible]
بود عالم [illegible] محو باری از [illegible] مده آسمان [illegible]
فریب از زمانه مخور زینهار که وقت خزانست [illegible] [illegible] در جهان
یکی یار دلخواه دار چو جان ولی این [illegible] یکی را [illegible]
منه دل بر این دلبر بی‌وفا که هر گز [illegible] وفا اگر [illegible]
بود مطلبش [illegible] منادی چو در دام [illegible] برهنه [illegible] جهان
درین دم که [illegible] بان نقد [illegible] فردا [illegible] در امروز تخم [illegible] بکار

که فردا تاسف نیاید بکار   که فصل خزان میوه شان نوش گیر   کنند از برای زمستان خورش
ز موری نگر تو در کار خویش   نگر تا که هستی ببازار خویش   ز تیغ و ز به جوشن جو در نبرد
نه اسب و نه رایه نه خانه فیل   محمود کی اسب و فیل و محمود کار دو جو   اگر هیچ در جهان دار بگیر
دار در مسند بحر در جهان   که در دست بخرد در جز زمان   مسند از در خانه دار اجل
که گیرد گریبان جان اجل   چو رفتی این خانه دیر خراب   نیابی دگر بار بس بجواب
بجا آر این گفت و گوی دراز   نگر تا که تو هستی از اهل راز   گذار عاقبت بر زبان هیچ کار
تماشای کار زمان ساز کن   که در چشم شان کوه کاهی بود   فلک قصه بار کاهی بود
چنان کشته از خویشتن بیخبر   که هر جایی با سیکه از اندیشه سر   چو بلبل بجان روز بازار شان
تو هم شو در آن کار همکار شان   بمستان نشین و می نوش کن   غم هر دو عالم فراموش کن
بیا ساقی آن مایه آشتی   که ساز دو دو تیره چو غنچه در دم   از آن باده کاتش از و فزون   کنه
زبان و دل از حسرت فزون کند   بده تا شوم مرد میدان جنگ   زنم راه آن بی محابا بجنگ
بمستی کشایم سر از رازها   بر آرم از این پرده آوازها   کنم نغمه ساز از [illegible]
که سعدی خیال گفته در بوستان   سه کس را شنیدم که غیبت رواست   از این جوم گذشتی چهارم خطاست
یکی حاکم ظالم بد پسند   که زیر دل خلق آید گزند   حلال است از و نقل کردن خبر
بکه خلق باشند از وی حذر   دوم پرده بر بی حیایی متن   کز او می‌بدرد [illegible]
سیوم کج ترازوی ناراست خوی   ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی   کنون میر دوم [illegible]
که [illegible] ز ظلم ظالمان   بداد از بجوش [illegible]   لبود ملوان ظالم [illegible]
یکی در جهان ظلم بنیاد کرد   جهنم برای خود آباد کرد   نه شرم از خدا داد [illegible]
ز نام دمی گشته رد و قبول   [illegible] عاقبت نامراد   که تا کامی خلق شد کام او
چو [illegible] همه کار او نا تمام   همه مشغول خود بخشش [illegible]   ابا عدل تو ظلم حجاج [illegible]
بجز [illegible] خود [illegible]   [illegible] ده [illegible]   اگر تو نیکخواهی و فرزانه
نمانده ز تو غیر اف نه   اگر بد زبانی و ناسازگار   بیان تا چه ماند ز تو یادگار
یکی چشم بگشا و عالم ببین   رخ شادی چهره غم ببین   بسنج این هم و نیک و بد را بسنج

بیک بد به بارو بکت بد کج
اگر بد بود نیک و بد انداز کج
مکن ظلم بر نفس خود بیش ازین
بجا نیز کن آنچه کناهی مکن
که ذکر حسابت کند آن زمان
بده زرده که تا من بمانم خراب
زمانی چو بلبل با هنگ زن
بیا ساقی آن آتش تر بیار
با بر غم دهر دشمن بود
مغنی سری در سری عود کن
که بر چرخ سوزنده جان ملک
بده زرده که سامان رفتن کنم
ز نداب صبحی درین تنگنا
بیا من بکن رخنه در بند ظلم
پیام حشم عقل داد در آن کی
ز کیفیت آن می خوشگوار
بده زرده که تا وارهم از خودی
بده زرده که تا غم زند غوطه در آب
در فیض بر روی دل باز کن
که در بیخودی ترک دنیا کنم
بیاور که دارم ز مردن هراس
مغنی نفرودین بجا باد کن
جهان در جهان اهل معنی درد

بمیران داغش کنم این دو چیز
دگر نیک نیکست اندازه کن
سخن آنچه بد بانو گفتم تمام
زبان کوتهی کن درازی مکن
بیا ساقی آن باده لعل رنگ
کنم جان غم خود خراب
که تا شیشم بر هم زنی در جهان
بباران فروزنده احمر بیار
بده تا بر وی سازد آن سنگ غم
جهان زآتش عود بر دود کن
بیا ساقی آن شمع رخشان طور
سری در سر کار مردان کنم
مغنی بزن دست بر تار عود
کزان ره رود غم بر دم از دلم
همی ده که از شیشه انجام
فلک تا قیامت ببوید بیفزار
شرابی بخشید لعل یار
فروزان کنم همچو روز شباب
مگر نغمه ریز در جام نوش
سری در سر کار نغمه کنم
بده که از مرگ بیغم شوم
دل و جانم از باده ام شاد کن
نروید ز خاکش بجز خرمی

بانصاف کمتر سخنم تمیز
بیا ظلم را هیچ بر کن بنا
تو دانی بد و نیک خود را تمام
میالا زبان از بد کسان
که غم بر دلم جای بنمود تنگ
مغنی بیا چنگ بر چنگ زن
ز بلبلی آتش در زمین و زمان
همی گو چو خورشید رخش بود
بهم بر زند جان و مالم
جهان را گرمی ساز فلک
که راه و ظلمت تاریک دود
از آن پیش کین زال مکار زشت
که غم بر دلم گشت بیجان چو ددد
بیا ساقی آن زاده خاک را
هوا گرد دارد ز بر لعل فام
همی جان بسر بیخودی
که از سر برد عقل و از دل غبار
مغنی بیا نغمه ساز کن
بایین باده از عقل بر سر
بیا ساقی آن آتش تابناک
بر بستم اگر در خیمه شوم
چه قرار دی گشتن از رنگ دلو
چو من دهم همه مردم مردمی

چو یاد از عزیزان فزون کنم در شک را عقد پروین کنم بکاکفت یا من درین بی‌زبان
گر آن سان نمانده بجا بیزبان عزیزان دانش همه رفته‌اند بزندان مصر زمان خفته‌اند
چو کردم یاد بزرگان خویش کنم یاد آبا و اجداد خویش بنی گرچه بودم ولی بی‌هنر
زدر سفتن نظم بس بی‌بحر خلف نیستم ناخلف در سخن نهاده ز ما نیز وانام من
ولی جدم بود فخر الزمان که گفتی سخن همچو آب روان سخنهای چو او در جهان ماند است
چه در مکنون بر افشانده است اگر در شجاعت کنی رنگ و بو زند آتش عشق در جان او
جهان مست بیخود شوی از سخن که در بیخودی از خود گشتن بس اردی کجا کام که بود در جهان
شوم جای او بنده فخر الزمان کنم تازه افسانهای کهن شود روشن از وی چراغ سخن
بهاری بدیدارم عنبر سرشت که جاوید ماند چو باغ بهشت مغنی ابریز منهی بر دلم
که افتاده دور از وطن بلبلم بهاری که هر کز نبیند خزند اگر باز دانش زجرخ بلند
چنان های و هوی بکردم ز جهان که از غربت آیم بسوی وطن شدم از فراق وطن خون جگر
خلاص شدم زبلا کردم خیال بحدی چاره ام اندر جهان که چشمم نبیند زمین و زمان
جهانم بجا کی رساند کار که گشتم پریشان اوز روزگار گرفتار هندم ز جور فلک
فتادم درین دام نقش کلک چه سازم که زین دام بیرون روم بحکم الهی زمین و رطه محو شوم
جنونم مکر سوی جانان برد ز هندستان سوی ایران برد الهی باعزاز و اکرام تو
بلطف و بقهر و با انعام تو بحق همه انبیای عظام بحق محمد علیه السلام
بنور جبین جهانتاب او بیاران و اولاد و اصحاب او بسوز فراق و بشوق جمال
بنقص زوال و بحسن کمال بزلف و بخال پری پیکران بدلهای پر درد سیمین بران
بفریاد بلبل بسبید گل بجام صبا و جام مل بداغ دل لاله آتشین
بر تسبیح عاشقان حزین به بد مستی تاک در صحن باغ بسوز دل شمع و دود چراغ
بدست که بیمار مسکین نواز به پای بیابان نوردان راز بحق مقیمان باغ نعیم
بسوز دل ساکنان جحیم بقلبی که قایل بالهام است بجوشی که در صحبه دشت
بمهری که دارد نبی با علی بصدقی که دارد علی با نبی که عبد النبی را بایران رسان

اند
از زمین
بی
زهندوستانم بایران ببر
بالهام

بدرگاه شاه خراسان رسان گران آستان تا جدا مانده ام چو گل در ته دست پا مانده ام
زبان خواهد تا مدح شاه رضا بگوید چو در گفت آید جبا ز نزهت سرای این گفت و گو
نه هر گفت و گو هست در خورد او نگردد فسون تو شرح کلام ز نزهت سرای وصف امام
اگر میل داری که بهر امام کنی مدحتی تا شوی نیکنام بجز وصف درگاه والای او
که افزون ز جنت بهنای او بهر ذره‌ای کاندر آن آستان زمین گرد صد چرخ را آسمان
در آن آستان گو بدار فخر خت که خاکم بود به ز خاک بهشت غباری که خیزد از آن بارگاه
شود سرمه چشم خورشید و ماه غبار از کجا دارد آن آسمان که باشد زمینش سرا آسمان
زمینی چو دار و نشو و بحی غبار هوایش چو جان پاینده یادگار در آن روضه پاک از جوش نور
خورد دوش نظاره بر حور نور ز رفعت سر گنبدش هر زمان سر خود نهد بر سر آسمان
فلک گرد گنبد ز زرنگار بگردد شب و روز دولاب وار صباحی دم ایزد ز باغ جنان
کند کریه عطرهای آن آستان وز آنجا رود باز سوی بهشت کند خاک این باغ عنبر سرشت
بر آستانش روز و شب پاسدار غلامانه باید بر خاک جبهه بگویند کاین آسمان عطا
که چون چرخ آستان صد بارات نیابم از این آستان خود نشان نه بینیم از آسمان جز نفاق
خوشا حال آن کس که آمد بتخت بجنبی بر آن آستان بر درخت سرت گردم ای ساقی ...
بر غم فلک شو بمن مهربان میی ده که شوقم بجوش آورد چو مجنون مرا در خروش آورد
برستم از این راه دور و دراز ببرم سر خود چو بلبل ساز مرا شوق گیرد دگر بار چنگ
کشاند بدان آستان بیدرنگ مغنی نوای نوی ساز کن دمی با نی خویش دمساز کن
نوایی که از اشک واله‌ورد از این پرده رهم براه آورد

جو سررسید

گفتار در مدح سردار خان

چو سررشته نظم اینجا رسید سروشی مرا در دل آمد پدید که ای ارزومند ایران زمین
ز هجر وطن چند باشی حزین نزهت اگر میل کشت وطن برو بر در خان انگشت گزین
که چون شمس را غرق احسان کند وجودت سراپا گلستان کند ز امداد آن خان والا مقام
با ایران روی چون شوی شادکام سحاب کرم خان جمشید نام بلند اختری دهر سردار نام

کریم بطبعی که از ابر کف جهانرا پر از در کند چون صدف ز جوش ابر نیسان که فصل بهار

شود بر دهان صدف قطره بار بعهدش همیشه بهاران بعهد ز ابر تفقدش چو باران بعهد

خوش است شنیدم که حاتم درین گنبد دیر نشستی گاه از بهر خیر نشستی بر ایوان پی سیر خوان

بمهمان نمودی بس از جاه خویش ولیکن این کریم حسلی سحاب در مسند عطا در جهان

اگر گوئی از شک حاتم روا است تفاوت میان از نهما نیا بخلق سوال وجود غلبته

بیاد کارزار و ولبست بوقتی که او عزم میدان کند بهنگامه رزم جولان کند

ولبوچا بجای کوه بر کوه تیغ گذار زهی مردم گشت جنگی کارزار چه مرکب سپهری کانرا زرنگ

ویله روز کین موکب جنگجو سپهری کا خو بتیر کمان را تردد زتیر قضا شند تیر وقت دو

خوش است قضا گر کشد تیغ خود همعنان بنام اب تا سازدش امتحان چو بر روز کیند تیر از شست

از ان تیر صد تیر افتد بپیش محمد نیز ادا علی حصلتا سکندر شکوه و تنیتا

تویی همسر و روز مردانگی دکلیش چو حکم زفر رایگی بود می تیر از ورزش اوری

سپهر تاج و تیمن انگشتری سمند تو نور بحسب ارضش حیت نشستن بران و بما قبا او بخت

جهانرا ازین تاج و انگشتری رمز دیا بر زمین خبر او دنیا زبان تعقه تیغ ای آفتاب

زمانی چو تنگ گردیده هر روی آن لمند خواند کمانی چرخ فلک بدام آورد از سماک تا سمک

زبیم عمود تو در روز کین کهن نعمه گاو شیر زمین ببازی اگر افکنی در فلک

٥ پراکنده گردند چیل ملک فلک قدر تا اندرین خاکدان تو سر در نیاری دمی قصه جو

مرا شعر در خور در وصف تو نیست زبان و دلم بخوشی تنگ حیرت درین داستان هفت بیت سخن

ز اشعار فردوسی پاک دین مناسب بحال تو تضمین کنم وزان نغمه خوش سخن میکنم

گر امداد از فطرت قدسی کلام شود نظم و من ختم بادا نظام بتن زنده ای بجهان هر سر

بلهجه ابر بهمن ایان رود دلی جهانرا چو باران لیلی روانرا چو دهش سبکی

کز آن رزم در بارات خواند سپهر بزرم اندرون ش چو خورشید چهر چو در داری و نیکنامی و داد

جهان بی سرو افسر تو مباد که از آتش اوج گردنده بزم اندرون ابر بارنده

همی تا بجا نیست گردان سپهر از این تخمه هرگز مبادا تهی بدو بر بدو بر بدو بر بدو

مرتبهٔ سیوم در ذکر سخنورانی که هنگام ملاقات ایشان ضعیف
ساقی‌نامه نگفته‌اند و کمترین با ایشان صحبت داشته

تحریر این مشتمل بر ذکر بیست و پنج تن از فصحای برگزیده که مؤلف کتاب با ایشان حرف
و با ایشان صحبت داشته و تحقیق نموده که با وجود ملاقات ایشان ضعیف احکام ساقی‌نامه
نگفته‌اند ولیکن اکثر سخنان ایشان بر تبه واقع شده است درین مرتبه خبر نا ممکن
باشد که تحقیر نباید و دید که مستمعین به سیاق این اوراق داشته باشند بر بیاض میر
اگر احیانا ابیات مناسب بهم رسد چنانچه بعضی از آن طایفه بنویسد که از ارباب
دانش از مطالعات سخن نگویند و از بسی قابل آن اشعار نمایند

ذکر مولانا نظیری نیشابوری

کمال دانش و وجودمندی جادوی از حد جهر بر ذات علو بینش و هنرمندیش از مرا امد
مستعد از این عصر فرد و خوش ساقی‌نامه از آن مطلع قصیده سخنوری‌های صحیفه روزگار
یادگار نمانده بنابر آن ابتدا این مرتبه ثالث میخانه را بنام نامی آن گزین دانشمندان
انجمن فصحا زین میسازد والاسقام ذکر آن زبدة الشعرا در مرتبه سخندانان قبل از مولانا
شکیبی بود و دبیر رای عقده‌گشای ارباب بصیرت پوشیده نماند که اسم مولانا نظیری محمد حسین
و مولدش از بلده نیشابور در وطن خویش کسب کمال شد و بمرتبه رسید که بعد از فوت پدر
در اوایل جوانی و آغاز بهار زندگانی میراث پدر را بازگذاشته از وطن خود خروج نمود
بعد از گشت عراق و خراسان از راه ... هندوستان آمده داخل خدمت نواب خان خانان
قدردان رسیده بنابر آن میرزا عبد الرحیم خانخانان شده و مدتها در خدمت آن خان سپهسالار
بسر برد و قصاید غرا در مدح آن ممدوح باستحقاق گفته صلهای لایق گرفته بعد از زمانی
ایامی که در ملازمت آن خان قدردان جهان جهان فیض کسب نموده از خرمن ممتنش دامان
جواهر و نقود اخذ فرموده اراده سفر حجاز کرده از عنایت بیغایت این دبیر مساعد
نشانه علم وادی ام القری یافت و قصیده مشتمل بر عرض رخصت زیارت بیت الله در مدح
خان مذکور بر وکدر زهی در آن سلک است از آن جمله بیت از قصیده است که اشعار با جازت کرده است

زهنر بگو دو گنجم چو بگنجم معانی ٭ بدر دل کسی بریزم چو بگوشه معانی
من اگر ز شوخ طبعی سر لنگری ندارم ٭ علم همت من بهوای بادبانی
سگ آستانم اما همه شیر زاده جویم ٭ که نه شکار دارم نه هوای پاسبانی

تکلف برطرف که این قصیده را اگر باجواب گفته و اکثر اشعار کلیاتش که قریب دوازده هزار بیت است همه رنگین و متین واقع شده شاخکی بجا و استعاره بدنما در کلامش مولانا

سخنانش همه رنگین و متین است بنی ٭ نظم او گشته چو در ثمینست بجا

در اکثر بلاد هند معروف و مشهور است و در اغلب السنه و افواه مذکور که بمرتبه این جان عظیم الشان مسکینی از برها منور نباد العصری مولانا شکیبی نوشته و در حاشیه آن عنایت نامه مولانا نظیری را بدو کلمه یاد آوری نموده یان اهل دار السرور بنور را از علو فطرت و علو غیرت این ادای جان جهان بر طبیعت بغایت گران می آید قصیده در این باب گفته اظهار کلال این عقده نموده و جمع فخرات مسطلبید جان دانش پناه بعد از مبالغه بسیار روی اکرام دهر ساز ازین جهت باز از قصیده که دران باب گفته

نظم

راضی شده ام بی تو باکسب قناعت ٭ نشناخته ام قیمت این خاک قدم را
غواصی که دیده است بحار که همی ٭ از دست گهر داده و در یافته دم را
عشق من و درس تو قدیمند و ثنی ٭ در حد من تو نام کن ثابت زر قدم را
مدی دوست مخصوص دل ما نخشیدی ٭ محمد و هم خیال یاد نموده است حرم را
ما مادم چو داز حاشیه شستیم کرین نکر ٭ مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

بتحقیق پیوسته که این عندلیب گلستان معنی اعدار سعادت زیارت خانه این سخنان و لعمارت آن جان سپهسالار میرزا عبدالرحیم خانخانان در احمدآباد گجرات متحمل شده عمارت عالی برای خود ساخت علامان و ملازمان [illegible] اسفر زیبا و دگر زبستان از سر بر [illegible] منزد دین یا و در مشهور و سبیان منافع و معاجل کلی بید و مبنی [illegible] فرید زمان و مستحب دم الزوم [illegible] دران مکان مصحوب سخن سنجان متین و نکته پردازان معنی گزین مجلس آرا اند و جملیه فضلا و شعرای [illegible] و مجاور را رعایتهای بزرگانه کرده و در بیان این لطایف

بموج و تماشای سخنوری و در سه موزون پروری خود گویا حقیقت در سخن‌بلندی که از آزادگان
این خود نمانست و در فن سخنوری افزیند و در آن در قصیده که در مدح خان فلک قدر
خورشید اشتهار میرزا عبدالرحیم خان‌خانان سپهسالار گفته اظهار این معنی نموده
و آتش رشک در جام امثال و اقران مادح و ممدوح انداخته **شعر** ز بی‌تردد جنس خوانند نظیری شاعر

رسانده کار بجایی که شاعران دگر — کنند بهر مدیحش قصیده‌ها انشا
که هم ز رشک فتنه در دل سخن پرور — ز لرزش خامه او مضطرب دل کاغذ
ز رشک نامه او تشنه لب لب کوثر — لباس لفظ شود تنگ در بر معنی
که بر که بحر معانیش نغمه‌کن جادر — خوشا عموم سعادتمندی که با این طایفه

دوز بکار در زهی لذت حیات و خردمندی که بدینگونه زندگانی کند مکرر از مخدرات
بدار الملک اکبرآباد و کسب سعادت آستانبوسی حضرت جهانگیر کشورگشا پادشاه فلک قدر
خورشید لقا مخرب بنای ظلم و ستم و معمور نمای وسعت عالم **لمؤلفه**

آنکه از عدلش همه سال جهان باشد بهار — سر بسر روی زمان از ظلم یابد غبار

خسرو سکندر شکوه دارا نورالدین جهانگیر پادشاه سعد گردیده بخلع او منوده است
و بصحت رسیده که مرتبه اول بموجب فرمان قصاحبان پادشاه جهانگیر
جوانبخت بدرگاه عرش اشتباه آمد قصیده بر سبیل راه آورد مکرر رسیده و در ایجابی
قصیده تغزلی که بغایت سنجیده افتاده بصفت شراب کرده و بس از آن شمه از حقیقت کاردانی
و برخی از کیفیت ملک‌ستانی خان عالیشان عبدالرحیم خانخانان اظهار نموده چون
ابیات این قصیده هنگام ملاقات نظیری بالتمام بسمع اشرف اقدس رسید شگفته شده
تحسین بسیار بمولوی نمودند و فرمودند که او در هیچ عهدی با مجلس از شعرا ممدوح خود را
غائبانه بدین خوبی ستایش ننموده پس از آن از مولوی پرسیدند که این ابیات را
بخانخانان خوانده یا نه وی گفت بلی حضرت فرمودند که صلهای این مسامحه داد آن
نکته‌دان سخن‌آفرین بعرض رسانیدند که تمام اعتراض نمود فرمود که ترک ادب نموده که
در قصیده که از بهر پادشاه روی زمین و خداوند تخت و تاج و لشکر گفته بر غلام کمین
در آن یاد نموده جهانپناه زین جواب نیز خوشوقت شده نظیری بانواع و الطاف پادشاهی
مفتخر و سرافراز کرد این ضعیف چند بیت از آن قصیده که بصفت شراب که

مناسبت تمام باین کتاب دارد درین مقام درج نموده امید که پسند خاطر ارباب
فهم و اصحاب ذکا گردد این سه بیت از اول آن قصیده است **مطلع**

ترتیب کن تازه سدا این زمانرا / نوداد نسق شاه جهانگیر جهانرا
از قاعده داری سپه و ملک نسق کرد / از جا نسق کار شود قاعده دانرا
حال از اثر تربیتش مجلس بهشت است / خوش پرده برانداخت که جنات نهانرا

در باب طلب گوید

ناگاه درآمد درم بانگ که گویید / فرمان طلب آمده از شاه فلانرا

در صفت شراب ناب و حال نشه‌ها لار گوید

از چهره بیارای رخ مسند و ملک / در کاسه زر ریز زخم آب رزانرا
ای سبزه انگور که تا او نشود صاف / از درد نصیبی نشود دردکشانرا
ای کوثر پری چهره که از صحبت سوزش / بارا چه بری چند که نشود تشنه لبانرا
بنت العنب بکر که در لیل زفافش / دستار چه دستار شود قیصر و خانرا
این باده که در حجره نشسته است شعبان / سازد شب عید اول ماه رمضانرا
از باده که سازد بدمی کهنه احمر / در چهره صفرا زده رنگ سپر جانرا
از باده که گردد طلبش دل نگران اند / از قهقهه گشاید دهن حقفانرا
در وقت عطا مایه فرازنده کرم را / در حال غنا شعله فروزنده روانرا
در طبع جوانی نهد از آتش پیری / در کهنه خرد پیر دهد طبع جوانرا
زین باده ساقی که فروزنده هوش است / بستان ز کفش نور لقای که شهانرا
بر عقل هویداست که رجحان عظیم است / بر جای کرجا کن بستان ملک ستانرا
در تقویت ملک و سپه دیدنی است و قوی بار / سالار نکت باب و زبر جدانرا سپهدا
در عون سپهدار سپه کوش که کوش / نام از پسر زال بلند است کیانرا
تکمیل بود پیشه پیران نه جوانان / صعب آدمی چو کند کار کلانرا
تشریف قبولی ز سر لطف گر افکند / از بهر بپیچند که بسته میانرا

برای ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماند که این ضعیف در ابتدا
سنه اثنی و عشرین و الف در خدمت میرزای دانش پسند میرزا امام الله که فرزند
دلبند و خلف ارجمند آرزوی دل جهانگیر جهانبانان گزین خلف صاحبقرانی
مبارز الدین مهتر خان است بشغل کتابداری اشتغال داشت و هم در آن سال
مولانا نظیری مکتوبی از گجرات بمیرزا نوشته بود بدین مضمون که رسالت
نگار معنی آرای استادی نسکی محتجب و مستتر نماند که امسال فتوحات دنیوی بیشتر
از پیش و بابن درویش حیرت اندیش گذشته با عدم تعلقی که این شکسته بال را با مال
دنیا بوده حرکت ابدان متعلق میباید از صفحه ادراک چنان مطالعه میشود که شاهد
مرگ را بمیمن آلوده کیسه درویش با ای در کمال غفلت و بی عاقبتی در این نزدیکی در آغوش
خواهد کشید دو ماه بعد از رسیدن این مکتوب نسکی نظیری در احمدآباد از این دار الملال
بعالم المثال انتقال کرد سه ماه بعد از فوت او نسکی نیز در دهلی از این عالم سفلی
بعالم علوی خرامید مهر قدر در شهر مذکور در منزل او بیکی از فصحای این ایام این مطلع
تاریخ فوت او پیدا کرده که تاریخ علم جوی آمد زد دنیا میر شعرا دیوان آن نخجه
۱۰۲۱
پرور بی نظیر از اول تا بسر بنظر این فقیر رسیده است دوازده هزار بیت
و ساقی نامه بنام ذی برکن ترجیع و نظر ز مثنوی بنا بر آن چند بیت متفرقه
از آن فرید زمان مرحوم قلم شکسته رقم کرده است امید که در نظر اهل هنر
بد نما نباشد که تو که بر هم زدی سودای دل ما بیکار باز داری مرا شیرین دنیا چنین نابود (حاشیه: میگردد)
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر نکنی وله کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
بابد لو ستانیم ما را کم نباشد وله مردود و ستانیم از آن تیز نباشد
باین شوقی که مرغ خیمه مرد امروز بر کرم نخوید با در من
این بیت کتابت آمد در باب مولانا محمد صوفی گفته
از آتش ار بیرون بپیچا آتشم گو سفت کرکی که در در دست ترا کو سفت کن

(حاشیه: عاقبت)

از یکانه

ذکر مولانا شواری همدانی

از یکانهٔ سخنور نوادر الافکار عبدی بیگ نام داد وی که از یکتایان سرامدان زمان ماست
و در فن سخنوری فرید زمان و وحید دوران خود است اشعار او همه خوش لفظ و معنی
واقع شده تکلف بر طرف که درین ایام وجود او غنیمت است مؤلف کتاب قریب
بچهار ماه با مولوی مسطور بوده انقدر صلاحیت و مردمی از و دیده که از کم کسی
دیده باشد و یک شیوه از خوبیهای شمار ری آنکه خبث سخن نکرد و نمیشنود و حکایتی
حصلت از شعرای متاخرین منحصر بود مولد او عندلیب گلستان معانی از همدان است
و مدتی است از وطن خود بهند امده ذکر ملک را گشت کرده و قصیدها در مدح خانخانان
سپهسالار عبد الرحیم خانخانان گفته است وصلهٔ لایقی یافته نقود را بمصرف رسانیده
عمده اسباب آن نادر العصر که بهزار رسیده باشد بتحقیق پیوسته کران سعادتمند
بسعادت زیارت مکه معظمه مستسعد گردیده و در سنه خمس عشرین و الف مسود
این اوراق پریشان را با آن عزیز در اجمیر هند ملاقات واقع شد تا آن وقت
سن شریفش به شصت و یک رسیده بود این دو بیت از وست

روزگار

بشصت

خوشا انکسی که چون من ز غمش خاموش نشینم ... بخوش آرام و در لعان ادمی کز خویش بنشینم
بگردد خاطر شوریده جمع از پریشانی ... اگر چون حلقه گیسوش در اغوش بنشینم

قطعه

این قطعه هم از آن معنی گزینست که بجهت عمارت خانه کعبه گفته است
یارب این کعبه که بنیاد زحرمت فرمانست ... از کدامین مهر زلب است کز ادامین خوابار
کز نگاهش اب میگردد و چشم ازو ... میخوانم نتیجه پست باغرکان یار

ذکر میرزا ابو الحسن فراهانی

این سید صحیح النسب جوانیست بانواع کمالات بحر پرور بیاراسته و نخله سخنیست
باصناف مقالات سخنوری بر آراسته انقدر کمال دارد که شرحی بر دیوان انوری علی حده نوشته
چنانچه مرضی طبع دشوار پسند افتاده این جزو زمان گردیده مولد نسل از فراهانست سیو در جوانی بسن
و تمیز رسیده در اوایل جوانی از برای تحصیل علم دینی و تحقیق اسرار یقینی چون طلعه دیگر ابدال

تفضل

شیراز آمده و در مدرسه میرزا لطفی که از تلامذه مولانا شیخ علی گیلانی فضل که مدرس آن مکان شده
بود و در خدمتش تلمذ بسر برد اما از برکت خدمت آن سعادتمند در همه علوم محصل کمالات
بهم رسانده گویند که در عالم جوانی پنهانی از استاد در مدرسه مذکور شراب آبگون با جوانی همدیا
از شاهدان جسمانی کشیده و بصحبتی که مشعار آنست مشغول گشته روز دیگر مدرس مزبور
بران منعقده اطلاع یافته گلک مستوفائی بروی زد از آن مکانش بیرون کرد ابو الحسن
شرمنده از آنجا کنده دل بخانه میرزا انوری مستوفی شتافت که در آن دیار یکی از اهل طبع بود
رفت و بطریق مهمانداری چندی با او بود بعد از مدتی بسبب آشنائی محمد آقا بیگ الله
وردی خان بسعادت ملازمت خان سپهر دستگاه که از احسنه صدرنشین صفه خوانین بود ی
امیر شمشیر زن ملکستان مبارز الدین الله وردی خان مستسعد گردیده و قصیده
در مدح وی گفته بود در آن آستان بگاشت خوانده صله لایق گرفت و بدین جهت در زمره
خلف ارشد ارجمند و فرزند سعادتمندش امام قلی خان نیز از ستایش بهم رسانید
بعد از روزگاری که این دو بیمار قالب اینجهان گذرانیده از روح وجود آن جان
تهی ساخت و بلند دست همت راکه جانزاد طبیعت او بود در عالم انداخت پادشاه فلک
قدر خورشید کلاه شهریار عالمگیر عالمیان پناه جامع کمالات مصطفوی مروج مذهب مرتضوی
شاه عباس حسینی صفوی جای پدر به پسر مرحمت کرد و حکومت کل فارس بوی ارزانی
داشت امام قلی خان خوش به دولت پادشاه انجم سپاه جانشین خان گردید
میرزا ابو الحسن بخدمت خود طلبیده داخل مداحان خود گردانید و از جانب نواب
با و داشت حل و عقد امور ملکی در قبضه اقتدار او نهاد الحال که سنه ... عزیز وقت
در بندگی خان صاحب مبرا از خود از کثرت خدمات رسیده بلقب معراج رسانیده ه
و طریق سلوک را بمرتبه پیموده که ساکنان آن دیار از صغار و کبار
اکثر از وی راضی و شاکرند و این سخن مجربه حال با وجود این حال اکثر بدین
استاد خود مولانا شیخ علی میرود و دیگر رعایتها مینماید و از خلق نیکو خوش سلوکی
کینه را البته خود راه نمیدهد و در مقام انتقام مولوی نمیشود حق تعالی جمیع دانشمندان را

ایام جان

ازین جهت محسود و محروم کرداند برای انوار ارباب هنر پوشیده نماند که متعدد ابیات آن بکار
زبان بجهان مکرر سامان الواح و دیا تعلیقات بخشیده این چند بیت از نوادر طبع اوست **غزل**

مرده‌ها و آبی ز دل که یار از شمع ابر خانه‌ام / در نگاه آشنایش از خرد بیگانه‌ام
من شرارم دوری از آتش تحمل سازد مرا / تا ز آتش دور گشتم از فنا بیخانه‌ام
بی‌نصیبم از شراب وصل کویی چون حباب / سرنگون ایجاد شد [illegible] پیمانه‌ام
آن زمین کشمع [illegible] وین زمین گل در [illegible] / تنگ عشاقند داغ بلبل و پروانه‌ام

رباعی

اول طلب تحمل مستی باید / وانگه ز لب تو نوش خندی باید
از بزم مرادم چو نشستی بگذر / کین صحبت گرم را سپندی باید

دیگر

سوچی که بهره بود مانا امنین / نبشسته‌ام [illegible] تمام ارزن
چون برگ گلی ز اصبا [illegible] / هم با من بود هم گریزان از من

این رباعی را نیز از برای اطلوب حیوی که مسکن طوفان بود گفته **رباعی**

من کرده‌ام از مهر مژه دریایی / او ساخته بزم غیر را ماوایی
آن بخت بد منست [illegible] / طوفان بجایی ندید و دریا جایی

ذکر مولانا جمالی

تولد آن منتخب امثال و اقران خویش در رشت گیلان واقع شده و در صغر سن بنوادبکار
موزونی طبع افتاده و در سخن لبس رشد و تمیز رسیده و در ابتدای جوانی سیر عراق و خراسان
کرده بعد از آن بدار الامان هندوستان که نشو و نمای دهنده وجود مندان است آمده و نسبت
هم وطنی حکیم ابو الفتح گیلانی که یکی از اعیان آستان سلطنت نشان فرمانروای بحر و بر
جلال الدین اکبر پادشاه غازی بود مربی مولوی شده تا در هند نشو و نما یافت
و بخدمت خوانین عظیم الشان در دار الامان مثل خان سپهسالار میرزا عبد الرحیم
خانخانان و امثال و اقران آن شان رسید و اکثر اکابر در مراعات خاطر او کو شیدند
بعد از آن بسعادت [illegible] شهریار بحر و بر پادشاه دادگر معدلت گستر جلال الدین

اگر مستعد گردید چنانچه این حسن و کامگار ودیعت حیات را با مانند ان کارهای
قضا و قدر سپرد و از عنایت حضرت باری نوبت جهانداری بجهانگیر پادشاه که
درین ایام خجسته فرجام جهانبان از داد و عدل او مرفه الحال اند رسید حیاتی را
داخل مداحان خود ساخت و مولوی مثنوی در بحر خسرو و شیرین که معنی نقلی
نام است و آن کتابیست بغایت غریب و لیکن نصف آن حکایت را در پای مثنوی امیر
دهلوی منظوم ساخته تتمه آن همان قصه عجیب را حسب الحکم بنام این پادشاه ستاره حشمت
نظم در آورده چون بسمع اشرف اقدس جهان پناه رسید حیاتی را بصله این کرد
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار جهان را با سر و کارش سر و کار بیت باز رشید تا حیاتیه
در حیات بود در بندگی این جم جاه انجم سپاه محروم نگشت همه جا در سفر و حضر
در خدمت بندگان حضرت خلافت پناه بسر برد و مادر سنه در دار الخلافه
وفات یافت مدفنش در شهر مذکور است مولف این تالیف بخدمت او رسیده
و دیوانش را دیده قریب بهفت هزار بیت ساقی نامه ندارد دو مطلع از آن جرم
که مناسبت بسیاق این اوراق داشت ثبت نمود مطلع
بیا که کار طرب خوش بسیار و سامانست بیا که چشمه خضر و شراب حیوانست
این سبزه و این صحرا بوی جنون دارد دله و دیوانگی و سر امروز شکون دارد

ذکر موزون الملک

این زبده امثال و اقران خویش بجا آراسته افزادهای افزا بالجملت مسوده ان
اوراق را در سبع عشر و الف وقتی که از عالم ایران بدار الامان هندوستان امده
بود دیوان منتخب دوران خویش در لاهور ملاقات واقع شد در آن ایام مولانا
لطفی موزون الملک خطاب یافته بود و از عنایت بیغایت حضرت خلافت پناهی ظل اللهی
و الطاف بی نهایت جهانگیر پادشاهی بحکومت بندر لهری که در حوالی تته
واقعست سرافراز شده در آن ایام آن عزیز بدان بندر متوجه شد بعد از انقضا
دو سال در نذربار که نواحی اکره است بپایه سریر سلطنت مصیر رسید و بعد نفی

در درگاه عرش اشتباه تا حساب حد هر لشکر او دیوان عظام مفروغ ساخت انگاه بموجب فرمان جهانگیر بنده بر درواد کشیر بخدمت وارد و تحصیلداری الضرب گجرات سرافراز شد مولانا مولانا لطفی روزی چند از بنده مذکور مسطور با مور بود تا در سنه احد ثلاثین و عشرین و الف (مامور)

نقد حیات بقابض ارواح سپرد و لوالعشق تا بغایت نظر این محقر در نیامده شنیده اند که وار داته حالش را بر باضمیر ده بلا توفیق ترتیب دادن اشعار خود نیافته دو بیت از ان نادره دوران که مناسبتی بسیاق این اوراق داشت بر قوم قلم بلاغت رقم گردید بیت

هنوز جام شرابی بنو گلی نزدیم	نوای قهقهه بر صوت بلبلی نزدیم
هزار فصل گل از ره رسید و گذشت	هنوز بر سر یک آرزو گلی نزدیم

ذکر قدسی مشهدی

مولد این بلبل گلستان خیال از مشهد مقدس است در وطن خود نشو و نما یافته در سلک شعرای آن بلده طیبه بفصاحت و بیان و طلاقت لسان از سایر ممتاز گردیده
در این جزو زمان گشت نام او محمد جان است و تخلص قدسی و تحقیق پیوسته که آن گرامی سخنور صاحب اعتبار از روی شوق و نیاز عازم سفر حجاز شده بعد از سعادت زیارات حرمین و پس از طواف مقامات شریفه عود بوطن خود نموده الحال که سال هجرت حضرت رسالت پناهی بهزار و سی و هشت رسیده و در مسکن خود بآسایش میگذراند و از اکثر مسافران فهمیده و بسماع سخن سنجیده جان استماع افتاد که قبل از این وجه معیشت قدسی از بقالی میگذشت و از آن کار ثروت و جمعیت بسیار بود و اکثر اوقات با حکام مشهد همنشین بود و اغلب ساعات در مجالس اکابر بعزت و آبروی قرین و در این خجسته ایام فرخنده انجام از عنایات بلا نهایت ایزد بیهمتا خزینه دار حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا گردیده دیوان آن یگانه زمان بنظر این مؤلف سبحان در نیامده تا تعداد اشعارش نماید این چند بیت از ان فرید زمان که مناسبت بسیاق این اوراق داشت ثبت نمود

ذکر شاه نظر قزوینه

هر که امشب همی بملو شد باعشق نیست	بارسا در حلقه مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن بلکست	گر همه پیمانه عمرست خالی خوب نیست

این رباعی نیز از واردات طبیعت اوست رباعی گویند که دستش رضا کاه کشند
نه نی ز خنابست که چو نیم خوش شد حجم شاید از فطوس کشتی نیز چون بسلم زدکه خس چرخ شد

ذکر مولانا رونقی

جوانیست سعید لست لغایت خلیق و مهربان واقع شده شعر را بر روش مولانا نثاری میگوید
و یکی از شاگردان ارشد اوست در غزل گوئی باستاد خود رسیده مثنویها را از و گذرانیده است
در همان سال که مسوده این اوراق با مولانا نثاری ملاقات واقع شد با رونقی مختصر کرده
جوانی ملاحظه نمود در سن بیست و هفت سالگی در آن ایام زره را با یاران هند الامان هند و شمام اند .
بود داخل خدمت ملازمان خواجه دریا دل ضمیر روشن تجلی الملکی خواجه ابو الحسن شده در آن
سن انقد فطنت و متانت داشت که با پیران سالخورده باشد و عدد ابیاتش تا این زمان
به هزار و پانصد رسیده از دیگر جها گفته باشد این بیت از وست نظم
نیستم محتاج در مستی چو میخواران بیار من بچشم خویش دارم در آغوش و ایران بیار
بستی ابرار که خواهند میخواران شود پیدا ولی مرا درگرگه بادا رید تا باران شود پیدا
بغیر بوسه نکرم ز دست ساقی جام له شراب بمبزه جو من آب نستاباشد

ذکر شاه لطف قمشه

جوانیست با نواع هنر ساخته بکمال آراسته شیر مرد نسب بجوهر شمشیر شجاعت آسته
در نگاه داری و لشکر سواری یکی از دلیران کاری و شیران شکاری بار روز کها یاین نمایه
سرانکی فرزانگی را جمع کرده آینه ضمیر خویش را از صیقل صحبت ارباب معانی بمرتبه
منجلی ساخته که در فن سخنوری و نظم گستری الوری و فتوره و تولدان مجموعه هنر
در قمشه که موضعیست از اعمال اصفهان واقع شده در سن بیست سالگی از آنجا بسیر صفاهان
فارس رفته بعد از فصحای آن دیار سر از راه هنر مینهند دکر می آید و از آنجا خود را سبگ
بر هانپور بخدمت خان فلک قدر خورشید اشتهار میرزا عبد الرحیم خانخانان میرسانید دریافت
و در چو که مداحان او درآمد قصاید غرا در مدح آن ممدوح باستحقاق گفته مدتها در خدمتش
بسر برده تا آنکه در سنه ثمان عشر و الف خان مذکور بفرمان قضا جریان جهانگیر پادشاه

فرزند دلبند و خلف سعادتمند خود میرزا ایرج را بسر ملک عضدی فرستاد شاه نظر باز
حسب الحکم جهان مطاع نواب همراه صاحبزاده خود بدان خدمت رفت چون تمامی عسکر
دستان خست از اطراف آن لشکر شدند نسیم نصرت و فتح بر پرچم علمهای دولت جهانگیری
وزیده خصم از صرصر تیغ فدویان شاهنشاهی روی گردان گردیده معدود چند جان
از آن ورطه بسلامت بصد محنت بدر بردند چون لشکر ظفر اثر خورشید فلک اقتدار بجای تیر تیغ
آسمان کامکاری بخدمت خان سپهسالار بفتح و فیروزی بازگشتند اعلان فیروزی جنید
سپاه گشتند نامه خود طلبیده مطالعه کرد در حین خواندن اسامی شاه نظر ببعض خبر
در آمد فرمود که شاه نظر بالحضور بیاورند دیدند که زخمهایش کاری و شعوری در او نمانده با وجود
این از فرط فراست و دانش امر نمود که ابنیه در نفس او دارند تشخیص حیات و ممات او شود
چون جوهری نظر حاج فی الجمله از آن نفس او غباری بهم رسانند زخمش را مرهم گذاشتند
و معالجه فرمودند تا بحال خود آمد و قریب دو ماه در آن رهداری بسر بسعادت گردید
در وقتی که قرب جلیل معدن فضل و هنر شاه بحالت اصلی خود عود از خان قدردان
از خان قدردان رخصت زیارت امام الانس والجن رضا علیه التحیة والثنا گرفته
آن ممدوح مداح پرور شاه نظر را بسامان و سرانجام چه تمامتر از بهر آن
بهر آن رخصت فرمود از عزیزی محمد زمان که حالی از اهل تخیلیت و بر صدق قول
او اعتماد تمام است چنان استماع افتاد که من در آن سفر رفیق او بودم در اصفهان عراق استواری
خود را اهم داد که من برادر روبهای آستانه متبرکه حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا بیاده
رفت و در هر منزلی از مراحل کاسه و سفره طعامهای لذیذه و شربتهای عطرآمیز طبق طبق صح
و خانهای مخصوص نهاده با مردم اهل کار میسپرد و در آن سفر کمال از خود و نسیه بجای
آورد و در حلاوطلا که ام از یاد این گنجان غافل نبود تا بمطلب رسید بعد از سعادت
دریافتن زیارت حضرت از مشهد مقدس بعراق روان گشت اشعار خوب بیشمار
و ابیات مرغوب بسیار دارد و این سه رباعی از واردات اوست رباعی

از فیض جنون درین خرابه دلتنگ   بی جاشنه تیره ام درمانده لنگ

بیاض صحیح

حضرم که درین خانه اسیر کرد کنک ٭ مانم انبان نخواهد و ناهم ننگ
کر هند بود روم سوی کنست رباعی دوزخ حللیم اگرچه هند بهشت
خواهم زغلط کرد چو دبیر کردم ٭ مانند نگاه عاقل از صورت زشت
رباعی ثالث را در وقتی که از اسباب زخمهای نجات یافته بود گفته باعث اینکه خان
فریدون شکوه جمشید نشان میرزا عبدالرحیم خانخانان او را ازین رسید که سلوک فرزندم
میرزا ایرج درین سفر با تو چیست و این دو بیت شکوه میرزا در بدیهه الف کرده
بدان صاحب تمیز خواند رباعی تو بین دانشوره چیست با معلولم نزدند ٭ بد
اعجاب ح طبع ملولم نزدند ٭ من طلب مرهم حیرانیان نکرده ز زن ٭ بر لوح جبین النقش فضولم نزدند

ذکر مولانا نادم

نام آن عزیز مشهور است و یکی از دهزادهای مشهور دارالملک گیلانات تولدش
در سنه اشرف لاهیجان واقع شده و در حدائق سن رشد و تمیز رسیده در اول جوانی
و بهار زندگانی در مقام انتظام نظم شده و ارجاع خود جرح نموده به سیاحت مشغول
گردیده است تمام دارالامان هند را گشت کرده ابدرسانی بهم رسانده جاکری
کسی بعنا نموده مسوده این اوراق بر نشانی از در سنه عشرین والف ۱۰۲۰ و در دارالعیش
کشمیر واقع شده و در آن زمان سال عمرش بسی رسیده بود و اکثر اوقات او بزراعت
میگذشت و در آن کار بمرتبه‌ای او موافق گشته که وجه معیشت خود از آن میگذرانید
چون ساعتی از آن فارغ میشد بقیه اوقات صرف سکشی بی‌پروایی و بیخانشی
اکثر ابجه و بابره است حامی در اشعار شک است عدد ابیاتش تا بایام ملاقات فقیر
بچهار رسیده بود این مطلع و این بیت از وست بیت بلا ز دست و رسوایی گره بر کارها
هر قدم زنجیر پای شود دستار ما ٭ ولد سر ز جور دم در بغی بر دریا آورده
چه آگه حامی عاشق زحال زنجیت ٭ این بلا همچو درمیح حکیم رنگ تا از دارد از طبع او استاد
عالم که کنون طنطنه هست در عرعر رباعی وز شورش ما بهزار غوغا است در و
گردید انصاف در بغی کنند ٭ یک عالم و یک حکیم رنگ است در و

ذکر رشکی همدانی

این عزیز حسن بیک نام دارد که بهین برادر شرای احمد بیگ است ابیاتش اکثر طرز دوست
و اشعارش اغلب مطبوع فاما درین جهان فانی بر خلاف برادر مهین زندگانی کرده
همیشه اوقات او صرف میکشی و بچه بر دایی شعر و مدام در محفل خاص و عام بهرزه گویی
و هرزه درایی بوده در زمانی که امیرخان ترکمان حاکم آذربایجان شد رشکی بجهت دیدن
این عم خود که مسمی بمیرزا قاسم بود و در کیل خان بر کوه بجلدی برسید تبریز رفت
و بعد از دریافت صحبت و حواشی محبت بکشش هوس بوستان هوای آن سرزمین دل نشین
وی باشد بنابران در آن دیار رحل اقامت انداخته به ستی خود دستها بکار
کرد و انقدر سخنان درشت آمیز غیر آنچه نسبت بدو کرد در باب تبریز آن اعدم
عصمت ایشان گفت که تبریزیان با وجود فرد تیغی و بر دیار این حکایات
قبیح نیاوردند او باشی داخل تبریز که بواسطه گفت و شنید مسعود تبریز و تبریز
بعد از تکلمات زشت و درشت نامناسب او در مقام انتقام شدند و در محل فرصت
سر رشکی را بجریمه زبان از قلعه بدن جدا ساختند ع زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
پس از وقوع این قضیه امیرخان و حوالی آن و جمعی کسان آن گروه را که در قتلش
سعی کرده بودند بقصاص رسانید اشعار آن فرید زمان بنظر این حقیر بمقدار
در نیامده از برادرش شرایی شنیده بود که دیوان قاید تخمینا ابیات
او همگی از قصیده و غزل قریب بچهار هزار بیت باشد این چند بیت از وست

چشم را ساغر عتاب بده ... تیر کج بدست را شراب بده
و سخن عاشقان عالم را جز ... راه حرفم بهیچ باب بده
ط امشب که یار جهت نظاره دادم است ... چندان حجاب هست که راه نگاه نیست
ادم بادم باشم بروم حجاب ... بار امروز مراد بدبخت
اگر جا دارد سخن بد گفتند

ذکر والی داود فارغ البال حیدر حصار

مولد این بلبل گلستان خیال از موضع ... دایی که قریب است متصل هرات

بهرات واقع شده مولانا حصالی در صغر سن از خراسان بهندوستان آمده و تعلیم شعر
و آداب شاعری از برادر بزرگ خود مولانا وجهی که حالا بوجیهی هروی اشتهار دارد یافته
و در خدمت ظفر خان زیجان می باشد فرا گرفته است و در دار الامان هندوستان در زیر
سلاله دودمان عالی مظفر حسین ابن السلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزای
صفوی نشو و نما یافته مدتی معلم خلف ارجمند و فرزند سعادتمندش میرزا اسمعیل بوده
بعد از فوت میرزای مذکور باره در هند بسپاهیت مشغولی دید و در سنه ثلث و عشرین
و الف بسعادت خدمت خان جمشید نشان امیر فریدون سکندر نشان مبارز الدین
زمانه بیک مهابتخان مستسعد گشته و از آن تاریخ تا حال که مسوده این اوراق سوید
این تالیف حنیف مشغول است که سال هجرت حضرت رسالت پناه بهزار و بیست
و هشت رسیده در بندگی آن خان عظیم الشان است و در پیش صاحب جوشش عزت و اقبال
بیش از پیش بهم رسانده اقسام ابیات که آمی سخنور تا غایتی که این حقیر را بود و ملاقات
واقع شده بچهار هزار بیت رسیده بود این چند بیت از ابیات غزلیات اوست غزل

دی نگاهم چو صبا بر گل اندر و میگشت | دل چو سحر از پی آن نرگس جادو میگشت
شب بسر کشتگی فکر توام چشم پر آب | همچو گرداب بر آینه زانو میگشت
آسمان خواست که سنجد بتو خورشید ترا | هر طرف نام تو میزد بترازو میگشت
همچو دود سر شمع و سر پروانه ز شوق | بر سر کشش گیسو دل بی گیسو میگشت

ولہ
جار باده که با آنکه پنبه در اش رسید | بگوش شیشه صدای شکستگی تو ما

ولہ
گل بیک جام شکر خند بر آتش نشست | شیشه را گرد بر از اشک بیک خنده بدم

در میان اشعار او دو مثنوی در بحر خسرو و شیرین شیخ نظامی گرامی نظامیست که
حکایتی برشته نظم در آورده و دیگری پاره از خسرو و شیرین منظوم ساخته این دو بیت از خسرو و
شیرین اوست نظم چو خسرو را نظر بر دلبر افتاد | چنان افتاد کش طرز دل از افتاد
چنان نالید کاتش در جهان زد | از آن آتش زبانه بر آسمان زد

ذکر مولانا عطار
جوانیست فاضل و عزیزی قابل است در انشا و شعر مهارت تمام دارد و تخلص معنوی مینماید.

پدرش مولانا فخرالدین یکی از اکابرزادهای دار السرور جونپور است و تولد عطائی در شهر بگور
واقع شده و در آنجا نشو و نما یافته و بحد بلوغ رسیده مسوده این اوراق با ایشان در بلده دار الخیر
اجمیر در سال اربع و عشرین و الف با آن معنی آرا ملاقات دست داد هنوز دیوان جمع
نکرده بود و در آن ایام بوسیله یکی از ایستادگان درگاه عرش اشتباه جهانگیر
بادشاه بشرف کورنش و تسلیم آستان ملائک آشیان بادشاه فلک قدر
بارگاه خورشید کلاه مشرف شده از شهریار گردون اقتدار فراخور حال مولوی چاره زمین
بجهت وجه معیشت ادرار و خلعت مرحمت شده و فی الحال در سلک خود دولت این
بادشاه مسکین نواز بکمال رفاهیت دارد این رباعی و این چند بیت از منظومات است

رباعی

سودا بسرم همچو پلنگ اندر کوه / غم بر سر غم هجر چو سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش بجائی گردم / چون نم بدریا و نهنگ اندر کوه

وله

هرگه که بوی هیچ بیرون زنی گام / غم غارتی از جان ارباب توکل
چو برق جسته شده ما جمله گریه آلود است / شگفته روی ما چون بس زناند درخت

وله

هنر فروغ ببخشد ز بزم کنجیان / چراغ بزم کند خانه که بر دو دست
کسی که باده گلرنگ بی رباب خورد / خورد شراب بدان سان که طفل باب خورد

ذکر مولانا طبیعی

این بلبل گلستان سخنوری و این طوطی بوستان نکته پروری با خزائن غیب لطیفه
گو و جز لغیت خوش گفتگو غنچه خاطر شگفته اش رو بدلبستگی ندیده است و گل
خندان طبیعتش که بی تکلفی نفهمیده صحبتش همیشه با ابر احوال صبوح و خندان دارد و در زیره
حرف زدنش مناسبت بعنوان حسب التماس آنجناب تمکین مینماید و عیب مجلس آرای
نهایت شیرین سخن را بر طاق بلند آسمان رسانیده است و معنی را بمعراج سخن رسانیده
لفظ و معنی بهر زبانی صدبار نازند بطبع طبیعی گوهربار مولد این معنی گستر
سخن آفرین از قند ملتان است و این مضمون نقصانیست با این فرزین و طهران منشی
یکی از سادات صحیح النسب که حرفشست و در دار الموحدین قزوین نشو و نما

ونما یافته و در سعادت انتظام نظم شده نام او اسمعیل است و تخلص طبعی در اوان جوانی
وا غاز نهد کامی بموجب تقدیر ربانی و قضای آسمانی از یار و دیار جدائی اختیار نموده
بسیاری مشغولی دیده و مدتها از ایران بهشت نشان بدار الامان هندوستان در
نمنه راگذر کرده و از انجا بگجرات رفته مدتی در احمد آباد و چندی در جهانگیر در بهار رفته و بنگاله
که زنهید والقدر بعد و رجعتی بهم رسانیده بوطن خود باز گردید و در عالم ساری
در بهی دیاری با استقرار بخود قرار داد و حکام هر ولایت صحبت او را غنیمت انگاشته بلکه
بهترین خویش پنداشته با او از روی اعزاز و اکرام پیش آمده اند و از مجالست
او حظی وافر و از موانست او حلاوتی کامل یافته مولف این تالیف را در وقتی که سال
هجرت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم هزار و بیست و شش رسیده بود در
بان معنی او را ملاقات واقع شده با آن وقتی ساقی نامه گفته بود و دیوان ترتیب نداده و لیکن
قریب به هزار بیت از سی و ده جبال بر روی کار آورده بود این پنج بیت از واردات
طبع اوست رباعی

می خور که هوا رایحه جان دارد / صحرا ز خوشی فیض گلستان دارد
خون رمضان بجز که یار تو نیست / این کشته هزار زخم پنهان دارد

وله
در مملکت عشق همان بحر و صداست / پیر و جوانی نه بجای نه لب است
از ضعف چنانم که بلذت دیدار / بر حسب نگاه هم گل نظاره و باس
ما را بهوای دیگران کار نباشد / بوی تو ز هر سو که وزد باد صباست

ذکر میر شمیمی

این سید جوانیست صحیح النسب بانواع فنون ادبیت آراسته و اقسام هنرهای قابلیت
پیراسته خط طیبست تمام عیار اقسام خطها را بسیار خوب نویسد و نکته سنجیده
نغمه سرای صنعت مرغوب و در علم موسیقی بیشمار دارد مولدش از دار العباده یزد است
وجدش نجیب از سادات معتبر سکنه خراسان نام او مومن است و تخلص شمیمی و در اوایل
جوانی بموجب تقدیر ربانی در وقتی که سال هجرت هزار و بیست و هشت رسیده بود و مولف
این تالیف ضعیف مسماه را باتمام رسانیده از وطن بهندوستان آمده وکیل نور الدین

قلی واحد احمد میرزای انشی پرور و دانش پناه میرزا احسن الله که خلف ارشد ارجمند
و ولد دلبند سعادتمند خواجه خوش شمائل ضمیر روشن نجیب الدین خواجه ابوالحسن کردیدن این دو
چند بیت از واردات طبع بیکیفیت اوست ـ ابر سان گریه زیب چشم نم کرده م
صد جهنم مهر دم از دیده خرم کرده ام ٭ شعله بیم بهر لحظه در دم نیم پروانه وار
شمعسان در جان گذاری‌های محکم کرده ام ذکر مولانا علی احمد مهرکن
این طوطی سخن گوی هندوستان بمناسبت هنر مهرکنی تخلص نشانی کرده و این دو بیت
کتابت امین نجیب بیچ همکاران بود که قابل شاگردی نبود و لاف استادی زده
ای که نگین بهر کسان میکنی نظم ان نگینت که جان میکنی
کندن مهر از تو گرانی بود ٭ مهر کنی کار نگین بود
صوفی طبیعتی درست اعتقاد بوده و صحبت طوطی پاکیزه نهاد و پدرش در خدمت شهریار
داد گر غریب پرور جلال الدین محمد اکبر عرش آشیانی کمال عزت و اعتبار داشته و بجهت
تکمیل فضیلت با استادی زبنده فهم در مهم شاهزاده سلیم مأمور شده و مولانا علی احمد خلف
ملک زاده خود سرافراز شده و در ایام زندگانی حضرت عرش آشیانی در بندگی ایشان
کمال عزت و اعتبار بهم رسانیده و در مهرکنی ابنیه الکم روزگار مسلم استاد طبعش
و موزون بوده و سلیقه شعرش بلند و سخنش در وقتی که ولایت گجرات بتصرف بندهای
دولت جلالی درآمد و در آن بلده طیبه سکه بنام نامی آنحضرت زدند بجا و این دو بیت
بجهت تاریخ سکه زدن از پرده خیال بر ورق یادگار آورده تاریخ سکه زدن جلال الدین در گجرات
خسروا سکه بنام تو زدند ٭ ملک را سایه عدل تو مبارک بادا ٭ ای خوش آن دم که چو خورشید جهان برسجا گجرات
کو همت سکه گجرات مبارک بادا ٭ چون اثر حضرت مالک الملک قدیم بادشاه ذی جاه
التعظیم سلطان بلند اختر جلال الدین اکبر جهت از جهان گذران بصد تمکین کشتی وداد
از مملکت فانی بناچار بر داشته آهنگ سرای جاوید آغاز کرد و نوبت جهانداری و جهان
بار شده او کامی که در این ایام خجسته فرجام که زیب دهنده افسر و دیهیم است سلطان علیم
رسید و از عنایت ملای تهانی المنجی خطاب ... بالقاب جهانگیر شاهی بلند آوازه گشته مولانا علی

احمد در سلک ملازمان بارگاه عرش اشتباه ایشان درآمده و در مدتی که این خسرو فلک
رتبت مقرر گردید بر ارباب بصیرت و اصحاب فطرت پوشیده نماند که در اوایل پنجشنبه
دوازدهم ماه … در مجلس بهشت آیین این پادشاه معدلت گزین جمعی از قوالان
دهلی که هر یک در فن خود در فن نغمه و سرود یکتا بودند میان جماعت این بیت امیر خسرو دهلوی را

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی — من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی

گفتن گرفتند و نوعی با شور خواندن آغاز کردند که ببر دران انجمن سلطانی را از استماع این نغمات
جانشکار از روی بحر دمندی محبت شده خسرو بلند همت جهانگیر اکبر از حاضران مجلس پرسید که
اینجا معنی چه بود که امیر خسرو این بیت را بچه تقریب گفته است مولانا علی احمد مهرکن بعرض رسانید که
از پدر خود شنیده ام که مصراع اول این بیت از پیر ایشان شیخ نظام الدین اولیاست و مصراع ثانی
از امیر خسرو و ظاهرا که روزی مولانا سلطان الاولیا بر لب آب ایستاده بودند دیدند که جمعی از کفره و هنود
تمام و شوقی مالا کلام از ذکور و اناث در موسم بعزم پرستیدن به بتخانه میروند و هر کدام
بزبان خود در ستایش اصنام میخوانند شیخ را از مشاهده این حال وجدی دست داده
و کلاه در سر ایشان از کثرت دست افشانی کج میشود امیر خسرو دران وقت بانجا رسید
و مصراع اول این بیت از زبان شیخ میشنود حال بر وی متغیر میگردد و بوجد اندر آمده
و در عین وجد بر گرد بر گردیدن مصراع ثانی را بر سر خواندن آغاز میکند این جهانگیر
جهان پناه جهانگیر پادشاه در جهانگیرنامه خود میفرماید که همچنین مولانا احمد گفت

ما قبله راست کردیم بر سمت کج کلاهی ◦ حال بر وی دیگر دید و بساط زندگانی در
نوردید چون از پا درآمد بر سر او رفتم دیدم که بر جای جان سر کشیده با طبیبان گفتم که نبض او ببینند
و بمن گویند که چه حال دارد بعد از ملاحظه جمعی حمل بر صرع کردند و بر جای ضعف و غش
بر آن بوده این جان بجانان داده بود و روان تسلیم ایزد سبحان کرده

در عشق تو عاشقان چنان جان بدهند
کانجا ملک الموت نگنجد هرگز ◦ بعد از ارتحال و انتقال مشار الیه مذکور حسب الحکم این
پادشاه بلند اقبال نعش او را بحضرت دهلی که گورخانه اجداد او بود بردند و ...

اما این مصراع تاریخ فوت او پیدا کرده **مصرع**
اشعار متفرقه بسیار دارد دیوانی از آن بنظر این محقر نیامده تا تعداد اشعار او
نماید میر علاء الدوله قزوینی در نفایس المآثر خود این دو بیت از وی خاطر نشان کرده
ترا تا بر لب جانبخش خط عنبرین پیدا شد • مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
محتسب دی جام من بشکست و آب آتشناک ریخت • خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت
و مؤلف کتاب گفت این احقر را نیز چند بیت از آن سرآمد طوطیان شکرستان
تحریر دانی زبان تالیف خودم مرقوم قلم شکسته رقم کرده اید **قطعه** صورت و معنی خدا جمع در این بادشاه
بادشاه صورت و معنی اکبر بادشاه • آن شهنشاهی که می‌نازد افسر و تاج و تخت
از نهیب چوب دربان بادشه بر بادشاه • تا که باشد مغرب و مشرق بملک عهد او
از حد و دو بحر تا حد جا و ره بادشاه **دله** مرا هر شب چو دود از دل حباب کرد چشمم تر گردد
دلم را با غمت بیدار ربیند باز بر گردد

ذکر دیری

این لفظهای بی‌نظیر و این معنی برای بلبل صغیر بصوت حسن برجایه مشک افشان
نوای عندلیبان گلستان معانی را پرده شکسته حالتی کرده است و بار قلم مجسته
گوی سبقت از میدان فصاحت گزیده سخنوران این عصر و زمان برده هم در معرکه
رزم تیر جلادت در کمان شجاعت میگذارد و هم در پیشگاه علم نیزه قلم در مار از زنگار
محاسبان حساب فطرت بر می‌آورد مولدش از کابلست و نام پدرش محمد حسین
سنبک کار بعنایت عام جهانگیری بخطاب تجار تحانی سرافراز شده و اسم خودش
ابراهیم حسین است و تخلص دیری در این ایام که سال هجرت هزار و بیست و هشت بکشیده
شاه والاگهر دریادل **بیت** شاه بیر دین جهانگیر کریم • بخدمت بخشیگری شاکرد پیشه
سرافرازست و در محل فرصت اکثر اوقات حیات صرف قمار کرده و شش در بیجه میشود
و اغلب ساعات در آن فن بر حریفان خویشتن غالب میگردد و بر شغل تمام بانیان
بانی خود را رعایت مینماید اشعار متفرقه بسیار دارد اما بغایت دیوانی ترتیب داده
چون ساقی نامه تمام عیاری از آن معنی آفرین بنظر این کمترین در سایه نیامده بنابر آن دیگر

ذکر او را در تذکرهٔ ابن الف جنیف درج نموده از واردات طبیعت بی کیفیت او سمعانه را
با این چند بیت متفرقه که بهترین بیتها از ابیات مرزهای شان تازه بخشد

از مسودهٔ خود و بنیز
محمد به سال و فضل از چهار بیش — علی آن فضل فصل بهار است

از ساقی نامه
چه آمدی کهنه گوشت باز — مغنی تو هم سازش بساز
بیا با مسیحا بستان شویم — چو تسبیح جسته غلطان شویم — مرا زان ایمن سر دد امروزه ام
کجا آتش و آب افسرده ام — چو شمشیر انگاره آهن نادیده — بحث آتشی انگهم به

دیوانگیم کرده اگر سر در و دیوار — ده — فرزند که زنجیر کنم خانه خود را
هنر از دل شکنند تا یکی درست کنند — فلک طبیعت شاگرد شیشه گر دارد
دیوانه سر ابیات از بوده اراهم — غیره — زنهار مشو تسلی ز عصمت زن
گاه چو مهر از حیله بیرون آرد — چو تار رشته تسبیح سر از صد روزن

ذکر مولانا محوی

یکی از ادمیان دهای دار الارشاد اردبیل است و تولدش در شهر مذکور واقع شده
ولکن در شیراز نشو و نما یافته و سخن او در آن دار الفضل رتبه بهم رسانیده است
بعد از شیراز به صفاهان آمده و اندک ایامی در آن بلده بسر برده در شهر مذکور هوای
دار الامان هندوستان در سر او جلوه گر شد از راه هرمز به ته آمده خود را داخل ملازمان
سلالهٔ دودمان اعتبار رستم میرزای صفوی کرده بوده و در خدمت آن میرزا نجا
عالیجاه چند گاه در آن دیار بوده در اواخر سنه اربع و عشرین و الف همراه مخدوم
خود با جمیر آمده مسود این اوراق را در آن ایام در شهر مذکور با وی ملاقات واقع
شده جوانی ملاحظه نمود در کمال خوش خلقی و شکفتگی و سال عمرش بیست و هفت
رسیده در آن ایام این بیت گفته به تکلیف این بیت خود ظاهر میشود — حسب
رهی در پیش دارم که ز عمر است انجامش — مهر جام که هم اشکش دهند منزل کنم نامش
و بیگفتگو این بیت اساس البته مراحل احوال هم در آن روزها از اجمیر به برج
رفت و از قضای الهی بعد از اندک ایامی در شهر مذکور داعی حق را لبیک اجابت

کفت سبحان الله نتیجه ان ابیات و عاید شد این نسخه عجب از ذکر مناسبتر بستانی
این تسوید دارد بر بیاض برد غزل ساقی بهار اسوده دلی جام جم بخش
ما را که بصد شعله کباییم نمی بخش • وارستگی از سلسلهٔ زلف روانست
دل از شکنج کلستانی بخم بخش • کر نیز وارباب دلی بجل ادب جیست
هر نقش جبینی بنشان قدمی بخش • این ابیات نیز از وست
سر سنگ افکنده در دامان کلتم دل اکر بکاه • که کر بر دیده ساییم استین جشم نم دردکرد
جون اخ بیان ... سر وجودی و مجوهی ار دیلی کمال باید بجا اسرار دیجی لود تاریخ فوت
او بدین جا توقف در سلک نظم کشیده است تاریخ برادر محوی ان دبیر بنه همدم
زبینم رفت جون باد صبا رفت • همی دانم که رفت از بیش جشمم • نمی دانم جرا رفت و کجا رفت
اکر دل رفت انهم بیم جان داشت • نمی دانم که صبر از دل کجا رفت • علاج درد خود جون کرد جز مرک
نی رفت از ره دوا نها کز دوا رفت • جه تلخی دیده کز باغ دوران • بحسرت بلبل بستان سرا رفت
جنان از رنک و بوافشانده دامان • که نا بوی از کل و رنک از حنا رفت • زغم بر سینه تاریخ وفاتش
همو کفتم عجب باری ز ما رفت

ذکر باقی احوال مصنف

نام او عبد الباقی و مولدش نهاوند است در اشعار باقی و باقیا بجای جا بمقتضای
وزن نسخ تخلص میکند در عراق باس غزل و دیوان بخبر او حکیم شفایی یاره بوده و از
صحبت او نادره زمان جانی بهم رسانده بعد از ان بخراسان امده با ملک الشعرا
الملک میرزا فصیحی و اکثر ارباب تخلص مشهد مقدس صحبت ابیات می غوث
کهنه در ثلث و عشرین و الف این ضعیف را با او در احمد آباد ملاقات واقع شد در ان اوان هندیان تازه امده
بود جهانی در سن بیست سالکی علم موسیقی را بغایت خوب میدانست و بمانند برادر خود
نیجا مصنف قرار داده بود و در ان بلده دلپذیر با اکثر ارباب صحبت اداشت و بکوسکیه
نادر الزمان ملک الشعرای دار الامان سند ... طالب الهی شرف مجالست و سعادت
ملازمت نواب نامدار مملکت مدار وزیر اعظم پادشاه فلک قدر خورشید
انتهار میرزا غیاث بیک اعتماد الدوله را دریافت و قصیده در مدح اون

مدح او مبارک وزیر برهانپور منشی گفته بود و گذرانده صلهٔ فرخور مداحی خود یافت
بعد از آن از اجمیر بدکن رفته داخل سلطوسان شاهزاده معظم خرم سلطان
خرم گردیده و بتقریب دو سال در خدمت آن شاهزاده بلند اقبال ماند بعد از آن ترک
جاگیر کرده بسیاری و تجارت مشغول گشت این ضعیف را بار دیگر در سنهٔ عشرین
والف در بلده پتنه ملاقات واقع شد در سخنوری بغایت پیش و در موسیقی دانی بجهت
خوب شده بود و دانستن راگ هندی را بمرتبه نیکو تتبع کرده که کم کسی از نغمه سنجان
هند که زبان و بیان ایشانست برابر او میدارند و می فهمد و بکوشش هندی
تصنیفات دلپذیر ترتیب داده و بطرز عراق از نقشهای بی نظیر دارد
در اندک ایامی در بیشتر زبان مصنفات او شهرت یافت رساله
در علم موسیقی ترتیب داده که بغایت کسی باین خوبی ترتیب نساخته در هنگام
سال ارتحنه به بنارس یافته متوطن شده بملیته در آن مکان اوقات او به سر برده
میگذرد و این چند بیت متفرقه از وست علم توبه کردیم که باده نباشد نخوریم
تا که ساقی پسر ساده نباشد نخوریم • باده تا میکده معمور نباشد نخوریم
روزه تا روز می آماده نباشد نخوریم در ناله مرغ چمن را چو سخن میفهمم
ما قیاس نغمه رباب سنگ میفهمم

کیفی تونسلمان

اکثر اشعار او مرتبه است و مثنوی که در بحر مثنوی مولوی گفته و او را الکاه نامه نام کرده
این دو بیت از آن کتاب مثنوی آن گل رو چون شدی از شرم آب • در دلم از ... از شرم آب
لب چنان شیرین که گاه گوشت خند • بر سر هم حرف بستی همچو قند • مولف این کتاب در سنهٔ
خمس و عشرین و الف در لاهور با کیفی ملاقات واقع شد تا آنوقت دیوان ترتیب
نداده بود مولد آن عزیز از اجانبر وارث و ابا و اجداد او جهودان دیابحود بوده
ولیکن بتوفیق ایزدی بعنایت سرمدی در اوایل جوانی او را از فرق جهلی او در ده بشرف
مشرف گردانیده است و آن جدید الاسلام قریب بیست سال در لباس فقر خوش گشتی
سیاحت کرده و تمام هند را سیر نموده الحال که سنهٔ ثلثین و عشرین و الف ...

و شهریاری و جهن برج عظمت و کامکاری شاهزاده خرم شاه جهان است و این دو بیت
او ست اگرچه بسیاق این اسوده سکنت ندارد اما از اشعار جرسنان فرزند زمان
خوب است **شعر** چون نخیم از عدم با نامرادیهای بخت • غافلم اورده اند و باز غافل میبرند •
بدبستم کوهی دل داد ما در این باز یچه بازیها • ز بس کودک فراهم میشود زین جا فراموشم

ذکر مولانا انور

یکی از ادمی زادهای لاهور است و شعر او بغایت خوب میگوید و بقدر طالب علمی
دارد در اوایل جوانی باره در خدمت میرزا انور ولد خان عظیم الشان خان اعظم بسر برده
بعد از فوت میرزای مذکور در جلیس ملازمت اغا صفی قلندر که از جانب خان حکم خان
مهابت خان حاکم انجا بود اختیار کرده به همراه اقای مذکور با جمیر امده خود را داخل ملازمان
خلف خان ارجمند مذکور میرزا امان الله ساخت این ضعیف در آن دیار معنی با او
محشور بود بر احوالش مطلع گردید شعر بسیار خوب داشت ولیکن دیوان ترتیب نداده
و میگفت که این بیت را در اوایل سخنوری گفته ام **بیت**
درین حدیقه بهار و خزان هم اغوشست • زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست
و این بیت نیز در حضور جنده گفته بود • **وله**
یارب چه صورتی که ز شرم نوابغه • گردیداب و از کف اینه دار ریخت

ذکر مولانا وجودی

نام این عزیز محمد مومن و مولد این سخنور از دار الفضل شیراز است و در مسقط
الراس خود بسن رشد و تمیز رسیده در اوایل جوانی و اغاز زندگانی بوادی سخنوری
افتاده تا در آن فن مهارت تمامی بهم رسانده و مدتی سالکی از خط نجوم گشته
هند دکن عروج نمود و از راه بندر بیجاپور امده چندی با ابو المعالی خان در خدمت
شاه نواز خان که یکی از امرای عمده عادلشاه است بسر برده و پس از آن بدکن برهانپور
امده داخل مداحان خان عظیم الشان میرزا عبد الرحیم خانخانان سالار
سپاه خسرو گیتی پناه جمجاه انجم سپاه نور الدین جهانگیر پادشاه گردید

کرده ابیات خوب و اشعار مرغوب در مدح خان عالیشان گفته و صلهای لایق
یافته این بیت از واردات طبیعت اوست بیت از جام دوبی : کم نشود درد
دین غصه مکرر تا رخورد شرب مدام ولہ امشب که بدست نظم جام نگاشت
بدستیم از شیوه اختر شیاست المنة غصبان هوس زنت نبازم
بر پاکی عشقم دل معشوق گواهست

ذکر شیخ صالح تبریزی

جوانیست بانواع فضایل انسانی آراسته و سخن سنجیست باصناف فنون نحو دانی آراسته
علم فقه را بغایت خوب میداند ولیکن از علل ان بی نهایت بحث است مدام اوقات
بحث کشیده و لطیفه شنیدن میگذرانند و لغز را چون شعر نیکو میفهمد اما غنچه
از شاخ شهر تبریز سر سبز است و مولدش نیز در ان بلده واقع شده اما
در دار الموحدین قزوین نشو و نما یافته و اکثر بلاد روم اغلب شهرهای خراسان مرزبوم
سیر کرده و با فصحای ان دیار صحبتها داشته بعد از سیر ولایات مذکور بزیارت حرمین
رفته و پس از دریافت طواف مشاعر شریفین بهند دکن آمده و مدتی در ملازمت
سلاله دودمان اهل اعلا خواجه بیگ میرزای صفوی بسر برده چون میرزای مذکور
بامر ایزد غفور در دولت حیات را بامانت دار قضا و قدر سپرد و بی دود دیگر
در دار الامان هندوستان چاکری بکسی اعتبار نکرده در جرگه تاجران مساحت
نشان درآمده تمام هند و سند و دیار بنگ را در زیر قدم آورده ملاقات این ضعیف
با وی در بلده پتنه واقع شد الحق بسیار خوش صحبت و شیرین کلام در یافت این
این دو رباعی از واردات طبع اوست که خود در بین اقل موجودات لهما نشد دو رباعی
اینست رباعی تا حلقه سر زلف تو ام منزل شد • صد گونه بلا بسر دل و جان حاصل شد
با مهر رخت ماه فلک دعوی داشت • چون رخ بنمود دعوش باطل شد
وله از دعوی حسن خط حموشش دارد • محمود زبستی خویشش دارد
بر مصحف روشنش خط ریحانست • دود دل ماست بگوشش دارد

ذکر محمود بیگ

این عزیز نیکو نهاد بجا ارادتمندیهای جانسپارکان ایران است و حقیقتش را تماق جیحان در
اوان جوانی و نوبهار زندگانی چندی که در ایران در خدمت حسین خان قاجار که یکی از
امرای جمجاه انجم سپاه شاه عباس حسینی صفوی الموسوی بود بسر می برد بتقریبی که تحریر آن باعث
طول کلام میشود باتفاق او در جود البغدها را آمده در ایران با هم خان عظیم الشان
گنجعلی بیگ خان دوران از قبل شهریار با اقتدار جمجاه انجم سپاه نورالدین جهانگیر پادشاه
که این دو عز و علا از جمیع ممالکش در ضبط داشته هم دارا دارالملک حاکم بود و لشکر قزلباش
شهر مذکور را محاصره کرده بودند که محمود بیگ در آن قلعه دارالملک سردار جان عالی نشان
شده و آن قضیه با سپاه قزلباش تردد مردانه نموده و برادرش در آن قلعه کشته شد
خان مذکور را آن خدمت بغایت خوش آمد و در القلعه طلبیده داخل نوکران خود
ساخت و در اندک ایامی باحوال او پرداخته دیوانی سرکار خویش بدو مفوض
داشت اما چون خان دوران حسب الحکم جهان پناه به درگاه عرش اشتباه آمده تسلیم
صاحب صوبگی کابل نمود او نیز همراه محمد دم خویش بدان طرف رفت خان مذکور در آن
سرحد دوازده سال حکومت باستقلال و اکثر مهام سرکار او هنگام استقرار آن دیار
بوقوف محمود بیگ بانصرام می‌رسید چنانچه از اربع و عشرین و الف الهداد خان ولد
جلال الدین مشهور به پسر جلالا که با عجز و هنت دم از تمرد و عصیان می‌زد بعضی
بخان عالیشان خان دوران بدین مضمون ارسال داشت که اگر محمود بیگ را
بوی سپرده تا بنده او بعضی سخنان استفسار نموده خاطر خود مطمئن ساخته سلامت
برسد عین صواب خواهد بود خان مذکور بنابر آن دیوان خود را بجانب الهداد
خان فرستاد آن عزیز نیز نموده محمد دم خود دخل نموده به پیش ابن جلال الدین رفت
و با او از جانب خان عالیشان عهد و پیمان بست و صاحب عهد و نام بسری که در شش هفت
ساله از و همراه خود گرفته بود صاحب خویش استحکام مغلوب آورد و آن خان حرمت شعار
محمود بیگ را با همان طفل که همراه آورده بود به درگاه عرش اشتباه روان کرد و از حضرت
ملاقات پناهی ظل الهی مجیب الهداد خان استدعا قول و عهد و نقش پنجه مبارک

مبارک نمودنا او دل عهد بی پیمان پادشاه عالمیان بسته بشرف پابوس درگاه
جهان پناه مشرف گردد چون این عریضه مصحوب محمود بیگ بعرض ایستادگان آستان
ملک آشیان رسید استدعا کننده را قبول نمودند قبلی با نقد و جنس بسیاری انعام
دادم رحمت فرمودند و جهت الله داد خان کرد شمشیر و سپر سر و پا و فرمان دو هزاری منصب
ذات و دو هزار سوار بدست محمود بیگ ارسال داشتند این پادشاه بلند همت
و این حجاه بحضور رسید منزلت عاقبت کار محمود بیگ را محمود نموده داخل بندگان حضور
کرده اند و منصب فراخور حال او بدو عنایت فرمودند و فرمان جهان جهانگیری
بنام شرف نفاذ یافت که در همان روز جاگیر الله داد خان را از پرگنه سندوان
کارا عمال لاهور است تنخواه نمایند ارباب دخل درگاه والا بموجب حکم جهان مطاع در ساعت
پرگنه مذکور را در تنخواه او دادند اما چون محمود بیگ در سرکار و متعینی الرام در بلده
اجمیر از درگاه جهان پناه به پنجشنبه معاودت کرد و در منزل دوم از بلده دلپذیر
موسوم به سامبر است مسود این اوراق با ایشان محمد النبی فخر الزمانی را غیر از اهل
خدمت ملاقات واقع شد انقدر مردمی و احسان که با این ضعیف نمود در یک
جزو زمان کم کسی در حق ارد مندان می نماید انشاء الله تعالی بیکان را جزا دهاد القصه
دران سفر از راه نارنول و انه پنجاب شده در منزل ... در خدمت آن فرخنده شکیب
و جو می کردند و ان عزیز بر همه زبان بعضی که می شنید غزلی طرح نموده می گفته
وصلی نیز دران سفر همسفر بود چنانچه بسرهند رسیدیم محمود بیگ در باغ حافظ رخنه
این مطلع در بدیهه گفت و طرح ساخت — بیت

کسی ز حال من خسته گر خبر گیرد • شمار سوز درونم ز دیده بر گیرد

وصلی در همان روز این غزل را گفت مقطعش اینست — بیت

کنونکه نوبت دولت بوصلی افتادست • بچرخ گو که ایام را ز سر گیرد

و این بیت را فقیر تقصیر نیز گفته — بیت

دلم براه وفا راست میرود در شان • کنیم کام اگر کج رود ز سر گیرد

چون جامع این اوراق باتفاق آن قدردانی بی اتفاق بلاهور رسید محمود بیک وصلی را
همراه خود بجهت وکالت اله‌داد خان بنگش برد این ضعیف از ایشان وداع آمده
بدار العیش کشمیر رفت از آن تاریخ که او خمس وعشرین والف بود تا بغایت که بسال
هجرت هزار وسی وهشت رسیده دیگر از ایشان خبری ندارد هر برای آنکه تو دیده
نماند که او نیز پاره شعر گفته وتخلص محمود کرده ولیکن بنابر کثرت دنیوی دیوانی ترتیب
نداده است اکثر ابیات او بسبب قدردان نزد فقیر بود در هنگامی که آتش بجانه
این ضعیف افتاد آنها سوخت چنانکه شمه درین واقعه رقم زده کلک بیان گشته
است بنابر آن شعر مناسبتی از آن نور دیده مردم اهل بر بیاض نرفت این دو بیت
بضرورت ثبت افتاد مطلع چندانکه گشتی رانو گوش غنیمت است افتاده بخت هم از خس غنیمت است
دور از تو صبح وشام که دور از تو کس مباد دارم غمی که صحبت او بس غنیمت است

ذکر میر تشبیهی

مولد آن عندلیب گلستان خیال از دار المؤمنین کاشان است وجدش میر شرفی از سادات
صحیح النسب واکابر معتبران مکان وور در جوانی بسن رشد وتمیز رسید عراق وفارس
تمام سیر کرده وازیهی ملکی از صاحب طالعی کسب کمال کرده تا در سخنوری صاحب حال
وخداوند کمال شده شعر را بغایت خوب میگوید ودر بحر مثنوی کتابی ساخته
ونام آن خورشید وذره کرده اشعار آن نسخه را بغایت خوب گفته واشتهار تمامی یافته
وپاره مثنوی دیگر در بحر خسرو شیرین شیخ نظامی گرامی بر رشته نظم در آورده که
فصاحت بیان وطلاقت لسانش ازین دو بیت معلوم میشود

مرا از تشبیهی ام کز پیش بینی — سری دارم بگورستان نشینی
از آنم میل گورستان گزینی است — که گورستان نشینی پیش بینی است

آن سخنور بدیع الافکار حسب الحکم خسرو فلک قدر وخورشید اشتهار شهریار نامدار
کامکار پادشاه بحر وبر جلال الدین اکبر غازی از ایران بهندوستان آمده سعادت
ملازمت آنحضرت را دریافت وبعد از مدتی که از خدمت حضور آنجهان پناه جهان فیض

فیض کسب نموده اراده گوشه نشینی کرده آن ملک گیر وآن خورشید ذره پرور بر تنخواه
روزینه بجهت وجه معیشت وی از دار الضرب لاهور مقرر فرمود تا بفراغ خاطر بحق
پرستی مشغول شود و بعد از انتقال و ارتحال آن خسرو جم جاه جلال فرزند ارشدش
جهاندار و جهانگیر جهان مدار که الحال دارای دار الامان هندوستانست
و جانشین با استحقاق آنحضرت عرش آشیان روزینه وی را بحال خود بدو گذاشت
والحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست و هشت رسیده گوشه نشینی در لاهور
متوطن است این چند بیت از وست **نظم** چون شمع تا بمهر تو ما زنده گشته ایم

سر داده ایم و باز ز نو زنده گشته ایم • ما را که کشته اند بصد ضربت فراق
دیگر ز فیض یک نظر زنده گشته ایم • ما را چو آفتاب مسیحا ولیک مرگ و زیست
گر شام مرده ایم سحر زنده گشته ایم •

ذکر شرمی قزوینی

شاعری کاردان و سخنوری عالیشان است و بزبان قزوینیان شعر را خوب میگوید
و ایهام سیاه زبان واقع شده که هر کرا بهر زبان هجو کرده با تاریخ فوت او در حیات
او گفته بلای عظیم بر او آمده بسال بیست و ده مولدش از دار الموحدین قزوین آن
پاره دار ایران سیاحت کرده بسعادت بندگی پادشاه ستاره سپاه شمع دودمان
نبوی شاه عباس حسینی صفوی مستسعد گردید و انعامات از ایشان یافته
است الحال نیز در عراق در خدمت آن شهریار کرده اعتبار است این دو سه بیت
از وست **نظم** بسنجاب غم دلم گو عشق تا دردم بجان بخشد • صدای بی گره از ارم حوبی در استخوان بخشد
نهادم عمرها بر بستر آسودگی پهلو • بهل تا کینه ور دردم غم مدت امتحان بخشد
ز بهر غمزه هر سو عالمی کشت • بنازم زهی قاتل را بنازم
کمال عقل در دلبر انجهاست • بنازم عقل کامل را بنازم

ذکر مظفر کاشی

این عزیز یکی از نکته سنجان سرآمد این خوب زمانست و مولد بندگیش از دار
المومنین کاشانست ولیکن در دار الفضل شیراز مدتی تحصیل کرده و الحال

در صفاهان بسر برد و اکثر اوقاتش در قهوه خانها بصحبت جوانان و اکابر ایران
هم صحبت میگردد و گزیده سخنوران عراق و یکتای زمان در فن شاعری طلق میدانند
از حوادث فلکی دستش شل و پایش لنگ شده است این چند بیت را بجهت لنگیدن پای
خود گفته است بیت گویند عزیزان که مطفر لنگست • لنگیست که در قطار شعر آهنگست
اشعار خوب و اسجاع مرغوب از این قسم بسیار دارد در قصیده و غزل از همه بهتر
میگوید این دو رباعی تراز دارد طبیعت اوست رباعی از کثرت گل گشت گلستان همه گل
دامن همه گل جیب و گریبان همه گل • یاران همه می خورند و ما خون جگر
با دست بسر زنیم و یاران همه گل وله زاهد بجرم تر اچو مانا نشناسد
بیگانه تر اچو آشنا نشناسد گفتی که کرم نخ بخندیش زمن این را کسی که کفر نشناسد

ذکر مولانا ابراهیم نادر

از آدمی زادیست بانواع کمالات انسانی آراسته صاحب دولت با صنایف فنون سخنوری
پیراسته خط نسخ را بعد از استادان سبعه بغایت کسی از و نوشته و خط نسخ تعلیق
و شکسته و تعلیق را بغایت پخته و بانزه مینویسد و در علم فقه را مهارت تمام دارد
در عنفوان جد و جهد ملا کلام در فن اوشان یکی از مردم سر آمد این کرده دانش پژوه است
ولیکن با این همه روزگار چنین پیر در راه حال او نیز در جه بیت
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد • تو خود زاهلی و دانش همین گناهت بس
در اوایل جوانی بتقدیر آسمانی از وطن خویش که دار الفضل شیراز بود خروج نموده
بهندوستان آمد و همه جای این دار الامارا سیر کرده به بنگاله افتاده در آن ایام حاکم
تمام دیار بنگاله خان جنید شان با فرهنگ ابراهیم خان فتح و جنگ بود وی را
در خدمت خود نگاه داشت الحال که بهار دو بیست سال از هجرت حضرت رسالت
گذشته در خدمت آنجاه عظیم الشان است این چند بیت از وست شعر
خاموش همچو خامه باشد زبان حالم • گر سوزیم نیارم بهر شکایت از تو
پیچیده و شکسته طومار از بی خویش • بر لب نهاده مهر و در دل حکایت از تو

هشت منه

ذکر صفایی

مولدش از بنی زرست در وطن خویش بسن رشد و تمیز رسیده و در مقام انتظام نظم
شده است چنانچه ولایات آذربیجان به تصرف رومیان در آمد بنا بر ضرورت دل
از حب وطن بر داشته وقتی که جمیع تبریزیان فرار نموده به دار الموحدین قزوین آمدند
او نیز آمد در شهر مذکور رحل اقامت و در آنجا نشو و نما یافت و همواره این اوقات
در وطن با صنعای ملاقات و در علم فقه مهارت تمام و در عمل آن جد و جهد بسیار داشت
و در قرائت قرآن مجید نیز فایق تمام عیاری بود و خط نسخ را بغایت خوب می‌نوشت
علاوه تر اینکه با این همه هستی وجه معیشت خود از کسب دلالی میگذرانید اکثر فضلا و فقها
و فصحا و شعرا که کام او می‌گرفتند چه کتابت جماعت را به طمع و توقع می‌نمود و نسخه‌ها
بکتابت کلام ملک علام مشغول میبود در وقتی که مصحفی را در ایام با تمام میرسانید اشراف و اعیان
و حفاظ که استعداد دیگر کتابت آن بهم داشتند و استحقاق آن تکلف می‌فرمود در
پیمانه عمرش در سنه عشر و الف در دار الموحدین قزوین پر شد و در مزار آن شهر مذکور گ
دفن ساختند اشعار خوب و ابیات مرغوب از آن فرید زمان بسیار مانده ولیکن
بر بیاض نرفته و دیوانش ترتیب نیافته است این چند بیت از وست **مقطع**

باده وحدت صفایی ز خود بهی گام نیست • هستی باید که در خور کشد این پیمانه

رباعی

چند دلا نقش من دور شوی • خواهم ز لباس عاریت عور شوی
خود را به شرار آتش عشق بسوز • تا شعله مثال سر بسر نور شوی

وله

شب در تن من چنین ز غم جان سوخت • چون شمع مرا ز سوز دل جان سوخت
من هیچم و محبت تو ای جان • آتش زد و آشکار و نهان مسوخت

ذکر حریفی

مولدش از دار المومنین قزوین است و در وطن خویش بسن رشد و تمیز رسیده و نشو و نما
یافته است و این ضعیف را با او کمال آشنایی بود و در علم موسیقی مهارت تمام داشت

و در فن اصول عدیل خود نداشت چنانکه اکثر علمای عصر را بر زبور لغو کرده و تقریر
و صورت ساخته است اغلب مصنفات او الحال در عراق و خراسان بر زبان اکثر
بلبل نوایان گلشن نظم که بیرابه بسیار نام و رشحا بر داشت و چه عیث را از گوهری
و حوالی دو دنیای عجم رسانیده و به جوار آن کسب بیداء میمنود صرف در و مندان بنزد بوده در سنه
سنه و عشر و الف بعزم سیر طهران از قزوین بر آمده و در راه او را زیر کوهی در
نواحی شهر مذکور و اقعه معهد شده هنوز آب آن موضع نیاشامیده بود که بیمار گردیده و در همان
ضعف در آنجا سفر آخرت اختیار کرد و چون که به طهران نزدیکتر از قزوین بود بنابر آن نعش نشر
او را در آن مکان برده دفن کرده اند این زبده سخنسنجان شعر متفرقه بسیار گفته
ولیکن بر بیاض نزده این غزل از وست **غزل**

از بس نتوان بردن سودای محبت را
آسان نتوان گفتن غوغای محبت را
آتش زده بر دلها کردم ز دهن کردم
آتشکده کردی دلهای محبت را
جز عشق نمیدانم چه یار نمیجویم همسم
بی او نزنم بر هم لبهای محبت را
بر کاله دل را این بر گوشه ...
بر سر زده ام اکنون گلهای محبت را
گو شمع شب افروزی تا کی بر فروزی تا سوزی
تا پاک بسوزاند شیدای محبت را
زنهار ز حریفی را از ره مکن خاطر
زین بیش مکن حارس سودای محبت •

ذکر میر عبد الله مشرف

این عزیز را میر عبد الله مژه جهت آن میگویند که در وقت زدن چشم بسیار بر هم میزد
و تخلص و فریحات شعر را هموار میگوید و ابیات متفرقه بسیار دارد و لکن دیوان غزلیات
مذاهب است مسوده این اوراق با آن سرآمد دردمندان در دار العیش ملاقات واقع
مولدش از شهر مذکور است و در آنجا نشو و نما یافته و به تمیز رسیده و نشو و نما نموده که
دهر که از برای جاسر محبت آن احتیار نموده است این بیت از ابیات جستجو طبع اوست

بیت تا ریح راز تو بیگانه نیامد بیرون • که بان صد دل دیوانه نیامد بیرون

ذکر فغانی کشمیری

مولدان عزیز از دار العیش کشمیر است تا بغایت سر کز از وطن بر نیامده و مسافرت نکرده

نیز میر

نکرده نسخه تمام جا و در وطن ودایع شده تا وقت ملاقات فقیر دیوان ترتیب نداده
بود لیکن عدد ابیاتش بچهار هزار رسیده این چند بیت از شاعری او مناسب لسان
این تسوید داشت ثبت نموده مثنوی شرابی که مستند از وجزو کل • چه اصل و چه فرع و چه جزو و چه کل
شرابی که گل بر دماند ز سنگ • کشد آب حیوان ز کام نهنگ • شرابی که گر نشه دل عز ده
چو رادی انجم تجلی کده • دماغ از شمیمش بهاری شود • بیابیش در دو لاله زاری شود

ذکر میر عارفی موسوی

اسم او محمد میرک و مولدش از دورآباد خراسان است تخلص او عارفی قرار داده و از سادات
موسوی است در اول جوانی از سلک بجام آمده و در آن مکان علم صرف و نحو پیش جوشان
خود خوانده با اوطان خود عود نموده و بعد از اندک استقراری بار دیگر از دورآباد خروج
کرده بزیارت مشهد مطهره منوره اقدس مولانا امام ثامن ضامن علی بن موسی
که هست خاک درش توتیای چشم فلک • آمده بعد از دریافت این سعادت عظمی قریب یکسال
دران آستان مانده و با شعرای آنجانب مثل قدسی و نظیری و دیگر مردم صحبتها داشته و
غزلها گفته و مرتبه دیگر به بار خود عود کرده و درین وقت ملازم حاکم آن ولایت مظفر
حسین خان فیروز جنگ که بجا از تیغ میدان هامی دشمن بر بان [illegible] حسن و فلک قدر
دعو رسید کلاه جمجاه آسمان سپاه شاه عباس حسینی صفوی بسته چنین [illegible]
ان خسرو بلند همت خان مذکور را از حکومت آن مملکت معزول گردیده عارفی با پدر خود به هند
آمده مؤلف این تالیف حنیف عارفی موسوی را در وقتی که تازه به دار الامان هندوستان
آمده بود دیده باری چند در مجلس صحبت شعر داشت این چند بیت از روانی طبیعت او
از زبان او شنیده درین اوراق پریشان مرقوم قلم شکسته رقم گردانیده غزل

صبح رحیمه ز نگار آینه نقاب را • نتوان بحر این همه دید آفتاب را
او ز وحش بدل طلسم فسونگری • کرم پیری بشیشه چو تشیخ و شراب را
خونم بداغ مژها ز گریه نیست • کشتم به تیغ عشق تو در دیده خواب را

ذکر احمد سیستانی

مولد این مداح مصطفی و ماوای این ستاینده دودمان آل عبا اردوباد است و در سن
در آن دیار بسر رسیده و تمیز رسیده از قدرت سخندانی بواسطه دیده ظاهری صفحات را که حاجی
بهم رسانده چنانکه بی کوشش خط بهم رسانده سواد تحقیق لغات کرده شعر میگوید
و آنچه از طبیعت و ادا شده در نعت سید المرسلین و در منقبت امیر المؤمنین است در سنه
و عشرین و الف این تألیف را با احوالی در بلده دلپذیر اکبرآباد به ملاقات واقع شده در
ملازمت خلف ارشد میرزا یوسف خان صفدر خان بسر میبرد در آن ایام سال عمرش به هفتاد
بود و در سن لغایت پیر و نحیف گشته با وجود آن ضعیف و شکستگی از ایزد سبحان
غافل نمیگردید و آنچه بعد از فراغ خاطر از طبع سخن سنج او در مدح حضرت رفیع الدرجات
ائمه معصومین رضوان الله علیهم اجمعین بود جمیع مرثیه و ساقی‌نامه منظوم ساخته
و در بهر بندان گریز در مدح عجایب ولایت پناه زده مسوده این اوراق بر سبیل تحفه
از جمیع آنها مداح خاندان نبوی که مناسب سیاق این مجموعه دانسته بر بیاض برده
پسند خاطر ارباب و اصحاب فهم زکا کرده منتخب از جمیع بند احوالی اسبابی

ساقی بده آن باده که عالم همه مست است • جیحون عشق بکشید در دلهای خوش است • آن آتش که از عام کند در خم جوش طربی
جانها و خوش بدار ایام محبت همه خوش است • بشکن قدح ای اعتماد شفته صنعت • از بسط بالا که هم او از تو شکست — شست
جام مهر عکاه طراوت دلکش • زان می که به جانب او از بهر نوشت • نه شیره انگور نه جرعه منصور
وان باده که کیفیت آن ارهبه خوش نشست • آن باده که با عاشق بخشد ساقی کوثر • جوان اسیر کرم خنده زن و جلوه — فرود نشست
• ساقی بکش جام که با جهت بر ستیم • از جام می مهر علی و آله دستیم •
ساقی بده آن می که خوش آید کوثر • آن آتش که در دیده خوش از بهر شکست • ای ز دل حرکت ستیزه که همچون — موسی
بر آنچه خانه فرعون غرور است • آن از مطلب که نشود بهر خود و مسکن • آن دیکان که زد کوهش اتوب صنوبر
آن چشمه خضر که دارد سبب بهشت • آن روح مسیحی که در جام بهشت • آن شعله که بر دیده آتش بر کرست
آن آب که بر بدن بنیاد خرد است • از خوش می‌سوزنی تصویر شکستان • بر هم شب که بجنبد از صبح بدارد
• ساقی بکش جام که با جهت بشنیم • از جام می مهر علی و آله دستیم •
ساقی بده جام می صاف صفا را • ای می که دهد بنقاب زهره فنا را • آن رنگ که خنده بر آتش دارد

بعنبرین گره اسیر فطرت ما را • او فات صبح در شکم از فلک زین • تا همچو قدح ز پی کنندت دوبارا
نشکستن جام می و آنشر فتن مستان • کی داد که زاهد انگشت زده لوا را • گر خون چکد از چشم دل از دیده بلبل
دامان فرخ نشود باد صبا را • خوش شد نوائی ز زبان گل اشکسته • گاهی نک شما فطرت از هر من سما را
امی رهد جلوه رابنه جاکم • خورشید نخفه کمند امی شمع هستیا را • شاها بحبکی حال انور اکنحش
بر سنگ زدم ساغر تزویر و ریا را • ساقی شکنم جام که تا هست بنیم • از جام می مهر علی واکه ودیم

ذکر عصرجا

اسم این جوان عفو رست و مولدش اردستان عراق است در بعضا خود سر شد و نمره رسیده صرف و نحو را خوانده علم تجوید را فرا گرفته در اوایل جوانی به هندوستان آمده بود بوی در لاهور ملاقات کرده و صحبتها داشته این عزیز از اینجا بکن آمده بتحت ملازمت جالیمقدار میرزا ابادگار که از ارباب مناصب عظمی این شاه جهان است اختیار کرد و بعد از دو از وی جدا شده بدار العیش کشمیر آمده بوسیله نظام بخشی داخل ملازمان خلف ارشد میرزا یوسف خان صفدرخان که در آن ایام حاکم آن ملک بود آن خان قدردان وی را کتابدار سرکار ساخت و در صدد تربیت او شد ابیات بهم از بسیار دارد این بیت از واردات طبع اوست

بیت

ز آب دیده گریان عندلیب است • طراوتی که بود با گیاه در گلزار

ذکر محمد طنبوره

در هندوستان از اقسام کمالات انسانی بهره مند مجلس آرای شیرین زبان و دلپسند ساز طنبور را بغایت نیکو مینوازد و چون شعور نهایت غریب میپرداز و قصه دان خوب و شاهنامه خوان مرغوب است مولدش ملا فارس است در دارالموحدین قزوین نشو و نما یافته و در بهار الله و بدیهه گویی فریدزمان و وحید دوران خوب است این چند بیت را در هجو حوری استاد که درین ج زمان بهار امد فتوحش ایراست گفته

مثنوی

بدریای عمان چنین گفت باد • که نیست حوری شرم باد • که تو قطره از محیط از رف
ازین پیش نبود دگر جای حرف • بجز شستن ابی سیدان بود • که خشکیدن دریای عمان بود

نگردند پیدا دران قعر آب • اگر کم شود جنس او در آسیاب • فرو خورد زیر لب آنکس بهنهای کس
شکم گشته سر پوش دریای کس • در سنه اربع وعشر والف در اوان جوانی واغاز کار مرتبه
از ایران بهشت نشان بدار الامان هندوستان امده گشت وداخل ملازمان وزارت
پناه خواجه ویسی همدانی که دران وقت وکیل باستقلال شاهزاده بلند اقبال شاه مراد
سلطان خرم بود گردیده مدتی در ملازمت آن دو کتمند بسر برده من العجایب انکه مولوی
با وجود کمال صوری و معنوی خویشتن کشف نگاه داشته چندانی مفید به باکیزه پوشیدن
وطعام لذیذ نوشیدن نبود از قماش هر چه بدستش می امد پاک وناپاک در تن بسر میبرد
از خوراک انچه باز خوردن میسر میشد بکار میبرد روزی در مجلس خواجه مذکور
بر حسب وکیل مصاحب خود که از کثرت شرارت بکفش چود در میان خواجه بلمعا خوار بو جهل
موسوم شده نشسته وبو جهل ثانی را بالا نشینی محمد طنبوره بسیار مداعه در صدد ازار
او شده بتحت بد وکفش مدام ظاهر خونده صاحب مقام را کشف میشد جواب
داد که از کثافت ظاهر تا کثافت باطن تفاوت بسیار است خواجه وحضار از شنیدن این سخن
بغایت ازرده و درهم شد چنانچه مولانا محمد طنبوره را بجهت دلجویی ابو جهل ثانی کنک
متوفاتی زده از مجلس بدر کردند اثرا بچه مدال بدین تقریب قطعه بجو همواری گفته وشکر ملازمت
کرده وبخواجه مخفی منزوی گشت قطعه شنیده ام که در ایام مصطفی بو جهل •
طبانچه زده ابو جهل خویش احمد را • شنید این سخن و از نسب سید شهدا
شکست پای و سر ان لعین بی سر را • ولیک حضرت نواب خواجه ویسی
برای خاطر بو جهل زد محمد را • بنگاه بعد از ورود این قطعه حکم خواجه ویسی
گردیده وطاق طمطراق وکالت از صولت غضب شاهزاده والا گهر بمرتبه در هم
شکست تا انقراض حیات خود بمرتبه ارجمند خویش نتوانست عود کرد ودام دولت را
از حضرت رفته را باز بدست [illegible] بگذشته بدست نتوانست اورد مولوی وقوع این قصه
علی عطای ایزد دانسته وبوسیله مکتوب حال خود را داخل استان کیوان نشان ملوکانه
حدیو جهانگیر گیتی پناه • جهان مروت جهانگیر شاه • گردهنده ابن خسرو فلک قدر

قدر بهزاد اهل نقاشان سرکار خواست که هر کدام در مصوری بهزاد را با وجود بهزادی
با وجود استادی شاگردی وی ضمیر اینجا رند نموده وجهت وجه معیشت وی روزینه
مقرر فرموده الحال که هزار و بیست و هشت سال از هجرت حضرت پناه گذشته در نقاشخانه
این پادشاه اسلام پناه بشغل مصوری اشتغال داشت چند اشعار مناسب از آن عندلیب
دلفریب دستان سرای بجهت اثبات الیف ضعیف بنظر این ضعیف در نیامده بنابر آن از
واردات طبیعت وی بابیات مرقوم شده اکتفا نموده

ذکر ضیائی توسنجی

آن عزیز از دردمندان این روزگار است تولدش در دار السرور جونپور واقع شده و در
انجا نشو و نما رسیده و با غنچه مورد [illegible] بوده اکثر ابیات خود را هجویه در شرح
میسازد در اوایل جوانی در ملازمت میرزا شمس الدین جهانگیر قلیج خان که خلف
ارشد ارجمند و ولد سعادتمند خان عظیم الشأن اعظم خان است بسر برده و در خدمت ایشان
پاره در گجرات بوده و درین ایام در تتهٔ سا گشت عدد ابیات او چهار هزار و کسری
میکشد این دو سه بیت از واردات ساقی نامه اش که مناسب سیاق این نسخه دانسته بر
بیاض میبرد از ساقی نامه او بیا ساقی آن زینت جام را • می زعفران طبع گلفام را •
بمن ده که علت جوانی کند • غم در عدم زندگانی کند • بده می که زین پیر نا معتدل
رسد در کار هیچ در زنگ دل • ور انگشت سر دم کند زنوری • ور تنهای آن جوان خسروی •

ذکر مولانا رازی

یکی از آدمی زادهای ولایت هندوستان است نامش شیخ حسن و تخلصش رازی بسبب در ایجی
صوبه بهار در قبضه اقتدار اطاعت بوده بلده تتهٔ آمده ساکن شده است و گویند که در تمام
عمر تاهل اختیار نموده و درین جهان فانی هفتاد و دو سال زندگانی کرد در سبع و عشرین
والف وقتی که مسود این اوراق حقیر [illegible] عبد النبی فخر الزمانی بشهر مذکور داخل شد مولانا
رازی در حیات بوده هم در آن سال از تنگنای این ملال بعالم مثال انتقال کرد دیوانش مختصر
این مختصر و را مدار قصیده و غزل مجموع شش هزار بیت است بهتر ازین بیتی که مناسب سیاق
این اوراق داشته باشد از واردات او بنظر در نیامده از واردات او

بکف ازان دولت دو مرا نجم کند • ای جامی مجالی دولت نشئه مستی فزون کند

درویش جاوید

این فرید زمان و وحید دوران جوانی بود درویش نهاد صوفی طبیعت صافی
طویت با کبره اعتقادت و ابریز در کوره فقر سوز و گداز دارد که همیشه آتش عشق در کانون سینه اش
فروزان و اشک ندامت از نجر دیده او جاریست مولد آن عندلیب گلستان اهل عرفان
امیدوار الموحدین فردوس صحن این بوادی حیوز و نیت در تصوف افتاده و اکثر اوقات
با صوفیان صغار و عارفان معنی از صحبتهای مستوفا داشته تا طبیعت از صیقل صحبت
آن طایفه بعشق اشتهار کرده و همیشه همه جا در سفر و حضر هر جا که بوده دم از تصوف زده
و اشعار صوفیانه گفته مسود این اوراق با برادر شاخ در سنه ثمان عشر و الف وقتی که از بیرون
بدار الامان هندوستان آمده بود با او ملاقات واقع شده در آن زمان سن عمرش بشصت رسیده
بود در آن سن قریب پانزده هزار بیت در برابر مثنوی مولوی معنوی جلال الدین
محمد رومی بر رشته نظم در آورده این از اول مثنویهای عزیز است — مثنوی
بشنو از نی بشنو از صاحب نفس • کز جدایی ها الم شنید کس این مطلع بر منا سنجا
لسان این اوراق دارد از وست • در محفلی که نوش کنند اهل دل شراب
از ساغر امید بجا دید جنم دهند • آن صوفی صافی نهاد طواف بیت معظمه نموده اکثر
بلاد ربع مسکون را گشت کرده است چون در سنه سبع و عشرین و الف رایات جلال
جهانگیری در گجرات بغزوات اقبال از نزول اجلال فرمود و عرصه آن سرزمین مخیم عسکر
فیروز اثر این پادشاه رعیت پرور دادگستر گردید در آن ایام خجسته فرجام درویش
جاوید باحمدآباد که وسیله نواب خلیفه الملکی مختار الدوله العلیه العالیه میرزا غیاث بیک
اعتماد الدوله که طبع درخشان ضمیرش جوهر معانی و ضمیر منیرش محیط گوهرهای کا
بسعادت کورنش و تسلیم پادشاه آسمان جاه خورشید کلاه فلک بارگاه دارا
درایت اسکندر شوکت آفتاب جبهت مه طلعت حیدر نوبت جهانگیر کشور کشا نورالدین
محمد جهانگیر پادشاه مستسعد گردید آن پادشاه انجم سپاه در روش خوبی جا نقد بخت

و به یمن جاوید از دار الضرب احمد آباد مغرور نسود الحال ان درویش حیران بیش در آن شهر
متوطن است و به دولت این پادشاه عالمیان پناه در همان بلده ساکن الهی بقبول دل
مشتاقان کوی نیاز و بعزت ابروی محرمان بحاجه راز که تا رشحات فیض حضرت بی نیاز از آسمان
ریزان و قطرات غمام فضل و رحمت نواز چرخ بار انست همیشه فیوضات فتوحات غیبی
بر روی این پادشاه درویش دوست مسکین نواز گشاده گردانی و ذات ملکی صفات
عسر و عادل ظلم سوز ظالم گداز همواره از جمیع آفات و بلیات در حفظ و امان خود داری نظم للمؤلفه
خداوند اسبور اهل ایمان بپا جان گروه حسن غرمان کاین شه را لعوکان زمند کرده خوش حضرش تا قیامت زنده کرد

خاتمه کتاب منت خدای را عز شانه و شکر ایزد را عظم شانه که زمانه ناسازگار یاری
و عمر بیوفا وفاداری نمود مولف تالیف عبد النبی فخر الزمانی کنمود تا این سیحانه رندانه را که این
مجموعه درد مندانه را بنام نامی و القاب گرامی خان عالیشان فریدون فر جمشید سکندر
شکوه دارا نشان مد معدن ملکم و مروت ابروی کرم وجود یادگار خواجه بهر دو سر داراحاق
با تمام رسانید نکته دانی که با نواع حلیه ادب متحلی و اصناف زیور دانش متجلی است
دولتمندی که همگی همت والا نهمتش برعایت خاطر ارباب فضیلت واجب میداند و سعادتمند
درس سخاوتش طبیعی او زبان اصحاب مدح و ثنای او گویا مذکر داند آفتاب مکرمتی که لمعات
شوارق عنایت بعنایتش عرصه عالم را منور ساخته و نفحات نسیم عاطفت و مرحمتش منتشر
دماغ جان جهانیان نیز به بخشش آمال انام است و قطرات غمام انعام عامش محضر ریاض امید
خاص و عام ذره پرور از بیرده جان این ضعیف چه بر روی کار آید که ازین هیچ خوشتر
سوره مند [illegible] قرار نموده زبان دل بدعای آن رو بیاد
عمر و دولتش پاینده مصراع هنوز وقت آنکه ختم کنم بر دعای [illegible] دعا بابی که [illegible] نارسیده
نوبه گانستجیبات ها شنیده الهی تا بسام شراب شوق ازلی و باده پیمایان صهبای محامد لم یزلی
که همواره گلشن دولت حاصل اقبال این نهال برومند بوستان سیادت را از فیضات
زلال فتوحات غیبی سیراب داری و روضه هوای جاه و جلالش را پیوسته از رشحات
سحاب عنایت بی منتهای خویش با طراوت و شاداب

نظم

یارب این آفتاب تابان را • ابر جود و سحاب احسان را • بر سر اهل فضل تابان دار
هست جودش چو حور زلفان دار

تاریخ اتمام کتاب

در جهان از جمع ساقی نامها • ساختم میخانهٔ رندانه
گر سواد خط آن آید بچشم • فی تکلف معنی مستانه
بسکه جوش باده معنی در وست • سطر سطر او بود میخانه
شیشه گیری گر از و آید برون • بشکند تنهای هر بتخانه
عقل او ورد آنچی تاریخ او
باده در میخانهٔ رندانه

لمؤلفه

میخانهٔ من که حاصل عمر منست • مجموعهٔ اخبار و ریاض سخنست
هر شیشهٔ من همچو کتاب من است
نظمش همه نافع چو شراب کهنست

تاریخ ملکه دیه کتب الکمین
قد زالی نقطه که
میخانهٔ تازه
۱۱۲۹

[illegible]

MAGY. AKADEMIA KÖNYVTÁRA

MAGY AKADEMIA
KONYVTARA

الوب سلطان شیرداد
بنم کوکلم تحمل ایتمز بو غم
بیلمز کوکلم الم
سلطان اولمشدر
یازق دنیاده
بو کلده عاشقدر
عاشقلر قطع

کیم
کوه یازلر دن بلالی دوزدن
صفالر دن جانلر تنها کوزم

فرد
جمعیت ده او پاره پاره ایدن
غم ایله اغلادی یاش دوکن
کوکلده یاره ده حزن ایله
بو یازلر الم کوکلده یاره

Perzsa O. 1.

Perzsa. O.
1.

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK
1826